

رمان
چاپ نخست و نهم

همخونه

مریم ریاحی



همدونه

همخونه

نویسنده : مریم ریاحی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل ۱

ظهر بود اواخر شهریور، با اینکه هوا کم کم رو به خنکی می رفت اما آن روز به شدت گرم بود. خورشید با قدرتی هر چه تمام تر به پیشانی بلند و عرق کرده حسین آقا می تابید. قطره های ریز و درشت عرق از سر روی او آرام آرام و پشت سر هم ریزان بودند و روی صورتش را گرفته بودند چهره آفتاب سوخته اش زیر نور خورشید برق می زد اما گویی اصلاً متوجه گرما نبود و همان طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش حیاط بزرگ و زیبای حاج رضا گرفته بود و به نظر می رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد.

حسین آقا حالا دیگر هفت سالی می شد که سرایدار خانه حاج رضا را بر عهده داشت یعنی درست از وقتی که عموی پیرش بعد از سالها خانه شاگردی حاج رضا از دنیا رفته بود. به یاد عمویش و مهربانیهایی که او در حقش کرده بود افتاد او حتی آخرین لحظه ها هم از یاد برادرزاده تنهایش غافل نبود و از آقای (احسانی) خواهش کرده بود مش حسین را نیز به خانه شاگردی بپذیرد.

حسن آقا غرق در تفکراتش هر از گاهی سرش را تکان می داد و با لبخند دندانهای نامنظم و یکی درمیانش را به نمایش می گذاشت. صدای در حیاط که با شدت کوبیده می شد او را از دنیایش بیرون کشید، شیلنگ روی زمین رها شد آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین برگشت. یک جفت کفش کهنه

که پشتش خوابانده شده بود لف لف کنان به سمت در دویدند درحالیکه صاحبشان بلند بلند می گفت:

- آمدم صبر کنید آمدم.

با باز شدن در چهره درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط نمایان شد درحالیکه با چشمان سیاهش به حسین آقا چشم دوخته بود یا لبخند شیطنت باری گفت:

- سلام چه عجب مش حسین! یک ساعته دارم زنگ می زنم.

- توی حیاط بودم دخترم صدای زنگ رو نشنیدم دیر کردی آقا سراغت رو می گرفت...

یلدا منتظر شنیدن باقی حرفهای مش حسین نماند، محوطه حیاط را به سرعت طی کرد. پله ها را دو تا یکی کرد و وارد خانه شد.

آنجا یک خانه دو طبقه دویست متری بود که در یک از نقاط مرکزی شهر تهران ساخته شده بود. نه خیلی قدیمی و نه خیلی جدید اما زیبا و دلنشین بود انگار واقعاً هر چیزی سر جایش قرار داشت حیاط بزرگ با باغچه ای که بی شباهت به یک باغ نبود و انواع درختها و گلهای زیبا در آن یافت می شد. در خانه به راهروی نسبتاً طولی باز می شد که دیوارش با تابلو فرشهای ابریشمی زیبا تزیین شده بود و فرشهای کناره دست بافت زیبایی کف آن را زینت می داد. راهرو به سالن بزرگی منتهی می شد که در گوشه و کنارش انواع مبلمان استیل و اشیاء گرانبه قدیمی و جدید دور هم جمع شده بودند و موزه جالبی از گذشته ها و حال را ترتیب داده بودند.

اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چیزی که در اتاق بیش از همه خودنمایی می کرد کتابخانه بزرگ حاج رضا بود. او علاقه خاصی به خواندن کتب تاریخی داشت و گاهی شعر هم می خواند، گاهی نیز از یلدا می خواست که برایش غزلیات شمس و سعدی یا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا نیمه باز بود، یلدا آهسته دستش را به در برد و چند ضربه نواخت صدای مبهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. حاج رضا روی مبل نشسته بود و درحالیکه قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن از بالای عینک به یلدا نگاه کرد و گفت:

- دخترم آمدی؟! چرا این همه دیر کردی؟

نزدیک حاج رضا میز مطالعه بزرگ و زیبایی قرار داشت که قرسودگی اش نشان از قدمت و اصالت آن را داشت، یلدا جلو آمد و کلاسور و کیفش را روی زمین گذاشت و گفت:

- اول سلام به حاج رضای خودم، دوم اینکه ببخشید به خدا من مقصر نبودم فرناز خیلی معطلمان کرد من فقط این کلاسور را خریدم.

حاج رضا لخندی زود و گفت:

- چرا باقی لوازمی را که لازم داشتی تهیه نکردی؟!

راستش بس که فرناز تو این مغازه و اون پاساژ سرک کشید دیگه خسته شدیم و من و نرگس هم از خرید کردن منصرف شدیم البته تا ماه مهر نزدیک هفده روز وقت داریم.

حاج رضا درحالیکه لبخند زنان یلدا را نگاه می کرد شاید از آن همه شور و هیجان به وجد آمده بود گفت:

- عزیزم یلدا جان! راستش می خواستم راجع به مطلب مهمی باهات صحبت کنم اما اول برو لباست رو عوض کن و غذات رو بخور، پروانه خانم غذای خوشمزه ای درست کرده.

پروانه خانم همسر مش حسین بود که نظافت و آشپزی داخل منزل را به عهده داشت او زن مهربان با سلیقه ای بود. مثل مادری مهربان به کارهای یلدا رسیدگی می کرد.

یلدا صندلی را پیش کشید روی صندلی نشست و با نگاهی مضطرب به حاج

رضا خیره شد و گفت:

- شما چی می خواین بگین؟ اتفاقی افتاده؟ چند روز پیش هم گفتین که کار مهمی دارین موضوع چیه حاج رضا؟ همین حالا بگین خواهش می کنم.

حاج رضا با چهره آرام و مهربانش زمزمه کنان صلواتی فرستاد و قرآن را بست و عینک را از روی صورتش برداشت و چشمهایش را مالید و گفت:

- چیزی نیست دخترم هول نکن. اتفاق خاصی هم نیفتاده اول کمی استراحت کن بعداً...

یلدا خواست بگوید: آخه... حاج رضا از روی میل برخاست و گفت:

- پاشو دختر، پاشو بریم و ببینیم پروانه خانم چه کرده، پاشو ناهارت سرد شد.

یلدا به اجبار از روی صندلی بلند شد کیف و کلاسورش را از روی میز برداشت و به دنبال حاج رضا اتاق را ترک کرد و به طبقه بالا رفت در اتاقش را باز کرد و داخل شد وسایلش را روی تخت رها کرد و درحالیکه مقنه اش را از سر برمی داشت جلوی آینه رفت و با خود گفت:

- یعنی چی شده؟ حاج رضا چه می خواد بگه؟

یلدا به حاج رضا فکر کرد به اینکه این روزها چقدر پیر و شکسته به نظر می رسید او به خاطر ناراحتی قلبی تحت نظر پزشک بود به همین سبب یلدا بسیار نگران شده بود علاقه او به حاج رضا شاید از علاقه یک دختر واقعی نسبت به پدر خیلی بیشتر بود. می دانست که حاج رضا هم او را خیلی دوست دارد.

یلدا از بیست سالگی پیش حاج رضا بود و چند ماه پس از اینکه آخرین فرزند حاج رضا نیز از او جدا شد زندگی در کنار حاج رضا را آغاز کرد. مادر یلدا زمانی که او سیزده ساله بود در اثر سکته مغزی درگذشت و یلدا زندگی در کنار پدر ادامه داد پس از شش سال پدر نیز در بستر بیماری افتاد و تنها کسی که مثل پروانه دور او می گشت حاج رضا بود پدر یلدا از دوستان قدیمی حاج رضا

بود که جوانی اش را در خدمت یکی از ادارات دولتی گذرانده بود و دوران بازنشستگی را در کنار حاج رضا به فرش فروشی مشغول بود. او متمول نبود حتی خانه ای که در آن زندگی می کردند اجاره ای بود. او در آخرین لحظه ها به عنوان آخرین خواسته اش یلدا را به تنها دوستش حاج رضا سپرد. یلدا در پایان نوزده سالگی بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد که با از دست دادن پدر احساس عجز و درماندگی می کرد. او تنها فرزند خانواده بود و قوم و خویش چندان دلسوزی نداشت که بتواند بدون مال و ثروت برای ادامه زندگی روی آنها حساب بکند. اوایل زندگی کردن در خانه حاج رضا برای او کمی مشکل بود اما کم کم به حاج رضا و محبت های بی دریغش دل بست. او سرپرستی یلدا را برعهده گرفت و مثل یک پدر واقعی دستهای مهربان خود را برای تنهایی دردناک یلدا سایه بان کرد. یلدا به خاطر زندگی تقریباً با درد آشنایش قدر موقعیت به دست آمده را خیلی خوب می دانست و از فرصتهایی که حاج رضا برایش فراهم می کرد برای رسیدن به اهدافش بسیار خوب استفاده می کرد برای همین چند ماه پس از اینکه به خانه حاج رضا آمد در کنکور شرکت کرد و سال جدیدش را با ورود به دانشگاه آغاز کرد اما حاج رضا که مردی دنیا دیده با سواد و بسیار مؤمن و متعهد بود بعد از یک عمر زندگی با عهد و عیال حالا که تنها شده بود نیاز بیشتری به وجود یلدا حس می کرد و یلدا را مثل دختر خودش دوست می داشت و همیشه آرزویش خوشبختی یلدا بود و در این راه از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. او زمانی یلدا را به خانه اش آورد که خانه او از مهر و محبت و هیاهوی فرزندان خالی بود و بسیار تنها شده بود. حتی آخرین فرزندش هم به حالت قهر از او جدا شده و خانه را ترک کرده بود.

حاج رضا مردی متمولی بود و تمام تجار سرشناس بازار فرش فروشها او را به خوبی می شناختند و برایش احترام قائل بودند، اما چیزی که یادآوری آن همیشه برای او شرمندگی رنج و ناراحتی به همراه داشت یاد و خاطره یک

اشتباه، یک هوس و یا هر چیز دیگری که بشود نامش را گذاشت بود. او همسر خوبی داشت که عاشقانه با شوهرش زندگی کرده بود و جوانی اش را به پای او و بچه ها ریخته بود. حاصل ازدواج آنها دو دختر و یک پسر بود. همسر حاج رضا (گلنار)، یک خانم به تمام معنا بود و با سلیقه کدبانو، مهربان و مادری فداکار با وجود قلب بیمارش ذره ای از تلاشش را برای چرخاندن زندگی کم نمی کرد اما دست روزگار بود یا...! حاج رضا دل به زن جوانی که گاه به عنوان مشتری به سراغش می آمد سپرده بود و این برای او یک رسوایی بزرگ به شمار می آمد و برای گلنار خیانتی غیر قابل جبران!

وقتی گلنار با خبر شد که حاج رضا با زن جوانی صیغه خوانده اند تاب نیاورد. دردی در سینه اش پیچید و در بستر افتاد و تا لحظه های آخر با چشمان پر از سؤالش حاج رضا را برای تمام عمر شرمنده کرد و از آن پس تنها خاطره ای تلخ برای بچه ها و شرمندگی و عذاب وجدان برای حاج رضا برجای گذاشت. بچه های حاج رضا همه تحصیل کرده بودند و موقعیت اجتماعی خوبی داشتند، اما هرگز نتوانستند پدرشان را به خاطر اشتباهش ببخشند و همیشه در وجودشان نسبت به او آزرده گی خاطر داشتند.

شراره و شهرزاد دو دختر حاج رضا برای ادامه تحصیل به خارج از کشور سفر کرده و نزد تنها عمه شان به زندگی ادامه دادند و همان جا نیز ازدواج کردند و ماندگار شدند و هرازگاهی برای دیدار تازه کردن سری به پدر می زدند و با اصرار از او می خواستند تا املاکش را بفروشد و با تنها برادرشان به آنها ملحق شود اما حاج رضا زیر بار نمی رفت و حتی حاضر نبود به این موضوع فکر کند. او دلش نمی خواست با رفتن به خارج تنها پسرش را نیز از دست بدهد و تنها تر از همیشه بماند.

شهاب حالا ۲۳ ساله بود. او که بیشتر از دو خواهرش دل بسته مادر بود به همان نسبت نیز بیش از آن دو کینه پدر را در دل پروانده بود. از آنجایی که

بسیار خودسر، کله شق و مغرور بود، مدام درصدد انجام کاری بود تا بتواند زودتر از خانه پدر و مدیریت او خلاص شود و به تنهایی زندگی کند. حاج رضا برخلاف شهاب دلبستگی خاصی نسبت به او داشت. برای همین همیشه او را حتی از فکر کردن به خارج منع می کرد اما ناسازگارهای شهاب و بحث و جدلهایش تمام نشدنی بود و سر هر چیزی بهانه ای می تراشید و داد و بیداد به راه می انداخت و چندین روز با حاج رضا سرسنگین می شد. حاج رضا خیلی سعی کرد تا رابطه بهتری با پسرش ایجاد کند اما هر چه می گذشت شهاب نافرمان تر، جسورتر و نسبت به پدر گستاخ تر می شد و وقتی سال آخر دبیرستان را می گذراند چندین بار به خاطر قهر از پدر خانه را ترک کرده و شب را با رفقاییش به سر برده بود. به دلیل این رفتارها بود که حاج رضا برای حفظ فرزندش به جایی رسید که پیوسته در برابرش کوتاه بیاید و با او مدارا کند تا شاید بتوان این جوان سراپا آتش کینه را به هر قیمتی که بود پیش خود حفظ کند.

شهاب بیش از دخترها شبیه مادرش بود. چشمهای بادامی درشت و سیاهش با ابروهای تقریباً پهن، پیشانی بلند با بینی خوش فرم، موهای صاف مشکی و پرپشت درست مثل موها و اعضاء صورت گلنار بود، اما در ابعاد مردانه اش. حس مسؤولیت پذیری و اعتماد به نفس شهاب چیزهایی بودند که حاج رضا همیشه در دل به آنها افتخار می کرد. او قلب مهربانی داشت و شاید اگر از پدرش کینه ای به دل نمی گرفت رفیق و همدم خوبی برای او می شد. حاج رضا گاهی به او حق می داد که آن طور رفتار کند زیرا در اعماق نگاه او سرزنش تلخ و ملامت بار نگاه گلنار را در لحظه های آخر حس می گرد و دلش به شدت می شکست. هر چند که بعد از گلنار هرگز به رابطه اش با معشوق ادامه نداد اما با این حال باری از گنااهش را نکاست و پیش خود شرمنده بود. انگار تازه می فهمید که عشق گلنار چیزی نبود که بتواند آن را به بهای ناچیزی مانند یک نگاه هوسناک ببازد

اما برای فهمیدن کمی دیر شده بود.

حاج رضا اهمیت خاصی برای تربیت فرزندانش قایل بود و همه هم و غمش این بود که فرزندانی متدین و تحصیل کرده تربیت کند. خب اگر در اولی زیاد موفق نبود و فرزندانش به اندازه او مؤمن و متدین نبودند اما در امر دوم تقریباً به آرزوی خود رسیده بود و تنها شهاب بود که هنوز به دانشگاه نرفته بود. برای همین تمام هدف شاین بود که شهاب را با درس خواندن و تشویق او برای رفتن به دانشگاه در ایران ماندگار کند، به همین سبب پدر و پسر وارد معامله شدند. پدر از او خواست در ایران بماند و به درس خواندن و ادامه تحصیل در دانشگاه بیایندیشد و برای قبولی تلاش کند تا آینده کاری و شغلی اش تأمین شود و باز پسر شرط گذاشت که یک آپارتمان شخصی برایش تهیه شود.

وقتی شهاب در رشته عمران دانشگاه تهران قبول شد برای حاج رضا هیچ راهی به جز تهیه یک آپارتمان شیک و نقلی باقی نماند و این شد که از آن پس شهاب هم مثل دو خواهرش پدر را ترک کرد و زندگی مستقل و مجردی اش را آغاز کرد. تمام دل خوشی حاج رضا آن بود که پسرش در ایران است و هر وقت اراده کند می تواند به او دسترسی داشته باشد. شهاب نیز گاهی به پدر سر می زد از زمان ورود به دانشگاه دوستان زیادی دور و بر او بود و حاج رضا از آینده او نگران بود. اما شهاب به واسطه داشتن تربیت مذهبی و بزرگ شدن در دامن خانواده ای متدین و داشتن پدری هم چون حاج رضا زمینه هایی در وجودش نقش بسته بود که شاید کمی کم رنگ می شد ولی هیچگاه از بین نمی رفت و حس الگو بودن که از کودکی در وجودش بود را تأثیر پذیری از دیگران و تقلید را برای او دشوار می ساخت.

حاج رضا شهاب را خوب می شناخت و او را خوب تربیت کرده بود و می دانست پسر خوبی دارد اما نگرانی اش راجع به او همیشگی بود و پیوسته در پی راه چاره ای برای بازگرداندن او به دامن خانواده بود و دورادور مراقب او بود و

توسط شاگرد حجره یکی از دوستانش در بازار از اوضاع و احوال پسرش بی خبر نمی ماند.

آخرین باری که شهاب به خانه پدر آمد، وقتی بود که حاج رضا به رابطه او با دختری پی برده بود که ظاهراً از هم کلاسیهایش بود. حاج رضا از او خواست توضیح بدهد اما شهاب طفره رفت و وقتی با اصرار پدر مواجه شد با فریاد و داد و بیداد از او خواست که در کارهایش دخالت نکند و فراموش کند پسری به نام شهاب داشته است و به حالت قهر از او جدا شده و خانه پدر را برای همیشه ترک کرد. بعدها حاج رضا مطلع شد که شهاب سالهای آخر دانشگاه با همکاری یکی از دوستانش به نام کامبیز یک شرکت ساختمانی خصوصی برپا کرده است.

فصل ۲

آن شب، شب تقریباً سردی بود و آسمان صاف و زیبا می نمود. ستاره ها در آسمان پخش بودند و یکی یکی علامت می دادند. بوی مهر می آمد، بوی مدرسه، بوی دانشگاه، بوی تحرک و بوی تازگی خاصی که همه برای احساسی توأم با وجد و دلهره را در برداشت. یلدا روی صندلی گهواره ای در بالکن رو به روی حاج رضا نشسته بود و خود را تکان می داد.

پروانه خانم با یک سینی چای آمد. حاج رضا چای را برداشت و روی میز گذاشت. پروانه خانم چای یلدا را هم روی میز گذاشت و گفت:

- یلدا جان یه چیز گرمتر می پوشیدی، اینجا نشستی سرما می خوری.

- نه پروانه خانم، خوبه، هوا عالیه.

درحالیکه پروانه خانم دور می شد حاج رضا گفت:

- یلدا جان قبلاً هم گفتم که مطلب مهمی هست که باید بهت بگم و نظرت رو

بدونم. می خوام خیلی خوب به حرفهای من گوش کنی و خوب فکر کنی.

صندلی از حرکت ایستاده بود. درحالیکه روسری آبی یلدا زیر نور مهتاب به چشمان سیاهش تالو خاصی بخشیده بود، سراپای وجودش لبریز از کنجکاوی شد.

حاج رضا ادامه داد:

- فقط قول بده خوب به حرفهایی که بهت می گم دقت کنی!

یلدا مثل بچه های حرف شنو سرش را تکان داد و گفت:

- باشه، باشه. حتماً فکر می کنم. حالا زودتر بگین. تو رو به خدا!

حاج رضا چایی اش را مزه مزه کرد. استکان را روی میز گذاشت و گفت:

- فکر می کنم راجع به شهاب (پسر رو میگم!)، یک چیزهایی می دونی. اما

با این حال می خوام خودم برات همه چیز رو بگم. می دونی یلدا جان! شهاب تنها پسر و در واقع تنها امید و آرزوی من در این دنیاست. البته خودت بهتر می دونی که تو هم برای من مثل شهاب عزیزی. اما فعلاً حرف من روی شهابه. راستش من خیلی سعی کردم تا او از من جدا نشه و پیش من بمونه و باهام مثل یک رفیق و پسر واقعی باشه. اما متأسفانه هر چی بیشتر تلاش کردم کمتر موفق شدم. شهاب دو سه سالی هست که از من جدا شده و سراغی ازم نگرفته. اون برای خودش خونه، زندگی، کار و سرگرمی درست کرده. گویا درسش هم رو به اتمامه.

حاج رضا بار دیگر استکان چای را برداشت. آهی کشید و سری تکان داد.

گویی می خواست زخمهای کهنه ای را باز کند.

یلدا دختر باهوشی بود. اما هنوز نتوانسته بود رابطه ای منطقی بین حرفهای

حاج رضا و خودش بیابد. دوست داشت میان کلام حاج رضا بدود و بگوید: حاج

رضا تو رو خدا برید سر اصل مطلب!

حاج رضا آخرین هورت را کشید... استکان روی میز آرام گرفت. ادامه داد:

- اون خیلی تو فکر رفتن به خارج بود اما من همیشه مانعش می شدم. ازم

خواست برایش خونه بخرم تا ایران بمونه. منم خریدم. از آخرین باری که اومد

اینجا و مثل همیشه قهر کرد و دیگه نیومد باز دلم راضی نشد تنها رهایش کنم و

همیشه مواظبش بودم. تازگی ها شنیده ام که دوباره فکر خارج رفتن رو توی

سرش انداخته اند!

- از کجا می دونید؟!

- با یکی از دوستانش یک شرکت ساختمانی زده اند. پسر خوبیه. از اون شنیده ام! راستش اصلاً دلم نمی خواد از اینجا بره. دلم می خواد آخرین شانسم رو برای نگه داشتنش توی ایران امتحان کنم و در این راه تو باید کمک کنی. حاج رضا لحظه ای ساکت شد. صاف نشست و با قاطعیت گفت:

- یلدا تمام امید من به توست.

یلدا پاک گیج شده بود و به چشمهای آبی و بی فروغی که مثل دریای مه آلود در تلاطم بودند و مضطرب و منتظر او را نگاه می کردند خیره شد و شانه ها را بالا داد و با تعجب پرسید:

- اما من چه کاری ازم ساخته است؟

حاج رضا که گویی در خواب حرف می زد بی اراده گفت:

- اگر موافقت کنی با شهاب ازدواج کنی.

یلدا آنچه را که می شنید باور نمی کرد و با ناباوری گفت:

- حاج رضا چی می گین؟! دارین شوخی می کنین؟

- نه یلدا جان! من کاملاً جدی گفتم، اما اجازه بده همه حرفهام رو بزnm بعد نظرت رو بگو.

چهره یلدا به سفیدی گرایید. ضربان قلبش تند شده و درونش لحظه به لحظه متلاطم تر می شد و به این فکر می کرد که حاج رضا این همه مهر و محبت نثار من کرده به خاطر پسرش؟! یعنی از روزی که منو به این خونه آورد چنین قصدی داشت؟! پس منظورش از سرپرستی من تربیت عروس آینده اش بوده؟! از حاج رضا بدش اومد. احساس حماقت می کرد. فکر می کرد بدجوری گول محبتهای حاج رضا رو خورده. نگاهش به قندان روی میز سرد و ثابت مانده بود و با گوشه روسری اش ور می رفت.

صدای ملایم حاج رضا او را به خود آورد که می گفت:

- می دونم داری به چی فکر می کنی! اما دخترم تو داری اشتباه می کنی. من تو رو از بچه های خودم بیشتر دوست دارم. به خدا قسم مدتهاست به عواقب و جوانب این قضیه فکر کردم تا تونستم این پیشنهاد رو بهت بدم. شاید فکر کنی که می خوام به خاطر پسرم زندگی تو رو تباه کنم! اما اگر ذره ای به ضرر تو بود اصلاً این موضوع را مطرح نمی کردم. دخترم می دونم که موقعیتهای خوب برای تو زیاده. اما من شهاب رو بزرگ کرده ام و می دونم که پسر خوبیه و زمینه هایی در وجودش هست که اگر انگیزه ای برای شکوفا کردنش داشته باشه می تونه بهترین مرد برای زندگی با تو باشه. من می خوام که تو این انگیزه رو برای اون ایجاد کنی. می خوام که با رفتار و کردارت اونو به راه بیاری. تو نجیب و مهربونی. تحصیل کرده ای. پر از حوصله ای. پر از شور و نشاط و هیجانی. تو پر از احساسات پاک و خدایی هستی. دوست دارم تو عروسم باشی و باعث پیوند من و شهاب شوی.

آرزوی من اینه که تو و شهاب رو خوشبخت ببینم. من دوست دارم...

حاج رضا نفس عمیقی از ته دل کشید و ادامه داد:

- من دوست دارم شما دو نفر رو در کنار هم خوشبخت ببینم. به خدا قسم اگر ذره ای درباره خوبیهای درونی شهاب و ذات او شک داشتم هرگز اینو از تو نمی خواستم. هرگز نمی خواستم که حتی فکری هم در این باره بکنی. اما عزیزم. با همه اینها که شنیدی من قصدم از این پیشنهاد چیز دیگری است. یعنی اصلاً این ازدواج مثل ازدواجهای دیگر نیست و من شرایط خاصی برای این امر در نظر دارم که اگر همه این پیش بینیهایی من درباره شهاب و همین طور درباره زندگی تو و اون و خوشبختی شما اشتباه از آب درآمد تو هرگز ضرر نکنی.

یلدا نمی دانست چه خبر است. سخت درهم و متحیر بود! انگار دیگر حرفهای حاج رضا را نمی شنید. حس می کرد از درون فرو می ریزد. حتی توان

کوچکترین حرکت را ندارد. توی دلش مطمئن بود که جوابش به حاج رضا هرگز مثبت نخواهد بود اما با این همه دلش برای حاج رضا می سوخت. دلش برای آن چشمهای منتظر که ملتسمانه او را می نگریستند و یک دنیا آرزو و امید را در خود داشتند می سوخت. یلدا فکر می کرد که حاج رضا خودش را گول می زند و با این همه نقشه ها و خیال بافیها هرگز نمی تواند دوباره صاحب پسرش شود. او در مورد شهاب چیزهایی از پروانه خانم و مش حسین شنیده بود و با اینکه هرگز او را ندیده بود شخصیت خشن و گستاخی را برای او در ذهنش ساخته بود.

حاج رضا گفت:

- یلدا جان خیلی ساکتی. بگو چه فکری داری؟

یلدا خودش را جمع و جور کرد. سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. به حاج رضا نگاه کرد و گفت:

- والله چی بگم؟! واقعاً نمی دونم چی بگم؟! راستش حرفهای شما برام خیلی عجیب و غیرمنتظره بود. اگر واقعاً حرف دلم رو بخواهید اینه که نمی تونم اصلاً به این قضیه جدی فکر کنم. حاج رضا شما به گردن من خیلی حق دارید. من در حال حاضر هرچی دارم از شما دارم. اما خواهش می کنم اینو از من نخواهید. من اصلاً به ازدواج فکر نمی کنم. در ثانی اگر بر فرض محال بخواهم میگم فرض محال. نمی تونم به پسر شما فکر کنم. چون اصلاً اونو نمی شناسم! حتی تا حالا اونو ندیده ام و نمی تونم تنها به چیزهایی که شما از اون برای من می گین اکتفا کنم. از همه اینها گذشته با چیزهایی که راجع به اون شنیدم فکر نمی کنم که بتونید اون رو هم راضی به این کار بکنید!

یلدا سعی داشت عصبانیت خود را پنهان کند و آنچه را که در دل دارد طوری به حاج رضا بگوید که او را نیازارد.

حاج رضا بی رمق با لبهای خشکیده و چشمهای خسته به یلدا نگاه می کرد.

انگار دیگر توان حرف زدن نداشت. اما گفت:

- دخترم من تو رو می فهمم. تو دختر عاقلی هستی. در این شکی نیست. اما عزیزم تو بذار من همه چیز رو برات توضیح بدم بعد مخالفت کن. اصلاً بگو ببینم یلدا جان الان دقیقاً چند سالت؟!

یلدا جوابی نداد. انگار می دانست مقصود حاج رضا از این سؤال چیست. حاج رضا دوباره مصر تر از قبل پرسید:

- واقعاً دارم می پرسم یلدا جان! الان دقیقاً چند سالت؟!

یلدا کمی جا به جا شد. انگار تازه داشت توی دلش حساب می کرد چند سالشه. بعد با کمی فکر گفت:

- ۲۳ سالمه!

گویی چشمهای حاج رضا باز شدند. لبخندی زد. به صندلی تکیه داد و گفت:

- بابا جان پس برای خودت خانمی شدی! من همش فکر می کردم که یلدای من بچه است. اما غافل از اینکه خانم کوچولوی ما دیگه بزرگ شده...

حاج رضا بلندتر خندید و ادامه داد:

- و داره از ازدواج فرار می کنه!

خنده اش بی رمق بود. یلدا هم خندید. انگار خودش هم از یادآوری سن و سالش متعجب شده بود!

حاج رضا گفت:

- دیدی گفتم. حالا موقعشه!

لحن کلامش از شوخی خالی می شد که افزود:

- می دونم که خواستگار داری! چندین بار دیدمش. دو بار هم با خودم صحبت کرده.

یلدا خجالت زده با لحنی دستپاچه پرسید:

- شما از کی صحبت می کنید؟

- همون پسره قد بلنده. موهاش بوره... همکلاست!

- سهیل؟! -

- اسمش درست به خاطر من نیست. عزیزم فکر کن این آقا یا هر کس دیگری به خواستگاریت آمد. می خوام بدونم چطوری اونو می شناسی؟! چقدر وقت برای شناختن این آدم نیاز داری؟! مطمئن باش تو هر چقدر وقت بخوای من دو برابر به تو فرصت میدم تا شهاب رو بشناسی. من شرایطی رو برای تو به وجود میارم که با شناخت کامل از اون به من جواب بدی...

یلدا تاب نیاورد. احساس می کرد حاج رضا برای خودش می برد و می دوزد و خیلی تند پیش می رود. برای همین میان کلام حاج رضا دوید و گفت:
- حاج رضا. آخه! آخه چطوری؟! مگه امکان داره؟! مگه به همین سادگی هاست؟

یلدا تازه به خروش آمده بود که با آمدن پروانه خانم از تب و تاب افتاد و صدایش را پایین آورد و بعد به طور نامحسوسی حرفش را قطع کرد.
پروانه خانم با یک ظرف میوه وارد حیاط شد و گفت:
- دیدم حسابی خلوت کردید گفتم یه چیزی هم بخورید...
- شما همیشه به فکر ما هستید. دستتون درد نکنه پروانه خانم.
پروانه خانم ظرف میوه و پیش دستیها را روی میز گذاشت. استکانهای چای را برداشت و گفت:

- بازم چای میل دارید؟ (حاج رضا با سر و دست علامت منفی داد...)
حاج رضا سرش را پیش آورد. و در ادامه حرفهای یلدا گفت:
- یلدا جان خیلی عجولی. تو اگر اجازه بدی من به تمام سؤالاتت جواب میدم. به خدا ضرری متوجه تو نیست. فقط بذار من همه حرفام رو تموم کنم.
یلدا در عمق نگاه حاج رضا آخرین بارقه امید را می دید و دلش نمی خواست آن را برای همیشه از بین ببرد. برای همین با اینکه در دل به حال او تأسف می خورد سری تکان داد و لبها را روی هم فشرد و گفت:

- باشه. حاج رضا! شما همه چیز رو بگین. هر چی که لازمه بدونم. اما من از حالا بگم هیچ قولی به شما نمی دم. فقط روی حرفهای شما فکر می کنم و بعداً نظرم رو می گم.

حاج رضا دست در ظرف میوه برد، (خوشه انگوری برداشت و جلوی یلدا گرفت. یلدا حبه ای کند و به دهان برد. چه شیرینی لذت بخشی طعم تلخ دهانش را گرفت!)

حاج رضا آرام تر می نمود. به صندلی تکیه داده و آرام آرام حبه های انگور را به دهان می برد. هر دو به هم نگاه می کردند. اما هر کدام در عوالم خود بودند. حاج رضا به این می اندیشید که چگونه همه نقشه اش را برای یلدا بازگوید تا عاقبت نتیجه همان شود که او می خواهد. یلدا نیز به آنچه که شنیده بود می اندیشید. به حاج رضا و پسرش. به خواسته غیرممکنش!

حاج رضا دستهای پیر و لاغرش را روی صورت کشید و گفت:

- دخترم. به من اعتماد کن. راستش من هنوز راجع به این موضوع با پسرم هیچ صحبتی نکردم. اما اول دوست داشتم نظر تو رو بدونم. البته به قول خودت شهاب هم حتماً با این پیشنهاد مخالفت می کنه، اما شرایط من طوری است که به سود هردوی شماست و مطمئنم اگر شهاب شرایط بعدی رو بشنوه صد در صد قبول می کنه.

عزیزم. قضیه اینه. من می خوام شما دو نفر با هم ازدواج کنید و فقط به مدت شش ماه با هم زندگی کنید. ابتدا طی یک مراسم ساده پیش یکی از دوستانم در منزل او عقد می شوید و بعد از عقد تو به خانه شهاب می روی و تنها برای شش ماه آنجا زندگی می کنی. در این مدت شما رابطه زناشویی نباید داشته باشید. به هیچ عنوان رابطه شما نباید از رابطه یک خواهر و برادر فراتر برود. اگر طی این مدت روابط شما در این حد باقی ماند دقیقاً پایان ماه ششم من طلاق نامه و شناسنامه ات را بدون نامی از شهاب در اختیارت می گذارم. بدون آثار ازدواج و

یک سوم آنچه که دارم را به تو و یک سوم را هم به نام شهاب خواهم کرد. یعنی تو بعد از شش ماه مالک واقعی یک سوم از هر چیزی که دارم خواهی شد و خدا بخواد هیچ چیزی را هم از دست نداده ای. فقط شش ماه منزلت عوض می شود! به دانشگاهت می روی. درس می خونی و هر کاری که الان انجام میدی آن موقع هم انجام خواهی داد. یادت باشه برای خودت بهتر است که هیچ کس از این موضوع مطلع نشود. فقط باز هم تأکید می کنم اگر به هر نحوی رابطه شما از حد یک خواهر و برادر خارج شود و یا حتی اگر بچه دار شوید دیگر همه چیز به هم می ریزد و شما مجبور خواهید شد که با هم زندگی کنید و من چیزی از اموالم را به نام شما نخواهم کرد. این اصل مهمی است که نباید فراموش کنید. اما در مدتی که تو پیش شاپ هستی به ظاهر تمام مخارج تو به عهده شهاب است. یعنی در واقع این چیزی است که به شهاب خواهم گفت! اما برای تو حسابی باز می کنم و به حساب ماهانه مبلغی واریز می کنم تا به هر چیزی که نیاز داری به راحتی برسی. در این مدت نمی خوام هیچ کدام از شما دو نفر با من ارتباط برقرار کنید. مگر در موارد خاص! این همه آن چیزی بود که تو باید می دانستی! حاج رضا بعد از گفتن جمله آخر نفس راحتی کشید و دوباره به صندلی تکیه داد.

یلدا که واقعاً گیج به نظر می رسید با تعجب به حاج رضا نگاه می کرد. در نگاهش علامت سؤالهای متعددی به چشم می خورد. عاقبت دهان باز کرد و پرسید:

– خب همه این کارها برای چیه حاج رضا؟! ببخشید که این رو میگم اما شما انگار بازیتون گرفته! قصد شوخی دارید؟ آخه برای چی من باید با کسی که خودتون هم به اون شک دارید ازدواج کنم؟!

– کی گفته من به اون شک دارم؟

– از حرفاتون معلومه. اینکه مدام تأکید دارید که شش ماه با هم زندگی کنیم

و اینکه می خواهید بعد از شش ماه همه چیز تمام شود. پس معلومه که خود شما عاقبت کار را بهتر می دونید. چرا از من می خواهید که خودم رو دستس دستی بدبخت کنم؟!

صدای یلدا به لرزش افتاده بود. احساس می کرد دیگر نباید دوباره سکوت کند. داشت تلاشی می شد. فکر می کرد حاج رضا حق ندارد که این طور درباره آینده او نقشه بکشد و تصمیم بگیرد و با چهره ای حق به جانب منتظر جواب حاج رضا شد.

حاج رضا هنوز ملایم و آرام می نمود. سرش را تکان داد و نگاه عاقلانه ای به یلدا انداخت و گفت:

- من کور بشم اگه بدبختی تو رو بخوام. تو که این همه برای من عزیزی. تو که تنها مونس من هستی!

او دستی به صورتش کشید و چانه اش را فشرد و ساکت ماند و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد:

- دخترم اگر من این شش ماه را مدام تأکید می کنم برای اینکه که اگر تمام پیش بینیهای من اشتباه از آب درآمد تو راه خلاصی داشته باشی! مثل یک دوره نامزدی...

- خب چرا شش ماه نامزد نباشیم؟!

- برای اینکه شهاب رو نمی تونی با نامزد شدن بشناسی. به نظر من هیچ کس نمی تونه حتی در دوره نامزدی هم به خیلی از خصوصیات طرف مقابلش پی ببرد. مگر اینکه شب و روز باهاش باشه. شهاب آدمیه که اگه بگم شش ماه نامزد کن ممکنه قبول کنه اما دیگه پیداش نمی شه که تو بخوای بشناسیش. بر فرض چند بار هم بیرون برید. غذا بخورید و حتی چند ساعت هم حرف بزنید اما با این پیشنهاد من شما می تونید شش ماه شب و روز کنار هم باشید. چون باید زیر یک سقف زندگی کنید. مثل دو تا دوست. مثل دانشجویهای یک خوابگاه!

- ولی به نظر من این گول زدن خودمونه! یعنی چه؟! نمی دونم چرا نمی تونم معنای حرفای شما رو بفهمم.

- این خیلی ساده است دخترم. فقط دلت رو با من یکی کن. حالا دوباره ازت می پرسم اگر یک نفر که شرایط خوبی داشته باشد یعنی ظاهراً اونو بیسندی و به خواستگاریت بیاد چه کار می کنی؟! خب طبیعی است که مدتی نامزد می شوید و چندین بار هم دیگه رو می بینید. درسته یا نه؟! - بله. درسته!

- قبول داری بعضیها در این دوره عقد می کنند؟ - بله، خیلی ها رو می شناسم از دوستای خودم که دوره نامزدی و عقدشون یکی است!

- خب. آفرین دخترم. حالا بگو ببینم چطور اینو درست می دونی؟! خب بگو ببینم قبول داری خیلیها در این مدت به اصطلاح نامزدی حتی قبل از شناخت کامل بچه دار هم میشن؟! -

بلدا لبخندی از روی شرم زد و گفت:

- حاج رضا چی می خوانی بگین؟

- می خوام بگم آیا به نظرت در این مدت راه بازگشتی وجود داره؟! آیا توی اون لحظه ها دختر و پسر به اینکه چطور می تونند یک عمر کنار هم زندگی کنند فکر کرده اند؟! آیا دوره نامزدی برای شناخت کامل اونا از هم کافی بوده؟! من می گم شش ماه کنار هم زیر یک سقف زندگی کنید تا عاداتها و خصوصیات فردی تان ناخواسته برای هم آشکار بشه. شش ماه شهاب را بسنجی. با رفتاری که از تو سراغ دارم و با اخلاقی که تو داری می دونم که می تونی اونو به خوبی بشناسی و اگر بعد از این مدت به هیچ عنوان از او راضی نبودی به راحتی به خانه خودت برمی گردی بدون اینکه اتفاق خاصی افتاده باشه! بلدا عجولانه گفت:

- آخه حاج رضا شما چه تضمینی دارید برای این که می گین بدون هیچ اتفاق خاصی! شما چطور اینقدر راحت همه چیز رو پیش بینی می کنید. اومدیم و... چطور بگم؟ آخه چطور من با یک مرد غریبه توی یک خونه زندگی کنم؟! تازه راحت درس بخونم. دانشگاه برم؟! تازه ببخشید که این رو میگم اما چه تضمینی برای این وجود داره که پسر شما طبق قول و قراری که شما باهاش می دارین رفتار کنه و رابطه اش رو با من در همون حدی که شما می خواین حفظ کنه؟! اگر...

- دخترم تضمین از این بالاتر که من دارم به تو قول میدم. تو من رو قبول نداری؟ من شهاب رو بزرگ کردم. درسته که مدتی است از من جدا شده و با من اختلاف داره اما این اختلاف به موضوع دیگه ای برمی گرده که الان نیاز به توضیح نمی بینم و الا شهاب مثل هر مرد غریبه ای نیست که تو این همه ترسیده ای.

- حاج رضا. من شما رو قبول دارم. می دونم شما صلاح منو می خواین. اما باز من می گم این ریسک بزرگه. شما نمی تونید رفتارهای پسرتون رو بعد از ازدواج کنترل کنید.

- عزیزم. چون تو انتظار شنیدن چنین پیشنهادی رو نداشتی به نظرت این همه ترسناک جلوه می کنه و این همه مضطرب شدی. نمی دونم. البته حق داری. تو شهاب رو تا به حال ندیدی و حتماً چیزهایی که از پروانه خانم و مش حسین هم راجع به اون شنیدی مزید بر علت شده! انگار حرفهای من هم تأثیری در مثبت اندیشی تو نداره. عزیزم هر ازدواجی یک ریسک بزرگ محسوب می شه. اما من حداقل می خواستم به وسیله این کار خوشبختی پسر من رو تضمین کنم. چون من هیچ دختری رو مناسب تر از تو برای شهاب نمی دونم و هیچ مردی رو مناسب تر از شهاب برای تو. من درباره رفتار آینده شهاب شاید نتونم درست قضاوت کنم اما می تونم رو قولی که ازش می گیرم حساب کنم. بعد از شش ماه

شما بهتر می‌تونید تصمیم بگیرید و اگه اصرار روی محدود بودن رابطه تان دارم برای اینکه آزادی عمل داشته باشید و مجبور نشید در کنار هم به خاطر بعضی چیزها زندگی کنید.

یلدا جان من با شناخت کامل از هر دوی شما این تقاضا رو کردم. من می‌خوام هر دوی شما رو داشته باشم. نمی‌خوام تو رو از دست بدم. حالا دیگه خودت می‌دونی. اگر جوابت منفی است من باز هم چیزی رو به تو تحمیل نمی‌کنم. میل خودت است. نمی‌دونم شاید اشتباه می‌کنم! حالا بهتره بری استراحت کنی. من خیلی حرف زدم. می‌دونم که تو هم حالت زیاد مساعد نیست. بهتره زودتر بریم بخوابیم و بعد...

حاج رضا بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب یلدا باشد صندلی را عقب داد و به زحمت و یا علی گویان و درحالیکه آزرده خاطر می‌نمود از جا برخاست. یلدا این را به خوبی احساس می‌کرد. قامت حاج رضا با اینکه کمی افتاده بود اما هنوز بلند بود. آرام و سنگین قدم برمی‌داشت. سایه او زیر نور ماه کش آمد و لوزان از جلوی یلدا عبور کرد و دور شد.

یلدا توان حرکت نداشت. هوا سرد شده بود. صدای پروانه خانم را شنید که می‌گفت:

– یلدا پاشو دیگه دختر! دیر وقته.

شب از نیمه گذشته بود. یلدا صبح فردا با دوستانش قرار داشت. قرار بود فرناز و نرگس را در دانشگاه ملاقات کند. اما هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بخوابد. همه آنچه گذشته بود مدام توی ذهنش مرور می‌شد. صدای حاج رضا و نگاهش او را رها نمی‌کرد. دلش پر از تشویش شده بود. دوست داشت زودتر صبح می‌شد و هرچه سریع‌تر همه چیز را برای نرگس و فرناز تعریف می‌کرد. هر چند که حاج رضا گفته بود بهتر است که کسی چیزی نداندا حس می‌کرد هرگز نخواهد خوابید. با این حال وقتی چشم باز کرد آفتاب پهنای اتاقش را

گرفته بود و پروانه خانم پشت در بود و درحالیکه سعی می کرد یلدا صدایش را از پشت در بهتر بشنود می گفت:

- یلدا جان دوستانات تلفن زدند و گفتند که ما راه افتادیم ها!

یلدا مثل جرقه ای از جا جهید و روی تخت نشست. سرش به شدت درد گرفت. اصلاً دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد. یک لحظه ذهنش از هر چیزی خالی شد. انگار هیچ چیز توی فکرش نبود. خیره به گلهای ملحفه تخت خواب، سعی می کرد موقعیت خود را ارزیابی کند. با خود گفت: آهان! امروز با فرناز اینا قرار داشتیم! وای چرا اینقدر خسته ام؟! ... دیشب! حاج رضا... ناگهان دوباره مغزش قلقله فکر و خیال شد و همه چیز را به خاطر آورد و ناخودآگاه از جا برخاست. به یاد چیزی افتاده بود. گویی نیرویی او را هدایت می کرد که نمی توانست در برابرش مقاومت کند. در اتاقش را باز کرد. کسی داخل راهرو نبود. آهسته از پله ها پایین آمد. پایین پله ها پروانه خانم را صدا زد تا مطمئن شود جلوی راهش سبز نمی شود و با یک خیز بلند خود را به اتاق حاج رضا رساند.

حاج رضا این موقع از روز معمولاً خانه نبود. دستگیره در اتاق در دستهای یلدا چرخی خورد و در باز شد. او داخل شد و به نرمی در را بست و به سمت کشوی میز تحریر شتافت. کاغذهای داخل آن را بیرون کشید و مشغول جستجو شد. می دانست دنبال چیزی می گردد اما نمی دانست چرا؟! برای خودش هم جالب بود. به خودش گفت: فقط یه کنجکاویه. همین! چرا حالا این همه هیجان زده ام. من همیشه برای چیزهای بی ارزش هم هیجان زده می شم! و بالاخره یافت. یک عکس بود. عکس پسر جوانی که در آلتیه گرفته شده بود. عکس در دستهای یلدا بالا آمد و جلوی چشمهای پف کرده اش قرار گرفت. تصویر شهاب بود. یلدا به عکس خیره مانده بود. گویی قصد کشف چیزی را داشت که صدای پروانه خانم را شنید که داشت از مش حسین سراغش را می گرفت. ناگهان به خود آمد و عکس را در لباسش پنهان کرد و سرسری کشوی حاج رضا را مرتب

کرد و آن را بست.

حاج رضا آلبوم خانوادگی اش را معمولاً تنها تماشا می کرد و آن را در کمدی می گذاشت که کلیدش همیشه پیش خودش بود. اما یلدا به یاد داشت یک بار حاج رضا تلفنی از او خواسته بود که شماره تلفن دوستش را از کشوی میز بردارد و برایش بخواند. آن عکس را اتفاقی داخل کشوی میز دیده بود. آن روز حتی نگاه مجددی به آن نینداخت. اما حدس می زد که او پسر حاج رضا باشد. یلدا به آرامی اتاق را ترک کرد. از پله ها بالا می رفت که پروانه خانم را دید و دستپاچه گفت:

- سلام. وای شما کجایید؟!

پروانه خانم متعجب با لهجه شمالی اش گفت:

- مادر جان تو کجایی که یک ساعته صدات می زنم؟ چایی ات سرد شد!

- باشه. چشم پروانه خانم. الان آماده می شم میام پایین!

یلدا با عجله به اتاقش رفت و عکس را از لباسش بیرون کشید. روی تخت نشست و دوباره به آن خیره شد. به نظرش اصلاً زشت نبود. ابروهای مردانه تقریباً پهنی داشت با چشمهای بادامی تقریباً درشت. چشم و ابرو مشکی بود. بینی اش هم خوش فرم بود. لبهایی برجسته با فکی محکم و مردانه و صورتی پر جذبه. موهایش پر پشت به نظر می رسید. تقریباً بلند بود و مشکی چند دقیقه گذشته بود. اما یلدا هنوز عکس به دست روی تخت نشسته بود و در افکارش غرق بود. بالاخره ساعت یازده آماده بود. نرگس برای بار دوم تماس گرفته بود و به همین سبب مجبور شد آژانس بگیرد.

فصل ۳

لیوان یکبار مصرف که حالا خالی از شیر موز شده بود در دستهای یلدا مچاله می شد و سر و صدای گوش خراشی تولید می کرد که با ضربه ای از سوی فرناز به سکون رسید. آن سه نفر بر سر میز شیشه ای گرد متعلق به یک بوفه آب میوه فروشی واقع در گوشه دنجی از پارک کوچک نزدیک دانشکده شان بود، نشسته بودند.

یلدا تمام ماجرا را مفصل تر از آنچه بود برای دوستانش تعریف کرد. هر کدام به نوعی در فکر بودند که باز یلدا صدای لیوان خالی را درآورد. فرناز این بار محکم تر از قبل روی دست یلدا کوبید و گفت:

– آه... بسه یلدا. ولش کن این بیچاره رو! سرمون درد گرفت.

سپس رو به دوستانش گفت:

– بچه ها حالا که چیزی نشده چرا اینقدر تو فکرید؟!

فرناز به یلدا نگاه کرد و با لحنی شوخ ادامه داد:

– به نظر من بهتره باهاش ازدواج کنی! دیوونه جون. می دونی چقدر ثروت

گیرت میاد؟!

و خندید.

نرگس جدی تر بود. گفت:

- ولی به نظر من یلدا جون بهتره به حاج رضا بگی نمی تونم قبول کنم. آخه بابا یک عمر زندگيه!

فرناز گفت:

- وا! کجا یک عمر زندگيه؟! شش ماه که چیزی نیست!

نرگس جواب داد:

- بابا شما هم یه چیزی میگین! مگه می شه فقط برای شش ماه زندگی ازدواج کرد؟! فکر می کنم حاج رضا عمداً این طور گفته که یلدا قبول کنه و الا اگه یلدا ازدواج کنه دیگه مگه بچه بازیه که بعد از شش ماه برگرده سر خونه اولش؟

فرناز گفت:

- آره. اینم یه حرفیه! اگر پسرش طلاق نداد چی؟

یلدا گفت:

- اما حاج رضا دروغ نمی گه!

نرگس پرسید:

- چقدر بهش اعتماد داری؟!

یلدا پرسید:

- به کی؟

نرگس جواب داد:

- به عمه من! خب حاج رضا رو میگم دیگه دختر!

یلدا گفت:

- خیلی زیاد به حرفهای حاج رضا مطمئنم.

نرگس گفت:

- یعنی همه حرفهایی رو که زده قبول داری؟

- آره خب. حاج رضا خیلی مطمئن حرف می زد که منو خیلی دوست داره.

دروغ هم نمی گه.

نرگس پرسید:

- خب پس دردت چیه؟

فرناز گفت:

- آره. دیگه دردت چیه؟!

- می ترسم. اصلاً نمی خواستم به این چیزها فکر کنم!

نرگس گفت:

- خب اینکه طبیعیه! هرکسی ممکنه اولش بترسه. اما تو قضیه ات فرق می

کنه. باید بیشتر دقت کنی.

- راستش به حاج رضا که فکر می کنم نمی تونم درست تصمیم بگیرم. تو رو

خدا بچه ها شما فکر کنید که چی بگم؟!

نرگس با قاطعیت گفت:

- یعنی چی؟! این زندگی مال توست یلدا! نه حاج رضا و نه پسرش و نه هر

کس دیگه ای! تو نباید تحت تأثیر محبتهای حاج رضا یا احساس دین کاری

بکنی که اون ازت می خواد. شاید اصلاً به نفعت نباشه!

فرناز گفت:

- شاید هم به نفعش باشه.

نرگس ادامه داد:

- خب به نفع یا ضرر. این زندگی مال توست. و بهتره خودت تصمیم بگیری.

فرناز پرسید:

- پس تکلیف سهیل چی می شه؟ بیچاره منتظره این ترم بیادا!

یلدا درحالیکه زهرخندی می زد پاسخ داد:

- اصلاً به اون فکر نکرده ام! من که قولی به اون نداده ام.

فرناز با لبخند معناداری گفت:

- اووه! انگار حرفهای حاج رضا کار خودش رو کرده؟! پس فاتحه سهیل خوندس.

یلدا درخواست کرد:

- می شه فعلاً به سهیل فکر نکنید؟ فقط بگین به حاج رضا چی بگم؟
فرناز پرسید:

- آخه بابا اصلاً منظور حاج رضای عجیب و غریب تو چیه؟!
- نمی دونم. یعنی اون طوری که از حرفاش نتیجه گرفتم فکر کنم که می خواد به هر وسیله که شده پسرش رو تو ایران موندگار کنه. خب لابد می خواد از عروسش هم مطمئن باشه!
فرناز گفت:

- این وسط تو رو هم می خواد طعمه آقا شهاب کنه. اگر دندونش گیر کرد و بعد از شش ماه خواست اینجا بمونه و اگر نه بره دنبال کیف خودش. تو هم بری غاز بچرونی! نه؟!
یلدا برای لحظه ای دوباره چهره اش منقبض شد. اما به یاد حاج رضا و حرفهایش، به یاد آن نگاه ملتمسانه و تمام مهربانیهایش افتاد و ته دلش محکم شد و گفت:

- نه. اگر به ضرر من بود حاج رضا هرگز این پیشنهاد رو نمی داد!
نرگس گفت:

- راست میگی. بالاخره توی این چند سال حسن نیت حاج رضا نسبت به تو ثابت شده. اون مثل یک پدر واقعی شاید هم بیشتر پای تو زحمت کشیده.
سپس نرگس سکوت کرد و پس از چند ثانیه رو به یلدا کرد و افزود:
یلدا. حالا نظر خودت چیه؟!
- نمی دونم. یه دلم میگه قبول کنم. اما از طرفی خیلی می ترسم. راستش

دیشب که اصلاً حاج رضا رو امیدوار نکردم و تا لحظه آخر هم جواب مثبتی

ندادم. اما...

فرناز حرف یلدا را قطع کرد و گفت:

- البته بچه ها حاج رضا هم بد نگفته ها!

نرگس پرسید:

- چی رو؟!

- همین که گفته با هر کس دیگه ای هم بخوای ازدواج کنی شرایط بهتر از

این رو پیدا نمی کنی. مثلاً همین سهیل!

فرناز در همین حال رو به یلدا کرد و پرسید:

- تو چقدر ازش شناخت داری؟!

- خب همین قدر که شما می شناسینش!

نرگس گفت:

- در حد یک همکلاسی. اون هم سه ساعت در هفته!

فرنا پیشنهاد داد:

- من که میگم اگه تو قصدت ازدواجه بهتره روی پیشنهاد حاج رضا بیشتر

فکر کنی.

نرگس در تأیید حرف فرناز گفت:

- راست میگه. اگر روی حرفاش دقیق بشیم زیاد هم بد نگفته. در ثانی

حداقلش اینه که برای آخر کار راه فراری هم گذاشته که اگر ناراضی بودی

برگردی. تازه یک پشتوانه مالی خوب هم برات در نظر گرفته. حاج رضا رو هم تو

بهتر از ما می شناسی. فکر نمی کنم اهل دروغ و این حرفا باشه و قصد گول زدن

تو رو داشته باشه!

- نه حاج رضا رو که ازش مطمئنم قصد گول زدن من رو نداره. اما آخه من

دوست داشتم اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم.

فرناز گفت:

- بابا ول کن این حرفای مسخره رو! دیوونه به آن همه پول که گِیرت میاد فکر کنی از صرافت عاشقی می افتی!

نرگس درحالیکه لبخند می زد گفت:

- شاید هم عاشق شدی.

فرناز پرسید:

- چطور تا حالا ندیدیش؟! یعنی عکسش رو هم ندیدی و نمی دونی چه شکلیه؟!

یلدا لبخندی زد و گفت:

- عکسش رو دیدم. توی کیفمه!

فرناز و نرگس با چشمهای گشاد شده یلدا رو نگاه می کردند و بعد نگاه معناداری بینشان رد و بدل شد.

یلدا که متوجه بود دستپاچه شد و با خنده گفت:

- به خدا من بی تقصیرم. فراموش کردم نشونتون بدم.

فرناز و نرگس بدون توجه به یلدا با خنده و شوخی توی سر و کله یلدا کوبیدند و یلدا درحالیکه می خندید گفت:

- بچه ها تو رو خدا...

و اشاره به اطراف کرد و ادامه داد:

- تابلو می شیم! تو رو خدا...

فرناز که هنوز می خندید گفت:

- ما رو فیلم کردی؟!

و با حالتی حق به جانب رو به نرگس کرد و ادامه داد:

- عکس طرف رو گذاشته توی کیفش و...

و بعد در حالیکه ادای یلدا را در می آورد گفت:

- به ما میگه نمی دونم چی کار کنم. چه جوابی بدم؟!

نرگس با لبخند گفت:

- همین رو بگو. ما رو بگو که سه ساعته قیافه های محزون به خودمون گرفتیم و داریم فکر می کنیم!
یلدا گفت:

- نه به خدا اشتباه می کنید. من خودمم تازه امروز این عکس را گیر آوردم.
راستش خیلی کنجکاو شدم ببینم چه شکلیه!
فرناز گفت:

- خب حالا این تحفه حاج رضا رو نشونمون میدی یا نه؟!
یلدا با لبخند دست برد و عکس را از کیفش بیرون کشید و دوباره به آن نگاه کرد. فرناز با حرکت سریعی عکس را از دست یلدا بیرون کشید و با خنده گفت:
- حالا می فهمم که چرا دودلی؟!
سپس درحالیکه عکس را به نرگس می داد ادامه داد:

- بابا اینکه خیلی ماهه!

یلدا با اعتراض گفت:

- من دودلم؟!
نرگس عکس را نگاه کرد و گفت:

- جای برادری مرد جذابی! توی عکس که این طور به نظر میاد!
برقی در نگاه پر از خنده نرگس درخشید و لبخند زیرکانه اش را با نگاهی زیرک تر تلفیق کرد و از یلدا پرسید:

- از قیافه اش خوشش اومده؟

یلدا درحالیکه سعی کرد بی تفاوت نشان بدهد شانه را بالا انداخت و گفت:
- خب. عکسش که بدک نیست!

فرناز گفت:

- بابا تو که خیلی پروویی! اگه من به جای تو بودم معطلش نمی کردم.

نرگس گفت:

- باز تو هول شدی؟ تو که به همه میگی جذاب!

- بابا خودت الان گفتی!

- خب گفته باشم. دلیلی نداره یلدا به خاطر یه عکس هول بشه. یعنی دیگه

نباید فکر کنه؟!

سپس نرگس رو به یلدا کرد و گفت:

- خودت بهتر می دونی. به نظر من بهتره تحت تأثیر قیافه اش برای خودت

رویا پردازی نکنی. چون به این قیافه میاد آدمی جدی باشه و شاید زندگی کردن

بهاش خیلی دشوار باشه!

یلدا خندید و گفت:

- معلومه خوب منو می شناسید. راستش رو بگم..؟

لبخند قشنگی زد و ادامه داد:

- راستش دیشب مطمئن بودم که جوابم منفیه. اما امروز صبح بعد از دیدن

این عکس نمی دونم چرا دلم می خواد برای یک بار هم که شده خودش رو ببینم!

شنیدم اعتماد به نفسش غوغاست و از خود راضی و مغروره.

نرگس گفت:

- به قیافه اش میاد.

فرناز گفت:

- تو هم که عاشق این خصوصیات!

نرگس جواب داد:

- پس با این اوصاف می خواهی جواب مثبت بدی!

- تو نظرت چیه؟

- نظر من مهم نیست.

یلدا اعتماد خاصی نسبت به نرگس داشت. دست او را گرفت و دوباره گفت:

- برای من مهمه!! راستش رو بگو. اگه تو جای من بودی چی کار می کردی؟! -

نرگس توی چشمهای یلدا چند ثانیه نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- بهش فکر می کردم.

یلدا دست نرگس را فشرد و لبخند زد و فرناز دستی به موهای رنگ شده اش

که تا نیمه روسری بیرون بود برد و درحالیکه سعی می کرد آنها را به همان حالت

حفظ کند خندید و گفت:

- مبارکه!

ساعتی بعد یلدا سرش را به شیشه اتومبیلی که در حال رفتن به سوی خانه

بود تکیه داد و ماشینها. آدمها و مغازه ها به سرعت از جلوی چشمهای خسته

اش می گذشتند. یلدا فکر می کرد. گاه رویا می بافت و گاهی توجهش به چیزی

یا کسی در بیرون جلب می شد. همیشه از نشستن در اتومبیل و گردش کردن

لذت می برد و گاهی نگاهش با نگاهی برخورد می کرد و برای مدت کوتاهی

همسفری برایش پیدا می شد! یلدا خوشحال بود از اینکه رازش را پیش فرناز و

نرگس فاش کرده است و بعد از مشورت با آنها احساس رضایت خاصی داشت و

دوست داشت زودتر حاج رضا را ببیند و دوباره درباره موضوع شب گذشته

صحبت کنند. از اینکه تغییری در زندگی اش در شرف وقوع بود احساس

هیجان و دلشوره داشت و از اینکه حاج رضا او را برای پسرش خواستگاری کرده

است، احساسات متفاوت و عجیبی را تجربه می کرد. احساس می کرد که دیگر

خانمی شده است و باید به ازدواج فکر کند.

از صبح تا آن لحظه خیلی به شهاب فکر کرده بود. به اینکه واقعاً چه شکلی

است؟ آیا شبیه عکسشه؟ به اینکه چه برخوردی خواهد داشت.

می دانست او آدم جدی است. از آدمهای جدی خوشش می آمد. برای آنها

احترام و ارزش بخصوصی قائل بود. اما از بعضی تصوراتش هم نگران می شد.

مثلاً این که اگر حاج رضا این موضوع را با شهاب در میان بگذارد و او به هیچ

قیمت حاضر به دیدن یلدا هم نشود چه؟ و یا اگر او را ببیند و نپسندد!! به نظر یلدا غیر قابل تحمل بود اگر پسری او را می دید و نمی پسندید! شاید به نحوی بد عادت شده بود. زیرا تا آن لحظه از زندگیش همیشه مورد توجه قرار گرفته بود. شاید زیبایی اش اساطیری نبود اما صورت دوست داشتنی اش با زیباییهای نادرش که همیشه توجه همه را جلب می کرد او را دلپذیر می ساخت. برای همین برایش بسیار سخت بود اگر کسی از چهره اش ایرادی می گرفت.

یلدا چهره مهربانی داشت. صورتی تقریباً کوچک با پوستی لطیف و سفید. لبهای برجسته. بینی خوش فرم و چشمان سیاهی با نگاه نافذ. نگاهی که به زحمت می توانستی از آن بی تفاوت بگذری. قد و قامت متوسط و اندام ظریفش همیشه باعث می شد که از سن واقعی اش خیلی کوچکتر به نظر برسد و او از این موضوع خوشحال بود. همیشه در اطرافش مردهایی بودند که دورادور هوایش را داشتند! چه وقتی که دبیرستان می رفت و چه حالا که دانشجو بود!

یلدا همیشه می گفت: در مسایل عاشقی شانس ندارم. عاشق هر کی می شم عوضی از آب در میاد. اما هنوز گرفتار عشق واقعی نشده بود. هر چند که مدام با خود عهد می بست که هرگز عاشق نشود. اما در دلش به عهدي که می بست اعتقادی نداشت. همیشه بین خودش و جنس مخالف حریم خاصی قائل بود. حریمی که از کودکی با اعتقادات دینی اش عجین شده بد و حتی بعضی از دوستانش یا دختر و پسرهای هم دوره اش در دانشگاه نمی توانستند تغییری در اعتقادات و تفکراتش به وجود بیاورند.

یلدا با زندگی کردن پیش مردی مثل حاج رضا به اعتقاداتش پایه و اساس محکم تری هم داد و دیگر فکر عاشق شدن را از سرش بیرون کرد. ولی گاهی زندگی کردن بدون عشق برایش طاقت فرسا می نمود و گاه او را غمگین می کرد. مخصوصاً وقتی سر کلاس مثنوی از استاد مرد علاقه اش می شنید که عشق موتور طبیعت است و بی عشق نمی توان زندگی کرد و خوشحال بود! اما

حالا که او عاشق نبود! و پر از احساس بود و مهربان و خوش رو!! پس سعی می کرد جای خالی عشق را با درس و دانشگاه و اساتید و رشته مورد علاقه اش و همین طور دوستان بسیار خویش پر کند. اما حاج رضا همیشه می گفت:

- عشق خودش خواهد آمد. نمی توان از آن فرار کرد. عشق خودش آهسته آهسته می آید و در گوشه ای از قلب مهربانت آرام و بی صدا می نشیند و تو متوجه اش نخواهی بود و بعد ذره ذره قلبت را پر می کند و کم کم مثل (ساقه مهر گیاه) در تمام جانت می پیچد و ریشه می دواند. به طوری که بی آن نمی توانی تنفس کنی.

یلدا همیشه وقتی که نماز می خواند و با خدایش خلوت می کرد از او می خواست او را عاشق کسی بکند که لیاقتش را داشته باشد.

گردنش خسته شده بود سرش را از روی شیشه بلند کرد. نگاهی به بیرون انداخت. آسمان گرفته بود. هوای ابری دلشوره اش را بیشتر می کرد اما دوست داشت باران ببارد. هوای ابری را زیاد دوست نداشت. پس سعی کرد به آسمان فکر نکند برای همین باز خیره به خیابان چشم دوخت. باد خنک و دلچسبی به صورتش می خورد چراغ قرمز بود و اتومبیلها بی صبرانه منتظر. یلدا مسافران کنار خیابان را تماشا می کرد. دختر زیبایی با ظاهر آراسته و لباسهای مد روز توجه او را به خود جلب کرد. خیلی دوست داشت آدمها را نگاه کند. لباس پوشیدن، آرایش کردن و حرکات آدمها برایش جالب بود. دختر زیبا متوجه نگاه یلدا شد. یلدا ناخودآگاه لبخند زد، دختر هم!

یلدا هم هر وقت احساس می کرد آن روز خیلی زیبا شده است دیگران به او لبخند می زدند و چه احساس خوبی پیدا می کرد. چراغ سبز شد. دختر زیبا دور شد. یلدا با به یاد نرگس و فرناز افتاد. روز خوبی را با آنها گذرانده بود. همیشه بودن با آنها برایش لذت بخش بود. از روزی که برای اولین بار به دانشگاه رفت با آنها آشنا شد. یک آشنایی ساده که به دوستی عمیق تبدیل شد. آنها همدیگر

را خوب می شناختند و حرف هم را خوب می فهمیدند. گروه جالبی را تشکیل داده بودند. غمها و شادیه‌ها را خوب با هم تقسیم می کردند.

یلدا غم از دست دادن پدر را بین آنها تقسیم کرد تا توانست دوباره زندگی کردن را آغاز کند. حرفهای آرام بخش نرگس با آن ظاهر محجوب و همیشه آرام به یلدا آرامش خاصی می داد و سرخوشیهای بی غل و غش فرناز بهانه های کوچک و خنده زندگی را به یلدا یادآوری می کرد.

در همین حین راننده پرسید: خانم همین جا پیاده می شین؟
یلدا به خود آمد هول شد و درحالیکه سعی می کرد بیرون را حسابی ورنداز کند گفت:

- بله فکر می کنم.

باید کمی پیاده روی می کرد تا به منزل برسد و یلدا آهسته قدم برمی داشت تا شاید باران بیاد. او عاشق قدم زدن در زیر باران بود. باز توی فکر رفت دوست داشت حاج رضا را خوشحال کند. دوباره با خودش گفت: من که ضرر نمی کنم و بعد خواست که عاقلانه تر فکر کند به خودش و به آینده اش منطقی تر بیاندیشد ادامه داد: اگر خدای نکرده حاج رضا هم از دنیا برود من که کسی رو ندارم اون وقت دخترهای حاج رضا از راه می رسند و اول از همه منو بیرون می کنند. تازه خرج تحصیل رو که تا الان حاج رضا پرداخته اگه ازم بگیرن شانس آورده ام. منطقی اش همینکه باید آینده خودم تضمین کنم، بعد شش ماه اون وقت همه چیز به نفع من می شه.

یلدا تازه از تصمیمش خشنود شده بود که صدای گاز مهیب یک موتور سوار او را به خود آورد. با نگاه سرزنش بارش به او خیره شد. موتوری دور زد و دوباره به یلدا نزدیک شد و لبخندی به یلدا زد و گاز داد. خیابان خلوت بود یلدا سرعتش را زیاد کرد به خانه رسید و کلید را در قفل چرخاند. موتوری هنوز سر کوچه بود. باران هم نمی آمد...

فصل ۴

پروانه خانم و مش حسین در آشپزخانه حسابی مشغول بودند پروانه خانم کمی عصبانی به نظر می رسید کار می کرد و غر می زد. مش حسین هم صبورانه دستورات او را اجرا می کرد و به غر زدنهایش گوش سپرده بود. فقط گاهی به عنوان تأیید سری تکان می داد شاید تسکینی برای درد پروانه خانم باشد لا آمدن یلدا به آشپزخانه پروانه خانم از حرف افتاد اما چهره اش نشانگر درونش بود.

یلدا با لبخند پرسید:

- پروانه خانم چیزی شده؟

پروانه خانم که بی صبرانه منتظر همین سؤال بود لبخندی زورکی زد و گفت:
- نه دخترم چی می خواستی بشه؟ کلفت جماعت که شانس نداره! از صبح تا شب اینجا زحمت می کشیم این همه از جون و دلمون مایه می گذاریم اما هیچی، حاج رضا ما رو لایق ندونستند که بگن می خوان پسرشون رود داماد کنند.

یلدا که گیج به نظر می رسید با حیرت فروان گفت:

- شما از چی صحبت می کنین؟

- من اگه ندونم توی این خونه چی می گذره که برای مردن خوبم.

- از چی خبر دارین؟ معلومه اینجا چه خبره؟
- یلدا جون مگه قرار نیست تو عروس بشی؟ حالا خودت رو زدی به اون راه؟
یلدا که چشمهایش از حیرت گشاد شده بودند خندید و گفت:
- راستی شما چه جوری فهمیدید؟ حاج رضا به من گفت که به کسی فعلاً
حرفی ننیم در ثانی هنوز که چیزی مشخص نیست، عروسی کدومه؟
مش حسین که با متانت حرفها را گوش می کرد با لحن آرامی گفت:
- یلدا جان ایشون کلانترند و از همه چیز همیشه خبردارن.
سپس خندید. یلدا هم خندید. پروانه خانم هنوز شاکی بود و گله گذاری می
کرد.

یلدا آرام و با متانت در حالیکه لبخندی مهربان بر لب داشت گفت:
- پروانه خانم خودتون بهتر می دونید که شما و مش حسین تنها افراد مورد
اعتماد حاج رضا هستید و اگر حاج رضا چیزی نگفته برای اینه که هنوز چیزی
نشده و چون معلوم نیست چی می شه حاج رضا هم خواسته که فعلاً حرفی
ننیم تازه شما از کجا فهمیدید؟ باید راستش را بگویید!
- امروز حاج رضا تلفنی داشت با پسرش حرف می زد. سه ساعت گوشی توی
دستش بود. کلی داد و هوار را انداخت. معلوم بود که پسره قبول نمی کنه. حاج
رضا خیلی حرف زد. میون حرفاش فهمیدم که نظرش به توست تو هم که خودت
می دونستی حالا جواب دادی یا نه؟
- نه خوب دیگه چی می گفتند؟
- هیچی دخترم حاج رضا حرص می خورد. بعد هم یک جاهایی خیلی یواش
حرف می زد نتونستم بفهمم چی مگه، تو چی گفتی؟ جوابت چیه می خوای
پسره رو ببینی؟
- هنوز نمی دونم. دارم فکر می کنم.
- پسر بدی نیست باباش رو اذیت می کنه اما خداییش با ما مهربونه. هر وقت

می رم خونه اش را تمیز کنم کلی به من احترام می گذاره و احوال مش حسین رو می پرسه. اما خب دیگه زیاد خنده رو نیست، مثل تو. راستش چی بگم دختر؟ آخه مگه حالا وقت شوهر کردن توست می خوای ما رو تنها بگذاری؟

کلمات آخر پروانه خانم با حق حق گریه آمیخته شدند. عاقبت بغض پروانه خانم ترکید و اشکهایش روان شد و یلدا را در آغوش گرفت. یلدا هم گریه کرد. هنوز باور نداشت اتفاق خاصی رخ داد است اما گویی چیزهایی در حال وقوع بود و نباید غافل می ماند. مش حین هم عاقبت دلیل بی قراریهای پروانه خانم را فهمید، سری تکان داد و حالتی غم زده به خود گرفت.

فصل ۵

هجوم قطرات آب گرم روی سر و بدن یلدا گویی توأم با گرفتن سرمای تنش تمام اندیشه ها و دلهره ها را نیز می شست و با خود می برد به طوری که یلدا آنچنان احساس آرامش می کرد که دلش می خواست ساعتها به همان حالت بنشیند و به چیزهای خوب فکر کند. شور خاصی در وجودش ولوله می کرد که دلیلش را نمی دانست بارها و بارها اولین دیدار و اولین کلماتی را که باید در ملاقات با شهاب رد و بدل می کرد از تصور گذرانده بود با این همه باز هم با به خاطر آوردن قرار آن روز، همان طور که زیر شیر آب ایستاده بود سرش را خم کرد و لبخند زد و گفت: سلام با اینکه حاج رضا به او متذکر شده بود که شاید شهاب رفتار توهین آمیزی با او داشته باشد اما او همچنان تصور خود را با لخد مجسم می کرد. به هفته ای که گذشته بود فکر می کرد.

یک هفته بود که یلدا حاج رضا را در جریان تصمیم خود قرار داده بود و او هم با شهاب قرار تلفنی گذاشته بود و با مخالفت شدید شهاب رو به رو شده بود اما در آخر توانست با میان کشیدن قضیه ارثیه و بخشیدن یک سوم از اموالش او را راضی به این کار بکند. بنابراین قرار شد یلدا و شهاب برای اولین بار همدیگر را ببینند و صحبت‌هایشان را بکنند.

هنوز شیر آب باز بود و یلدا در افکارش غوطه ور و به ملاقات شب سه شنبه

می اندیشید دوباره سرش را خم کرد و گفت: - سلام!

شب سه شنبه بود. یلدا ساعتها در اتاقش با خود مشغول بود و هر ثانیه که می گذشت دل شوره اش بیشتر می شد. دلش می خواست آن شب زیبایی او اساطیری شود، اما هر چه ساعت مقرر نزدیک می شد احساس می کرد بدتر شده است. اعتماد به نفسش را از دست داده بود. برای اینکه خودش را تسکین بدهد مدام جلوی آئینه عقب و جلو می رفت و هر بار هم سعی می کرد لبخندی بزند و خود را بهتر ارزیابی کند. اما ناخودآگاه از آنه همه یأس لب باز کرد و گفت: - لعنتی این لبخند احمقانه چیه؟ اصلاً لبخند نداشته باشم خیلی بهتره. خدایا چی کار کنم، اصلاً آمادگیش رو ندارم. آخه چرا من امشب اینطوری شده ام؟ چرا چشمم اینقدر پف آلود شده؟

صدای پروانه خانم از پشت در به او یادآوری کرد که شهاب چند دقیقه است که آمده و بهتر است یلدا عجله کند. دل پیچه گرفته بود، حالت تهوع داشت، دهانش خشک و بد طعم شده بود، به آئینه نگاه کرد. مستأصل می نمود و رنگ پریده، با دستهای لرزان به سوی قوطی رژگونه حمله برد و با حرکتی سریع گونه هایش را رنگ کرد. باز صدای در بلند شد. پروانه خانم دهانش را به در چسبانده بود و سعی داشت فقط یلدا صدایش را بشنود گفت:

- یلدا جان زود باش آقا منتظرن، این پسره هم اومده الان می ره ها!

یلدا غرغرکنان جواب داد:

- خب خب اومدم دیگه!

و سریع خم شد و دستهایش را تا جایی که ممکن بود دراز کرد تا از زیر تخت خوابش دمپاییهای رو فرشی اش را در بیاورد. عاقبت آنها را یافت و با نگرانی برای آخرین بار سراغ آئینه رفت روسری اش به رنگ صورتی صدفی بود که با بلوز آستین بلند سفید و دامن بلندی با گلهای صورتی و سفید هماهنگ شده بود.

یلدا رنگ صورتی را زیاد دوست نداشت اما نمی دانست چرا برای آن شب بالاخره تصمیم گرفته بود آن لباسها را بپوشد. با اینکه اصلاً از خودش راضی نبود اما بالاخره از آینه دل کند و خود را به خدا سپرد.

پروانه خانم پشت در ایستاده و منتظر بود، گویی او هم مضطرب بود. با دیدن یلدا نفس راحتی کشید و سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:

- ماشاء الله مثل ماه شدی.

یلدا دلش گرم شد و برای اینکه به خود امید بیشتری بدهد دوباره گفت:

- راست می گی پروانه خانم؟ به نظر خودم که خیلی بیرخت و بد قیافه شده

ام.

پروانه خانم درحالیکه مجدداً او را موشکافانه تماشا می کرد سری تکان داد و گفت:

- و دختر زبانت را گاز بگیر... به این خوشگلی. خیلی هم دلش بخواد.

یلدا بالاخره راهی شد و با پاهایی که بی اختیار می لرزید از پله ها پایین آمد. توی دلش پر از تشویش و اضطراب و کنجکاوی بود. روی پله چهارم نگاهش به چشمهایی که مثل یک ببر زخمی به او خیره شده بودند ثابت ماند و نفسش حبس شد. احساس کرد دیگر قوایی برای پایین آمدن ندارد. چنین حالتی را در خود بی سابقه می دید. چند لحظه ثابت ماند. مردد بود که پایین بیاد و یا اصلاً بازگردد که صدای گرم و ملایم حاج رضا تردید را از او گرفت که می گفت:

- دخترم یلدا آمدی؟

یلدا خودش را جمع و جور کرد و سلامی داد. حاج رضا از او دعوت کرد که روی صندلی کنار او بنشیند. یلدا به نرمی از کنار شهاب رد شد و مقابلش روی صندلی نشست. روی صورتش قطرات عرق درست مثل شبنم صبحگاهی خودنمایی می کرد. احساس می کرد داغ شده است.

پروانه خانم با سینی شربت وارد شد و در سکوت مطلق شربت‌ها را تعارف کرد

و سریع رفت.

حاج رضا نیز مثل همیشه آرام و موقر بود. شربت را از روی میز برداشت و درحالیکه با قاشق بلندی آن را هم می زد گفت:

- همون طور که خودتان می دونید قرار امروز رو طبق صحبتهایی که با هر دوی شما داشتیم گذاشته ام برای اینکه با هم آشنا بشین و اگه حرفی دارید با هم بنزید تا بعداً دچار مشکل نشوید. باز هم یادآوری می کنم فقط باید مطابق همان قراری که با شما گذاشته ام عمل کنید.

حاج رضا کمی شربت نوشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- در غیر این صورت...

آه بلندی کشید و بعد از لحظه ای به آرامی از جای برخاست و گفت:

- من شما رو تنها می گذارم تا راحت تر صحبت کنید.

همانطور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

- امشب آسمان خیلی صاف و دلنشینه، می خوام مهتاب رو تماشا کنم.

لحظاتی گذشته بود اما به سکوت، نگاه پایین یلدا روی گلهای قالی ماسیده بود و تکان نمی خورد و هنوز چهره دقیقی از شهاب در ذهن نداشت. اما سعی نمی کرد او را دوباره نگاه کند، نمی دانست چرا بی دلیل خجالت می کشد.

شهاب راحتتر از یلدا نشان می داد. دست دراز کرد و شربت را برداشت و چرخی به قاشق داد و بی معطلی آن را سر کشید.

نگاه یلدا به لیوان نیمه که روی میز نشسته بود خیره شد. ناگهان احساس بدی در دلش پیدا شد. رگه هایی از رنجشی که تنها خودش دلیل آن را می دانست به وجود آمده بود. شاید به خاطر آن بود که دلش می خواست شهاب را مثل خودش مضطرب و دستپاچه ببیند، اما با دیدن رفتار معمولی و بیخیال شهاب با آن نگاه غضبناک و حق به جانبش از خودش به خاطر آن همه هیجان و اضطراب و خیال بافی متنفر شد. به همان سرعت که در اعماق افکارش می دوید

چهره اش هم منقبض شد و دلش گرفت.

شهاب از جا برخاست و یلدا به خود آمد و نگاه سریعی به قد و قامت شهاب انداخت. قد تقریباً بلندی داشت با هیکلی تنومند و ورزیده. شلوار جین و پیراهن چهار خانه سفید و قرمز اسپرتی به تن داشت. معلوم بود این ملاقات چندان برایش اهمیتی نداشته که... بوی تلخ یک عطر مردانه در فضا پیچیده بود که علی رغم آن محیط برای یلدا آرام بخش و دوست داشنی می نمود.

شهاب مثل کسی که بخواهد به ناگاه مچش بگیرد چرخي زد و نگاهش را به یلدا دوخت و بعد از لحظه ای بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد روی صندلی اش نشست. دل یلدا هوری ریخت. شهاب دستها را در هم قلاب کرد. هنوز یلدا را نگاه می کرد و عاقبت لب باز کرد و گفت:

- خب شروع کن.

لحن شهاب سرد و خشن و عصبی بود. یلدا حسایی جا خورده بود. احساس می کرد حالش بدتر از قبل شده است. اعتماد به نفسش را از دست داده و دستپاچه شده بود. خودش را جمع و جور کرد و به سختی گفت:

- بله؟!

شهاب عصبی می نمود. گویی با موجود دست و پا چلفتی و احمقی رو به رو شده است. با لحن توهین آمیزش گفت:

- مثل اینکه شما اصلاً نمی دونید برای چی اینجا نشسته اید؟

یلدا داغ شده بود. دلش می خواست چیزی بگوید اما حس می کرد صدایش در نمی آید.

شهاب پوز خندی زد و گفت:

- خب گویا شما حرفی برای گفتن ندارید.

و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از جانب یلدا باشد ادامه داد:

- ببین خانم محترم حالا که شما حرفی ندارى، پس بهتره خوب خوب به

حرفهای من گوش کنی. من اگه الان اینجام فقط بنا به درخواست حاج رضا است و قراری که با هم گذاشته ایم، یعنی راحتت کنم من برای آینده ام برنامه ریزی کرده ام و برای خودم برنامه هایی دارم. درسته که فعلاً به خاطر قول و قراری که با پدرم گذاشته ام شش ماه را اون طوری که اون می خواد باید زندگی کنم اما دلیل نمی شه که حقیقت رو بهت نگم. من از همین حالا دارم می گم که هیچ چیز نمی تونه برنامه های من رو تغییر بده. من این پیشنهاد رو قبول کردم به شرط اینکه مدتش همون شش ماه باشه و نه یک ثانیه بیشتر!

شهاب چند ثانیه مکث کرد لبهایش خشک شده بود بعد با لحن هشدار دهنده ای که گویی از پشت پرده خبر دارد گفت:

- خلاصه اگر با پدر من نشستنه اید و قرار و مداری گذاشته اید به هر امیدی! باید بدونید که به هیچ عنوان نمی تونید من رو از تصمیمی که گرفته ام منصرف کنید و من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم!

شهاب بعد از اینکه آخرین جمله اش را گفت چنگی در موهای بلند و سیاهش زد و آنها را عقب کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهش هنوز روی نگاه مات زده یلدا بود.

یلدا متلاشی شده بود واز درون فرو می ریخت. هیچ گاه تا آن اندازه احساس حقارت نکرده بود. دلش می خواست همه چیز را روی سر شهاب خراب کند. حالا عصبانیت خجالتش را کم رنگ کرده بود و نمی دانست چه جوابی در برابر آن همه توهین و تحقیر باید بدهد؟!

یلدا به دنبال بی رحمانه ترین کلمات می گشت. چهره اش رنگ پریده بود و به سردی می گرایید. درحالیکه از جایش برمی خواست نگاهش را که سعی داشت حقارت بار باشد به شهاب دوخت و بعد از لحظه ای گفت:

- من هم فقط به درخواست پدر شما اینجا هستم، حرف دیگری هم با شما ندارم چون بی لیاقت تر از اون چیزی که تصور می کردم هستید!

یلدا محکم و آرام قدم برمی داشت و در مقابل چشمان بهت زده شهاب او را
ترک کرد و از پله ها بالا رفت.

فصل ۶

ساعتی از رقتن شهاب گذشته بود یلدا هنوز روی تختخواب دراز کشیده بود و حال عجیبی داشت. به نقطه نامعلومی روی سقف خیره شده بود و به شهاب فکر می کرد. به نظرش بسیار مغرورتر گستاخ تر و بدتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد. کلافه بود، احساسات خوبی نداشت، آیا تحقیر شده بود؟ آیا جوابی در خور رفتار شهاب به او داده بود؟ دلش می خواست بداند شهاب چه فکر می کند، آیا او هم از جواب یلدا رنجیده یا نه اصلاً برایش مهم نبود؟

یلدا با خود گفت: یعنی چی شد؟ تموم شد؟ حتماً به حاج رضا گفته منصورف شده، و دوباره گفت: به جهنم که منصورف شده پسره پر رو. اصلاً من که زودتر به حاج رضا می گم منصورف شده ام. مگه با همچین آدمی می شه شش ماه زندگی کرد؟ پسره از خودراضی انگار از دماغ فیل افتاده!

یلدا حال عجیبی داشت. نمی دانست چه کند. هر قدر سعی می کرد موقعیت خود را ارزیابی کند گویی نمی توانست. گویی کسی او را در مسیری نامعلوم هل می داد. نیروی عجیبی که نمی توانست در برابرش مقاومت کند.

صدای زنگ تلفن سکوت اتاق را در هم شکست. یلدا سراسیمه به گوشی حمله برد. صدای پروانه خانم را که با نرگس خوش و بش می کرد شنید و گفت: - پروانه خانم من گوشی را برداشتم مرسی.

پروانه خانم از نرگس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. نرگس از همان ابتدا متوجه حالت صدای یلدا شده بود، برای همین بدون حاشیه به سراغ اصل مطلب رفت و پرسید:

- سلام یلدا چطوری؟

- سلام بد نیستم.

- چی شد؟ دیدیش؟

- آره بابا، لعنتی رو بالاخره دیدم.

- معلومه که دیدار خوبی نبوده؟

- خوب دیگه از این بهتر امکان نداشت.

- خب حالا مگه چی شده؟

- هیچی هرچی دلش خواست به من گفت و من هم جوابش دادم.

- حرف حسابش چیه؟

- هیچی منو نمی خواد، می گفت که به زور پدرش قبول کرده و از این

چرندیات.

- خب غیر این هم نباید باشه تو چه انتظاری داری دختر؟

- هیچی ولی یک جورایی احساس حقارت می کنم و اعصابم رو به هم ریخته.

- این در صورتی درسته که تو اون رو دوست داشتی اما تو هم که دقیقاً!

شرایط او رو داری. پس برای چی این طوری فکر می کنی؟ شاید تو این احساس رو نداری.

- منظورت چیه؟

- هیچی می گم کلک نکنه تو ازش خوشتر اومده؟

- من؟ توی زندگی آدمی به این نفرت انگیزی ندیده بودم.

- قیافه اش چه شکلی بود؟

- نمی دونم راستش زیاد بد نبود، یعنی اصلاً ظاهرش بد نبود.

- آهان پس ظاهرش دلت رو برده؟
 یلدا خندید و گفت:
 - نه بابا.
 - شوخی می کنم.
 - خب خیلی هم بد نبود.
 - این طوری بهتر شد اگه رک و راست حرفاتون رو زده اید پس مشکل خاصی هم پیدا نخواهید کرد.
 - یعنی تو میگی ادامه بدم؟
 - واقعاً می پرسی؟
 - آره به خدا.
 - ولی یلدا به نظر من تو تصمیمت رو گرفته ای اما اگر نیاز به تأیید داری می گم ادامه بده، خدا با توست.
 یلدا خندید و گفت:
 - نرگس متشکرم احساس بهتری دارم.
 نرگس خنده ای کرد و گفت:
 - قابلی نداشت عزیزم حالا برو خوب خوب برنامه ریزی کن.
 یلدا متعجب پرسید:
 - برنامه ریزی؟ راجب به چی؟
 نرگس با لحن خاصی که خالی از شوخی نبود گفت:
 - راجب زندگی مشترک با آقا شهاب.
 گویی چیزی در دل یلدا فرو ریخت، احساس ترس هیجان و اضطراب شیرینی در وجودش جوشید اما در پاسخ به نرگس فقط گفت:
 - بس کن نرگس!
 و سپس خندید.

ساعت یازده شب بود و یلدا نمی دانست چرا حاج رضا او را صدا نکرده و هیچ چیز راجع به ملاقات با شهاب از او نپرسیده. خودش هم جرأت پایین رفتن و سؤال کردن از وی را نداشت. فکر می کرد شاید شهاب موقع رفتن نظرش رو گفته و...

یلدا آن شب تا دیر وقت بیدار بود و منتظر که حاج رضا صدایش کند، اما خبری نشد. فردای آن روز سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شد. دلش می خواست نرگس و فرناز را ببیند، اما چند ضربه به در خورد. یلدا در را باز کرد پروانه خانم بود که گفت:

- یلدا جان بیداری؟ آقا گفتند زودتر بیا پایین، هم صبحانه حاضره و هم آقا کارت دارن.

یلدا نگران شد، می دانست حالا دیگر موقع شنیدن نظر شهابه. حتماً حاج رضا راجع به شب گذشته حرفهایی دارد! با عجله روسری اش را برداشت و دامن بلندش را کمی پایین کشید تا مچ پایش و با عجله پله ها را پایین آمد.

حاج رضا توی سالن بود. پیراهن سفیدش از همیشه اطو کشیده تر و تمیزتر می نمود. گویی برای انجام کاری مدتهاست که آماده است. یلدا سلام کرد و لبخند زنان در حالیکه سعی می کرد مثل همیشه عادی نشان بدهد گفت:

- حاج رضا می خواین جایی برین؟

نگاه مهربان یلدا برای حاج رضا لذت بخش و نیرو دهنده بود. حاج رضا هم لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم صبحانه ات را بخور و بیا توی حیاط می خوام باهات صحبت کنم. یلدا به آشپزخانه رفت، چایش را با عجله سر کشید دلشوره گرفته بود. شاید شهاب از او اصلاً خوشش نیومده و حتی حاضر نیست پیشنهاد حاج رضا رو بپذیره. میز صبحانه را ترک کرد و به سرعت وارد حیاط شد.

حاج رضا متفکرانه قدم می زد. هوا ابری بود و خنک، یلدا به حاج رضا

پیوست و تا خواست سر حرف را باز کند حاج رضا گفت:

- یلدا جان شهاب زنگ زد...

یلدا احساس می کرد متاشی می شود و هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد. به هیچ عنوان دلش نمی خواست از جانب آن پسر از خود راضی که او را رنجانده بود پس زده شود. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید من هم او را نمی خوام، اما حاج رضا ادامه داد:

- شهاب قرار روز پنج شنبه رو گذاشت، یعنی پس فردا.

یلدا که هنوز در افکار خودش دست و پا می زد از حرف حاج رضا چیزی سر در نیاورد. حاج رضا پرسید:

- خوب نظرت چیه؟

یلدا با گیجی گفت:

- راجع به چی؟

- راجع به روز پنج شنبه و... به نظرت روز خوبی است؟

- برای چی؟

حاج رضا خنده کنان گفت:

- ای بابا دخترم مثل اینکه اصلاً حواست نیست؟ گفتم شهاب تماس گرفت و گفت که پنج شنبه برای روز عقد بهتره، حالا تو نظرت چیه؟ برای پنج شنبه آماده ای؟

زانوهای یلدا سست شدند، با اینکه باورش نمی شد شهاب قبول کرده باشد اما حالا آرزو می کرد کاش قبول نکرده بود. ایستاد با حالتی متحیر و درمانده چشמהای پر از اضطرابش را به حاج رضا دوخت. انگار هنوز همه چیز برایش رویایی و غیر واقعی شده اند، گیج شده بود.

حاج رضا که نگرانی را از چشמהای یلدا شعله فشان می دید، گفت:

- ولی من فکر می کردم تو فکرات رو کرده ای و تصمیم خودت رو گرفته ای!

یلدا دستپاچه گفت:

- اما حاج رضا به این زودی؟ من فکر می کردم حالا حالاها وقت داریم.
- به کدوم زودی عزیزم؟! چند روز بیشتر به باز شدن دانشگاه نمانده. من نمی خوام این کار به خاطر درس و دانشگاهت عقب بیافتد و یا برعکس نمی خوام به درس و دانشگاهت لطمه ای بزند. می خوام شروع سال تحصیلی را در منزل جدید باشی.

یلدا همچنان بهت زده می نمود و نمی دانست چه بگوید. بسیار هیجان زده بود. از یک زندگی جدید، یک خاتمه جدید و یک فرد جدید که باید در کنارش زندگی می کرد حرف می زدند که یلدا با آنها کاملاً بیگانه بود و این موضوع او را می ترساند. به شهاب فکر کرد خیالش راحت شد که شهاب او را پس نزده و پیش خودش گفت: با اون حرفهای جالبی که به همدیگه زدیم خوبه که منصرف نشده!!

موضوع این بود که یلدا از چهره و جدیت شهاب خوشش آمده بود اما از برخورد دوباره با او به شدت هراس داشت. وقتی دوباره پیش خودش قرار شش ماهه حاج رضا را یادآور شد احساس بهتری پیدا کرد و از اینکه تمام اینها فقط برای مدت کوتاهی او را مشغول خواهد کرد خوشحال شد و به حاج رضا که هنوز منتظر ایستاده بود گفت:

- باشه حاج رضا هر چی شما بگین.

حاج رضا به آرامی و مهربانی در چشمهای یلدا خیره شد، گویی می خواست به او بگوید که فقط خیر و صلاح او را می خواهد و برایش خوشبختی می خواهد و دلش برای او تنگ خواهد شد.

یلدا برای اولین بار خود را در آغوش حاج رضا که همیشه حامی او بود انداخت. حاج رضا او را محکم بغل کرد و گونه هایش از اشک خیس شد.

فصل ۷

شب پنج شنبه ۲۹ شهریور بود، یلدا که تلفنی تمام اتفاقات را به فرناز و نرگس گزارش داده بود، حالا احساس بهتری داشت. از آنها خواسته بود تا فردا برای مراسم عقد در کنار او باشند، وقتی به فردا فکر می کرد دلشوره سراپای وجود را فرا می گرفت.

حاج رضا به او گفته بود که لوازمش را جمع کند تا فردا صبح پروانه خانم و مش حسین آنها را به خانه شهاب منتقل کنند. یلدا از آن همه عجله حیران بود و دلش می خواست حالا حالاها وقت داشت تا حسابی رویا پردازی و خیال بافی کند. وقتی چمدانش را می بست لرزش دستهایش را به وضوح می دید، لحظه ای دست برداشت و خیره به دستهایش اندیشید، با خود گفت: خدایا، چرا اینطوری می لرزم؟! چرا نمی تونم خودم رو کنترل کنم؟ چرا نمی تونم به خودم مسلط باشم؟! یعنی فردا قراره عقد کنم؟ خدایا یعنی واقعاً این اتفاق می افتد؟ آخه چطوری؟! من که اصلاً اون رو نمی شناسم؟ اگه همه معادلات حاج رضا اشتباه از آب در بیاد چی؟! خدایا خودت کمکم کن... یعنی فردا شب باید تو خونه اون برج زهر مار باشم؟! خدایا، چرا همه چیز توی زندگی من با بقیه فرق داره؟

یلدا هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر غصه می خورد، به لباس عروسی، به آرایشگاه، به عکاس، به فیلمبردار، به مهمانها و به حلقه ای که خریداری نشده

بود! و دوباره بلند گفت:

- وای، یعنی دارم عروسی می کنم؟! پس چرا هیچ چیز درست نیست؟! سپس یلدا دوباره خودش را دلداری داد که همه اینها یک بازی است، بازی ای که پایان خوبی دارد، بازی ای که شش ماه بعد تمام خواهد شد! به سهیل فکر کرد. سهیل یکی از همکلاسیهایش بود که عاشقانه چندین بار از او خواستگاری کرده بود و با خود گفت: اگر سهیل بفهمد عقد کرده ام!! از این فکر ته دلش مالش رفت، خوشش می آمد دیگران را در حیرت ببیند، اما قرار بود کسی نفهمد، زیرا بعد از شش ماه ممکن بود دیگر کسی به خواستگاری اش نیاید! قرار بود فردا با یک نفر عقد بشود که او را نمی شناسد. دوباره از این یادآوری مشوش شد و گفت: اصلاً فکرش رو نمی کنم باید به خدا توکل کنم. خدایا، ازت خواهش می کنم کمکم کنی تا از کاری که می کنم، پشیمون نشم، من هم در عوض قول می دهم از فردا شب تا پایان این شش ماه قرآن رو یک بار ختم کنم. و بعد دلش امیدوارتر شد، اما خوابش نبرد. ساعت ۴ بعد از ظهر، یلدا آماده شده بود و با دیدن فرناز و نرگس که درون اتومبیل ساسان، برادر فرناز نشسته بودند، خوشحال شد. سعی کرد رفتارش کنترل شده باشد و حداقل پیش برادر فرناز حفظ آبرو کند. همیشه حس می کرد که ساسان نسبت به او بی تفاوت نیست، البته در این مورد به فرناز و نرگس چیزی نگفته بود. آرام آرام قدم برمی داشت تا به اتومبیل ساسان نزدیک شد.

ساسان با حرکتی سریع پیاده شد و خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد. یلدا با خودش گفت: وای، یعنی ساسان می دونه؟ فرناز حتماً به خانواده اش گفته! ته دلش خجالت کشید و ناراحت شد. دوست نداشت کسی فکر بکنه او به خاطر ثروت حاج رضا تن به این ازدواج داده است، هر چند که ظاهراً به جز این چیزی به نظر نمی رسید! در ثانی می ترسید شهاب رفتار تحقیرآمیز و اهانت بارش را بار دیگر تکرار کند و او را جلوی دوستانش و مخصوصاً ساسان، خراب

کند.

فرناز شیشه اتومبیل را پایین داد و با خنده گفت:

- سلام، عروس خانم!

یلدا لبخند تلخ و غمگینی زد و نگاهش را پایین انداخت.

نرگس گفت:

- عروس خانم، چرا سوار نمی شی؟!

- آخه حاج رضا می خواد با اون برم.

فرناز پرسید:

- پس داماد کجاست؟!

- لعنتی! چه می دونم. مثل اینکه خودش میره اونجا!

نرگس پرسید:

- عاقد کجاست؟!

- توی تجریش یک جایی نزدیک امام زاده صالح!

فرناز پرسید:

- آشناست دیگه؟!

- آره، دوست حاج رضاست.

نرگس پرسید:

- این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ امروز دیگه باید شاد باشی!

فرناز در تأیید حرف نرگس گفت:

- راست میگه، عروس نباید این همه ناراحت باشه.

- می ترسم.

فرناز پرسید:

- از داماد؟!

- فرناز تو رو خدا اینقدر عروس و داماد نگو! حالت تهوع گرفتم!

نرگس توصیه کرد:

- بی خودی می ترسی، بهتره دیگه فکرهای بد به خودت راه ندی.
نگرانی و اضطراب از چهره های فرناز و نرگس مشهود بود و با اینکه هر دو سعی می کردند بسیار عادی جلوه کنند و باعث نگرانی بیشتر یلدا نشوند، فرناز با تبحر خاصی موضوع را عوض کرد و گفت:

- ببین چی آوردم؟!

- اون چیه؟!

- دوربین فیلمبرداری! مال ساسانه.

- راستی ساسان می دونه؟

- آره، یک کمی!

- چرا گفتی؟!

- به اون که ربطی نداره، نباید می گفتم؟!

- نمی دونم، اصلاً ولش کن.

- راستی، چقدر خوشگل شدی!

نرگس هم گفت:

- آره، من هم می خواستم بگم یک عروس تمام عیار شدی!

یلدا با وسواس خاصی که گویی از خودش مطمئن نیست، پرسید:

- راست می گین؟!

نرگس جواب داد:

- آره عزیزم، ماه شدی!

فرناز گفت:

- داماد چه جوری می خواد به قول و قرارهاش پای بند بمونه، بیچاره!

و بعد موزیانه خندید.

نرگس و یلدا اعتراض کنان توی سرو کله فرناز کوبیدند.

یلدا دستهایش را داخل اتومبیل برد و به نرگس گفت:

- دستم رو بگیر!

نرگس گفت:

- وای چه یخ کردی، سردته؟!

سؤال نرگس بی مورد بود، می دانست که یلدا هر وقت مضطرب و هیجان زده است مثل گلوله برفی سرد می شود.

یلدا جواب داد:

- دارم می میرم، نرگس! دلم شور می زنه...

فرناز گفت:

- دیوونه ای بابا، به پولها فکر کن!

صدای سلام و علیک و احوالپرسی ساسان با حاج رضا که دم در ایستاده بود، آنها را به خود آورد. یلدا درحالیکه می گفت، بچه ها برایم دعا کنید، با عجله آنها را ترک کرد.

یلدا و حاج رضا سوار شدند و راننده حاج رضا، آقای صبوری هم سوار شد. پروانه خانم اسفند دودکنان کنار شیشه اتومبیل ایستاده بود، حسین آقا نیز غم زده و مضطرب کنار در آمد و هر دوی آنها با نگاه های مضطرب یلدا را که گویی به مسلخ می رود، نگاه می کردند. یلدا خداحافظی گرمی با آنها کرده بود و دلش نمی خواست دوباره گریه کند، برای همین کمتر آنها را نگاه کرد.

پروانه خانم سرش را نزدیک یلدا آورد و گفت:

- دخترم اتاقت رو با مش حسین چیده ام، هر چی کم و کاست داشتی، زنگ بزن و بگو تا برات بیارم. به اندازه دو سه روز هم غذا برات پخته ام و توی یخچال گذاشته ام. به ما سری بزن، دخترم! مواظب خودت باش. الهی که سفید بخت بشی، ماشاء الله... ماشاء الله.

دوباره صورت یلدا را بوسید و چشمهایش پر شدند.

نگاه مهربان یلدا که حاکی از قدردانی و تشکر برای همه روزهای خوبی که با آنها گذرانده بود، روی صورتهای مهربان و غم دار پروانه خانم و مش حسین زوم شده بود و بی اختیار دستهایش بالا رفتند و خداحافظی کنان از آنها دور شدند. اتومبیلها پشت هم راه افتادند. یلدا خودش را در آینه اتومبیل نگاه کرد. خوشگل شده بود. شال سفید رنگی به سر داشت و یک مانتوی آبی بسیار روشن و شلوار جین به رنگ روشن پوشیده بود. آرایش دل انگیزی داشت و عطر ملایمی استفاده کرده بود که در انتخاب آن وسواس زیادی به خرج داده بود. آخر به سلامتی عروس شده بود! به قول نرگس با اینکه همه چیز عجله ای و غیر قابل پیش بینی رخ داده بود، اما باز یلدا یک عروس تمام عیار زیبا شده بود. بالاخره بعد از دقایقی به محل مورد نظر رسیدند. حاج رضا از راننده خواست اتومبیل را کنار یک ساختمان دو طبقه ویلایی بسیار زیبا، متوقف کند. یلدا پیاده شد و نگاهی به ساختمان و اطرافش انداخت. شهاب نیامده بود. اتومبیل ساسان خاموش شد و فرناز و نرگس پیاده شدند. گویی یلدا تازه آنها را می دید. حسابی تیپ زده بودند و به خودشان رسیده بودند. ساسان و نرگس دسته گلهای زیبایی در دست داشتند.

نرگس به سمت یلدا آمد و گفت:

- آنقدر مضطرب نباش، بابا! رنگ خیلی پریده.

یلدا گویی جایی را نمی دید. فقط سعی می کرد زمین نخورد. مثل کودکی چادر نرگس را از کنارش گرفته بود و آرام قدم برمی داشت. حاج رضا عصبی به نظر می آمد، یلدا دلیلش را نمی دانست، شاید به خاطر نیامدن شهاب بود. سپس یلدا با خود فکر کرد: وای اگر شهاب نیاد، چی؟! آبروم جلوی دوستانم میره...

صدای ترمز وحشتناک یک اتومبیل او را به خود آورد. یک پاترول مشکی جلوی اتومبیل حاج رضا متوقف شد. لبخند پهنای صورت حاج رضا را فرا گرفت،

پس حاج رضا هم نگران نیامدن شهاب بوده است!
اتومبیل خاموش می شود و شهاب به همراه یکی از دوستانش به نام کامبیز
پایاده شدند. پیراهن اسپرت و جین پوشیده بود. عینک آفتابی اش را از روی
صورت برداشت و اولین نفری که نگاهش با وی گره خورد و سریع دزدیده شد،
یلدا بود.

یلدا با خودش گفت: امروز هم یک لباس رسمی نپوشیده، کاش جلوی
دوستانم کمی حفظ آبرو می کرد. نمی دانست چطور آن همه اضطراب را پنهان
کند و رفتاری معمولی داشته باشد. شب قبل خیلی تمرین کرده بود که شهاب را
که دید، مثل او جدی و سرد برخورد کند. اما دوباره با دیدنش مضطرب شده بود
و همه قول و قرارهایش را فراموش کرده بود. گویی خجالت می کشید که حتی
نگاهی به او بیاندازد، مخصوصاً که رفتار شهاب هم طوری بود که گویی اصلاً یلدا
وجود ندارد.

کامبیز دوست صمیمی و شریک کاری شهاب هم بود، جلو آمد و سلام و
علیک و احوالپرسی کرد. نگاه آشنا و مهربانی به یلدا انداخت و جلوتر آمد و
گفت:

– سلام، فکر می کنم شما یلدا خانم باشید؟!

یلدا لبخندی زد و سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– بله، و...

– من کامبیزم.

– خوشوقتم.

ساسان و کامبیز هم به هم معرفی شدند و دست دادند. شهاب کنار ایستاده
بود و بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کند، سلامی به جمع داد و سر را پایین
انداخت. نگاه ساسان روی چهره اخمو شهاب خیره بود. فرناز و نرگس هم به یلدا
چسبیده بودند. انگار آنها هم به نوعی مضطرب بودند و شور و هیجان اولیه شان

را فراموش کرده بودند.

فرناز در گوشی به یلدا گفت:

- دست راستت زیر سر من! چه شوهر جذابی پیدا کردی!

و ریز ریز خندید.

نرگس که حال یلدا را بهتر می فهمید با آرنج به پهلوی فرناز زد و گفت:

- هیس!

حاج رضا همه را دعوت به ورود به آپارتمان ویلایی سفید رنگی کرد. دفتر ازدواج واقع در طبقه دوم بود. حاج رضا و کامبیز جلوتر از همه داخل شدند.

سامان و فرناز پشت سر آنها و بعد نرگس و یلدا.

یلدا احساس می کرد پله ها را نمی بیند، دست نرگس را محکم گرفته بود و با تکیه بر او بالا می رفت و لحظه ای ایستاد و به چشمهای نرگس که همیشه به او آرامش می دادند خیره شد و گفت:

- نرگس، حالم خوب نیست. نمی دانم چرا دلم می خواهد گریه کنم؟!

نرگس دست او را فشار داد و گفت:

- ای... به خدا توکل کن. این همه مضطرب نباش! از چی می ترسی؟ مگه نگفتی به حاج رضا اطمینان کامل داری؟! پس به پسرش هم اعتماد کن! با همه اینها اگه به دلت بد افتاده و راضی نیستی، یلدا، نرو و همین حالا بگو که منصرف شده ای!

به ناگاه تردید سراپای وجود یلدا را تسخیر کرد. متفکر و مشوش، ثانیه ای به نرگس چشم دوخت. صدای پایی از پشت سر او را به خود آورد. شهاب از پله ها بالا می آمد. نگاهشان روی هم افتاد. یلدا دست نرگس را فشرد و پله ها را بالا رفت.

حاج آقا عظیمی که از دوستان قدیمی حاج رضا بود که از دیدن آنها ابراز خوشنودی کرد و با استقبال گرمی از آنها دعوت کرد به اتاق عقد بروند.

اتاق تقریباً بزرگی بود. بالای اتاق آئینه و شمعدان از مُد افتاده ای قرار داشت که رو به رویش دو عدد صندلی و یک دست خنچه عقد خاک گرفته، چیده شده بود.

آقای عظیمی از عروس و داماد درخواست کرد تا روی صندلیهایشان کنار هم بنشینند. یلدا چادر نرگس را رها کرد و با تردید روی صندلی نشست. چهره هر دو توی آئینه افتاد و با نگاه هایی که سریع دزدیده شدند. احساس عجیبی وجود یلدا را متزلزل کرده بود، نمی دانست چرا دلش می خواهد گریه کند. دوست داشت ساعتها با صدای بلند گریه کند. آیا او خیلی بی کس نبود؟! مادر کجا بود؟ پدر کجا بود؟ او در میان آن غریبه ها چه می کرد؟ با کسی که حتی او را نمی شناخت، چطور می توانست محرم شود؟ چگونه می توانست حتی دقیقه ای زیر یک سقف با او زندگی کند؟ گویی همه چیز و همه کس را از پشت پرده انبوه مه و غبار نگاه می کرد و از آنچه می دید در حیرت و شگفتی ناگزیر از باور کردن بود.

فرناز و نرگس به تکاپو افتاده بودند و از درون کیفهایشان چیزهایی بیرون آوردند که یلدا را لحظه به لحظه متحیرتر می ساخت. نرگس یک ظرف کوچک محتوی عسل را کنار آئینه و شمعدان قرار داد و بعد کیسه نقل و سکه را در دست گرفت و منتظر ایستاد.

فرناز هم با عجله درحالیکه از ساسان کمک می خواست، مشغول باز کردن کیف فیلمبرداری شد و کامبیز که با دیدن تدارکات دوستان یلدا تازه متوجه قضایا شده بود به سوی شهاب آمد و گفت:

– حیف شد، کاش حداقل دوربین عکاسی ام رو آورده بودم!

شهاب به همان جدیت نگاهش، زیر لب گفت:

– نیازی به این مسخره بازیها نیست!

یلدا با اینکه سعی می کرد اصلاً شهاب را نگاه نکند، با شنیدن این جمله نگاه

سرزنش بارش را نثار او کرد. دلش می خواست بگوید، من هم از برنامه های دوستانم بی اطلاع بودم. من هم دلم نمی خواد که امروز رو به وسیله فیلم و عکس در گوشه ای از ذهنم ثبت کنم!

فرناز می خواست فیلم بگیرد که کامبیز جلو رفت و از او درخواست کرد که کنار یلدا و نرگس باشد و فیلمبرداری را به او بسپارد. فرناز با لبخند رضایت مندی درخواست او را پذیرفت.

یلدا حس می کرد کامبیز پسر خوب و مهربانی است و هر بار که به او نگاه می کرد با لبخند کامبیز رو به رو می شد و او هم لبخند می زد.

حاج آقای عظیمی عبای قهوه ای اش را کمی جا به جا کرد و بلند گفت:

- برای سلامتی شان صلوات!

صدای صلوات در اتاق پیچید و او ابروها را بالا داد و نگاهی موشکافانه به یلدا و شهاب انداخت و بعد از ثانیه ای سکوت، خطاب به جمع گفت:

- ببینم عروس و داماد به این بد اخلاقی تا به حال دیده بودید؟!

همگی به ظاهر خندیدند، زیرا هر کدام می دانستند که این ازدواج با تمام ازدواجهایی که تا به حال دیده اند، فرق می کند. پس عروس و دامادشان هم باید متفاوت باشد، اما حاج عظیمی دوباره گفت:

- واقعاً نوبر است.

و خطاب به شهاب گفت:

- کمی لبخند بد نیست، آقای داماد.

شهاب نگاهی به جمع انداخت و سری تکان داد و زهرخندی زد. آقای

عظیمی ادامه داد:

این لحظه یکی از لحظات بسیار روحانی و الهی است، دلتان را صاف کنید و از خدا بخواهید تا تمام لحظات زندگیتان را در کنار هم باشید و همراه با دلخوشی سپری کنید. پس شاد باشید و لبخند بزنید تا خداوند شادی و لبخند را

با زندگیتان عجین کند.

کامبیز برای اینکه حال و هوای مجلس را عوض کند از فرصت استفاده کرد و گفت:

– به افتخار عروس و داماد آخمو، یک کف مرتب!

بلافاصله صدای دستهای سرد و لرزانی که صاحبان آنها هرکدام به نوعی مضطرب و مردد بودند، سکوت وهم انگیز اتاق را شکست. پروانه خانم به یلدا سفارش کرده بود که حتماً سوره الرحمن را قبل از شروع خطبه عقد بخواند و هر آرزویی دارد همانجا از خداوند درخواست کند. یلدا قرآن کوچکش را از کیف بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

فرناز جستی زد و خود را به یلدا رساند و خنده کنان گفت:

– یلدا برای من دعا کن. میگن دعای عروس می گیره!

شهاب نگاه معنی داری به فرناز انداخت و پوزخندی زد. حاج رضا شناسنامه ها را از جیب در آورد و به آقای عظیمی دارد. یلدا همان طور که در دل دعا می خواند سرش را بلند کرد و نرگس را دید که مثل همیشه ساکت ایستاده بود و نگاهی می کرد. با دیدن نرگس دل یلدا تندتر پیید. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد. نرگس به آرامی کنارش آمد و دست او را گرفت و گفت:

– چیزی می خوای؟!

یلدا سرش را به علامت منفی تکان داد و چشمهایش پر از اشک شدند. نرگس می دانست یلدا چه احساسی دارد. آهسته گفت:

– یلدا گریه می کنی؟! خجالت بکش، مگه بچه شدی؟!

نرگس با اخم نگاهی به شهاب انداخت و دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی یلدا گرفت و گفت:

– یلدا جان، از چی ناراحتی؟! اگه راضی نیستی هنوز دیر نشده...

این بار نگاه شهاب، یلدا و نرگس را غافلگیر کرد. یلدا دستمال برداشت و

اشکهایش را پاک کرد. کامبیز که فیلم می گرفت مثل یک برادر به سوی یلدا آمد و با نگرانی پرسید:

- یلدا خانم، مشکلی هست؟!

یلدا سعی کرد لبخند بزند، گفت:

- نه، نه، مشکلی نیست.

نرگس صورت یلدا را بوسید و در گوشش گفت:

- من مطمئنم پسر خوبی، نگران نباش!

فرناز هم پیش آنها آمد و گفت:

- بچه ها چه خبره؟! راستی یلدا بار اول بله نگیه، باید زیر لفظی بگیری بعد! و نگاه خنده داری به شهاب انداخت و شکلکی خنده دارتر در آورد.

یلدابه آن همه نشاط و آرامشی که فرناز داشت غبطه خورد و لبخند زد. بعد از دقایقی صدها خط کج و مأوج توسط یلدا و شهاب روی دفترهای مختلف به عنوان امضا کشیده شد و بالاخره نوبت خواندن خطبه رسید. حاج آقا عظیمی از نرگس و فرناز خواهش کرد که با کله قند آماده ای که آنجا بود، روی سر عروس و داماد قند بسایند. نرگس هم به آرامی شروع به ساییدن قند کرد. حاج آقا عظیمی در حال خواندن خطبه بود. سکوت اتاق را پر کرده بود. تمام دلها به نوعی در تپش بود. همه چیز فراموش شده بود و فقط هر چه بود، آن لحظه بود. لحظه ای که دو زندگی مختلف در هم ادغام می شد. لحظه ای که دو انسان با تمام گذشته شان فراموش می شدند و دو انسان جدید متولد می شدند.

کامبیز فیلم می گرفت. ساسان شمعها را روشن کرد و عکس انداخت. نرگس و فرناز قند می ساییدند. حاج رضا نیز دعا می کرد حاج عظیمی خطبه می خواند. شهاب متفکرانه سر به زیر انداخته بود و به صدای حاج آقا گوش سپرده بود. یلدا چشمهایش را بسته بود و دعا می کرد. خطبه تمام شد و همگی منتظر شنیدن (بله) عروس خانم شدند. فرناز و نرگس قند ساییدن را فراموش کردند و

مدام به یلدا سفارش می کردند (الان بله نگی...!) و بعد فرناز درحالیکه می خندید بلند گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد!

و اشاره به ساسان کرد تا کیفش را بیاورد. حاج رضا جلو آمد و دست در جیب کرد و دو عدد جعبه جواهرات بیرون آورد که هر دو شامل زنجیرهای بلند و نسبتاً ضخیمی بودند که یک آویز تقریباً بزرگ (الله) به آن زینت بخشیده بود. یکی را به گردن پسرش و دیگر را به گردن یلدا آویخت.

ساسان به اشاره فرناز و نرگس دست در کیف فرناز کرد و هدیه ای را که از جانب نرگس و فرناز تهیه شده بود به دست نرگس داد. نرگس هم با طمأنینه هدیه اش را باز کرد، یک دستبند زیبا و شیک بود که در دست زیبایی اش دو چندان شد.

یلدا از دیدن آن همه ابراز محبت از جانب دوستانش به هیجان آمده بود. کامبیز نیز با دیدن این صحنه ها دست به گردنش انداخت و زنجیر طلایش را باز کرد و برای یلدا آورد و گفت:

- ناقابله، از طرف من قبول کنید. انشاء الله همیشه خوشبخت باشید.

شهاب با حیرت فراوان به کامی خیره شد و گفت:

- کامی نیازی به این کار نیست!

یلدا سعی کرد در برابر رفتار متواضعانه کامبیز تعارف کند، اما ناگزیر از دریافت هدیه کامی، تشکر فراوان کرد. ساسان دسته گلی که آورده بود را برداشت و درحالیکه آن را جلوی آئینه قرار می داد، یکی از گلها تازه تر را انتخاب کرد و چید و به دست یلدا داد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. نگاه معناداری بین کامبیز و شهاب رد و بدل شد. حاج عظیمی برای بار دوم خطبه را خواند. همه در سکوت منتظر شنیدن صدای یلدا بودند. یلدا نگاهی به آئینه انداخت، شهاب را دید که نگاهش می کند. سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

- بله!

و ناگهان صدای کف فضای اتاق را پر کرد.

فرناز و کامبیز سوت می زدند و حسابی شلوغ شده بود. فرناز کیسه نقل را از دست نرگس گرفت، مشتهایش را پر از نقل و سکه کرد و روی سر عروس و داماد ریخت. نقلها و سکه ها از سر و روی عروس و داماد سرازیر می شدند و پایین می آمدند. لا به لای موهای شهاب پر از نقل شده بود.

برای لحظاتی یلدا از آن همه ولوله و شور و هیجان به وجد آمد و لبخند قشنگی روی چهره اش نمایان گشت. حتی نگاه عصبی و خشمناک شهاب هم نتوانست خنده را از او بگیرد. شهاب بله سردی گفت، اما حالا مجلس آنقدر گرم شده بود که سرمای بله شهاب را کسی حس نکرد. کامبیز جعبه شیرینی را باز کرد و یکی یکی تعارف کرد. تنها کسی که دهانش شیرین نشد شهاب بود. فرناز ظرف عسل را جلوی شهاب گرفت.

شهاب با چشمان گرد شده و نگاه حیرت زده اش به فرناز خیره شد و گفت:

- چی کار کنم؟!

فرناز با لبخند گفت:

- خب، یک انگشت بزنی و بذارید توی دهن عروس خانم.

یلدا خجالت کشید و وانمود کرد که چیزی نشنیده است. کامبیز جلو آمد و گفت:

- آقا شهاب نگین که از مراسم عقد کنان چیزی نمی دونید!

شهاب نگاه تهدید آمیزی به کامبیز انداخت و انگشت به عسل زد و بدون اینکه نگاهی بیاندازد آن را جلوی صورت یلدا گرفت. یلدا با اکراه دهانش را نزدیک برد و کمی از عسل را خورد. فرناز و نرگس و کامبیز دست زدند و فرناز عسل را جلوی یلدا گرفت و یلدا هم کمی از عسل را به دهان شهاب گذاشت. بالاخره دهان شهاب نیز شیرین شد.

مراسم رو به پایان بود که حاج رضا به آنها نزدیک شد و دستهای عروس و داماد را گرفت و گفت:

- در این مدت برای هم احترام قایل شوید و همدیگر را آزار ندهید.

سپس رو به شهاب کرد و ادامه داد:

- شهاب جان! این دختر از چشم برام عزیزتره، مواظبش باش!

شهاب در سکوت بود. انگار از اینکه بالاخره مراسم رو به پایان است، خیالش راحت شده بود، اما برنامه های حاج رضا تمام نشده بود. به پیشنهاد او قرار شد ابتدا همگی به زیارت امام زاده صالح بروند و بعد شام را هم میهمان حاج رضا باشند و یلدا و دوستانش هر چند وقت یک بار به امام زاده صالح می رفتند، هم دعا می کردند و هم تفریح و خنده بی بهانه. برای همین از پیشنهاد حاج رضا با روی باز استقبال کردند.

حاج رضا در برابر مقاومت شهاب برای نیامدن و همراه نشدن با بقیه، گفت:

- قرار گذاشتیم امروز رو اونجوری که من می خوام، برگزار کنیم.

با اینکه مسیر کوتاه بود، اما همگی به سوی اتومبیلها شتافتند. یلدا که سعی داشت موقعیت فعلی اش را هر چه سریعتر فراموش کند به فرناز و نرگس گفت:

- بذارید به حاج رضا بگم که با اتومبیل شما میام!

حاج رضا در برابر خواسته یلدا، گفت:

- یلدا جان، بهتر است از همسرت اجازه بگیری.

با شنیدن این جمله دوباره سکوت زینت دهنده جمع گردید. شهاب وانمود کرد که اصلاً داخل بازی نیست و سرش را به صحبت با کامبیز گرم کرد. یلدا از سؤالش پیشمان بود، برای اینکه مجبور نباشد تقاضایی از شهاب بکند، رو به دوستانش کرد و گفت:

- بچه ها من با حاج رضا میام!

فرناز خنده ای کرد و گفت:

- چرا منصرف شدی؟! می خواهی من از آقا شهاب اجازه بگیرم؟!
و بعد بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از سوی یلدا باشد، به سوی شهاب رفت و پرسید:

- آقا شهاب، اجازه می دید یلدا با ما بیاد؟!
شهاب سعی کرد بی تفاوت نشان بدهد، چانه بالا انداخت و گفت:
- هر طور خودش می دونه!
یلدا برای اینکه پاسخی به بی اعتنائی شهاب بدهد به سوی اتومبیل ساسان حرکت کرد و گفت:

- حاج رضا، من با آقا ساسان اینا می آیم.
سپس سوار شد. نگاهی به شهاب انداخت. شهاب عافگیر شد و سرش را پایین گرفت.

در امام زاده خانمها از یک در داخل شدند و آقایان از سمت دیگر.
یلدا و دوستانش چادرهای سفید را از دست هم می قاپیدند تا چادر نوتری پیدا کنند. نرگس چادر را به سر کرد که سوراخی روی سرش داشت و همین سوژه ای شد برای خنده های غیر قابل کنترل! عاقبت خانمی که مسؤول نگهداری از چادرها بود به آنها تذکر داد که سریعتر چادری را بردارند و بروند.
یلدا چادر قشنگی سرش انداخت. دوست داشت خوشگل باشد. ابروها را بالا داد و درحالیکه درآیینه کوچکش صورتش را نگاه می کرد با حالتی اغراق آمیز گفت:
- وای مثل ماه شدم! ناسلامتی عروسم!

و درحالیکه قیافه می گرفت از جلوی فرناز و نرگس رد شد.
آن دو بدون معطلی به سرو کله یلدا حمله بردند و فرناز خنده کنان گفت:
- زهرمار، بدبخت عقده ای، جنبه داشته باش!
توی محوطه خارجی حرم که آمدند، ساسان را دیدند که با عجله به سوی شان می دود. ساسان گفت:

- چقدر معطل می کنید. آقايون داخل حرم هستند. شما برید ولی زود برگردید. من همینجا منتظرتون هستم!

فرناز گفت:

- بالاخره تو میری یا می مونی؟!

- من الان میرم، ولی زود میام همینجا.

حال و هوای عرفانی، بوی عطر خاصی که مادر را به یاد یلدا می آورد، چهره هایی که داخل چادرهای سفید معصومیت خاصی پیدا کرده بودند، لوستره های بزرگ و چشمگیر، آئینه کاریها و درهای چوبی بزرگ. همه و همه حال و هوای یلدا را عوض کرد. گویی حالا کسی را یافته است که می تواند تمام اندوه و ترس و دلهره اش را برای او روی دایره بریزد و آرام بگیرد.

فرناز و نرگس هم ساکت بودند. شاید آنها هم حال یلدا را داشتند. واقعاً چه نیرویی در اماکن متبرکه هست که انسان را ناخودآگاه از خودش بیرون می کشد. گویی تنها تویی و او. گویی دنیا با تمام آنچه دارد به فراموشی می رود و فقط تو میمانی با نیازهای روحی و درونی ات. گویی در آن لحظات اشک راحت از همیشه جاری می شود و نیازها راحت عنوان می شوند و امید به گرفتن حاجتها بیشتر می گردد و شاید به همین دلیل است که وقتی از این اماکن خاص خارج می شویم، احساس سبکی خاصی داریم.

اشکهای یلدا هم سرازیر بودند. همان طور که دور ضریخ می چرخیدند و از ته دل دعا می کردند، یلدا برای هر سه نفرشان دعا کرد و یک اسکناس از کیفش بیرون آورد، نیت کرد و داخل ضریخ انداخت و فرناز محکم به پهلویش زد و با لحنی خنده آور گفت:

- بابا هنوز چیزی به نامت نشده، خوب داری ولخرجی می کنی!.

یلدا خندید و گفت:

- برای شما دو تا خل و چل هم انداختم!

- شوخی کردم. آفرین بنداز! قربونت برم، برای ما هم دعا می کردی! دعا کن امسال دیگه محمد بیاد خواستگاری.

محمد یکی از آشنایان دور فرناز اینا بود که وقتی فرناز به زادگاهش برای تفریح و تعطیلات می رود با دیدن محمد برای خودش خیالبافیهای می کند. فقط به دلیل اینکه محمد محبت زیادی نسبت به خانواده فرناز ابراز داشته است. یلدا برای فرناز و نرگس هم دعا کرد. نرگس دوست مهربان او نیز مشکلات زیادی داشت، اما همیشه آرام بود و تنها سنگ صبورش یلدا بود. نرگس پسر عمویش را دوست داشت، اما به دلیل اختلافات و قهر چند ساله عمو و پدرش، سالی یک بار هم پسرعمویش را نمی دید.

بعد از راز و نیاز دور هم جمع شدند. یلدا آینه را از دست فرناز کشید و عجلوانه چشمهایش را در آن کاوید و گفت:

- ریمل لعنتی، همش می ریزه!

فرناز گفت:

- اون طوری که تو زار می زدی خب معلومه دیگه! بدبخت تو که شوهر گیرت اومد دیگه واسه چی ضجه می زدی؟

دوباره شوخی آغاز شد و هر سه به دنیا با تمام زیباییها و جذبه هایش باز گشته بودند.

نرگس گفت:

- یلدا زیر چشمت را تمیز کن.

فرناز هم در ادامه صحبت نرگس گفت:

- کرم می خوای؟

- آره، زود باش.

بعد از چند دقیقه دوباره هر سه تر گل و ورگل شدند.

خوردن غذا در رستوران همیشه برای یلدا لذت بخش بود مخصوصاً حالا که

دوستانش هم کنارش بودند. یلدا و شهاب دور از هم نشسته بودند.
فرناز گفت:

- یلدا! این شهاب که اصلاً شبیه حاج رضا نیست. به کی رفته؟
- فکر کنم شبیه مادرشه!
- پس حتماً مادر خوشگلی داشته.

یلدا با حالتی معنی دار نگاه خنده داری به فرناز انداخت.

حالا برنامه های حاج رضا تمام شده بود. شب بود و همگی خسته. فقط مانده بود که یلدا را تا خانه شهاب بدرقه کنند. همگی به دنبال اتومبیل شهاب به راه افتادند. همه سکوت کرده بودند و باز دلشوره به جان یلدا افتاده بود. به آسمان نگاه کرد و در دل گفت: خدایا! بازیها تمام شد؟ رویاست یا واقعیت؟ یعنی دارم به خونه ی... می رم؟ خدایا حتماً شب سختی را پشت سر خواهم گذاشت. چطور می تونم با اون مرد غریبه توی یک خونه باشم؟ هر چند که قرار نبود یلدا و شهاب مثل عروس و دامادهای معمولی باشند اما یلدا حتی از بودن با او در یک خانه هم وحشت داشت.

بالاخره اتومبیلها متوقف شدند. یلدا حس می کرد از شدت اضطراب حالت تهوع دارد. فرناز و نرگس هم خیلی ساکت بودند. نگرانی از چشמהای یلدا کاملاً مشهود بود. همگی جدی بودند. ساسان اتومبیلش را خاموش کرد و سر برگرداند و رو به یلدا گفت:

- یلدا خانوم اگه مشکلی براتون پیش اومد هر ساعت شب که بود فرقی نمی کنه با موبایل من تماس بگیرین!

فرناز چشمش رو گرد کرد و به ساسان گفت:

- چی میگی ساسان؟ مگه قراره چه مشکلی پیش بیاد؟ این طوری میگی این بیچاره پس میفته و فکر می کنه چه خبره! رنگ و روش را ببین! بابا اون که دیگه جانی و قاتل نیست الان شوهرشه!

و سپس رو به یلدا کرد و ادامه داد:

- یلدا بیخود میگه! هیچ اتفاقی نمیفته بیخود نترس، راحت میری اتاقت و می خوابی. فردا هم اول وقت به ما زنگ بزن.

ساسان گفت:

- چیه شلوغش کردی؟ من که نمی گم اتفاقی می افته. من میگم کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

نرگس گفت:

- یلدا جان آقا ساسان درست میگه، هر وقت کاری داشتی ما رو خبر کن. اصلاً هم نترس. شهاب پسر حاج رضاست. این رو فراموش نکن. حاج رضا هم اونو تضمین کرده. در ثانی اون تحصیل کرده و با شعوره و از نگاهش نجابت پیدااست. حتی یک ثانیه هم تردید به دلت راه نده.

ساسان دست در جیب کرد و کاغذی درآورد و شماره موبایل را روی آن یادداشت کرد و به دست یلدا داد.

یلدا نگاه نگرانش را به ساسان و بچه ها دوخت و گفت:

- آقا ساسان، بچه ها! از همتون متشکرم!

و بعد دوباره بغض کرد.

انگشتهای کامبیز به شیشه خورد. ساسان شیشه را پایین داد. کامبیز سر را داخل اتومبیل کرد و گفت:

- عروس خانم پیاده نمی شوند؟ بابا این شاه داماد یک ساعته که منتظره!

همگی با سختی و اکراه پیاده شدند. حاج رضا به دیوار تکیه زده بود. آسمان را نگاه می کرد. چقدر نگاهش آرام بود. گویی دیگر هیچ دغدغه ای ندارد. یلدا به سوی او دوید و دستهایش را گرفت و صدایش کرد و به گریه افتاد.

حاج رضا عمق نگرانی یلدا را می فهمید، برای همین نگاه پرآرامشش را به یلدا انداخت و گفت:

- دخترم مطمئن باش که خوشبخت خواهی شد. نگران هیچ چیز نباش.
و همان طور که دستهای یلدا را در دست شهاب را صدا زد. شهاب به
آنها ملحق شد. بقیه هم نزدیکتر آمدند. گویی دل همه به نوعی خاص گرفته بود.
نیاز به گریستن داشتند.

حاج رضا دست راستش را دور شانه های پهن شهاب انداخت و او را پیش
کشید و گفت:

- پسرم مواظب باش تا طراوت و تازگی اش را در خانه تو از دست ندهد. فکر
کن خواهری داری که باید شش ماه با او زندگی کنی و مراقبش باشی. مرد باش و
روسفیدم کن. من در مورد تو اشتباه نکرده ام.

سپس او را در آغوش کشید. دستهای پیر مرد می لرزیدند و چشمهایش
اشک آلود بودند. خیلی وقت بود که دل شهاب برای آغوش پدر تنگ آمده بود.
برای همین با دستهای قدرتمندش چنان پدر را محکم در آغوش گرفته بود که
پیرمرد مچاله شده بود.

شهاب فکر کرد چقدر او را دوست دارد و چقدر باعث آزارش بوده است.
یلدا هم فرناز را در آغوش گرفت و اشکهایش درهم آمیخت و بعد خود را در
آغوش نرگس انداخت. نرگس هم بغضش ترکید و درحالیکه خودش اشک می
ریخت اشکهای یلدا را پاک می کرد و سعی داشت او را آرام کند. هر دو برای
یلدا آرزوی خوشبختی کردند و عاقبت سوار اتومبیل ساسان شدند. اوضاع
عجیبی بود، با اینکه تک تک این افراد می دانستند این ازدواج یک قرار و مدار
شش ماهه است و اعتباری ندارد اما نمی دانستند چرا همه چیز به طرز مرموزی
واقعی جلوه کرده بود و گویی همیشگی به نظر می رسید. همه به نوعی مضطرب
بودند. نرگس و فرناز اشک ریزان درحالیکه برای یلدا دست تکان می دادند
لحظه به لحظه دورتر شدند.

حاج رضا هم حرف آخرش را زد و گفت:

- دلم برای هر دوی شما تنگ می شه، اما نمی خوام توی این مدت هیچ کدومتون را ببینم. یلدا جان فقط اگر کار ضروری داشتی با خونه تماس بگیر.

بالاخره اتومبیل حاج رضا هم دور شد. کامبیز هم جلو آمد و گفت:

- خب شهاب جون دیگه کاری نداری؟

- نه کامی به خاطر همه چیز مرسی. امروز خسته شدی.

- خفه شو بابا، من به خاطر تو نیومدم. به خاطر یلدا خانم اومدم!

یلدا که کنار آن دو تنها مانده بود و علاوه بر اضطراب خجالت هم می کشید در میان اشکهایش لبخندی زیبا نشست و گفت:

- آقا کامبیز لطف کردید.

کامبیز گفت:

- عروس خانم دیگه اشکاتو پاک کن.

و بعد لحنش به شوخی گرایید و ادامه داد:

- درسته که این داماد ما یک خرده کج و کوله و وحشتناکه اما قلبش مهربونه.

و سپس خندید.

یلدا بیشتر خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. کامبیز هم شهاب را در آغوش گرفت و توی گوشش گفت:

- اذیتش نکنی ها. سوئیچ را بده ماشین رو بذارم توی پارکینگ. تو بهتره درو باز کنی و یلدا خانم را ببری بالا.

شهاب سوئیچ را به کامبیز داد و گفت:

- باشه پس فعلاً خداحافظ. یادت نره درو ببندی.

نور اتومبیل که کج و کوله می شد و به داخل پارکینگ می رفت چشمهای یلدا را وادار به بستن کرد. وقتی چشمهایش را باز کرد شهاب کنارش ایستاده بود. بدون کلامی در ورودی را باز کرد و به یلدا خیره شد. یلدا مردد مانده بود.

شهاب نگاهی متعجب به او انداخت و گفت:

- برای چی وایستادی؟

یلدا دستپاچه گفت:

- برم تو؟

شهاب که گویی با یک دست و پا چلفتی به تمام معنا سر و کار دارد با لحن سرزنش باری گفت:

- نکنه می خوای تا صبح همین جا وایستی؟

یلدا آزوده از لحن شهاب اخم کرد و به داخل خانه قدم گذاشت و راه پله ها را پیش گرفت. آپارتمان شهاب واقع در طبقه سوم بود اما چون یلدا این موضوع را نمی دانست روی پله پنجم ایستاد. صدای شهاب را شنید که با کامی خداحافظی می کرد و بعد در بسته شد. چشمهای شهاب که متعجب می نمود یلدا را کاوید و گفت:

- هنوز که وایستادی!

یلدا که صبرش تمام شده بود با عصبانیت گفت:

- اولاً من نمی دونم طبقه چنم باید برم در ثانی کلید دست توست!

شهاب که گویی مجاب شده بود نگاه خیره ای به یلدا انداخت و پله ها را دوتا یکی کرد و بالا رفت، یلدا هم به دنبالش دوید. هر دو نفس نفس می زدند. شهاب که او هم کمی دستپاچه نشان می داد، در را باز کرد. یلدا کنارش ایستاده بود و با خودش فکر کرد که چقدر عطرش خوش بوست! شهاب به او نگاه کرد و گفت:

- برو داخل.

یلدا کفشها را در آورد و داخل شد. با روشن شدن چراغها خود را در خانه ای غریبه یافت. سالن تقریباً کوچکی روبروی یلدا قرار گرفته بود با مبلمانی که روکش آلبالویی اش با رنگ پرده ها هماهنگ بود. گوشه چپ سالن تلویزیون بزرگی بود. گویی همه چیز از پشت غباری مه آلود خودنمایی می کردند و انگار

هیچ چیز وجود خارجی نداشت. با خود گفت: من اینجا چکار می کنم؟ یعنی واقعاً باید اینجا زندگی کنم؟ آخه چطوری؟ احساس خوبی نداشت. مشوش و مضطرب می نمود.

شهاب که گویی سعی در نمایش قدرت داشت یکی یکی چراغها را روشن کرد. دو اتاق خواب گوشه راست سالن قرار داشت. شهاب در یکی را باز کرد و گفت:

– وسایلت اینجااست البته فعلاً!

یلدا با خود گفت: یعنی اتاق من اون جاست و شاید منظورش اینه که نباید از اونجا بیرون بیام. یعنی زندانی؟!

روبروی اتاقهای خواب راهروی باریکی قرار داشت داخل راهرو حمام و دستشویی بود و انتهای آن به آشپزخانه ختم می شد. یلدا نمی دانست حالا چه باید بکند. دوست داشت زودتر به اتاقش برود و در را ببندد تا از دست شهاب با آن رفتار تحقیرآمیزش خلاص شود. شهاب نیز کلافه نشان می داد و پنجه ها را داخل موهایش کرد و گفت:

– خب هنوز که وایستادی، بشین کارت دارم.

یلدا آهسته پیش آمد، نگاهش به نگاه شهاب بود. شهاب روی کاناپه نشست و درحالیکه خم می شد تا کنترل تلویزیون را بردارد گفت:

– راستش لازمه که یه چیزهایی بهت بگم، چیزهایی که باعث می شود این شش ماه که مهمون مایی راحت تر باشی و به زندگی ات لطمه نخوره... خب درسته که من یا بهتره بگم هر دوی ما به خاطر منافع شخصیمون راضی شده این چند ماه را یک جا زندگی کنیم اما این را باید بدونی که این موضوع هیچ تأثیری در روند زندگی خصوصی ما نباید بگذاره. تو زندگی خودت را داری من هم زندگی خودم را. دوست ندارم کسی توی کارم دخالت کنه. البته منم کاری به کار تو ندارم. اینها را گفتم که نکند یک وقتی تحت تأثیر مسخره بازیهای امروز توی

خونه دوست حاج رضا قرار بگیری و پیش خودت فکر کنی که حالا چه خبر شده! یا تغییری توی زندگی ما رخ داده! نه! اصلاً این طوری نیست. قبلاً هم بهت گفتم من برای خودم برنامه هایی دارم...

دیگر حوصله یلدا رو به پایان بود، دوست نداشت این حرفهای تقریباً تکراری را بشنود. دلش می خواست او هم چیزی بگوید اما چرا نمی توانست؟ چرا آن همه احساس خجالت می کرد؟ چرا در برابر او این طور خودش را باخته بود؟ شهاب به مبل تکیه زد و گفت:

- در ضمن من، من خودم یک نفر را دوست دارم یعنی یک جورایی نامزد دارم.

یلدا خسته بود. سرش گیج می رفت و تحمل تحقیر شدن را نداشت. نمی دانست چگونه باید به او حالی کند که برنامه های او برایش اصلاً اهمیت ندارد حال و حوصله بحث کردن هم نداشت، اما با این همه غرور زخم خورده اش نفرت را به همراه آورد و به ناگاه از روی مبل برخاست و در مقابل چشمهای شگفت زده شهاب او را ترک کرد و در اتاقش را محکم بست. برای چند لحظه ایستاد و اتاقش را تماشا کرد. تمام اثاثیه اش آنجا جمع شده بود. کتابهایش که در قفسه ای طبقه بندی شده بود. لباسهایش که داخل کمد قرار گرفته بود، عروسک مورد علاقه اش که تنها یادگار پدر و مادر بود و بقیه چیزهایی که به سلیقه پروانه خانم تمیز و مرتب چیده شده بود. یلدا به تخت خواب و رو تختی جدیدش نگاه کرد. یک رو تختی به رنگ بنفش کم رنگ با گلهای زرد ترکیب زیبایی به نظرش آمد. آیینه ای قدی رو به روی تخت خواب قرار گرفته بود. جلوی آیینه رفت و روسری خود را برداشت. صورتش خسته به نظر می رسید. به سوی تخت خواب رفت و روی آن نشست. نمی دانست چرا آن همه غمگین است. احساس عجیبی داشت. ترس و دلهره رفته بود و جایش تنهایی دلتنگی و یأس آمده بود هنوز نمی دانست چرا در یک لحظه آن همه دلتنگ شده است.

به حرفهای شهاب فکر کرد و دوباره با خودش گفت: پس شهاب کسی را دوست داره، لعنتی! چرا از اول چیزی نگفت؟ یعنی حاج رضا این رو می دونه؟ و بعد فکر کرد: خب که چی؟ مگه برای من فرقی می کنه؟ در این صورت نباید نگران برخورد غیر قابل پیش بینی از طرف شهاب باشم. اصلاً شاید اینطوری بهتر باشه. اما خودش می دانست که در دل به چیزهایی که می گوید اعتقادی ندارد و باز هم غرورش را جریحه دار می دید. خسته تر از همیشه بود اما خوابش نمی آمد. یادش افتاد که نماز نخوانده است. نگاهی به ساعت انداخت یازده بود. باید صورتش را می شست و لباسهایش را عوض می کرد. چقدر برایش سخت بود در کنار یک غریبه زندگی کند. حتی رفت و آمد در آن خانه برایش بسیار دشوار می نمود. بعید می دانست بتواند حتی کارهای معمول را با آرامش انجام بدهد. با خود گفت: تازه سختیهای کار داره شروع می شه. سپس از جا برخاست و روسری اش را برداشت و درحالیکه آن را روی سرش مرتب می کرد گفت: همه رو رها کن این رو بچسب که حالا مجبورم توی خونه هم روسری سرم کنم.

البته او می دانست یکی از دلایل عقدشدنشان همین مسئله حجاب بود که یلدا بتواند پیش شهاب راحت باشد اما هنوز خجالت می کشید. به نظر او خیلی زود بود که بتواند در حضور یک مرد بی حجاب باشد. مخصوصاً که وقتی به حرفهای شهاب فکر می کرد به اینکه دل او جای دیگری است و همه این بازیها فقط برای شش ماه است.

به محض اینکه یلدا در اتاقش را باز کرد شهاب که هنوز روی مبل نشسته بود به سرعت برخاست و بدون نگاهی به یلدا به اتاقش رفت.

یلدا در دل گفت: از حالا به بعد همین قایم باشک بازی هم داریم، یعنی تا اون هست من نباید باشم و تا من هستم او. البته شاید بهتر هم باشه چون اینطوری دیگه نمی ترسم که مبادا زیر نگاه نکته بین و ایرادگیر این پسره از خود راضی زمین بخورم.

یلدا وقتی صورتش را شست و وضو گرفت. آرامش خاصی را احساس کرد. گویی آب سرد خستگیهایش را تسکین می داد. صورتش را در آئینه نگاه کرد، چه زیبا و چه ملیح شده بود. به خودش لبخند زد. بدون آنکه نگاهی به اطراف بیاندازد با عجله وارد اتاقش شد و سجاده اش را برداشت و آماده خواندن نماز شد. چند ضربه به در خورد. دلش هوری ریخت. یک لحظه نمی دانست چه کند ولی وقتی صدای در را شنید در را باز کرد. شهاب یلدا را که درون چادر و مقنعه سفید می دید متعجب نگاه کرد و پرسید:

- جایی می ری؟

یلدا خنده اش گرفت و گفت:

- نه، می خواستم نماز بخوانم.

شهاب لحظه ای سکوت کرد و بعد انگار می کوشید به یاد بیاورد برای چه در زده است، سری تکان داد و گفت:

- آهان، می خواستم بگم که از فردا مبلغی رو برای هر ماهت روی میز می گذارم البته این مبلغ برای خرج خودته. من انتظار ندارم چیزی برای این خونه تهیه کنی، چون این کار به عهده پروانه خانم و مش حسینه. همین. یلدا خجالت زده می نمود. سرش را پایین انداخت و گفت:

- مرسی.

شهاب بدون حرف دیگری رفت. یلدا بعد از نماز کلی دعا کرد و سجاده اش را جمع کرد و دفترش را آورد، دیوان حافظ را باز کرد و تفال زد:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

یلدا فکر کرد که (خوب حالا این یعنی چی؟ این چه ربطی به من و موقعیت من داره؟)، با اینکه ادبیات می خواند و علاقه خاصی هم به شعر و متون ادبی داشت

اما هیچگاه نمی توانست خودش را گول بزند و ادا در بیاورد مثل خیلیها که می دید چیزی از حافظ نمی دانند و مدام فال حافظ می گیرند و با ربط و بی ربط به خودشان ربط می دهند. برایش کمی دور از عقل بود. او اعتقاد داشت حافظ موقعی جواب می دهد که واقعاً با دل شکسته و از اعماق قلب به سویش بروی و از خدا بخواهی تا به وسیله حافظ جوابی به تو بدهد.

یلدا حافظ را بست. چون اصلاً شکسته دل نبود قلم را برداشت و به سراغ دفتر خاطراتش رفت. وقتی چیزی در دل داشت آن را می نوشت، چون با این کار آرامش را حس می کرد و برای مشکلات ریز و درشتش چندین راه حل پیدا می کرد. پس از نوشتن خاطراتش واقعاً نیاز به یک نوشیدنی مثل چای داشت. ساعت از دوازده گذشته بود و صدایی هم نمی آمد دوباره روسری اش را به سر انداخت و وارد سالن شد. تلویزیون روشن بود اما شهاب نبود. شاید شهاب هم خجالت می کشید توی سالن بنشیند.

یلدا با خود گفت: حاج رضا عجب دردسری برای ما دو تا درست کردی ها! سپس آرام به آشپزخانه رفت. آنجا درهم و برهم بود و به هم ریخته فکر نمی کرد بتواند قوری را پیدا کند یا حتی خود چای را. از خوردن چای منصرف شد. در یخچال را باز کرد و کمی آب خورد و دوباره به اتاقش برگشت باید نذرش را ادا می کرد و از همان شب اول شروع کرد و خواند تا بالاخره پلکهایش سنگین شدند.

یلدا چند دقیقه بود که بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود. نمی دانست شهاب در خانه است یا نه. احساس گرسنگی عجیبی می کرد. باید چیزی می خورد اما جرأت بیرون رفتن از اتاقش را نداشت. با این همه از جا برخاست و لباس مناسب پوشید و خود را در آئینه ورنانداز کرد. صورتش پف آلود بود از خودش بدش آمد. می ترسید شهاب او را با این قیافه ببیند. نمی دانست چرا دوست ندارد در برابرش زشت جلوه کند. به نرمی از جا بلند شد و از سوراخ

کلید بیرون را تماشا کرد. همه جا ساکت به نظر می رسید از سوراخ فقط در دستشویی معلوم بود. به هر حال تصمیم گرفت بیرون برود. به نرمی دستگیره را بیرون کشید اما در باز نشد و یادش آمد که شب قبل آن را قفل کرده است. کلید را از روی میز برداشت و در را باز کرد و بیرون خزید.

نگاهش با سرعت در خانه چرخ خورد، انگار کسی داخل خانه نبود. از جلوی اتاق شهاب رد شد و موقع رد شدن سعی کرد داخل اتاقش را از لای در نیمه بازش خوب ببیند. اما چیزی معلوم نبود. چند ضربه به در دستشویی زد. صدایی نشنید. جرأت بیشتری پیدا کرد و در حمام را هل داد و نگاهی به داخلش انداخت. کسی نبود به آشپزخانه رفت و با خود گفت: خوبه پروانه خانم هفته ای یکبار میاد اینجا و الا اینجا می خواست چی بشه؟ دنبال قوری گشت بی فایده بود از جای هم خبری نبود. کابینتها به هم ریخته و کثیف بودند. داخل یکی از کابینتها مقداری بیسکویت پیدا کرد. آنها را برداشت و تکه ای به دهان گذاشت. مطمئن شد که شهاب در منزل نیست. برای همین بلند بلند شروع به غر زدن کرد:

- لعنتی من نمی دونم پروانه خانم دیروز اینجا چی کار می کرد؟ چرا هیچ فکری برای من نکرده؟

بعد یادش اومد که پروانه خانم گفته بود برایش غذا پخته. به سرعت در یخچال را باز کرد چند تا ظرف در بسته را دید که از قبل آنها را می شناخت. خیالش راحت شد که ناهار دارد. از خوردن صبحانه منصرف شد و با حالتی عصبی آشپزخانه را ترک کرد و با خودش گفت: آخه توی این خونه که نمی شه زندگی کرد من نمی دونم این پسره اینجا چطوری زندگی می کنه؟

یلدا به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد و کمی با سی دیهای اطراف آن سرش را گرم کرد. بیشتر آنها آهنگهای انگلیسی بود که یلدا را زیاد جذب نمی کرد. آنها را رها کرد و ناخودآگاه به سمت اتاق شهاب رفت و با ضربه ای به

در، در را باز کرد و خود را داخل اتاق شهاب یافت. یک تخت خواب نامرتب با لباسهای متعددی که رویش ریخته شده بود خودنمایی می کرد. یک کامپیوتر سمت چپ و یک کمد در سمت راست آن قرار داشت. یک میز و آئینه در ضلع شرقی اتاقش قرار گرفته بود. کتابخانه کوچکی که کتابهای آن بسیار نامرتب بود. معلوم بود که با آمدن یلدا و اشغال اتاق کار شهاب توسط او جای شهاب واقعاً تنگ شده است. یلدا جلوی آئینه رفت، روی میز پر از ادکلنهای جورواجور بود. همه را یکی یکی امتحان کرد اما بویی که در اتاق پیچیده بود همان عطری بود که شهاب استفاده می کرد. یلدا کوشید تا آن را پیدا کند اما بی فایده بود. با دیدن تلفن خوشحال شد. می خواست با نرگس و فرناز حسابی صحبت کند از اتاق خارج شد و در را همان طور نیمه باز گذاشت و به سالن آمد و گوشی را برداشت و شماره نرگس را گرفت. نرگس گوشی را برداشت.

- وای یلدا تویی؟ خوبی؟ چرا از صبح زنگ نزدی از دلشوره مُردم؟

- خوبم. خوبم، تو چطوری؟

- چی شد؟

- چی؟

- دیشب رو می گم ما که دق کردیم!

یلدا خندید و گفت:

- هیچی بابا، اصلاً طوری که فکر می کردیم نشد.

- خدا رو شکر البته من که مطمئن بودم اما این فرناز بی شعور وقتی تو رفتی

نمی دونی چه جواری توی دل من رو خالی کرد. امروز هم از صبح زود صدبار

تلفن زده. تورو خدا یه زنگ بهش بزن تا اون هم از نگرانی در بیاد.

- باشه باشه، اما چرا اونقدر نگران بودی؟

- به خاطر حرفهای فرناز مدام می گفت که این شهاب اگه امشب یه بلایی

سر یلدا بیاره چی؟

یلدا خندید و گفت:

- بابا اصلاً همچین آدمی نیست.

- خدا رو شکر، راستی الان خونه است؟

- نه بابا، من که بیدار شدم نبود. بدبخت رو از خونه و زندگیش فراری دادم.

- این طوری که راحت تری. راستی حرف هم زدید؟

- نه زیاده!

- پیشش حجاب داری؟

- آره، فعلاً که دارم!

- خوب کاری می کنی، هرچی باشه بالاخره مرد دیگه.

یلدا گفت:

- آهان از او لحاظ؟

و بعد خندید و ادامه داد:

- نه من بیشتر وقتی به آخرش فکر می کنم نمی تونم مخصوصاً که دلش

جای دیگه ای است.

- منظورت چیه؟

- آره، دیشب مثلاً می خواست گربه رو دم حجله بکشه! گفت که یه جورایی

نامزد داره.

- پس چرا از اول چیزی نگفت؟

- نمی دونم، البته شاید قصدش پنهان کردن از حاج رضا بوده.

- یعنی حاج رضا هم نمی دونه؟

- مطمئنم که نه، چون در این صورت این پیشنهاد او چه می دونم این

مسخره بازیها برای چی بوده؟

- نمی دونم چی بگم، فقط هر چی که صلاح هست انشاء الله همون طور

بشه.

- مرسی، البته شاید اینجوری بهتر باشه. یعنی من راحت ترم که کسی کاری به کارم نداره و بود و نبودم برایش مهم نیست و بالاخره این شش ماه بدون اصطحکاکی بین من و اون تموم می شه.

- آره درست می گی، خب خونه زندگیش چطوره؟

- بد نیست؛ یک تمیزی کلی می خواد با یک تغییر دکوراسیون اساسی.

- راستی فردا یادت نره باید بریم انتخاب واحد.

- آره حتماً میام، مخصوصاً که اینجا بد جور حوصله ام سر می ره. دلم می خواد زودتر پیام دانشگاه.

- فردا چه ساعتی، کی؟

- ساعت یازده توی بوفه.

- باشه به فرناز زنگ می زنی یا خودم بزنم؟

- فدات شم اگه زنگ بزنی خیلی عالی می شه چون خودت می دونی الان

فرناز می خواد چی بگه. می ترسم این پسره هم بیاد، ناهار نخوردم و جلوی اون فعلاً روم نمی شه پیام توی آشپزخونه و...

- باشه باشه شکمو خداحافظ مواظب خودت باش.

یلدا گوشی را گذاشت. احساس بهتری داشت. نگاهی به سالن انداخت و

گفت: چه بد مدلی چیده این مبلهای خوشگل رو، این طوری اصلاً به چشم نمی یاد. ناگهان چیزی در ذهنش درخشید و با خود گفت: اگه واقعاً نامزد داره پس

چرا خونه اش این شکلیه؟ یعنی تا به حال نامزدش توی این خونه نیاورده؟

لبخندی زد و دوباره گفت: حتماً دروغ می گه، فکر کرده لابد من این طوری وبال گردنش نمی شم، آره حتماً دروغ گفته.

یلدا به سمت آشپزخانه رفت و توجهش به میز بزرگ وسط سالن جلب شد.

در کنار گلدان خالی از گل مبلغی پول گذاشته شده بود. یلدا به یاد حرف دیشب

شهاب افتاد. پولها را شمرد، از آنچه فکر می کرد خیلی بیشتر بود. دوباره آنها را

سر جایش گذاشت. گویی خجالت می کشید آنها را بردارد. بالاخره بعد از ساعتی کمی غذا گرم کرد و خورد. بد جوری حوصله اش سررفته بود. خسته شده بود و حوصله انجام دادن هیچ کاری نداشت. انگار بلا تکلیف بود. تنهایی برایش واقعاً غیر قابل تحمل بود. صدای زنگ تلفن سکوت را شکست. گوشی را برداشت صدای تقریباً آشنایی آمد که گفت:

- به به سلام عروس خانم مزاحم که نشدم؟
یلدا به خودش فشار آورد تا صاحب صدا را تشخیص بدهد اما صدای آشنا پیش دستی کرد و گفت:

- به جا نیاوردید یلدا خانم؟ کامبیزم.
یلدا که دستپاچه شده بود خندید و گفت:
- سلام آقا کامبیز حالتون چطوره؟
- تشکر. شما چطورید، خوش می گذره؟
یلدا باز خندید و گفت:

- بد نیست.
- شهاب خونه است.
- نه نیست.
- نمی دونید کجا رفته؟
- نه، راستش وقتی بیدار شدم رفته بود.
- پس از صبح تنهایی.
- بله.

- عجب، حوصله تان هم سر رفته!
- راستش بله، البته کمی کار دارم اما نمی دونم چرا حوصله انجامش را ندارم.
- طبیعیه، بالاخره منزل جدید و کارهای جدید ممکنه در ابتدا خیلی غافلگیر کننده باشه.

- نمی دونم شاید.
- راستی یلدا خانم شما دانشجویید؟
- بله.
- چه رشته ای می خونید؟
- ادبیات فارسی.
- به به، چه سالی هستید؟
- سال سوم.
- به سلامتی. پس حسابی اهل شعر و شاعری هستید.
- نه اون قدر.
- (سپس خندید)
- چرا دیگه، آدم ادبیاتی باشه و اهل شعر و شاعری نباشه؟ پس خیلی خوب شد.
- از چه لحاظ؟
- از این لحاظ که شهاب دیوونه را می تونید حسابی آدم کنید.
- یلدا خنده ای کرد و گفت:
- در این مورد فکر نکنم کاری از دست من بر بیاد، کار از کار گذشته.
- با شنیدن این جمله کامبیز خنده بلندی سر داد. یلدا هم خندید و از اینکه با کامبیز حرف می زد خوشحال بود. دوست داشت در مورد شهاب بیشتر بداند. از کامبیز خیلی خوشش اومده بود. به نظرش پسر مؤدب و با محبتی آمد. بعد از شوخی کردن کامبیز ادامه داد:
- ولی خارج از شوخی یلدا خانم این شاید فرصت خوبی باشه تا بهتون بگم که شهاب اون قدر که وانمود می کنه هم بد نیست.
- یلدا سعی کرد لحن بی تفاوتی داشته باشد، گفت:
- آقا کامبیز شاید شما جریان مارو کامل ندونید به هر حال بد یا خوب بودن

شهاب ارتباطی به من پیدا نمی‌کند، چون در واقع من برای مدتی اینجا فقط یک مهمونم و طبیعیه که بعد از این مدت به سراغ زندگی خودم می‌رم.

- ببینید یلدا خانم شما از یه جهاتی درست می‌گین، اما به نظر من شما و شهاب بهترین شانس برای همدیگر هستید. من کاری به قول و قرارتون ندارم اما نمی‌دونم هرچی که هست حاج رضا از این کار مقصود مهمی داشته که در رأس اون خوشبختی شما و شهابه، برای همین سعی کنید فقط به قول و قرارتون فکر نکنید. راستش من سالهاست که شهاب را می‌شناسم. مثل برادرم شاید هم نزدیکتر از برادر، اون خیلی خوبه...

یلدا سکوت کرده بود و گوش می‌داد، اما دوست می‌داشت زودتر حقیقتی را کشف کند برای همین بالاخره گفت:

- آقا کامبیز حرفهای شما کاملاً درست اما مثل اینکه شما اون قدر که خودتون فکر می‌کنید به شهاب نزدیک نیستید.
کامبیز با تعجب گفت:

- چطور؟

- آخه شهاب که نامزد داره، شما چطور از خوب بودن و شانس بزرگ بودن و زندگی مشترک و... حرف می‌زنید؟

کامبیز متفکرانه جواب داد:

- خودش گفته که نامزد داره؟

- بله.

- عجب بی‌شعوریه!

- چی؟

-هیچی هیچی، اگه اجازه بدین بعداً توی یک فرصت مناسب در این مورد با شما صحبت کنم.

یلدا که سرخورده به مرادش نرسیده بود اصرار نکرد و سعی کرد هنوز خود را

بی تفاوت نشان بدهد. کامیز ادامه داد:

- به هر حال از صحبت با شما لذت بردم، اگر کاری داشتید با من تماس بگیرید. شماره من رو یادداشت کنید...
- بله حتماً.

یلدا شماره کامبیز را یادداشت کرد و با او خداحافظی کرد. پس از صحبت تلفنی با کامبیز نمی دانست چرا دلش می خواهد اتاقش را مرتب کند و به سلیقه خودش آنجا را تغییر بدهد. برای همین به اتاق خودش رفت و چشمش به پنجره افتاد. یک پرده تور قدیمی اما تقریباً نو آنجا را زینت داده بود. معلوم بود این پرده را پروانه خانم از میان لوازم خودش آورده چون آنقدر وقت برای تزیین اتاق عروس خانم نداشتند. یلدا با خود گفت: باید پرده ضخیم تری برای اینجا تهیه کنم شبها که اتاقم از بیرون کاملاً مشخصه. اما پنجره خوبی بود هم نورش کافی بود و هم بسیار دل انگیز می نمود. یلدا پرده را جمع کرد و پنجره را باز کرد چه هوای خنکی، دیگر عصر شده بود و هوا سردتر از قبل بود. یلدا نفس عمیقی کشید و بلند گفت:

- ریه های لذت پر اکسیژن مرگ!

بعد گفت:

- وای خدا نکنه با اجازه سهراب! ریه های لذت پر اکسیژن زندگی!
دوباره نفس عمیقی کشید و روسری به سر کرد و دستمالی آورد تا شیشه را برق بیاندازد. همان طور که مشغول تمیز کردن بود پنجره آپارتمان رو به رو که درست در مقابل اتاق یلدا بود باز شد و پسری با لباسی نامناسب خودنمایی کرد. یلدا وانمود کرد بی اهمیت است اما ناخواسته دست را به سمت یقه لباسش برد تا مطمئن شود چیزی معلوم نیست و دوباره به کارش ادامه داد، اما انگار همسایه قصد رفتن نداشت. یلدا از ادامه کار منصرف شد و پنجره را بست و پرده را انداخت. هرچند که بود و نبودش برای او یکسان بود.

ساعت از ۹ شب گذشته بود و خبری از شهاب نشده بود. یلدا واقعاً خسته بود. به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

- لعنتی یعنی ممکنه اصلاً نیاد؟ خدایا آخه تنهایی اینجا چطوری بخوابم؟ کاش یکی پیشم بود!

و تازه به واقعیتهای دردناک زندگی جدیدش پی می برد. او حتی کلید خانه را نداشت که اگر بیرون برود حداقل بتواند به بازگشتش فکر کند. با خود اندیشید: اگر شهاب به خانه اش برنگردد اصلاً به خونه حاج رضا برمی گردم و به اون می گم نمی خوام، نمی تونم. شما این شرایط سخت را برای من توضیح نداده بودین. اما باز گفت: ولی حاج رضا به من مهلت داد تا خوب فکر کنم خدایا کمک کن ازت خواهش می کنم.

یلدا مضطرب شده بود به حدی که میلی به خوردن شام نداشت. از این جور زندگی کردن متنفر بود. دلش می خواست شهاب می آمد.

چراغ اتاقش را خاموش کرد و پشت پنجره ایستاد. ساعت از ۱۱ گذشته بود، صدای خنده بلند زنانه ای را شنید که از طبقه بالا می آمد. چقدر دلتنگ بود. کاش او هم کسی را داشت، چقدر بی کس بود! پنجره را باز کرد تا صدای خنده ها را بهتر بشنود. از صدای خنده دیگران خشنود می شد. ای کاش آن روزها زودتر تمام می شد و مهرماه زودتر می آمد تا دوباره به دانشگاه برود، دلش برای همه تنگ شده بود، برای همه دوستانش، همه استادانش و همه حتی سهیل. چقدر نیاز داشت تا کسی او را دوست بدارد! به یاد کامبیز افتاد و با خود گفت: بهتره باهاش تماس بگیرم. اما می ترسید شاید هم خجالت می کشید.

لحظات هم سریع می گذشت هم خیلی کند، به جز تیک تاک ساعت صدایی در خانه نبود. رعب و وحشت عمیقی دلش در دلش ریشه دوانده بود. تلویزیون را روشن کرد تا صدایی در خانه باشد و دوباره پشت پنجره ایستاد. اغلب چراغها خاموش شده بودند. صدای خنده ها هم قطع شده بود. ساعت از ۱۲ گذشته بود.

یلدا تاب نیاورد و به سراغ شماره کامبیز رفت و آن را گرفت.

- الو سلام.

- سلام شما؟

- آقا کامبیز من یلدام.

کامبیز که متعجب شده بود دستپاچه جواب داد:

- یلدا خانم چی شده؟!

- آقا کامبیز ببخشید تورو خدا این موقع مزاحم شما شدم، راستش شهاب هنوز نیومده من هم شماره اش رو ندارم. می خواستم شما اگه براتون زحمتی نیست یک تماس باهاش بگیرن اگه نمی خواد امشب بیاد من به دوستانم زنگ بزنم که بیان دنبالم چون راستش توی این تنهایی خیلی می ترسم تا حالا شب تنها نبوده ام اینجا هم برای من غریبه، خلاصه...

- پسره احمق هنوز نیامده؟ آخه تلفنش خاموشه تا چند لحظه پیش من خودم باهاش کار داشتم هر چی شماره اش را گرفتم فایده نداشت، دستگاهش خاموش بود. حالا شما نگران نباشید من دوباره سعی می کنم باهاش تماس بگیرم و اگه جوب نداد میام دنبال شما و هرجا خواستین می برمتون.
- ممنونم.

یلدا از اینکه بالاخره به کامبیز زنگ زده بود خوشحال می نمود. ته دلش امیدوار شده بود که دیگر تنها نخواهد ماند. ده دقیقه بعد تلفن زنگ زد. کامبیز بود که از یلدا می خواست که آماده شود و پایین بیاد.
- یلدا خانم زودتر آماده بشین و بیاین پایین با هم بریم یه جایی که فکر می کنم اونجا می شه پیدایش کرد.

- آقا کامبیز اگه لطف کنید من رو تا خونه دوستم برسونید ممنون می شم.

- یعنی نمی خواین دنبال شهاب بگردین؟

- نمی دونم، آخه دلیلی نداره! شاید دلش نمی خواد برگرده.

- غلط کرده! مگه با اونه. بالاخره که چی؟ شاید فردا هم نمی خواد بیاد اون وقت تکلیف شما چیه؟ هرشب که نمی شه خونه دوستان برید.
یلدا که کامبیز را طرفدار سفت و سخت خودش می دید احساس خوبی پیدا کرد و به سرعت آماده شد و پایین آمد و سوار اتومبیل کامبیز شد.
- سلام.

- سلام شبتون بخیر.
- آقا کامبیز من کلید خونه رو ندارم در رو هم بستم.
- یعنی شهاب کلید به شما نداده؟
- نه، چون امروز اصلاً همدیگر رو ندیدیم.
- اشکال نداره، اگر پیداش نکردیم می رسنمتون خونه دوستتون.
بعد از دقایقی جستجو کامبیز به دومین مکانی که احتمال یافتِ شهاب می رفت سر زد و عاقبت موفق شد و نزد یلدا آمد و گفت:
- یلدا خانم شما توی ماشین باشید تا من برگردم.
یلدا ساکن اما مشوش بود. اتومبیل مقابل یک کافی شاپ توقف کرده بود. این کافی شاپ متعلق به یکی از دوستان و همکلاسیهای شهاب بود. کامبیز و شهاب با دوستانشان اغلب آنجا یکدیگر را ملاقات می کردند. نگاه یلدا کامبیز را که به داخل کافی شاپ رفت بدرقه کرد. بعد از چند لحظه کامبیز به سرعت بیرون آمد و به سوی اتومبیل دوید. یلدا پرسید:

- چی شد؟
- اینجاست.
- می یاد؟
- آره اما ما زودتر می ریم.
- اما کلید نداریم.
- کلید رو گرفتم، آخه با یکی از بچه ها اینجاست که قراره اون رو برسونه

بعد می یاد خونه، البته شما خیالتون راحت باشه من توی ماشین می مونم تا شهاب بیاد.

- آقا کامبیز تو رو خدا ببخشید که من این همه مزاحمتون شدم.

کامبیز خنده قشنگی کرد و گفت:

- یلدا خانم با من تعارف نکنید چون در این صورت معذب می شم، از حالا به

بعد هر کاری داشتید باید با من تماس بگیرید، باشه؟

یلدا هم لبخندی زد و گفت:

- چشم.

کامبیز در ادامه گفت:

- یلدا خانم از رفتارهای شهاب دلگیر نشین، شاید الان فرصت خوبی برای

گفتن بعضی چیزها نباشه اما همین قدر بدونید که شهاب سالهاست که دوست و

رفیق منه و مثل یه برادر یا بهتر بگم نزدیکتر از برادر منه. اون پسر خوبیه ولی

خب الان موقعیت زیاد جالبی نداره، شما به دل نگیرین اگه رفتارش سرد یا

توهین آمیزه.

صورت یلدا جدی شد و نگاهی به کامبیز انداخت و بعد از لحظه ای گفت:

- من از رفتارهای اون ناراحت نمی شم چون اصلاً رفتارش برام مهم نیست،

فقط انتظار دارم اون طوری که حاج رضا ازش خواسته عمل کنه. قرار نبود من

توی این خونه تک و تنها زندگی کنم.

اتومبیل مقابل آپارتمان شهاب متوقف شد. یلدا تشکر کنان از کامبیز

خواست که به منزلش برود اما کامبیز قبول نکرد و همان جا نشست. یلدا او را

ترک کرد و به خانه رفت. وارد اتاق شد و روی تخت رها شد. از شدت خستگی

سرش سنگین و پر از درد بود.

دقایقی گذشته بود یلدا خوابش نمی برد. از پشت پنجره نگاهی به بیرون

انداخت. اتومبیل کامبیز هنوز آنجا بود. تازه روی تخت دراز کشیده بود که

صدای بوق اتومبیلی را شنید. شاید شهاب بود صدای صحبت دو نفر می آمد با عجله از جا برخاست و یواشکی از پنجره نگاه کرد. خودش بود. ناگهان دلش ریخت و دوباره مضطرب شد و تلفن زنگ خورد، به سالن دوید و گوشی را برداشت. کامبیز بود گفت:

- یلدا خانم بیداری؟

- بله.

- شهاب اومد شما برو بخواب، باز هم اگه کاری داشتین من در خدمت شما هستم، شبتون بخیر خوب بخوابید.

یلدا گوشی را گذاشت و به طرف اتاقش دوید و در را قفل کرد. دلش نمی خواست با او رو به رو شود. صدای به هم خوردن در نشان از آمدن شهاب داشت. او یک راست پشت در اتاق یلدا آمد و آن را محکم کوبید. یلدا ترسید. صدای قلبش را می شنید سعی می کرد بی اهمیت باشد و بخوابد. صدای آمرانه ای از پشت در شنید که گفت:

- می دونم بیداری در را باز کن.

یلدا بلند شد و به خود نهیب زد: ترس برای چی؟ مگه این لعنتی کیه؟ تو چرا در برارش خودت را این طور باخته ای؟ اصلاً اشتباه و تقصیر از اون بوده که تا این وقت شب تو را تنها گذاشته. اون هم در برار تو مسئولیتهایی داره فقط همین نبود که یه عقد مصلحتی بگیرن و...

صدای شهاب بلندتر و عصبی به گوش خورد:

- در رو باز می کنی یا نه؟

یلدا در را باز کرد، چهره به ریخته و عصبانی و چشمهای خیره شهاب را دید قلبش تندتر از قبل می زد. موهای صاف و پر پشت شهاب روی یک طرف صورتش ریخته شده بود. برای چند لحظه پایین را نگاه کرد. یلدا بی تاب و منتظر بود. از او خجالت می کشید اما دلش می خواست در اندک فرصتی که به

دست آمده او را حسابی ورنانداز کند. شهاب سرش را بالا گرفت و دوباره به یلدا نگاه کرد و گفت:

- چرا به کامبیز زنگ زدی؟

اما تا یلدا لب باز کرد او دوباره بلندتر از قبل گفت:

- آره می دونم ترسیده بودی، تا به حال شب تنها نبوده ای دیر وقت شده و از این چرندیات.

یلدا سکوت کرده بود و نگاهش را از شهاب گرفت و پایین دوخت.
شهاب ادامه داد:

- ولی مگه تو قبلاً فکر اینجا رو نکرده بودی؟ مگه من قراره توی تمام مدت توی خونه بنشینم و از تو مراقبت کنم؟ مگه دوستهای من چه گناهی کرده اند که...

یلدا ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

- من نمی خواستم مزاحم دوستت بشم نمی دونستم چی کار کنم؟ تازه من نمی دونستم اینجا باید تنها زندگی کنم تو هم، تو هم یک مسئولیتهایی داری.
شهاب که هنوز لحنش عصبانی بود گفت:

- لازم نیست مسئولیتهای من رو به من گوشزد کنی!

یلدا هم عصبانی شده بود و نمی خواست در حضور او کم بیاورد گفت:

- لازمه چون تو یادت رفته که قول و قرارمون با حاج رضا چی بوده؟

- حاج رضا حاج رضا، دیگه نمی خوام در مورد قول و قرار و حاج رضا چیزی بشنوم، روشنه؟ ببین اینجا همینه، من همینطوری ام دوست ندارم هر جا می رم دوره بیافتی و دنبالم بگردی. دیشب هم بهت گفتم من زندگی خودم را دارم و تو هم زندگی خودت را داشته باش.

یلدا احساس می کرد لحظه به لحظه بیشتر تحقیر می شود و از درون تحلیل می رود. می ترسید جلوی او گریه اش بگیرد و نتواند خود را کنترل کند. سپس

سعی کرد به حقارت نیاندیشد و فقط جواب او را بدهد اما نمی دانست چه بگوید، چگونه بگوید. نمی دانست چرا در برابر او چنین دست و پا چلفتی جلوه می کند؟ چرا حرفی برا گفتن نمی یابد؟ شهاب باز هم مهلت نداد و گفت:

- ببین من اگه نخوام تو را ببینم باید چه کار کنم؟

یلدا که حالا عصبانیت را به حد نفرت در وجودش حس می کرد فریاد زد:
- ولی مجبوری! مجبوری همون طور که من مجبورم... لعنت به من... لعنت به تو... لعنت به حاج رضا... برو هر جا که دلت می خواد فقط کلید این قبرستون و به من بده.

سراپای یلدا به لرزش افتاده بود. بغضی در گلو داشت که بسیار آزارش می داد اما همه را با نگاه خشمناکش به شهاب هدیه کرد و بعد انگار که فکر تازه ای در ذهنش درخشید، نگاهش رنگ تهدید به خود گرفت، نگاهی که پر از اعتماد به خود و تصمیم جدیدش بود. شهاب متحیر از خروش یلدا غافلگیرانه نگاهش می کرد گویی به نوعی او نیز مسخ شده بود.
یلدا چشمهای گربه ای اش را تنگ کرد و گفت:

- یا نه برای اینکه هر دومون راحت باشیم الآن می ریم خونه حاج رضا و می گیم که نمی تونیم. اصلاً به حاج رضا چه مربوطه؟ من دیگه نمی تونم ادامه بدم اون هم باید قبول کنه. من هم می رم دنبال زندگی خودم پول حاج رضا هم برای خودش.

دستها بزرگ و قدرتمند شهاب که در اتاق را گرفته بود آهسته سر خوردند و عقب کشیدند. شهاب دندانها را به هم فشرد و چنگی به موها زد و بدون کلامی او را ترک کرد و به اتاقش رفت.

یلدا نفس نفس می زد. در را بست و خود را در آیینه نگاه کرد. بغضش ترکیب و به حق افتاد و روی تخت نشست و آرام گریست. احساس می کرد داغ داغ

شده است. نمی دانست چه خبر شده یا چه اتفاقی خواهد افتاد، تنها این را می دانست که خوب جلوی شهاب درآمده است. آرام آرام با خودش حرف می زد و می گفت:

- بی شعور فکر کرده من محتاج دیدنش هستم!

چند لحظه بعد دوباره ضربه ای به در خورد. یلدا خروشان و عصبانی با چشمهای اشکی در را باز کرد، شهاب قدمی به عقب گذاشت و با نگاهی که خالی از خصم می نمود به یلدا چشم دوخت و گفت:

- فردا قبل از اینکه برم شرکت می دم یک کلید برایت بسازند، برو بخواب پنجره اتاقت رو هم ببند.

و سپس بدون منتظر ماندن و دیدن عکس العملی از جانب یلدا او را ترک کرد.

یلدا در را بست، احساس عجیبی داشت. احساس می کرد گر گرفته است. خودش را دوباره در آیینه نگاه کرد سرخ و ملتهب بود. احساس عجیبی در خودش می دید که برایش غیر ملموس و باور نکردنی بود. دلش می خواست چیزی بنویسد، خواب از چشمش پریده بود. دفترچه خاطراتش را برداشت اما ناگهان چیزی به یادش آمد و با خود گفت: آه لعنتی یادم رفت ازش شماره اینجا را بپرسم. حالا چی کار کنم؟ فردا هم که دیگر فکر نکنم ببینمش. به هر حال تصمیم گرفت که بار دیگر او را ببیند. روسری اش را برداشت و از اتاق بیرون زد. در اتاق شهاب نیمه باز بود و چراغ اتاق او روشن. یلدا نیم رخ او را دید که روی تخت دراز کشیده و دستها را زیر سر قلاب کرده و نگاه به سقف خیره آهسته به در زد و خود را عقب کشید و چون صدایی نشنید دوباره محکم تر به در زد. در هم کمی باز شد شهاب را دید که مثل برق از جا جهید و چنگی به پیراهنش که روی زمین افتاده بود انداخت تا نیم تنه برهنه اش را بپوشاند. یلدا عقب تر رفت و چشم به زمین دوخت. شهاب سراسیمه جلوی در ظاهر شد و یلدا با شرمندگی

خاصی گفت:

- ببخشید راستش می خواستم بپرسم می تونم شماره اینجا رو داشته باشم؟
شهاب که گیج به نظر می رسید گفت:

- شماره اینجا رو؟ آهان آره.

- پس لطف کن برام بنویس.

شهاب بدون معطلی شماره رو روی کاغذی که یلدا آورده بود یادداشت کرد.
یلدا گفت:

- اگه به هر کی از دوستانم این شماره رو بدم اشکال نداره؟

- نه به هر کی می خوای بدی می تونی بدی.

- خب ممنون ببخش که مجبورم کردم دوباره من رو ببینی.

شهاب هم پوزخندی زد و چیزی نگفت و یلدا هم آرام او را ترک کرد و به
اتاقش رفت و بالاخره با یک دنیا افکار عجیب و غریب خوابش برد.

فصل ۸

یلدا لباس پوشیده و آماده بود. شادی و هیجان خاصی داشت. دوست داشت زود تر بیرون باشد. حس می کرد دیگر تحمل نفس کشیدن در خانه را ندارد. آن دو سه روز برایش خیلی طولانی و سخت گذشته بود. با خوشحالی خودش را در آینه تماشا کرد و مثل همیشه لبخندی زد و خانه را ترک کرد. همزمان با باز کردن در و بیرون آمدن یلدا پسر همسایه رو برو که یلدا او را قبلاً از پنجره اتاقش دیده بود، در را باز کرد و بیرون آمد. به محض دیدن یلدا ابروها را بالا انداخت و لبخندی آشنا زد. یلدا بدون اهمیت به او در را بست و راهی شد. دلش می خواست ساعتها در خیابان قدم بزند. چه هوای فرحبخشی بود. با خود گفت: چقدر سخته که آدم مجبور باشه مدام توی خونه باشه!

آن روز یلدا بعد از دیدن فرناز و نرگس توی دانشگاه، نشاط گذشته را به دست آورد و با وجود آنها تمام تلخی را که روز گذشته پشت سر گذاشته بود، به طنز کشیده شد. آنقدر گفتند و خندیدند و ادای این و آن را در آوردند که عاقبت خسته شدند. یلدا از این خوشحال بود که باز می تواند به دانشگاه برود و دوستانش را ببیند و باز آنقدر درس بخواند که حالش از کتاب به هم بخورد. به نظر او دوران تحصیل در دانشگاه از بهترین دوران زندگیش بود و باید از آن دوران لذت می برد.

وقتی از بچه ها خدا حافظی کرد تا به خانه برگردد، دلش شور خاصی گرفت. فرناز و نرگس با او خیلی صحبت کرده بودند که باید راحت باشد و زندگی خودش را بکند و آنجا را متعلق به خودش بداند و نباید خجالت بکشد و خلاصه کلی بایدها و نبایدها!

اما یلدا با وجود دانستن تمام اینها، چیزی، نیرویی در درونش می جوشید که نمی توانست اعتماد به نفس داشته باشد و همین عدم اعتماد به نفس بود که باعث می شد او در خانه خود را هیچ کاره بداند. باز هم شب شد و باز هم شهاب آخر وقت آمد. آن شب اصلاً شهاب را ندید. تقریباً دو هفته گذشته بود. یلدا دو باره درگیر درس و دانشگاه بود.

برای خانه شهاب لوازمی تهیه کرد تا بتواند برای خودش پخت و پز ساده ای راه بیندازد، اما هنوز هم بودن در آنجا برایش سخت بود. با اینکه در آن مدت فقط یک بار شهاب را دیده بود، اما اغلب نگران آمدن و نیامدن او بود. شهاب زود می رفت و شب دیر باز می گشت. یلدا نیز متوجه آمدنش می شد و به اتاق می رفت و اصلاً از آنجا خارج نمی شد و وقتی هم کاری برایش پیش می آمد و مجبور می شد بیرون بیاید، شهاب به اتاقش می رفت.

یلدا از این وضعیت دلتنگ و خسته شده بود. هیچ چیز در خانه مطابق میل و سلیقه اش نبود. خانه همان طوری بود که دو هفته پیش بود. پروانه خانم هم دیگر به آنجا نمی آمد. شاید حاج رضا مانع آمدن او شده بود. یلدا هر روز غذای دانشگاه را می خورد و شبها را هم با کیک و شکلات و شیر به صبح می رساند. دلش برای غذا درست کردن به سلیقه خودش تنگ شده بود. او دختر کدبانویی بود و دلش می خواست خانه و زندگی تر و تمیز و رو به راهی داشته باشد و دلش می خواست فرناز و نرگس هم به آنجا بیایند و مثل خانه حاج رضا ساعتی کنار هم باشند، اما با وجود اوضاع خانه امکانش نبود. چیز دیگری که او را عصبانی کرده بود، این بود که اغلب دختری به خانه شهاب زنگ می زد. یلدا فکر می کرد

این دختر شاید همان نامزد شهاب است و فقط برای فضولی با این خانه تماس می گیرد، چون خودش می داند که شهاب منزل نیست. در ضمن شهاب تلفن همراه داشت و برای یلدا این سؤال بود که چرا این دختر احوال شهاب را از او می پرسد و چرا به تلفن همراهش زنگ نمی زند؟ یلدا هر دفعه سعی کرده بود مآدبانہ و بی غرض جواب بدهد و در این مورد هیچ چیز به شهاب نگفته بود. دلش می خواست مطمئن شود که آیا واقعاً شهاب کسی را دوست دارد یا نه؟! دلیلش را به وضوح نمی دانست و یا حتی نمی دانست تا چه حد برایش اهمیت دارد؟

فصل ۹

آن روز عصر بود که یلدا به خانه رسید پسر همسایه که حالا برای یلدا چهره ای آشنا شده بود از پشت پنجره نگاهش می کرد، یلدا وارد خانه شد.

هوای ابری باعث شده بود خانه تاریک بود از خانه تاریک و شلوغ متنفر بود چراغ را روشن کرد در اتاقش باز بود از پشت پرده توری پسر همسایه را دید که هنوز پشت پنجره بود و داخل آپارتمان را از دور می کاوید. یلدا دیگر تاب نیاورد و با عصبانیت به سوی پرده توری اتاقش رفت و پرده را غرغرکنان کشید و درحالیکه از اتاقش خارج می شد در را بست و بلند گفت:

- لعنتی تو دیگه چی از جونم می خواهی؟ باید این پرده لعنتی را عوض کنم.
دوباره روی مبل ولو شد. خانه ساکت و دلگیر کننده بود. دلتنگ و بی انگیزه بود، نمی دانست چه می خواهد یا دلش برای چه کسی تنگ شده است؟

کتاب مثنوی بزرگش را کنار کیف روی مبل رها شده بود او را برداشت و بی آنکه بفهمد چه می کند مشغول ورق زدن شد و با خودش بلند حرف می زد و می گفت: باید تکلیفم را روشن کنم. شش ماه خودش یک عمره. باید درست زندگی کنم. تا کی توی این آت و آشغالها دوام می آرم؟ اصلاً اینجوری که نمی توانم درس بخونم. ناگهان چشمش به کاغذی افتاد که درون یک نایلون مچاله شده بود. کاغذ ساندویچ بود و دوباره با خود گفت: پس شهاب خونه بوده حالا که

یلدا روزها خونه نیست شهاب راحت تر شده و حداقل در روز سری به خانه می زند.

یلدا کوشید چهره او را به یاد بیاورد، اما انگار سایه های مبهمی از تصویر شهاب در ذهنش مانده بود. کتاب را یک سو نهاد و ایستاد. در سالن قدم می زد و انگار مصمم شده بود تا کاری را انجام بدهد. گویی می خواست دیگر درست زندگی کند، درست رفتار کند و در برابر شهاب بایستد و حرفهایش را بزند. باید به آن اوضاع خاتمه می داد.. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت.

- الو.

- الو سلام. بفرمائید.

- شهاب خونه اس؟

- نه نیست شما؟

- اگه اومد بگو با میترا تماس بگیر.

- چرا شما با موبایلش تماس نمی گیرین؟

- اولاً دستگاهش خاموشه در ثانی من هر وقت دلم بخواد با خونه اش تماس می گیرم و به جناب عالی هم ربطی نداره!

گوشی را گذاشت.

یلدا که گوشی به دست و حیران مانده بود با خودش گفت: بدبخت تو نمی تونی جواب این لعنتی رو بدی و می گذاری هرچی دلش می خواد بگه اون وقت چطور می خواد جلوی شهاب وایسی و حرفی بزنی؟

با گذاشتن گوشی مصمم تر شد و می خواست تکلیفش را بداند. از این قایم باشک بازی به تنگ آمده بود. برای همین با خودش گفت: اینقدر اینجا میشینم تا بیادش، واسه چی فرار کنم؟ اگه اون نامزد داره چرا من زندگی خودم را نداشته باشم؟ مگه اون با سهیل چه فرقی می کنه؟

لحظه ای ساکت شد و به این اندیشید که آیا او واقعاً برای یلدا فرقی با سهیل

می کند؟ نمی دانست می تواند با خودش صادق با خیر؟ ولی باز ادامه داد: بره گم شه معلومه که فرق نمی کنه. من همش دارم از اون فرار می کنم. امشب دیگه باید ببینمش، و ناگهان دوباره از تصمیم جدیدش دلش ریخت. باز در دلش اضطراب سایه افکند. چطور می توانست رو در روی شهاب بایستد و حرف بزند؟ چطور از او بخواهد به حرفهایش گوش دهد؟ اگر مثل همیشه بد رفتار کند و او را تحقیر کند چه؟ و دوباره به خودش دلداری داد و گفت: اصلاً به جهنم، می خواد چی بگه؟ اصلاً من می خوام چی بگم که اون بد رفتار کنه؟

ساعت ۶/۳۰ بود و هوا رو به تاریکی می رفت. یلدا همان طور در فکر روی مبل نشسته بود. حتی مانتو و مقنعه اش را عوض نکرده بود. تمرین می کرد که اگر شهاب اومد چطوری شروع به صحبت بکنه. بلند گفت:

- می گم آقا شهاب باهاتون کار دارم. آقا شهاب! ولش کن بابا اون چرا من رو تو صدا می کنه، منم بهش آقا نمی گم، حالا فکر می کنه کی هست!

صدای پای کسی از توی پله ها می آمد. پشت در صدا قطع شد و صدای کلید آمد. یلدا نزدیک بود قالب تهی کند. فکر نمی کرد شهاب به آن زودی پیدایش شود. خواست فرار کند اما گویی کسی گفت: مگه دنبال فرصت نبود؟ مگه نمی خواستی تکلیف خودت را روشن کنی؟...

کلید توی قفل چرخید و در باز شد. شهاب که مشخص بود فکر نمی کرد یلدا در خانه باشد سرش پایین بود. شلوار مشکی با یک پیراهن آلبالویی تیره که دکمه هایش سفید رنگ بود پوشیده بود. صورتش خسته بود و پوستش تیره به نظر می رسید.

یلدا از طرز لباس پوشیدن شهاب خوشش می آمد و به نظرش شهاب تیپ مردانه قشنگی داشت که توجه را به خود جلب می کرد. دوباره بوی ادوکلن شهاب در خانه پیچید و یلدا را مست کرد.

شهاب سرش را بلند کرد تا دسته کلیدش را روی میز پرت کند که یلدا سلام

بلندی داد و شهاب غافلگیر شد. چشمهایش درشت شدند و همراه با تکان دادن سر جواب سلام یلدا را داد. گویی از نشستن یلدا در سالن بسیار متعجب بود. یلدا که از غافلگیر کردن شهاب لذت برده بود انگار نیروی تازه ای در وجودش می دید. برای همین مصمم تر از قبل منتظر فرصت نشست. شهاب با احتیاط از کنار یلدا گذشت، انگار می دانست یلدا با او کار دارد. عاقبت یلدا جملاتی را که یک ساعت بود هزاران بار با خود گفته بود بلند بلند به زبان آورد:

- ببخشید می شه هر وقت برات مقدور بود بیای ینشینی من باهات حرفهایی دارم.

یلدا احساس می کرد صدایش می لرزد. حتی یک لحظه گلویش گرفت و صدایش خش دار شد. چقدر از دست خودش حرص می خورد. شهاب که معلوم بود حیرتش دو چندان شد است لحظه ای مردد ایستاد و یلدا را نگریست. یلدا مقنعه اش را کمی عقب کشید و نگاهی به شهاب انداخت. شهاب با متانت خاصی درحالیکه سعی می کرد خونسرد جلوه کند از کنار یلدا رد شد و روی مبل نزدیک یلدا نشست و شانه ها را بالا انداخت و دستها را قلاب کرد و سرش را بالا گرفت و با حالتی که به نظر یلدا خیلی زیبا آمد نگاهش کرد و گفت:

- خب بفرمایید من در خدمتم.

یلدا نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- راستش نمی دونم چه جوری بگم اما بالاخره باید بگم...

و لبخند قشنگی زد. لبخندی که او را بیشتر مثل دختر بچه ها نشان می داد. نگاه سریعی به شهاب انداخت و زود آن را دزدید و به دستهایش خیره شد و ادامه داد:

- ببین من الان دو هفته است که من اینجام این رو می دونم که من در حقیقت یک جوهرایی مزاحم تو ام و برای همین که تو از خونه و زندگیت فراری

شدی!...

شهاب قلاب دستها را از هم باز کرد و میل تکیه زد و میان کلام یلدا گفت:
- هیچ چیز نمی تونه من رو از خونه ام فراری بده. من همیشه همین طوری
زندگی کرده ام. بیشتر وقتم را بیرون می گذروم چون کارم طول می کشه. در
ثانی برای من...

این بار یلدا پیش دستی کرد. پرید میان کلام او و گفت:
- می دونم می دونم. برای تو بودن و نبودن من فرقی نمی کنه. این رو صد
دفعه گفتم. لطفاً بذار حرفم رو بزوم...
شهاب که واقعاً متحیر شده بود ساکت شد و دستها را بالا برد و گفت:
- باشه تسلیم.

- ببین می دونم که دوست نداری من رو ببینی اما موضوع من و تو نیستیم
یعنی یلدا و شهاب را فراموش کن. مهم اینکه من تو دو تا آدمیم و قراره اینجا به
مدت شش ماه با هم زندگی کنیم. الان دو هفته است که زندگی هردوی ما دچار
تغییراتی شده که خب برای هر دومتون یه جورایی سخته. البته من نمی خوام به
جای تو نظر بدم. از خودم می گم. من توی این مدت حتی زندگی معمولی خودم
را نداشته ام. من دوست دارم جایی که زندگی می کنم را به سلیقه خودم کاراشو
رو به راه کنم. عادت به شلوغی و هرج و مرج و باری به هر جهت ندارم. می دونم
حتماً الان می خوای بگی قرار نیست تا آخر عمرم رو اینجا باشم. درسته اما شش
ماه هم خودش یک قسمتی از عمر ماست که طولانی هم هست. من این طوری
نمی تونم افکارم متمرکز درس خواندن بکنم. توی این شلوغی دوست ندارم
زندگی کنم. تو از وقتی گفتمی به کارهای هم هیچ کاری نداشته باشیم من نتیجه
گرفتم که توی خونه و زندگیت هم هیچ دخالتی نکنم. اما حالا می بینم نمی تونم
شش ماه یعنی نصف یک سال... واقعاً فکر می کنم در توانم نباشه که بقیه این
شش ماه را مثل این دو هفته که گذشت بگذرونیم.

و سپس ساکت شد و چشم به شهاب دوخت.

شهاب که هنوز منظور یلدا را متوجه نشد بود لبها را ورچید و گفت:

- خب که چی؟ منظورت چیه؟

یلدا احساس می کرد دهانش خشک شده است و دیگر قادر به حرف زدن

نیست. اما سعی کرد خود را نبازد و ادامه داد:

- راستش من دوست دارم اینجا را کمی عوض کنم و جور دیگه ای این خونه

رو درست کنم. دوست دارم نظم بیشتری داشته باشه. دلم می خواد اگر قراره

توی این خونه رو درست کنم دوست دارم نظم بیشتری داشته باشه دلم می

خواد اگر قراره توی این خونه زندگی کنیم مثل دو تا آدم زندگی کنیم. مجبور

نباشیم... مجبور نباشیم از هم فرار کنیم. تو کار خودت رو می کنی و من هم کار

خودم رو. اما در بعضی موارد می تونیم به هم کمک کنیم. مثلاً تو می تونی

چیزهایی رو که توی خونه لازمه تهیه کنی و من هم به اوضاع داخلی خونه برسم.

می تونم آشپزی کنم. این طوری مجبور نیستیم شش ماه ساندویچ بخوریم.

اشاره کرد به کاغذ ساندویچی که روی زمین افتاده بود.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- ولی من شکایتی ندارم چون خیلی وقته که به این طور زندگی عادت کرده

ام و اما در مورد خرید هرچی لازم داری یادداشت کن و شبها بذار روی میزم،

منم برات تهیه می کنم ولی به بقیه اش کاری ندارم. تو هم اگه سخته مشکل

خودته. شرایطی رو که می گی در اصل خودت قبلاً پذیرفته ای. بنابراین نباید

شکایتی داشته باشی. در ثانی اگر شکایتی هم داری مسلمه نباید به من بگی.

شهاب خواست از جایش برخیزد که یلدا نگاهش کرد و گفت:

- ولی ما می تونیم...

شهاب مهلت نداد و با لحن جدی گفت:

- ببین دختر جون! مایی وجود نداره من و تو!... که هرکدوم راهمون جداست

من از این زندگی راضیم به من هم ربطی نداره که تو چطوری دوست داری
زندگی کنی، خب؟

شهاب دوباره سر جایش نشست و نگاه معنی داری به یلدا انداخت. یلدا بعد
از لحظه ای سکوت گفت:

- خیلی خب پس من هرکاری دلم بخواد می کنم و از حالا به بعد هم هیچی
به تو نمی گم و هیچ همکاری از تو نمی خوام، آهان فقط یه چیز دیگه...
دوستهای من می تونند گاهی به اینجا بیان؟
شهاب لبها را هم فشرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.

و دستی به موهایش برد.

تلاًو خاصی در گردنش یلدا را متوجه خود ساخت. یلدا زنجیر را شناخت،
همان زنجیری بود که حاج رضا شب عقد به آنها هدیه کرده بود. با دیدن آن
زنجیر که هنوز شهاب به گردن داشت چیزی در دل یلدا فرو ریخت و ناخواسته
دست به زیر مقنعه اش برد و آویز (الله) را در دستش فشرد. نمی دانست چه
نیرویی دوباره درونش را به جوشش و جریان انداخته است. شهاب دست دراز
کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. یلدا آهسته آهسته لوازمش را جمع می کرد
تا به اتاقش برود اما گویی هر دو برای نشستن در آنجا دنبال بهانه ای می
گشتند. شهاب گفت:

- راستی کامبیز زنگ نزد؟

یلدا از اینکه می دید شهاب سعی کرده است بهانه ای برای ادامه صحبت
بتراشد خوشحال شد و گفت:

- نه فقط...

- کسی زنگ زده؟

یلدا با حالتی که نشان بدهد کاملاً بی طرف و بی غرض است پاسخ داد:

- بله یک خانمی به نام میترا گفت باهاش تماس بگیری.
پره های بینی شهاب برای لحظه ای باز شد. چهره اش جدی و عصبانی به
نظر می رسید از جایش برخاست و به اتاقش رفت.

فصل ۱۰

بعد از آن شب که یلدا تصمیم خود را برای تغییر دادن اوضاع خانه گرفته بود دست به کار شد. از وقتی گردنبنند نامزدی را در گردن شهاب دیده بود اشتیاق خاصی برای انجام هر کاری در خود حس می کرد. گویی عید نزدیک است، خانه تکانی ای برپا کرده بود که نظیر نداشت. تمام خانه را زیر و رو کرد. یک هفته تمام زحمت کشید و دکوراسیون خانه را تغییر داد و همه چیز را تمیز و مرتب کرد. حتی اتاق شهاب برای آشپزخانه لوازم مورد نیازش را تهیه کرد و هزاران کار دیگر. هر روز چند شاخه گل رز می خرید و داخل گلدان می گذاشت. از آن آپارتمان خوشش آمده بود. حالا دیگر جای همه چیز را خوب می دانست. شهاب را خیلی کم می دید و اگر همدیگر را می دیدند بدون هیچ حرفی یا کلامی از کنار هم می گذشتند.

یلدا دلش می خواست شبی شهاب زودتر بیاید تا یلدا آثار وجد و شگفتی را از این همه تغییر در چهره و چشمهای جذاب او بیابد اما فقط دل یلدا بود که شبها تندتر از روزها می زد و وقتی شهاب بی اهمیت به همه چیز از کنارش رد می شد و جواب سلامش را زیر لب زمزمه می کرد دلش را می دید که چگونه تکه تکه می شود و امیدها را یکی پس از دیگری از دست می دهد، اما دوباره می گفت: فردا حتماً با امروز فرق می کند.

شهاب همچنان سرد می آمد و می رفت. او مثل یک باد سرد پاییزی بود. یلدا شبی در دفترش نوشت:

مانند گردبادی پر از شن و خاک
و من آخرین برگ از یک درخت خشکیده
به سویم آمدی چنان مرا در هم پیچیدی
که فرصت دست و پا زدن را نیز از من گرفتی
به خود می گویم این گرد باد مثل نسیمی خنک
بر تنهایی عمیقم چه خوش نشست است
اما تو همان گرد بادی پر از شن و خاک
(تک برگ رویایی)

یلدا

یلدا با نهایت دقت و سلیقه غذا می پخت. بوی خوش غذا در آپارتمان تازه جان گرفته شهاب که مثل نقره های قدیمی و صیقل داده برق تمیزی می زد پیچید و عطر زندگی و عشق از جای جای خانه به مشام می رسید و انسان را سرمست می کرد.

گلدانهای حسن یوسف و پیچک و شمعدانی که به سلیقه یلدا خریداری شده بود و شاخه های گل تازه که هر روز توسط او خریداری می شد فضای خانه را طرب انگیز و با نشاط کرده بود. او هر روز صبح با یک دنیا و امید و آرزو پنجره اتاقش را بر روی زندگی و آرزوهای زیبایش باز می کرد و شبها موقع خوابیدن با غم بسیار و امید به فردا پنجره را می بست.

ماه دوم از زندگی در خانه شهاب به نیمه رسیده و یلدا با خود اندیشید: دیدی اونقدر هم سخت نبود!

انگار حالا دیگه عادت کرده بود راه دانشگاه را به خانه شهاب ختم کند. گویی حالا آنجا واقعاً خانه خودش شده بود. دیگر در خانه دلتنگ نبود و ماندن

در آنجا آزارش نمی داد. استقلال دل چسبی را حس می کرد روی صورتش هاله های گلگون نشسته بود که زیبا ترش می کرد. بچه های دانشگاه و دوستانش می گفتند:

– تازگیها چقدر تغییر کرده ای!

یلدا خودش هم فکر می کرد تغییراتی کرده است و نمی دانست چگونه توجیهش کند. گویی یک غم شیرین در دل داشت که گاه باعث شور و نشاطش می شد و گاه افسرده اش می ساخت...

فصل ۱۱

یلدا آن روز ساعت سه آخرین کلاسش را می گذراند. خسته و بیحوصله می نمود که فرناز به او گفت:

– یلدا، امروز ساسان میاد دنبالم، می خوای برسونیمت؟

– نه، مرسی. امروز شاید برم رو به روی دانشگاه تهران تا کتاب خاقانی را بخرم.

– خب فردا برو.

– نه، دیگه خیلی دیر می شه.

نرگس گفت:

– راست می گه. بذار امروز بره کتابش رو بخره، یه عالمه نوشتنی داره تا وارد

کتابش کنه!

یلدا که با حرف نرگس انگار تازه یادش آمد چه اوضاعی داره، دلش به شور افتاد. نرگس راست می گفت، او به خاطر به موقع نخریدن کتاب کلی نوشتنی داشت. پس تصمیم گرفت حتماً برای خرید کتاب آن روز اقدام کند. پس از پایان کلاس، دم در دانشکده با هم خداحافظی کردند.

اواخر آبان ماه بود و هوا سرد شده بود. یلدا به تنهایی به راهش ادامه داد. یقه ژاکت قرمزش را بالا کشید و سعی کرد بینی و لبهایش را زیر یقه پنهان کند

که صدایی از پشت سر او را متوجه خود ساخت.

- خانم یاری، یلدا خانم!

یلدا برگشت و نگاهی کرد و ایستاد. سهیل بود. با آن قد بلند و موهای روشن و صورت سفیدش بی شباهت به اروپاییها نبود. یلدا بی حوصله تر از آن بود که بخواهد عکس العمل خاصی در برابر او داشته باشد. همان طور با بی حوصلگی نگاهش را به سهیل دوخته بود و حتی حال نداشت بپرسد: چیه؟! سهیل دستپاچه بود. خم و راست شد و سلام و احوالپرسی کرد. یلدا هم با تکان دادن سر مثلاً پاسخ داد.

سهیل گفت:

- مزاحم که نیستم؟! دیدم تنهايید، گفتم...

یلدا جواب داد:

- راستش خیلی عجله دارم و باید قبل از بسته شدن مغازه ها به کتاب فروشی بروم. حالا اگر امری دارین بفرمایین، فقط یک کم زودتر! ممنون می شم! سهیل درحالیکه لبخند شرمندگی بر لب داشت گفت:

- ا، چه جالب! من هم باید سری به کتاب فروشی بزنم. اگه ممکنه!... می شه همراهیتون کنم؟!

یلدا خشک و سرد جواب داد:

- برای چی؟!

- راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم؟! راجع به...

- آقای محمدی مثل اینکه شما متوجه نیستید، من خیلی عجله دارم. در ثانی فکر نمی کنم درست باشه این مسیر رو با هم طی کنیم. بهتره شما وقت دیگری رو برای گفتن مطلبتون پیدا کنید، ببخشید... اگه کاری ندارید من باید برم. خداحافظ

یلدا دیگر منتظر پاسخی از سوی سهیل نماند و به سرعت دوید تا به اتوبوس

برسد. به نظر او سهیل پسر سمج و صبوری بود و از رفتار بی رحمانه یلدا خسته نمی شد و روز بعد دوباره بهانه جدیدی برای صحبت با یلدا پیدا می کرد. یلدا فکر می کرد: مثل من که در برابر رفتارهای بی رحمانه شهاب خسته نمی شم! اما من که احساس خاصی نسبت به شهاب ندارم!

دقایقی بعد به ایستگاه دانشگاه رسید و پیاده شد و عرض خیابان را طی کرد و به کتاب فروشیها رسید. اینجا هم از جاهای دوست داشتنی یلدا بود. دلش می خواست ساعتها پشت ویتترین کتاب فروشیها بایستد و یکی یکی کتابها را نگاه کند، اما در حال حاضر مهمتر این بود که کتاب درسی اش را تهیه کند. به داخل چند کتاب فروشی سرک کشید و سؤال کرد، اما نتیجه نگرفت. نرگس گفته بود بهتر است به بازارچه کتاب برود، پس راهی بازارچه کتاب شد.

هوا ابری بود و هر لحظه سردتر از قبل می شد. آنجا همه در رفت و آمد بودند و مثل همیشه شلوغ و پر جمعیت بود. دانشجویها دسته دسته می آمدند و می رفتند، اما یلدا غرق در افکار خودش همچنان در پی چیزی می گشت که گاه نامش را هم از یاد می برد. (کتاب خاقانی)

همان طور که به سمت بازارچه کتاب می آمد ناگهان نفشش حبس شد، چشمانش روی نقطه ای در مقابلش ثابت ماند و دلش آنچنان تپید که حس کرد قفسه سینه اش هر آن ممکن است شکافته شود. در یک لحظه ندانست چه می کند و در کجاست او شهاب بود، اشتباه نمی کرد، خودش بود و چند نفر هم همراهش بودند. کامبیز هم بود. بدنش به طور محسوسی می لرزید. اگر شهاب او را ندیده بود حتماً خودش را پنهان می کرد اما افسوس که شهاب همان لحظه اول او را دید. گویی برای نخستین بار بود که یکدیگر را می دیدند. یلدا خرید کتاب را فراموش کرده بود و هرچه به هم نزدیکتر می شدند مضطرب تر از قبل می شد. آنها از رو به رو می آمدند اما یلدا سعی کرد بی اهمیت نشان بدهد. با خودش گفت: یاالله دختر این بهترین فرصته برای اینکه بهش ثابت کنی آدم

نیست و برای تو اهمیت نداره.

یلدا به تصمیمش عمل کرد و از کنار او و دوستانش بی تفاوت گذشت... بی تفاوت اما نگاه شهاب تا آخرین لحظه با او بود. یلدا هیجان زده خود را در بازارچه کتاب یافت. اصلاً نمی دانست چگونه وارد بازارچه شده است؟ حواسش به هیچ جا نبود جز اینکه الان شهاب کجاست؟ دلش می خواست پشت سرش را نگاه کند اما باز نیرویی از درون گفت: رفتارت را کنترل کن، و داخل یک کتاب فروشی شد. سعی کرد به خاطر بیاورد چه می خواهد، بالاخره نفس زنان و هیجان زده پرسید:

- ببخشید کتاب درسی می خوام.

فروشنده پرسید:

- چی می خوای؟

- خاقانی گزیده اش.

- بله بله می دونم، بذار نگاه کنم فکر کنم تمام شده باشه.

در میان قفسه های ادبی به جستجو پرداخت.

یلدا کمی از هیجان افتاده و احساس بهتری داشت. لبخندی روی لبانش نشست بود که خود از بودنش بی اطلاع بود. صدای تپش قلبش را می شنید. فروشنده از داخل همان قفسه ها فریاد زد:

- خان متأسفم تمام شده شما آخر هفته یه سری بزنید.

- متشکرم خداحافظ...

صدایی از پشت سر شنید.

- چی می خوای؟

یلدا غافلگیر سر برگرداند و با دیدن شهاب آنچنان دلش فرو ریخت که نزدیک بود بی حال شود و روی زمین بیافتد رنگش پرید و با لکنت گفت:

- س... سلام.

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- سلام اینجا چه کار داری؟ دنبال چی هستی؟

- اومدم کتاب بخرم.

- اسمش چیه؟

- گزیده خاقانی.

- قبل از اینکه هوا تاریک بشه برو خونه من می خرمش.

یلدا تا خواست چیزی بگوید کامبیز وارد مغازه شد و با خنده گفت:

- سلام یلدا خانم.

یلدا هم سلام و احوالپرسی کرد. کامبیز که خوشحال می نمود پرسید:

- دیگه خبری از شما نیست. یلدا خانم، خوش می گذره؟

فروشنده کتاب که بی طاقت شده بود گفت:

- آقاییون اگر امری دارید بفرمایید.

شهاب سریع گفت:

- مرسی مرسی داریم میریم.

همگی از مغازه بیرون رفتند. شهاب رو به کامبیز گفت:

- بچه ها رفتند؟

- آره.

چشمک زد.

یلدا که دلش نمی خواست این بارهم نقش یک آدم اضافی و مزاحم را بازی کند پیش دستی کرد و گفت:

- خب آقا کامبیز از دیدنتون خوشحال شدم، با اجازه تون من دیگه می رم باید حتماً یه کتاب بخرم.

شهاب گفت می ری خونه دیگه؟

- نه، گفتم که باید کتاب بخرم.

- گفتم که خودم می خرم.

یلدا با زرنگی پرسید:

- اسمش چی بود؟

شهاب که غافلگیر به نظر می رسید خود را نباخت و گفت:

- ا... چی بود؟ یادم رفت یه بار دیگه بگو.

یلدا خندید و گفت:

- مرسی، می دونم که باز یادت می ره. خیلی لازمش دارم.

شهاب که اصرار یلدا را دید گفت:

- باشه پس مغازه های داخل پاساژ رو بگرد و بعد حتماً برو خونه.

یلدا که حساسیت شهاب را برای به موقع به خانه رفتن می دید قند در دلش

آب می کرد و نمی دانست چرا از حساسیت او لذت می برد.

بالاخره یلدا از شهاب و کامبیز خداحافظی کرد. اعتماد به نفس خاصی پیدا کرده بود. اصلاً فکرش را هم نمی کرد شهاب دنبالش بیاد. و با او حرف بزند. فروشگاه بزرگی واقع در طبقه زیرین پاساژ بود که معمولاً از لحاظ کتاب درسی ادبی غنی بود. یلدا آخرین شانسش را هم امتحان کرد و به داخل فروشگاه رفت و بالاخره کتاب مورد نظرش را پیدا کرد و آن را برداشت. وسط فروشگاه میزهای بزرگ و پهنی قرار داده بودند که روی آنها با انواع پوستره‌های مورد علاقه اش که تصویر فروغ فرخزاد روی آن کشیده شده بود با قطعه ای از اشعارش با خوشحالی به سوی میز رفت و دست برد تا آن پوستر را بردارد اما سر پوستر توسط پسر دانشجویی که رو به روی یلدا ایستاده بود کشیده شد. هر دو سر بلند کردند و به هم نگاه کردند. پسرک لبخند زد و گفت:

- سلیقمون یکیه.

یلدا لبخند شرمگینی زد بدون توجه به حرف پسر سعی کرد پوستر دیگری

مثل همان پیدا کند اما پسرک پوستر را جلوی یلدا گرفت و گفت:

- همین رو بردار.

یلدا بی اهمیت گفت:

- متشکرم من یکی دیگه پیدا می کنم، شاید داشته باشند.

پسر جوان گویی دوست داشت در حق یک دختر زیبا و دوست داشتنی محبت کرده باشد تا شاید دری به روی آشنایی با وی گشوده گردد مصرانه گفت:

- خواهش می کنم بگیرش، دِ بگیرش دیگه.

یلدا از اصرار او به تنگ آمده بود پوستر را از او گرفت و گفت:

- مرسی. و بدون معطلی رفت تا پولش را حساب کند. پسر جوان به دنبالش راه افتاد و کنار یلدا ایستاد و گفت:

- من حساب می کنم.

یلدا با حیرت به او نگاه کرد و گفت:

- آقا شما چی می گین؟ چی می خواین؟!

جوان با پوروپی جواب داد:

- هیچی می خواستم بگم این پوستر را یک هدیه بدونین من پولش رو حساب می کنم... آی، آی...

جوان که معلوم بود درد عمیقی را در ناحیه دست خود احساس می کند آهسته به عقب برگشت. یلدا متحیر به او و شهاب که دست پسرک را از پشت گرفته بود و می پیچاند خیره ماند.

شهاب دندانها را به هم فشرد و گفت:

- به کی می خوای هدیه بدی؟ خوب تقدیمش کن ببینم می تونی؟

پسر جوان که حسابی غافلگیر شده بود به سختی سر را عقب برد و درحالیکه سعی می کرد توجه دیگران را به آن وضعیت جلب نشود آهسته گفت:

- آقا معذرت می خوام مگه این خانم با شمان؟ ببخشید باور کنید قصد بدی

نداشتم.

شهاب دستش را رها کرد و زیر لب گفت:

- گمشو بزن به چاک!

یلدا هم ترسیده بود و هم بسیار جا خورده بود. کامبیز هم به سویشان آمد و چشمکی به یلدا زد و گفت:

- حقش بود...

یلدا شرمگین شد. شهاب پول کتاب و پوستر را حساب کرد و گفت:

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه مرسی.

چند لحظه بعد هر سه بیرون فروشگاه بودند. هوا تاریک شده بود. یلدا گفت:

- من دیگه می رم خونه.

شهاب گفت:

- صبر کن.

و رو به کامبیز ادامه داد:

- کامی من دیگه نمی آم.

کامبیز گفت:

- باشه باشه، فقط به سعید می گم نقشه ها را فردا برات بپاره. باشه؟

کامبیز خداحافظی کرد و رفت. شهاب کنار یلدا ایستاده بود و دیگر نگاهش

را نمی دزدید، خصمانه نیز رفتار نکرده بود و مثل همیشه جدی بود. رو به یلدا کرد و گفت:

- تا یک مسیری ماشین می گیریم و بعد از اون جا با ماشین خودم می ریم.

دقایقی بعد در اتومبیل نشسته بودند. حالا دیگر هوا کاملاً سرد بود و

نشستن داخل اتومبیل لذت بخش تر از بیرون بود. همان طور که شهاب گفته

بود بقیه راه را با اتومبیل شهاب طی کردند. هردو ساکت بودند و تنها صدای

موسیقی ملایمی سکوت اتومبیل را گرفته بود. یلدا زیر چشمی به دستهای

شهاب نگاه می کرد، دستهای بزرگ و قوی اش.

شهاب پرسید:

- گرسنه ات نیست؟

یلدا لبها را ورچید و با لبخندی گفت:

- یک کمی.

- چی دوست داری؟

- قورمه سبزی رو که دیشب درست کردم.

- آهان. آره، بوش کل ساختمان را برداشته بود.

یلدا خندید و گفت:

- فکر کردم دوست نداری پس چرا نخوردی؟

- آخه غذا خورده بودم. حالا اگه همه اش را نخورده ای امشب می خورم.

یلدا چیزی نگفت، شاید می ترسید باز هم حرفی بزند و همه چیز را خراب

کند. دوست داشت تا ابدیت روی آن صندلی بنشیند و به آن موسیقی دل نواز

گوش بسپارد. دوست داشت تا ابدیت در رویا بماند.

آن شب برای اولین بار شهاب دست پخت یلدا را خورد، البته به تنهایی. یلدا

هیجان زده تر از آن بود که بتواند تحمل غذا خوردن در کنار او را داشته باشد.

فردای آن روز در دفتر خاطراتش نوشت:

« آن شب یک شب پر ستاره نبود... یک شب زیبای بهاری نبود...

یک شب آرام و مهتابی نبود... یک شب با هوای مطبوع و دل انگیز

پاییزی نبود... فقط یک شب بود... یک شب سرد که او هم بود... او تنها

عشق من بود »

یلدا

بله عشق آمده بود، آرام و آهسته آمده بود تا قلب زخم خورده یلدا را دوباره

التیام بخشد، دوباره زنده کند و دوباره به تپیدن وا دارد. گویی اولین بار بود که

عشق را تجربه می کرد. حالا دلش می خواست با تمام وجود آن را حس کند، آن را لمس کند. زیرا نه کودک بود نه نوجوان! حالا یک دختر جوان و شاداب بود که با عشق احساس کمال می کرد. حالا از این همه عشق که قلبش را لبریز ساخته بود، خوشحال می نمود و زندگی برایش گویی دوباره آغاز شده بود. حالا هر لحظه برایش معنا پیدا کرده بود. دلش می خواست فریاد بزند و به همه دنیا بگوید که عاشق شده است، اما نه، هنوز می ترسید کسی به رازش پی ببرد. می ترسید که ابراز کند، حتی وقتی که پیش فرناز و نرگس راجع به اتفاقاتی که می افتاد، صحبت می کرد و سعی داشت وانمود کند کاملاً بی طرف است و احساس خاصی نسبت به شهاب ندارد، اما شادی و شور و هیجان بیش از حدش، حساسیت بالایی که در لباس پوشیدن و طرز آرایشش نشان می داد، لبخندی که گاه و بی گاه در چهره مات زده اش نمایان می شد و حتی هاله صورتی رنگ گونه هایش و لاغری صورت و اندامش همه و همه نشان از چیزی بود که او را لو می داد!

رفتار شهاب تغییر چندانی نکرده بود و فقط گاهی شبها زودتر می آمد و گاهی هم غذای خانه را می خورد و از یلدا تشکر می کرد و گاه چند کلمه ای حرف می زد، اما در نگاهش که گاه و بی گاه روی نگاه یلدا میخکوب می شد، چیزی بود که بی قرار نشان می داد، چیزی که یلدا فکر می کرد شهاب هم نمی تواند پنهانش کند. یلدا شبها تا دیر وقت می نشست و با عکسهای روز عقدشان سرگرم بود و هرچند ساعت یکبار آنها را از دفتر خاطراتش بیرون می کشید و به تماشا می پرداخت. جرأت نداشت تا آنها را به در و دیوار بچسباند تا هر جا نگاه کرد چهره شهاب را ببیند. در دل می گفت: هیچ وقت نتوانسته ام شهاب را سیر تماشا کنم!

فیلم روز عقدشان را هم یکبار در حضور نرگس و فرناز وقتی که خانه فرناز بودند، تماشا کرده بود.

دو ماه و نیم از عقدشان گذشته بود. برای یلدا جالب بود که دیگر دلتنگ حاج رضا و خانه اش نبود. حالا تنها چیزی که فکر و ذهن او و همه دلش را برده بود، شهاب بود. این عشق گاهی چنان نیرویی به او می داد که گویی قادر است هر ناممکنی را ممکن سازد و گاه هم او را پر و بال بسته و محزون می ساخت... و خاصیت عشق این است.

یلدا دوست داشت وقتی خانه نیست و شهاب زودتر می آید به اتاقش برود و راجع به یلدا و نوشته ها و کارهایش کنجکاوی کند، کاری که اغلب یلدا در نبود شهاب می کرد. همیشه نشانه هایی در اتاقش، دفترش و کتابها و لوازمش می گذاشت تا مطمئن شود شهاب به اتاقش آمده است یا نه، اما هر بار متأسف می شد. حالا که بعد از مدتها با خود صادق شده بود و به خودش اعتراف کرده بود که عاشق شده است، احساس سبکی می کرد. حداقل این بود که دیگر مجبور نبود خودش را گول بزند. زیرا می دانست در دلش چیست! مقنعه اش را روی سرش انداخت و جلوی آئینه ایستاد، قبل از آنکه خودش را در آینه ببیند عکس پوستر فروغ را که شهاب برایش خریده بود، توی آینه دید...

و اینک منم...

زنی تنها در آستانه فصلی سرد!

چیزی در دلش آوار شد، به عاقبت این عشق اندیشید، چیزی که همیشه از آن فرار می کرد، به خودش گفت: یعنی چی می شه؟!...
به آینه نگاه کرد، چشمهای غمگین فروغ هنوز نگاهش می کردند. یلدا لبخندی زد و به او گفت:

- همه که نباید شکست بخورند! مگه نه؟!...

حالا خودش را نگاه می کرد. مقنعه اش را مرتب کرد. لبخند رضایتمندی روی لبها داشت. این روزها زیاد به خودش نگاه می کرد و بیشتر از گذشته به فکر شکل و شمایل خود بود و پول بیشتری بالای لوازم آرایش می داد و چقدر زیبا به

نظر می رسید، به مدهای روز اعتقاد چندانی نداشت. همیشه سعی می کرد چیزی بپوشد که بیشتر به او می آید، برای همین در نهایت سادگی زیبا بود.

فصل ۱۲

در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. پسر همسایه رو به رو که یلدا نامش را مزاحم (پشت شیشه) گذاشته بود، آماده و سر حال گویی منتظر یلدا بود، لبخندی زد و سلامی زیر لب داد. یلدا بی توجه به او راه افتاد، پسرک هم! تا ایستگاه اتوبوس راه چندانی نبود. یلدا به نرمی روی نیمکت سرد سایه بان دار ایستگاه نشست. ایستگاه تقریباً خلوت بود. پسر جوان نزدیک یلدا ایستاد و تا آمدن اتوبوس تمام تلاشش را برای باز کردن باب آشنایی به کار بست اما تلاشش بی حاصل ماند و ناگزیر از ادامه مقاومت کنار یلدا باقی ماند.

یلدا سر برگرداند تا او را اصلاً نبیند. پسرک دست بردار نبود. با آرنج به پهلوی یلدا زد. یلدا خشمگین روی چرخاند و گفت:

- چه کار می کنی بی شعور!؟

- اِ! مؤدب باش دختر! مزاحمم!؟

حالت و صدایش برای یلدا چندانس آور بود، یلدا گفت:

- مطمئن باش که هستی!!

- اگه مزاحمم، برم!

- تردید نکن، پاشو گمشو!

- ببین، خیلی بی ادبیه!

باز حالت نرمی و لبخند به خود گرفت و ادامه داد:

- من همسایه تون هستم! اسمم پژمان خواهرزاده اشرف خانم هستم، همسایه تون! می تونم اسم شما را بدونم؟!

یلدا که فهمید حرف زدن و جواب دادن به او بی نتیجه است از جا برخاست و کنار خیابان ایستاد. چند نفری به صف منتظران اتوبوس اضافه شدند. پسرک بی توجه به رفتار یلدا به دنبالش آمد و کنارش ایستاد و ادامه داد:

- من بچه تهران نیستم! دانشگاه قبول شدم، اومدم تهران پیش خاله ام. قصدم مزاحمت نیست. خیلی ازت خوشم اومده. می خواستم بیشتر باهات آشنا بشم. حالا این شماره رو ازم بگیر دیگه می رم، چون کلاس دارم و دیرم شده! یلدا در دل به سادگی و سماجت پسرک می خندید و همچنان پشت به او ایستاده بود. پسرک جایش را عوض کرد و روبه روی یلدا قرار گرفت و کاغذی را که در دست پنهان کرده بود، آهسته پیش آورد و گفت:

- تو رو خدا بگیرش...!

یلدا کلافه شده بود و چند قدم عقب تر ایستاد. از اینکه دیگران متوجه حرکات پسرک بشوند، خجالت می کشید. اخمها را درهم کشیده بود و عصبانی ایستاده بود. صدای بوق اتومبیلی توجه او را به خود جلب کرد. اتومبیل برایش آشنا بود، گفت:

- وای خدایا، اتومبیل کامبیزه!

وانمود کرد او را ندیده است. از پسرک فاصله گرفت. اتوبوس در حال نزدیک شدن بود. پسرک به دنبال یلدا رفت و باز نزدیک شد و کاغذ را جلو آورد و گفت:

- تا نگیریش، نمی رم...

نگاه یلدا اتومبیل سفید رنگ آشنایی را غافلگیر کرد. تمام حواسش به اتومبیل کامبیز بود که جلوتر از ایستگاه متوقف شده بود. با آمدن اتوبوس یلدا

بدون درنگ خود را در داخل اتوبوس انداخت. پسرک نیز سوار شد. یلدا حرص می خورد و بیرون را نگاه می کرد. سمت راستش کامبیز در کنار اتوبوس در حرکت بود. قلب یلدا تند می زد. نزدیک دانشگاه شدند. یلدا پیاده شد و آنچنان تند می رفت که گویی می دود. پسرک هم بدون شکایتی به دنبالش می دوید. عاقبت با زرنگی شماره را در جیب مانتوی یلدا انداخت و گفت:

– انداختم توی جیب! زنگ بزنی ها! منتظرم...

صدای ممتد بوق اتومبیلی همه نگاه ها را به سوی خود کشید. اتومبیلی متوقف شد و کامبیز پیاده شد و جلو آمد. از نگاه کنجکاو و چهره در هم کشیده کامبیز می شد فهمید که متوجه حضور پسر مزاحم شده است. کامبیز بلند گفت:

– سلام یلدا خانم، مزاحمه؟!

پسر مزاحم که گویی بهش برخوردی بود، بلندتر گفت:

– به تو چه، بچه قرطی؟!

و ثانیه ای بعد دکمه هایی بود که کنده می شد، یقه هایی که گرفته و به سختی رها می شد و مشت هایی که بی هدف پرتاب می شد و مردمی که بی تفاوت خیره شده بودند!

یلدا با اینکه بسیار نگران بود، دیگر آنجا نایستاد و با اعصابی خرد و ناراحت وارد کلاس شد.

فرناز و نرگس گفتند:

– سلام، چی شده؟

یلدا جواب داد:

– هیچی، کله سحری یک مگس تا اینجا ولم نکرد. آخر هم کامبیز دیدش.

حالا بیرون درگیر شده اند!

فرناز پرسید:

- کدوم بیرون؟!
 - دم در ورودی!
 نرگس پرسید:
 - کامبیز اون جا چی کار می کرد؟!
 - تحفه! من رو تعقیب می کرد. فکر کنم از اول فهمید من مزاحم دارم.
 فرناز پرسید:
 - حالا مزاحم کی بود؟
 - یک بی شعور سمج! چه می دونم همون که گفتم پسر همسایه رو به رویه.
 همون که از پشت پنجره مدام نگاه می کنه!
 فرناز گفت:
 - آهان...
 - از این بدتر نمی شه، لعنتی!
 نرگس گفت:
 - خُب تقصیر تو چیه؟! برای هرکسی ممکنه مزاحم پیدا بشه!
 یلدا با نگرانی خاصی گفت:
 - حتماً حالا می ره به شهاب می گه!
 فرناز گفت:
 - خُب، بگه!
 - دوست ندارم. آخه پسره رو به رویه خانه شهاب زندگی می کنه. می فهمی
 یعنی چی؟! یعنی، یعنی اگه کامبیز اون رو ببینه می شناسه. می ترسم شهاب هم
 خودش رو در گیر کنه!
 فرناز گفت:
 - آخی، حالا تو چرا این همه به شهاب فکر می کنی؟! خب، درگیر بشه!
 - اصلاً ولش کن. بچه ها میاید بریم دم در ببینیم چه خبره؟!

نرگس گفت:

- الآن استاد میاد. در ثانی خودت وقتی رفتی خونه حتماً می فهمی چه خبره!
فکر رفتن به خونه شور خاصی در دل یلدا به پا کرد و با خودش گفت: کاش
زودتر کلاسها تمام می شد و به خانه می رفتم.
دکتر بهزادی وارد کلاس شد. همگی ایستادند. یلدا هم.

فصل ۱۳

یلدا هیجان زده تر از همیشه مشتاق رفتن به خانه بود. کتابها را با عجله می بست و داخل کیفش فرو می داد... نرگس نزد او آمد و گفت:

- یلدا امشب بهت زنگ می زنم راجع به (هدایت) برام توضیح بدی.

- راجع به خودش؟

- هم راجع به خودش هم راجع به آثارش.

- خب بگو به جای تو هم تحقیق کنم دیگه.

نرگس خندید و گفت:

- اینطوری که شرمنده ات می شم ولی گذشته از شوخی راجع به آثارش

خیلی مشکل دارم.

- باشه امشب حتماً تماس بگیر ولی زیاد هم دیر نشه.

- ساعت ۹ خوبه؟

- آره.

فرناز هم گفت:

- بی شعورها به من هم کمک کنید فقط به فکر خودتونید!

یلدا و نرگس با نگاهی حق به جانب رو به فرناز گفتند:

- در مورد نیما؟

فرناز گفت:

- مگه نیما خیلی آسونه؟

یلدا گفت:

- چی بگم؟ هر چی هست از هدایت آسون تره.

فرناز گفت:

- نه خیر، منم خیلی مشکل دارم.

یلدا گفت:

- وای خب تو هم زنگ بزنی!

قیافه ای گرفت و زیر چشمی فرناز را نگاه کرد. فرناز گفت:

- واقعاً که یلدا چقدر بی جنبه ای!

یلدا خندید و گفت:

- خب زنگ بزنی!

در همین لحظه سهیل به میز آنها نزدیک شد و فرناز زیر لب گفت:

- مجنونت اومد.

سهیل گفت:

- سلام خانمها.

و رو به یلدا ادامه داد:

- خانم یاری شما و خانم تبریزیان (نرگس) تحقیقتون یکیه؟

- بله.

- می شه منم با گروه شما باشم؟

- برای چی؟

- گروه ما که هنوز کار فوق العاده ای نکرده، در ثانی اگر نفر سومی هم قرار

بود توی گروه باشه حتماً فرناز می اومد.

- آره اما فرناز خانم خودشون نیما را انتخاب کرده اند، حمید رحمانی هم نیما

را انتخاب کرده که می تونند یک گروه بشن.

فرناز گفت:

- ا... رحمانی مگه توی گروه نثر نبود؟

سهیل جواب داد:

- نه می گه راجع به نظم بیشتر می تونم مطلب جمع آوری کنم.

فرناز درحالیکه کیفش را برمی داشت گفت:

- بچه ها من یه سری میرم پیش آقای رحمانی الان می یام.

سهیل گفت:

- پس می تونم با شما کار کنم؟

یلدا جواب داد:

- خوب بدون مشورت با استاد که نمی شه.

سهیل گفت:

- پس اگه کمی صبر کنید من الان می رم پیش استاد و برمی گردم.

و بدون درنگ از کلاس خارج شد. فرناز هم به بچه ها ملحق شد و گفت:

- چی شد از سرتون وا کردینش؟

نرگس گفت:

- نه خیر، وبالمون شد!

فرناز گفت:

- چه پرو و زرنکه.

یلدا گفت:

- ناراحت نباشید فکرش رو کردم.

نرگس پرسید:

- چی کار کنیم؟

یلدا جواب داد:

- همه پاکنویسها را می دیم بهش، فکر کنم خطش هم خوبه.

سه تایی خندیدند. یلدا ادامه داد:

- بچه ها ترو خدا بجنبید الان دوباره پیداش می شه.

همگی از جا برخاستند و صحبت کنان از کلاس بیرون زدند. محوطه خارج دانشگاه را طی کردند و به در ورودی نزدیک شدند. یلدا همان طور که مشغول خنده و صحبت بود نگاهش بهت زده به در ورودی خیره ماند.

نرگس با تعجب پرسید:

- ا... یلدا این شهاب نیست؟

فرناز هم بهت زده گفت:

- ا... شهابه یلدا.

شهاب کاپشن و شلوار جین به تن داشت و با دیدن یلدا عینک آفتابی اش را از روی صورت برداشت و منتظر ایستاد. یلدا توان حرکت نداشت اما بسیار سعی داشت جلوی بچه ها و دوستانش رفتار معقولی نشان دهد. لرزش بدنش را نمی توانست مهار کند دستهایش مثل گلوله برف یخ کرده بودند.

فرناز گفت:

- یلدا جون شوهرت اومد دنبالت.

و ریز ریز خندید. یلدا از این شوخی دلش ریخت و چقدر خوشش آمد.

درحالیکه با پاهایی لرزان پیش می آمد رو به دوستانش گفت:

- بچه ها فکر کنم کامبیز جریان صبح را برایش تعریف کرده!

- حالا نه اینکه خیلی براش مهمه؟

صدایی از پشت یلدا را فراخواند که می گفت:

- خانم یاری، یلدا خانم...

یلدا ایستاد و نگاهی به سهیل کرد. سهیل دوان دوان آمد. فرناز زیر لب

گفت:

- بابا این دیگه کیه؟!

سهیل لبخند زنان نزدیک آمد و گفت:

- استاد قبول کرد.

فرناز خندید و گفت:

- چشمتون روشن.

سهیل هم خندید و گفت:

- واقعاً شانس آوردم خیلی خوشحال شدم...

شهاب شاهد برخورد آنها بود و تمام حواس یلدا پیش او بود. سهیل ادامه

داد:

- خانم یاری حالا من چی کار کنم؟

یلدا درحالیکه حرکت می کرد و قدمهایش را تندتر برمی داشت گفت:

- هیچی فعلاً نمی خواد کاری انجام بدهید من و نرگس هرچی نوشتیم شما

پاکنویس کنید.

یلدا سر بلند کرد و چشم در چشم شهاب نگاه کرد و زیر لب گفت:

- سلام.

شهاب هم سر تکان داد و گفت:

- سلام.

هنوز از هم فاصله داشتند. فرناز و نرگس هم پیش رفتند و با شهاب سلام و

احوالپرسی کردند. سهیل همچنان در کنار یلدا بود. او هم با اینکه شهاب را نمی

شناخت به تبعیت از یلدا با شهاب سلام و علیک کرد و ایستاد. یلدا رو به او

گفت:

- آقای محمدی شنیدید من چی گفتم؟

- راجع به پاکنویس بله.

- امیدوارم خط خوبی داشته باشید.

- فقط همین، باشه. اصلاً یک خطاط پیدامی کنم.
و به شهاب نگاه کرد. شهاب تا خواست لب باز کند دوباره صدای سهیل مانع شد که گفت:

- یلدا خانم منزل می رید؟

- بله.

- می خوامین برسونه من امروز طرفای شما کار دارم، مسیرم از همون سمتنه.

یلدا با قاطعیت گفت:

- مرسی آقای محمدی لزومی نداره.

- البته دوستانتون هم می تونند بیان ها.

فرناز و نرگس نگاه معنی داری به هم کردند و شهاب که تا آن لحظه ساکت بود پیش آمد و با جدیت پرسید:

- مگه شما خونه یلدا خانم رو بلدید؟

سهیل جا خورد و از لحن شهاب که سرد و خشک سؤال کرده بود خودش را جمع و جور کرد و با دقت بیشتر به شهاب نگاه کرد و گفت:

- به جا نمی یارم.

شهاب پاسخ داد:

- اشکال نداره آدم زیاد مهمی نیستم.

زیر لب غرید و ادامه داد:

- اگه یک لحظه دیگه اینجا بایستی کاری می کنم که اجدادات را هم به یاد

نیاری.

یلدا که ترسیده بود خودش را جلو انداخت و گفت:

- شهاب آقای محمدی از همکلاسیهای من هستند.

بعد رو به سهیل گفت:

- آقای محمدی اگر کاری ندارید لطفاً بقیه صحبتها را بذارید برای فردا؟
نرگس هم گفت:

- آقای محمدی یک لحظه بیاین.

فرناز و نرگس سهیل را کنار کشیدند تا مانع از درگیری احتمالی شوند. شهاب نیز اخمها را در هم کشیده بود و هنوز نگاه خیره و عصبی اش با سهیل همراه بود. یلدا گفت:

- شهاب چی شده؟

شهاب نگاهش را به یلدا داد و گفت:

- واقعاً توی کلاستونه؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

- آره، همکلاسی هستیم.

سهیل درحالیکه از فرناز و نرگس جدا می شد با صدای بلند گفت:

- خانم یاری به پدر سلام برسونید خداحافظ.

و لبخند زنان به سمت اتومبیلش رفت -

شهاب که خونس به جوش آمده بود دلش می خواست درس خوبی به او بدهد، ناگزیر از کنترل خویش تنها به حرص خوردن و فشردن دندانها اکتفا کرد و پرسید:

- مگه حاجی را می شناسه؟

فرناز گفت:

- می شناسه؟ آقا شهاب این محمدی اگه هفته ای دو سه بار حاج رضا رو

نبینه زندگیش نمی گذره.

شهاب که از حرف فرناز سر در نیاورده بود نگاه ناباورانه اش را به یلدا دوخت

و پرسید:

- آره؟

یلدا خندید و گفت:

- نه بابا، فرناز شوخی می کنه.

فرناز برای اینکه واسه یلدا بازار گرمی کنه گفت:

- عاشق و شیفته یلداست، بدبختمون کرده. از صبح که می ریم سر کلاس به بهانه های مختلف از نیمکت ما آویزانه.

آب در دهان یلدا خشکید. قلبش آنچنان می زد که صدایش را نمی شنید. مضطرب به شهاب چشم دوخت شهاب در برابر حرفهای فرناز سکوت کرده بود و نگاهش می کرد اما یلدا نمی توانست از نگاه او چیزی بفهمد. شهاب که می خواست سریع تر موضوع عوض شود جلوتر آمد و درحالیکه دست در جیبش می کرد گفت:

- خونه می ری دیگه؟

یلدا گفت:

- آره.

شهاب دسته کلیدی را از جیبش در آورد و جلوی او گرفت و گفت:

- کلیدت را جا گذاشته بودی، منم شب دیر میام. در را از داخل قفل کن.

در نگاه شهاب رنجشی بود که یلدا آن را حس می کرد. یلدا هم رنجیده نگاهش می کرد چون فکر نمی کرد شهاب تنها برود و او را به منزل نرساند. شهاب خداحافظی کرد و چند قدم برداشت اما انگار که یاد چیزی افتاده باشد دوباره برگشت و گفت:

- ببینم اونی که صبح مزاحمت شده بود می شناسیش؟

یلدا غافلگیر شده بود و دستپاچه گفت:

- کدوم مزاحم؟

شهاب نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

- همونی که صبح با کامبیز درگیر شده.

یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- آهان نه نمی شناسمش.

- توی دانشگاهتون نیست؟

- نه فکر نکنم.

- خیلی خوب زود برو خونه، خدا حافظ.

و رفت...

فصل ۱۴

آن روز قرار بود نرگس و فرناز برای اولین بار به خانه شهاب بروند و روز تعطیلشان را با هم بگذرانند. آنها نزدیک ظهر آمدند و سه تایی در اتاق کوچک یلدا جمع شدند. ابتدا از خانه و زندگی شهاب و سلیقه یلدا و بعد هم از دانشکده و بچه ها و اساتید و سهیل حرف زدند. فیلم روز عقد را نگاه کردند و عکسها را دست به دست چرخاندند و نظریابی کردند، چای نوشیدند و میوه خوردند. ناگهان زنگ نواخته شد. یلدا که هیچ گاه مراجعه کننده یا مهمانی را به آن خانه ندیده بود مضطرب شد و چادری روی سرش انداخت. پنجره اتاقش را باز کرد و بیرون را تماشا کرد. زن همسایه درحالیکه سینی در دست داشت لبخندی زد. در خانه همسایه رو به رو باز بود و پسر همسایه دم در ایستاده و نگاهش می کرد. یلدا به سرعت خود را کنار کشید و به سوی در شتافت. فرناز پرسید:

– کیه؟ یلدا!

– بچه ها، اون پسر که گفتم همسایمونه و دنبالم تا دم دانشگاه راه افتاد، دم درشون وایستاده! فکر کنم مامانش برامون آش آورده!

فرناز گفت:

– بابا این آش خوردن داره، برو بگیر!

نرگس گفت:

- می شه ببینیمش؟!

- آره از پنجره، فقط تابلو نشین ها!

فرناز گفت:

- تو برو، اون با من!

یلدا پله ها را دو تا یکی کرد و پایین آمد و سلام و علیک کنان آش را گرفت.

پسر همسایه همچنان ایستاده بود و نگاهش می کرد. زن همسایه که گویی برای

خرید به مغازه رفته به یلدا چشم دوخته بود، عاقبت لب باز کرد و گفت:

- دخترم خوبی؟

یلدا عجولانه تشکر کرد و گفت:

- الان ظرفش را براتون می یارم.

و در را بست و به سرعت پله ها را بالا آمد.

صدای خنده های فرناز و نرگس خانه را پر کرده بود. یلدا هم خنده کنان وارد

شد و ظرف آش را میانشان گذاشت و گفت:

- فرناز میری چند تا قاشق بیاری؟!

فرناز در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

- بابا اینکه خیلی تابلو بود، یلدا؟

- چطور مگه؟!

- بابا بد جوری بهت زل زده بود!

نرگس پرسید:

- اون خانمه، مادرشه؟!

- نمی دونم.

سه تایی مشغول خوردن آش شدند.

فرناز گفت:

- کارت در اومد. خواستگار پیدا کردی!

یلدا گفت:

- فکر نمی کنم کار به اون جاها بکشه!

نرگس گفت:

- مگه اینها شهاب رو نمی شناسند؟

یلدا گفت:

- والله، چی بگم؟

بعد از نیم ساعت صدای زنگ بار دیگر آنها را از حس و حالشان بیرون کشید.

یلدا با عصبانیت گفت:

- آه... امروز که شما اومدین حالا ببین چه خبره!

نرگس گفت:

- می خوای من برم؟ شاید اومدن ظرف آش را بگیرن.

یلدا گفت:

- نه، خودم می برم. اتفاقاً منتظر یک فرصت بودم به مادرش یه چیزیی بگم.

دیگه خیلی پر رو شده!

یلدا کاسه آش را به سرعت شست و چادر به سر کرد و با عجله پله ها را به

سمت پایین دوید. فرناز فریاد زد:

- کتکش نزنی!

و دوباره به سوی اتاق یلدا پشت پنجره دویدند. یلدا سعی کرد حالتی جدی و

تقریباً عصبانی به خود بگیرد. در را باز کرد... پسر همسایه پشت در ایستاده بود

و لبخند زنان نگاهش کرد و گفت:

- ببخشید، سلام. آ... من اومدم که...

یلدا کاسه را توی بغل او گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم. بفرمایید. اینم کاسه تون. نذرتون قبول!

پژمان هول شد و گفت:

- ببخشید، اما من می خواستم بگم خاله ام...

برای لحظه ای گوشهای یلدا کر شدند و چشمهایش به جز اتومبیل شهاب که جلوی در خانه متوقف می شد، چیزی ندیدند. شهاب جستی زد و از اتومبیل پایین پرید. او که از دیدن یلدا و پژمان که حتی او را نمی شناخت بسیار متعجب می نمود، با چهره جدی و نگاه جستجوگرش پیش آمد. پژمان که هنوز حرف می زد با دیدن شهاب یکه خورد و کمی عقب تر ایستاد و ساکت شد!

شهاب نگاهی عجولانه به آن دو انداخت و گفت:

- چی شده؟

یلدا از دیدن نابهنگام شهاب سخت عافلگیر و آشفته به نظر می رسید، رنگش پریده بود و دستپاچه گفت:

- ا... هیچی، ایشون آش نذری آوردند و من اودم ظرفش رو بدم.

نگاه شهاب که معلوم بود اصلاً مجاب نشده است، روی پژمان زوم شد و بعد از ثانیه ای گفت:

- شما کی هستین و از کجا ایشون رو می شناسی؟

پژمان لبخند شرمگینی زد و گفت:

- من... ا... همسایه رو به رویی اتون هستیم. شما برادر ایشون هستید؟!

شهاب نگاهی به یلدا کرد و دوباره چشم به یلدا دوخت. گویی می خواست با نگاهش استخوانهای او را ذوب کند، اخمها را در هم کشید. ترسناک به نظر می رسید، با خشم گفت:

- اول بگو ببینم، توی این آپارتمان فقط برای ایشون نذری آوردین؟!

یلدا که می دید شهاب لحظه به لحظه عصبانی تر می شود، پیش دستی کرد تا شاید پژمان را خلاص کند، گفت:

- نه، مادرشون آش آوردند. ایشون که من رو نمی شناسن!

شهاب پرسید:

- مادرش کیه؟! تو مادرش را از کجا می شناسی؟!
یلدا جواب داد:

- من... من نمی شناسم.

پژمان دوباره حرف خودش را تکرار کرد و گفت:

- ببخشید آقا، شما برادر این خانم هستید؟!
شهاب گفت:

- فرمایش؟! چی می خوای بگی؟! من هر نسبتی با این خانم داشته باشم می
خوام بدونم به تو چه ربطی داره؟!
پژمان گفت:

- آقا مثل اینکه سوء تفاهم شده. من قصد جسارت نداشتم و فقط اومدم از
یلدا خانم معذرت خواهی کنم که چند روز پیش جلوی دانشگاهشون باعث دعوا
و درگیری شدم! می خواستم بگم قصد... قصد بدی نداشتم و نمی خواستم
ایشون رو ناراحت کنم.

یلدا یخ زد. توان حرکت نداشت. پژمان احمق همه چیز را خراب کرد. شهاب
تازه پی به موضوع برده بود، در یک چشم به هم زدن روی پژمان هوار شد و
آنچنان مشتى نثارش کرد که پژمان برای دقایقى نمی دانست چرا کنار جوی آب
افتاده است. لبش خونی بود و سرش گیج می رفت. شهاب می رفت که مشت
دوم را بکوبد، اما صدای جیغ زنی که می گفت: آقا شهاب، چی کار می کنی؟! او
را به خود آورد.

پژمان فرصتى یافت برای آنکه بلند شود و سعی در جبران حمله شهاب
داشته باشد، اما شهاب مهلتش نداد و مشت دوم هم کوبیده شد.
یلدا فریاد زد:

- شهاب تو رو خدا ولش کن!

فرشته خانم همسایه رو به رویی که خاله پژمان بود، همان زنی که ساعتی

قبل برای یلدا آتش آورده بود، دوان دوان پیش آمده و خود را سپر خواهرزاده اش کرد و پژمان عصبانی و زخمی با نگاه ترسیده اش شهاب را می نگرست.

فرشته خانم گفت:

- آقا شهاب... آقا شهاب، دستت درد نکنه، خواهرزاده من اینجا مهمونه. اینه پذیرایی از مهمون؟

فرناز و نرگس که بسیار ترسیده بودند با عجله مانتوهایشان را پوشیدند و پایین آمدند و کنار یلدا ایستادند.

فرشته خانم هنوز گله می کرد و غر می زد و می گفت:

- آقا شهاب، خجالت نکشیدی دست روی این بچه بلند کردی؟! نشون دادی بچه تهرون کیه و چه جوری از مهمون پذیرایی می کنه!

شهاب نفس نفس می زد و تازه متوجه ارتباط فرشته خانم و پژمان شده بود. هنوز عصبی می نمود، به فرشته خانم نزدیک شد و گفت:

- به این بچه یاد ندادند که نباید برای ناموس مردم مزاحمت ایجاد کنه؟!

- چه مزاحمتی؟! این بچه، این دختر خانم را از پشت پنجره دیده بود و به من گفت، خاله ایشون کی هستند. منم گفتم، والله نمی دونم. شاید خواهر آقا شهابه! گفت، ازش خوشم اومده، می ری باهاش صحبت کنی؟ منم خواستم توی یک فرصت مناسب با خود شما صحبت کنم. شما که ماشاءالله جوون با شخصیت و باسوادی هستید، شما دیگه چرا این جوری برخورد می کنید؟

شهاب این بار نگاه غضبناکش را به یلدا دوخت و با دیدن فرناز و نرگس که نگران و بهت زده کنار یلدا ایستاده بودند، فریاد زد:

- شما چرا اینجا وایستادید؟ برید بالا!

آن سه کمی تو رفتند و باز ایستادند.

پژمان فریاد می زد:

- تلافی اش رو سرت در می یارم. الان هم به احترام یلدا خانم کاری بهت

ندارم.

باز هم شهاب طوفان شد، طوفان که نه، گردباد...!! و پژمان در میان گردباد تلاشش بی حاصل ماند. باز هم صدای فریاد فرشته خانم و جمع شدن چند نفر دور آنها! صدای گریه یلدا و دستهای سردش میان دستهای سرد نرگس و فرناز... شهاب را به سختی از پژمان جدا کردند.

شهاب فریاد زد:

- یک بار دیگه اسمش رو بیاری می کشمت!
آن چنان محکم گفت و آنقدر جدی که همه باور کردند.

فرشته خانم گفت:

- آقا شهاب، تو رو خدا کوتاه بیا! بابا این پسر که گناهی نداره، مگه کار خلاف شرع کرده؟ فقط می خواد بیاد خواستگاری، همین! دیگه این همه داد و فریاد و بزن و بکوب نداره.

شهاب که کارد می زدی خونش در نمی آمد، با چشمان از حدقه درآمده فرشته خانم را نگاه کرد و با فریاد گفت:

- خواستگاری کی؟! اون زن منه.

در یک لحظه تمام صداها خاموش ماند. پژمان نمی دانست چه بگوید، از جا برخاست و با ناباوری نگاهش کرد. عاقبت گفت:

- دروغ می گی!

شهاب فریاد زد و گفت:

- اگه یک بار دیگه جلوی این در تو رو ببینم و یا حتی بشنوم مزاحمش شدی خونت را می ریزم، مفهوم شد؟

پژمان عاجزانه فریاد زد:

- دروغ می گی...

این بار فرشته خانم به سوی او حمله ور شد و گفت:

- خفه شو، پژمان! برو خونه!
چند نفر زیر بغل او را گرفتند و با خود به خانه اش بردند. یلدا و دوستانش
نیز افتان و خیزان پله ها را طی کردند و بالا آمدند. رنگ از روی هر سه نفرشان
رفته بود.

نرگس یلدا را بغل کرد و گفت:

- چیه؟! چرا گریه می کنی؟!

فرناز هم که آماده گریستن بود، اشکهایش روان شدند. نرگس ادامه داد:

- تو دیگه چته؟! تو چرا زار می زنی؟!

فرناز در میان گریه اش خندید و گفت:

- عجب آشی بود!

ناگهان هر سه به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده.

یلدا گفت:

- بچه ها از پنجره نگاه کنید، ببینید شهاب هنوز بیرونه؟!

فرناز گفت:

- قربونت! لابد اگه ما رو ببینه میاد یک فصل هم ما رو کتک می زنه!

نرگس هم در تأیید حرف فرناز گفت:

- راست می گه، یلدا! فعلاً آروم بگیر!

فرناز گفت:

- یلدا، ازش نمی ترسی؟! واقعاً وحشتناکه!

نرگس ادامه داد:

- خب، حق داره عصبی بشه. یارو راست راست اومده اعتراف می کنه که

مزاحم یلدا شده. بدبخت چوب خشک که نیست، آدمه، توقع دارید چی بگه؟!

فرناز نگاهی به یلدا انداخت و مؤدبانه گفت:

- کلک، نکنه ما رو فیلم کردین؟!

- یعنی چی؟!

فرناز ادامه داد:

- یعنی واقعاً ازدواج کردین و به کسی چیزی نگفتین!

- مسخره!!

- آخه دیدی چه جوری گفت، اون زن منه!

نرگس گفت:

- راستش یلدا، من یک لحظه تنم لرزید.

فرناز گفت:

- اگه نگذاره بعد از شش ماه برگردی، چی؟

یلدا خندید. ته دلش از حرفهای آن دو مالش می رفت. به خودش کلی وعده

و وعید داد و با لبخند گفت:

- نه بابا، اون می خواست جلوی همسایه ها کم نیاره. و الا همچین خبری

نیست.

چند ضربه به در خورد. یلدا سراسیمه از جا برخاست و به سوی در رفت.

شهاب بود. موهایش آشفته بودند و لباسش به هم ریخته. شهاب به یلدا گفت:

- اشکالی نداره چند لحظه برم و لباسم رو عوض کنم؟ باید جایی برم.

یلدا جواب داد:

- نه... برو!

شهاب از حضور دخترها معذرت خواست و به اتاقش رفت. دخترها هم دوباره

توی اتاق یلدا جمع شدند. تمام حواس یلدا پیش شهاب بود که عاقبت شهاب

صدایش کرد و گفت:

- یلدا... یلدا...

فرناز گفت:

- یلدا، انگار صدات می کنه!

این اولین بار بود که شهاب صدایش می کرد. احساس شوقی در وجود یلدا بود که دلش می خواست فریاد بزند. از جا برخاست و به اتاق او رفت. شهاب روی تخت نشسته بود، نگاهش کرد و گفت:

- در رو ببند.

یلدا در را پشت سرش بست و ایستاد. شهاب ادامه داد:

- نمی خوام زیاد مزاحمت بشم، دوستان هم اینجان! فقط فعلاً به یک سؤال جواب بده. چرا به من چیزی نگفتی؟!

- در مورد چی؟!

شهاب که سعی می کرد خود را کنترل کند، گفت:

- در مورد بهترین فیلم جشنواره امسال!

یلدا با شرمندگی سرش را پایین گرفت و شهاب ادامه داد:

- یعنی واقعاً دوباره باید توضیح بدم؟!

یلدا که پنهان کاری را بی حاصل می دید، گفت:

- آخه چی می گفتم؟ دوست نداشتم درگیر بشی...

شهاب دندانها را روی هم فشرد و گفت:

- خوب دیگه می خواستی کاری کنی همه ریشخندم کنند! آره! پسره اوباش

تا دانشگاه دنبالت اومده، از توی اتاق هم که مدام زیر نظرش بودی. معلومه که

به ریش من می خنده! من امشب باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم!

از جا برخاست و کتش را از روی صندلی برداشت و درحالیکه آن را می

پوشید ادامه داد:

- چیزی لازم نداری؟!... می خوامی براتون ناهار بگیرم؟!

- نه، مرسی... ناهار داریم.

شهاب خداحافظی کرد و رفت. یلدا احساس می کرد بیش از پیش به او علاقه دارد.

از توی اتاق فریاد زد و گفت:

- فرناز و نرگس بیاید اینجا!

بچه ها توی اتاق شهاب نشستند. یلدا احساس خوبی داشت.

نرگس پرسید:

- یلدا، فکر نمی کنی شهاب بهت علاقه مند شده باشه؟!

تمام سلولهای بدن یلدا به تپش افتادند، به نرگس نگاه کرد و گفت:

- تو این طور فکر می کنی؟!

- نمی دونم ، خودت رو می گم. بالاخره تو داری با اون زندگی می کنی.

- نه، شما که اینجا نیستید. ما زیاد همدیگر را نمی بینیم. اون هر وقت بیاد،

می ره توی اتاقش. من هم همین طور. غذا هم درست می کنم، بیشتر اوقات اون

تنها می خوره، منم تنها. جز در مواقع اضطراری با هم برخوردی نداریم.

فرناز گفت:

- واقعاً پسر عجیبیه!

- چه طور؟

- خب، از این جهت که موضع خودش رو همون طور حفظ کرده و سعی نکرده

به تو نزدیک بشه. خب، بالاخره شما به هم محرمید!

یلدا که گویی خودش هم خیلی به این موضوع فکر کرده بود، گفت:

- آره، درسته. می دونی فکر می کنم دلایلش اینه که یک کس دیگری توی

زندگیش هست! البته خودش هم گفته که نامزد داره... نمی دونم.

نرگس گفت:

- تو که باید از این جهت خوشحال باشی، چون به هر حال خیالت از جانب

اون راحت!

یلدا به ظاهر لبخند زد و گفت:

- آره.

فقط خدا می دانست چه آرزویی در دل اوست.

فصل ۱۵

بعد از رفتن نرگس و فرناز، یلدا دستی به خانه کشید و شام درست کرد. بارها و بارها رفتار ظهر شهاب از نظرش گذشته بود و تمام تنش را خیس عرق کرده بود.

آن شب شهاب زودتر از همیشه به خانه آمد. خسته و متفکر بود. یگراست به سراغ یلدا رفت و از او خواست ساعتی را به گفت و گو بنشیند. گویی تمام روزش به سختی طی شده بود. نگاهش خسته و رنجیده بود.

شهاب از یلدا پرسید:

- دوستان کی رفتن؟

- نزدیک ساعت شش.

- فردا به پروانه خانوم زنگ بزن و بگو بیاد کمک کنه با هم لوازم اتاقت رو به

اتاقت من منتقل کنید!

یلدا که هنوز سر در نیآورده بود، گفت:

- چی؟!... برای چی؟!؟

- اتاقت هامون رو عوض می کنیم.

- آخه چرا؟ من تازه از اتاقتم خوشم اومده.

- شهاب نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

- جدی؟! -

یلدا که تمسخر را در نگاه شهاب پر رنگ دید، رنجید و سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت:

- آخه، تازه اونجارو اون طوری که دوست داشتم درست کردم. بهش عادت کردم. اتاق شما پنجره اش کوچیکه نورش کافی نیست.

شهاب لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- دقیقاً برای همین مورد اتاق هامونو عوض می کنیم!

یلدا که حالا منظور شهاب را به خوبی درک کرده بود، گفت:

- خب، می تونیم به جای عوض کردن اتاقها از پرده زخیم استفاده کنیم. هر چند که جلوی نور رو می گیره!

- فردا به پروانه خانم زنگ بزن!

- آخه چرا؟! -

- دیگه دوست ندارم در این مورد صحبت کنم.

نگاهش مثل همیشه جدی بود. خدایا در این نگاه لعنتی چه بود که تا مغز استخوان یلدا را می سوزاند و ناخواسته مطیعش می کرد؟! یلدا بی آنکه حرفی بزند، نگاهش را پایین دوخت.

شهاب ادامه داد:

- خب، نگفتی اسمت رو از کجا بلد بود؟! -

یلدا دوباره غافلگیر شد. شهاب مثل یک باز پرس جنایی عمل می کرد و از این شاخه به آن شاخه می پرید و او را گیج می کرد، اما یلدا نمی خواست دوباره گیج بازی در بیاورد و پرسد: کی؟ گفت:

- نمی دونم. شاید از بچه های دانشگاه شنیده. شاید هم از کامبیز شنیده!

- هر چی بوده، می خوام دیگه فراموشش کنی.

- چیز خاص و مهمی نبوده که توی ذهنم بسپرم! از این موارد برای همه پیش

می آید.

شهاب پوز خندی زد و گفت:

- اگه... اگه صبح با اون صراحت پیش همه گفتم که فعلاً چه نسبتی با من داری، فقط به خاطر این بود که حال و حوصله مراسم خواستگاری بعدی را نداشتیم. طبیعیه که اگه می گفتم خواهر منی باید از فردا می موندم توی خونه و از هر کس و ناکسی پذیرایی می کردم!

یلدا باز هم رنجید. می دانست که این طور خواهد شد. همیشه همین طور بود. شهاب رفتاری می کرد که او امیدوار می شد و بعد حرفی می زد که امیدش را تبدیل به یأس می کرد.

یلدا گویی آنجا نبود، در دل با خود حرف می زد: منتظر بودم، لعنتی خودخواه! می دونستم بالاخره یه جوری حرفت رو خرابش می کنی! شهاب ادامه داد:

- گفتم برات توضیح بدم که یه وقت پیش خودت فکریایی نکنی! یلدا عصبی شد و با خود گفت: پسره از خود راضی، چقدر به خودش مطمئنه! طاقت نیاورد و گفت:

- مثلاً چه فکری بکنم؟!

شهاب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او سپرد و گفت:

- خودت بهتر می دونی.

یلدا تحمل نگاه ممتد او را نداشت و نتوانست پاسخ دندان شکنی به او بدهد و رنجیده خاطر اتاق را ترک کرد.

فردای آن روز نه تنها به پروانه خانم زنگ نزد، بلکه پنجره را هم باز گذاشت. گویی تنها راه حرص دادن به شهاب را پیدا کرده بود. از پژمان هم پشت پنجره خبری نبود. حتماً فرشته خانم از فرصت استفاده کرده و دختر دم بختی را به او معرفی کرده. از این فکر خنده اش گرفت و به یاد صورت خونی پژمان افتاد و

دوباره ناراحت شد.

آماده رفتن به دانشگاه بود. ناهارش را خورده، وسایلش را مرتب کرده بود و توی خیابون بود که اتومبیل شهاب را دید که به خانه می آمد. با اینکه دلش به سختی در تب و تاب بود، اما خشمی که به واسطه رفتار شهاب در او شعله ور شده بود را نیز نمی توانست نادیده بگیرد و بدون آنکه به سرنشین اتومبیل دقت کند، کیفش رو روی دوش خودش جا به جا رکد و به راهش ادامه داد. اتومبیل متوقف شد و شهاب پایین آمد. ریش و سبیلش تقریباً بلندتر از همیشه بود و به نظر یلدا فوق العاده بود.

شهاب پرسید:

- مگه امروز کلاس داری؟!

یلدا بدون آنکه سلام بدهد جواب داد:

- آره.

- علیک سلام!

- من سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم!

- سلام.

لبخند زد.

یلدا هم با لبخند گفت:

- سلام!

و در دل گفت: از بس نمی خنده وقتی می خنده چقدر خوشگل می شه!

شهاب دوباره جدی شد و پرسید:

- پروانه خانوم اومد؟!

- نه...

- چرا؟

- برای اینکه نمی دونست باید بیاد!

- زنگ نزدی؟! -

- این طور به نظر می رسه!

- باشه خودم لوازم تو می برم اون اتاق! اگه چیزی به هم ریخت دیگه به

من مربوط نیست. کار خودت رو زیاد کردی!

یلدا فقط نگاه کرد. نگاهی که می دانست به هر جنس مذکردی بیندازد بی

تابش می کند، اما در مورد شهاب مطمئن نبود!

- خداحافظ.

- خداحافظ.

یلدا وقتی آن شب به خانه رسید ناگهان به یاد حرف شهاب که گفته بود خودش لوازم اتاقهایشان را جا به جا خواهد کرد، افتاد. قدمها را تند تر کرد و در اتاق شهاب را باز کرد. اتاقش همان طور بود که بود.

با تعجب به سوی اتاق خودش رفت و در را باز کرد تا چند لحظه تنها به تماشا ایستاد. پرده زیبا و ضخیمی پنجره را زینت می داد و لوستر بزرگ و قشنگی نور کافی به اتاق بخشیده بود. کنار تخت خوابش بسته بزرگی قرار داشت، آن را باز کرد و از دیدن آن همه لوازم بهداشتی و آرایشی که مخصوص خانمها بود متعجب تر و شادمان تر شد. به نظر او شهاب فوق العاده و همان مرد رویاییش بود که یلدا سالها در ذهن دوستش می داشت. چقدر با فکر، چقدر با مسئولیت و چقدر فهمیده. خدایا چقدر خوب بود. دوباره بسته ها را نگاه کرد، لبخند قشنگی زد و آنها را زیر تخت خواب پنهان کرد. در دل به او افتخار می کرد. حالا می فهمید که او یک پسر لج باز که خوشی زیر دلش زده، نیست! بلکه یک مرد به تمام معنی است. مردی که یلدا آرزوی تصاحب قلبش را داشت. از اینکه اتاقش بوی شهاب را گرفته بود، لذت می برد. نفسهای عمیق کشید و روی تخت خواب ولو شد. ناگهان به یاد چیزی افتاد. عکسهای روز عقدشان همگی لای دفرچه خاطراتش بودند، اما دفرچه سر جایش نبود. دلش به شدت می تپید.

کتابخانه را جستجو کرد، اما آنجا نبود. یک نگاه کلی به اتاقش انداخت و دفترچه خاطراتش را کنار بالش روی تخت خواب دید! پس شهاب آنجا بوده، روی تخت خواب او، تنش داغ شد. لبخند از روی لبهایش نمی رفت! دفترچه را برداشت. آخرین چیزی که یادداشت کرده بود یک شعر بود. شعر یک ترانه عامیانه قدیمی که حالا خیلی دوشش داشت:

شبها که تو میای خونه خونه قشنگه، همخونه
گاهی شبها که دیر میای از این و اون دلگیر میای
من می میرم و زنده می شم تا تو برسی به خونه
شبها که تو میای خونه خونه قشنگه، همخونه
یلدا

فصل ۱۶

اوایل آذر ماه بود. یک شب وقتی یلدا بی حوصله کتابهایش را ورق می زد و روی کاناپه ولو شده بود، صدای دسته کلید شهاب را شنید از جا برخاست و خودش را جمع و جور کرد. آمدن شهاب به داخل سالن طولانی تر از همیشه به نظرش رسید. سر بلند کرد تا علت تأخیر را دریابد. سر شهاب به پایین خم شده بود و موهایش روی صورت او پریشان بودند. دستش را به در گرفته بود، گویی به سختی خودش را نگه داشته بود. ناگهان دستش از روی در لیز خورد و به زمین افتاد.

یلدا که گویی به ناگاه قلبش از جا کنده شده، سراسیمه به سویش دوید و فریاد زد:

- شهاب، چی شده؟! چته؟! شهاب تو رو خدا یه چیزی بگو، شهاب جونم تو رو خدا...

شهاب که اصلاً قصد ترساندن یلدا را نداشت، به سختی چشمها را باز کرد. لبهایش خشکیده بود و بی رمق گفت:

- چیزی نیست نترس! فقط سرم خیلی گیج می ره. داره حالم به هم می خوره کمکم کن برم دستشویی.

یلدا دست او را گرفت و به سختی بلندش کرد. تمام بدن یلدا می لرزید.

شهاب سعی می کرد روی پا بایستد، اما نتوانست. سرش به شدت گیج می رفت. سنگینی اش روی شانه های لاغر و کوچک یلدا افتاده بود. یلدا کشان کشان او را به دستشویی رساند. تهوع شدید رنگ از روی شهاب برده بود. بی جان و بی رمق به کمک یلدا روی تخت خواب افتاد. یلدا که به شدت ترسیده بود و اشک می ریخت به سوی تلفن دوید و شماره کامبیز را گرفت و گفت:

- الو. آقا کامبیز؟! منم یلدا.

کامبیز با اندکی تأخیر جواب داد:

- سلام، یلدا خانم، خوبید؟

یلدا با صدای نگرانش گفت:

- آقا کامبیز، شهاب حالش خوب نیست. می شه زود ر بیاید اینجا ببریمش

دکتر؟

کامبیز هراسان پرسید:

- چی شده.

- سرش گیج میره و مدام استفراغ می کنه. تو رو خدا زود بیا. دیگه جونم

براش نمونده.

- نترسید الان میام.

یلدا گوشی رو گذاشت و به سمت شهاب دوید. تب کرده بود و تند تند نفس می کشید. قطرات عرق روی صورت و پیشانی اش نشسته بود. یلدا دستمال کاغذی را برداشت و پیشانی او را خشک کرد. چشمهای شهاب باز شدند و بی حال و بی رمق نگاهی به یلدا انداخت. یلدا گفت:

- الان کامبیز میاد می ریم دکتر.

دو باره چشمان شهاب بسته شدند. چند لحظه بعد صدای زنگ بلد شد و کامبیز آمد. دوتایی کمک کردند تا شهاب از پله ها پایین بیاید و سوار اتومبیل کامبیز شود. به نزدیکترین کلینیک رفتند. تا نیمه های شب شهاب بستری شد.

به خاطر مسمومیت شدید معده اش را شست و شو دادند. بعد هم سرِّم وصل کردند. بالاخره نیمه شب بود که به خانه برگشتند. کامبیز آنها را رساند و خودش رفت. شهاب حال بهتری داشت، اما همچنان گیج و بی رمق و خسته می نمود. یلدا او را به اتاقش برد و کمک کرد تا لباس راحتی بپوشد و بعد روی تختش خواباند. آمپولهای مسکن اثر کرده بود.

شهاب چشمهایش را بست و خوابید. یلدا خسته ولی آرام بود آرامش عمیقی که برایش لذت بخش بود. خدا را شکر می کرد که شهاب بهتر است. چراغ اتاق را خاموش کرد، اما خودش همان جا ماند. خوابش نمی آمد. همان جا روی صندلی کنار شهاب نشست و به او زل زد. شاید این تنها تصویری بود که یلدا از تماشایش هیچ وقت سیر نمی شد. دلش می خواست تا ابد همان جا بماند و بدون پلک زدن به تماشای تنها عشق زندگی اش بنشیند و از دیدن آن لذت ببرد. به موهای سیاهش که روی بالش ریخته بود نگاه کرد. دلش می خواست دستی به آنها بکشد و نوازششان کند. به چشمهای قشنگش که بسته بود. به ریش و سیل قشنگی که گذاشته بود و به نظر یلدا چقدر او را جذاب تر جلوه می داد. خلاصه اینکه فرصت خوبی بود تا یلدا راحت و بی دغدغه به بهانه مواظبت از او بنشیند و تماشایش کند. از به یاد آوردن لحظه ای که شهاب دم در به زمین افتاد دلش فشرد. شاید عادت داشت شهاب را همیشه مغرور و متکی به خود ببیند و از دیدن ناتوانی او احساس بدی می کرد. صدای اذان می آمد، از جای برخاست، وضو گرفت و سجاده اش را به اتاق شهاب آورد. انگار آن شب اصلاً نمی خواست لحظه ای را بدون شهاب بگذراند. می ترسید برای او اتفاقی بیافتد. وضو که گرفت بدنش از شدت خستگی، سرما و ضعف شروع به لرزیدن کرد. او با تمام اینها احساس خوبی داشت. در حال نماز خواندن بود که شهاب بیدار شد و سر بلند کرد و نگاهی متعجب به یلدا انداخت، دوباره سرش را روی بالش گذاشت و چشمهایش را بست.

یلدا نمازش را به اتمام رساند و به سمت شهاب رفت، آهسته صدایش کرد، شهاب؟! چشمهای شهاب باز شدند و او را نگریستند. نگاهی که سرشار از اعتماد و حق شناسی بود. یلدا پرسید:

- خوبی؟! -

شهاب لبخند کم رنگی زد و اشاره کرد که، خوبم.

یلدا گفت:

- من اینجام، اگه کاری داشتی و چیزی خواستی بگو!

شهاب بدون کلامی خوابید. یلدا هم بعد از اینکه سیر نگاهش کرد چشمهایش را بست و خوابید.

فصل ۱۷

آن روز شهاب به خاطر شب بدی که گذرانده بود در خانه ماند تا استراحت کند. کامبیز نیز تماس گرفت و به یلدا تأکید کرد مانع آمدن شهاب به شرکت گردد و قرار شد برای بعد از ظهر هم سری به شهاب بزند. یلدا به محض بیدار شدن از خواب مشغول رسیدگی به اوضاع خانه شد، سوپ خوشمزه ای درست کرد، دوش گرفت و لباس زیبایی پوشید و روسری قشنگی به سر کرد و آرایش دلپذیری به صورتش داد. هوا به شدت سرد و ابری بود، اما فضای خانه گرم، مطبوع و طرب انگیز می نمود. بوی خوش سوپ گرم فضای خانه را پر کرده بود و اشتهای شهاب را بدجوری تحریک می کرد. یلدا در آستانه اتاق شهاب ظاهر شد و با دیدن چشمهای باز و سر حال او، لبخند زد و به شهاب سلام کرد.

شهاب نگاه عمیقی به او انداخت. چیزی در دل یلدا فرو ریخت و جواب داد:

- سلام.

- چطوری؟! بهتر شدی؟!!

شهاب با لبخند گفت:

- بهترم، مرسی.

- اشتها داری برات کمی سوپ بیارم؟!!

- با این بویی که راه انداختی مگه می شه اشتها نداشته باشم؟!!

یلدا خوشحال شد و لبخند زنان به آشپزخانه رفت و با یک سینی که شامل ظرف سوپ بود، بازگشت و گفت:

- پس بلند شو و کمی بخور. کم کم بخوری بهتره و بهتره بعد از سوپ یک دوش بگیری تا سر حال شی. راستی، کامبیز هم گفت که میاد دیدنت! شهاب سینی را گرفت و تشکر کرد. سوپ گرم و خوشمزه واقعاً به دهنش مزه کرد و خستگی را از تنش گرفت و بعد از اینکه دوش گرفت دوباره شهاب همیشگی شد.

یلدا در اتاقش مشغول مطالعه برای تحقیق بود که صدای در را شنید، شهاب بود. با خوشحالی نگاهش می کرد و در دل خدا را شکر می گفت که محبوبش دوباره سر حال شده است.

شهاب پرسید:

- مگه کلاس نداشتی؟!

- چرا...

- پس چرا نرفتی؟!

یلدا که تا حدودی با خصوصیات او آشنا شده بود و می دانست که شهاب از منت گذاشتن اصلاً خوشش نمی آید، برای همین گفت:

- حوصله نداشتم!

- حوصله نداشتی یا خسته تر از آن بودی که کلاس را تحمل کنی؟! یا شاید هم ترسیدی من دوباره حالم بد بشه؟!

یلدا لبخندی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب با لحنی دل انگیز و مهربان گفت:

- درسته! نمی تونی چیزی را از من پنهون کنی. چشات همه چیز رو میگوین. چند لحظه هر دو ساکت شدند. شهاب پیش آمد و درحالیکه روی تخت یلدا می نشست، گفت:

- داری چی کار می کنی؟!
 - ا... تحقیقم رو کامل می کردم!
 - زیاد مزاحمت نمی شم!
 - نه، نه، اصلاً مزاحم نیستی. بعداً هم می تونم بنویسم.
 - می شه ببینم؟!
 یلدا دست برد و چند تا از اوراق پاکنویس شده را برداشت و به شهاب داد.
 - خط خودته؟!
 - نه، خط یکی از همکلاسیهاست!
 - آره، اتفاقاً تعجب کردم، خط خودت نیست!
 یلدا یکی از ورقهایی را که را که خودش می نوشت، برداشت و به شهاب نشان داد و گفت:
 - این خط خودمه!
 شهاب گفت:
 - خط قشنگی داری!
 یلدا خندید و شهاب ادامه داد:
 - چرا خودت پاکنویس نمی کنی؟!
 - آخه تحقیق ما گروهیه! سه نفریم و نفر سوم در واقع بی کاره! ما هم پاک نویس کردن را به او دادیم. البته فکر می کنم اون هم پول داده به یک خطاط تا بنویسه!
 شهاب ابروها را بالا انداخت و گفت:
 - معلومه می خواد وظیفه اش رو به نحو احسن انجام بده!
 یلدا که می دید شهاب روی این موضوع کلید کرده فهمید که حتماً منظوری دارد. شاید همان روز که دم در دانشگاه سهیل را دیده متوجه نفر سوم گروهشان شده و این همه سؤال برای رسیدن به هدف اصلی یعنی سهیل است؟!

این حس که فکر می کرد شاید برای شهاب مهم باشد که کسی به او توجه دارد یا نه، برایش جالب بود و دلش می خواست بفهمد آیا واقعاً شهاب بی تفاوت است با خیر؟

بالاخره شهاب طاقت نیاورد در و لفافه حرف زدن را کنار گذاشت و گفت:
- ببینم! این کار همون پسره نیست که توی دانشگاه دنبالت می اومد؟...
همون که سیریش شده بود!

یلدا خودش را به آن راه زد و گفت:

- کی؟! -

- بور و قد بلند بود!

- آهان، آره آره... سهیل رو میگی؟!... درسته کار خودش!

- واسه چی با حاج رضا رابطه داشته؟! -

- با حاج رضا؟! -

- آره، اون دوست فرناز... چی می گفت؟! که هر دقیقه میاد خونه حاج رضا!
- نه...

یلدا نم یدانست چه بگوید. خجالت می کشید، می ترسید که با گفتن حقیقت، همان چند کلمه صحبت کردن با شهاب را از دست بدهد. از طرفی دلش نمی خواست شهاب با زرنگی به مکنونات قلبی او پی ببرد. ساکت شده و فکر می کرد. نگاه بی قرارش را به شهاب دوخت و هرچه در ذهن داشت به فراموشی سپرده شد.

شهاب پرسید:

- دوستت داره؟

سؤالش بی رحمانه بود، هیچ حسی در آن نبود! نه حسادت و نه... یلدا باز هم غافلگیر شد، اما خود را نباخت و به خود گفت: حالا که او بی تفاوت است من هم باید مثل خودش رفتار کنم!

بی تفاوتی جای بی قراری را در نگاهش گرفت و با نگاهی که رنجش آن ملموس بود، گفت:

- این طور ادعا می کنه!

شهاب که جدی تر شده بود گفت:

- پس برای همین با حاج رضا هم صحبت کرده! خب! حاج رضا چی کار کرده؟!

یلدا که از لحن شهاب چیزی دستگیرش نمی شد، پرسید:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه چه قولی به پسره داده؟

- هیچ قولی، حاج رضا هیچ قولی به اون نداده. اون همه چیز را به خودم واگذار کرده!

شهاب پوزخندی زد و در فکر فرو رفت و بعد از ثانیه ای صاف در چشم یلدا چشم دوخت و گفت:

- تو چی، دوستش داری؟!

یلدا که دلش می خواست به راز دل شهاب پی ببرد با زیرکی گفت:

- مگه فرقی می کنه؟!

شهاب جا خورده پرسید:

- برای کی؟

- برای تو!

- یلدا خودش هم نمی دانست با چه جرأتی این سؤال را پرسیده و پیش

خودش می گفت: آیا باز هم خودم را تحقیر کردم؟!

شهاب جواب داد:

- چرا باید برای من فرقی بکنه؟!

- همین طوری پرسیدم!

- آخه منم همین طوری پرسیدم!

یلدا رنجیده خاطر ساکت شد. کم مانده بود به گریه بیفتد. تاب و تحمل را از کف داده بود و فکر می کرد تا کی این بازی لعنتی ادامه خواهد داشت؟ گویی اصلاً آنجا نبود. قلبش مثل یک نوزاد تند تند می زد و داغ شده بود. دلش می خواست بلند بلند گریه کند.

صدای شهاب را شنید که گفت:

- کجایی؟! پرسیدم جواب من رو ندادی، بالاخره!
و لبخند زد.

اشک در چشمهای یلدا حلقه زده بود.
شهاب گفت:

- چیه ناراحتت کردم؟!
و با زیرکی ادامه داد:

- یعنی اینقدر دوستش داری... که به خاطرش...

اشک از چشمهای یلدا سرازیر شد و بدون آنکه جلوی ریزش آنها را بگیرد به شهاب خیره شد و در دل گفت: شهاب تو چقدر بدجنسی. می خوای از من حرف بکشی و بعد آزارم بدی. آره، حالا ببین که دیگه نتونستم جلوی این اشکای لعنتی رو بگیرم، اما کور خوندی، هیچ وقت بهت نمیگم که دوستت دارم... هیچ وقت...

شهاب از جا برخاست و کنار یلدا نشست و دستمال کاغذی را جلوی یلدا گرفت:

- خیلی خوب، ... خیلی خوب! دیگه چیزی در موردش نمی گم، حالا اشکاتو پاک کن!

و با لحنی که آتش به جان یلدا می زد، گفت:

- حیف این چشما نیست که بی خودی اشک بریزن.

یلدا به وضوح می لرزید. دلش می خواست خودش را در آغوش شهاب بیندازد و همه چیز را بگوید. چقدر سخت بود، چقدر سخت بود کنار معشوق باشد و دور از او!

شهاب دستمالی بیرون کشید و به دست یلدا داد و بعد ناگهان انگار به یاد چیزی افتاده باشد موضوع را عوض کرد و گفت:

- آهان، راستی یادم رفت، یک چیزی توی اتاق من جا گذاشتی! سپس دست در جیبش کرد و یک سنجاق سر طلایی رنگ را بیرون آورد و گفت:

- این رو وقتی خواب بودی روی تختم پیدا کردم! یلدا به قدری خجالت کشید که دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید. چون روزها که شهاب نبود اغلب به اتاقش می رفت و گاهی هم روی تختش دراز می کشید. شاید همان وقت سنجاق سرش آنجا افتاده بود. یلدا سعی کرد بی تفاوت باشد، سنجاق سر را گرفت و گفت:

- مرسی

شهاب پرسید:

- حالا میگی چرا گریه کردی؟!

یلدا که حالش بهتر شده بود، دلش می خواست بی تفاوتی شهاب را تلافی کند، گفت:

- نمی دونم گاهی این طوری می شم. یک دفعه انگار که از همه چیز و همه اتفاقی که در آینده می خواد بیفته، می ترسم و طاقت ندارم که حتی بهشون فکر کنم!

شهاب مصرا نه پرسید:

- دوستش داری؟!

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: یعنی تو اینقدر احمقی؟! من دارم جلوت بال

بال می زنم، اون وقت حرف از دوست داشتن یکی دیگه رو می زنی؟!

شهاب دوباره پرسید:

- آره؟!

- نمی دونم.

شهاب جدی شد و گفت:

- یا دوستش داری یا نداری؟!

- اون پسر خوبیه اما من عاشقش نیستم!

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس چرا... چرا با حاج رضا رفت و آمد می کنه؟!

- اون هیچ رفت و آمدی با حاج رضا نداره و فقط دو بار برای خواستگاری

اومده، همین!

- خب، چی بهش جواب دادی؟!

- هیچ جوابی ندادم. چون فعلاً قصدم ازدواج نیست!

یلدا ناگهان به موقعیت فعلی اش پی برد و خنده اش گرفت و در میان اشکها

لبخند زد و گفت:

- فقط فعلاً ازدواج قراردادی کرده ام!

شهاب لبخند زد و گفت:

- ولی این ازدواج نیست، ما...

یلدا پیش دستی کرد و با حالت خاصی گفت:

- آره می دونم، ما فقط همخونه ایم!

باز قطره ای اشک روی صورت یلدا راه گرفت و شهاب دست برد و اشکهای

یلدا را پاک کرد و گفت:

- و من دلم نمی خواد همخونه ام گریه کنه!

یلدا از تماس دست شهاب روی گونه اش بر خود لرزید. واقعاً دیگر جانی

برایش نمانده بود. با خود گفت: خدا یا غش نکنم!

شهاب گفت:

- آهان نکنه به خاطر این ناراحتی که دیشب تا صبح بیدار بودی؟!
و خندید.

یلدا هم خندید و گفت:

- نمی دونم شاید!

شهاب که حالا نگاهش رنگ قدردانی گرفته بود، گفت:

- دیشب خیلی اذیت شدی، ازت ممنونم.

یلدا با شرم لبخندی زد و گفت:

- کاری نکردم.

- دیشب وقتی برگشتیم چرا خوابیدی؟... هر وقت سر بلند می کردم، می دیدم نشست! راستش، اصلاً حال حرف زدن نداشتم و الا نمی گذاشتم اونطوری بی خواب بشی!

- نه، دیگه خوابم نمی برد. گفتم شاید چیزی لازم داشته باشی، همون جا موندم.

- خب، البته... هر کس ببینه یه نفر رو داره که براش نگرانیه، بدش که نیما! منم وقتی دیدم تو اونجایی راحت تر خوابم برد.

یلدا با خود گفت: چه عجب، لااقل به این اعتراف کرد که دیشب از کارهای من راضی بوده است!

شهاب گفت:

- راستی، اون موقع که نماز می خوندی، اذان صبح را گفته بود یا نه؟!

- آره، تازه اذان داده بود.

شهاب نگاهی به او کرد و گفت:

- یلدا! از کی نماز می خونی؟!

یلدا فکری کرد و گفت:

- نمی دونم، از خیلی وقت پیش.

- پس تأثیر زندگی تو با حاج رضا نبوده!

- خب، زندگی با حاج رضا خیلی چیزها رو به من یاد داد، اما من از خیلی قبل تر نماز می خوندم.

- می شه بپرسم چرا؟!؟

- چرا نماز می خونم؟!؟

- آره.

- خب...

شهاب نگذاشت او حرفی بزند و گفت:

- البته نمی خوام بگی چون مسلمونم و از این حرفها! می خوام دلیل شخصی ات رو بدونم!

- من برای این نماز می خونم... که خودمو تنها حس نکنم و فقط موقع نماز خوندن و دعا کردنه که احساس آرامش واقعی رو می فهمم. البته هر نماز خوندنی هم این طور نیست! منظورم اینه که گاهی هم فقط مثل یک وظیفه انجام میدم، اما، خوب بیشتر وقتها برام لذت بخشه و حس می کنم به خدا نزدیکم. در ضمن من به اینکه میگویند نماز آدم رو از گناه دور می کنه خیلی اعتقاد دارم.

شهاب به صورت یلدا که حالا خیلی روحانی و زیباتر به نظر می رسید نگاه کرد و گفت:

- پس خدا چی؟!؟

- به نظر من خدا به نماز خوندن ما نیاز نداره. ما بیشتر بهش نیاز داریم. در واقع من فکر می کنم نماز را خدا برای نزدیک شدن به بنده هاش هدیه گذاشته، البته شاید خیلی پیچیده تر از اینها باشه،

و لبخندی زد و ادامه داد:

- اما من رابطه خدا و انسان رو خیلی ساده تر و بازتر می بینم. شاید کافی نباشه، اما من بهش معتقدم و این قانعم می کنه.

-... تو دختر جالبی هستی! مثل تو... خیلی کم پیدا می شه، با این تفکرات! دوستات هم مثل خودت هستند؟!

- نرگس توی یک خانواده کاملاً مذهبی زندگی می کنه. اون حتی پیش پدرش هم روسری سر می کنه، اما خانواده فرناز نه، کاملاً متفاوتند. فرناز تا سه سال گذشته اصلاً نماز بلد نبود، البته الان هم گاه گذاری می خونه.

- پس چطوری با هم جورید؟!

- نمی دونم. شاید برای اینکه عقایدمون یکی هست. درسته که هر کدوم از ما زندگی و تربیتهای خاص خودمون رو داشتیم، اما در واقع ته دلمون به یک چیز خیلی اعتقاد داریم که خیلی شبیه همندا!

- پس باید گروه جالبی باشید، البته تا حدی با گروهتون آشنا هستم! فرناز همونه که یه برادر داره؟

یلدا با خود گفت: حالا نوبت ساسانه! اگه تو برات فرق نمی کنه، چرا اینقدر توی کارای من فضولی می کنی؟!

شهاب دو باره پرسید:

- آره؟!

- بله...

- اسم برادرش چی بود؟!

- ساسان.

- چند سالشه؟!

- فکر کنم ۲۶ یا ۲۷ سال.

- درس می خونه؟

- درسش تموم شده، گرافیک خونده!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- زیاد می بینمش! می خواستم بیشتر در موردش بدونم!

یلدا با تعجب گفت:

- زیاد می بینیش؟!

- آره، یه چند باری... کاملاً تصادفی! از دکه روبروی شرکت روزنامه می خره، همدیگه رو دیدیم!

یلدا که از این موضوع بی اطلاع بود با خود فکر کرد: پس ساسان می خواد بدونه شهاب چی کاره است! یعنی اینقدر براش مهمه؟!

شهاب ادامه داد:

- دیگه زیاد خونه فرناز اینا نرو!

ارتباط حرفهای قبل و این جمله زیاد مشکل نبود، اما یلدا باز نمی دانست چرا؟ اگر برای شهاب همه چیز بی تفاوت است، پس چرا؟!...

یلدا پرسید:

- چرا؟

شهاب درحالیکه از جایش برمی خاست و به سوی در می رفت، گفت:

- از من نپرس... از چشمهات بپرس!

یلدا منظورش را متوجه نشده بود. شهاب لحظه آخر نگاهش کرد و گفت:

- اگه با من بود، می گفتم هر جا میری یک عینک دودی بزنی!

ته دل یلدا کیلو کیلو قند آب می شد و لبخند از روی لبهایش نمی رفت.

ساعتی بعد با به صدا در آمدن زنگ یلدا از جا بلند شد و پرده را کنار زد.

کامبیز بود. در باز شد و کامبیز وارد خانه شد. یلدا با عجله بیرون آمد تا به کامبیز که اخیراً به خاطر او زیاد به دردسر افتاده بود، خوش آمد بگوید.

کامبیز وارد شد. مثل همیشه خندان و خوش رو بود و به محض دیدن شهاب

شوخی را آغاز کرد و گفت:

- به. سلام پهلون. وقتی که میگم غذای بیرون نخور تو حالا عیال وار شده ای لج می کنی.

هر دو دست راستشان را بالا بردند و همان طور که خندان به هم نزدیک می شدند به هم کوبیدند. گویی برای اثبات دوستی و رفاقت عمیقی که میانشان بود نیاز به کوبیدن یک مهر داشتند!

خنده کنان دست در گردن هم آویختند و به اتاق شهاب رفتند. به نظر یلدا شهاب موقع خندیدن زیباتر به نظر می رسید. دندانهای ریز و یک دستش که نمایان می شد زیبایی چهره اش را دو چندان می کرد.

یلدا سری به آشپزخانه زد تا وسایل پذیرایی از کامبیز را مهیا کند. صدای کامبیز را می شنید که گفت:

- پسر اینجا چقدر عوض شده.

وقتی یلدا با سینی چای و میوه وارد اتاق آنها شد کامبیز گفت:

- یلدا خانم حالتون خوبه؟ دیشب که خیلی دیدنی بودید. من نمی دونستم مواظب شهاب باشم یا شما؟ رنگتون مثل گچ سفید شده بود.

و سپس رو به شهاب گفت:

- شهاب چیکار کردی این یلدا خانم روز به روز لاغرتر و ضعیفتر می شه. چرا

بهش نمی رسی.

شهاب چشم غره ای به کامبیز رفت و سینی چای را از یلدا گرفت.

کامبیز ادامه داد:

- ولی یلدا خانم بهتون تبریک میگم، واقعاً این خونه زمین تا آسمون فرق کرده!

یلدا تشکر کرد و چون مطمئن بود شهاب از بودن او در اتاق معذب است از آنجا خارج شد. خیلی دلش می خواست حرفهای آن دو را بشنود. فکر می کرد

بالاخره کامبیز دوست صمیمی شهاب است. پس شاید شهاب حرف دلش را به او بزند. برای همین به اتاقش رفت و در را باز گذاشت و در سکوت کامل نشست و گوش سپرد. هر چه بیشتر سعی می کرد کمتر می شنید. آنها تقریباً پنج پنج می کردند. یلدا از دزیده گوش کردن منصرف شد و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

در یک لحظه ذهنش همه جا چرخید و به طور نامفهومی احساس نگرانی کرد...

زنگ در نواخته شد و صدای شهاب را شنید که می گفت: بفرمایید... آقای تیموری بفرمایید بالا.

یلدا از پنجره بیرون را تماشا کرد. اتومبیل مدل بالایی دم در بود و دختری در حال پیاده شدن از اتومبیل نگاهی به پنجره انداخت. یلدا خود را کنار کشید و نگران با خود گفت: خدایا این دیگه کیه؟! صدای سلام و احوالپرسی می آمد. معلوم بود کامبیز را هم به خوبی می شناسند.

کامبیز گفت:

- سلام آقای تیموری. احوال شما؟

و صدای جا افتاده مردی که گفت:

- به سلام آقا کامبیز. خبری از ما نمی گیرید.

کامبیز گفت:

- اختیار دارید... شما خوبید میترا خانم؟

بقیه اش را یلدا نمی شنید. قلبش از شنیدن نام میترا چنان فشره شد که یک لحظه همه چیز را فراموش کرد.

این واقعیت که حالا میترا یک توهم نیست و واقعاً وجود خارجی دارد چنان به وجودش زخم می زد که دلش می خواست بلند بلند گریه کند.

از شواهد امر معلوم بود که همگی در سالن نشسته اند. صدای میترا را شنید که گفت:

- من گفتم اون کنسرو مشکل داره ها. گوش نکردی.
و خندید.

یلدا مستأصل روی تخت نشست و با خود گفت: معلومه که رابطشون خیلی هم نزدیکه! دیشب هم پیش این دختره بوده که اون طوری مسموم شده بود.
و سپس با عصبانیت به خود گفت: من چقدر احمقم و اون از حماقت من سوء استفاده می کنه!

یلدا از خودش متنفر بود که آن همه خیالپردازی کرده بود. اما بالاخره بعد از دقایقی چند ضربه به در خورد و در باز شد. شهاب بود. یلدا با چهره ای منقبض و نگاه جستجو گر به او خیره شد.

شهاب گفت:

- چی شده؟

- هیچی...

- از آشناها هستند و می خوان تو رو ببینن. می تونی بیای؟

یلدا دستپاچه گفت:

- آره آره، الان میام.

- اگه حالت خوب نیست میگم داری استراحت می کنی.

- نه نه. حالم خوبه. چند لحظه دیگه میام.

یلدا دلش می خواست زودتر میترا را ببینه و بعد از رفتن شهاب با عجله برخاست و به آئینه نگاهی انداخت و کمی آرام شد. زیبا شده بود. به خود گفت: باید برم، و در را باز کرد. کمر باریکش درون شلوار جین و بلوز خوش بافت قهوه ای اش بسیار خودنمایی می کرد. شال قهوه ای زیبایی نیز به سر داشت که سفیدی پوستش را بیشتر به نمایش گذاشته بود. آویز بلند الله از زیر شالش

بیرون زده بود و برق آن با برق چشمهای سیاهش خیره کننده و بی نظیر بود. یلدا با وقار خاصی انبوه مژگان بلندش را که به زیبایی آرایششان کرده بود بالا آورد و نگاهی به جمع انداخت. همه نگاهشان با او بود. به نرمی سلام داد. صدایش گوش نواز بود و خود این را می دانست.

آقای تیموری بلند قد و فربه بود. با نگاه تیزبینش یلدا را از نظر گذراند و لبخند زد. اما دخترش میترا تمام حواسش را به یلدا جمع کرده بود. او هم مثل پدرش بلندقد و چهارشانه بود اما لاغر. پوستش به شدت تیره بود. چشمهای گرد و تیزی داشت و ابروهای نخ مانندی که گویی به عاریت گرفته شده بود. بینی کوچکش میان صورت بزرگ و استخوانیش کمی اغراق آمیز می نمود. لبهای درشت و جگری رنگش زودتر از بقیه اجزاء صورتش خودنمایی می کردند. میترا موهای بلوندش را که تا روی شانه هایش می رسید دورش ریخته بود و روی مبل لمیده بود. با اینکه هوا سرد بود. اما لباسش اصلاً مناسب نبود! تنفر عمیقی در دل یلدا ریشه دوانده بود. اما ظاهرش همچنان آرام و دل انگیز بود و با متانت و وقار روی مبل نشست.

کامبیز گفت:

– خسته نباشید یلدا خانم درس می خونید؟

یلدا لبخند کمرنگی زد و گفت:

– بله.

آقای تیموری و میترا مثل انسانهای معجزه دیده چشم به یلدا دوخته و ساکت بودند. یلدا دور از تصورشان بود. آنقدر که نمی توانستند نگاه بهت زده شان را مخفی کنند.

عاقبت کامبیز طاقت نیاورد و دوباره مسئول شکست سکوت شد و گفت:

– خب آقا شهاب معرفی نمی کنید؟

و نگاه هشدار دهنده به شهاب انداخت.

شهاب دستپاچه و کلافه می نمود و عجلانه لبخندی به روی لب نشاند و گفت:

- بله بله، آقای تیموری و دخترشون میترا خانم... ایشون هم یلدا خانم هستند.

آقای تیموری یلدا را نگریست و سری تکان داد.
یلدا هم لبخند کم رنگی را به او نشان داد و با علامت سر اعلام آشنایی کرد.
نگاه میترا جستجو گر و خصمانه روی تمام اجزای صورت یلدا می گشت.
تیموری لب را باز کرد و با اکراه گفت:

- پس یلدا خانم شما هستید. درس می خونید؟
- بله.

- کلاس چندمی؟

سؤالش بوی تحقیر نمی داد. معلوم بود ظاهر یلدا او را به اشتباه انداخته است. یلدا لبخندی زد و گفت:

- سال سوم دانشگاه!
تیموری چشمان ریزش را گرد کرد و در جایش به زحمت تکانی خورد و گفت:
- جداً. اما اصلاً بهتون نمیاد!
و رو به دخترش گفت:
- نه میترا جان؟

میترا نگاه فاخرانه ای به یلدا کرد و بدون کلامی چانه را بالا انداخت.
کامبیز خندید و گفت:

- بله درست می فرمایید. یلدا خانم کمتر از سنشون نشون میدن.
شهاب هنوز کلافه بود. گویی به سختی نفس می کشید. صورتش برافروخته بود و به کسی نگاه نمی کرد. اما دلش نمی خواست بحث حول و حوش یلدا بگردد. برای همین به سختی سعی کرد چیزی بگوید تا مسیر صحبت عوض شود

و بالاخره لب باز کرد و گفت:

- آقای تیموری...

انگار نمی دانست چه بگوید!

- راستی آقای تیموری سعید اومد نمایشگاه؟

آقای تیموری فکری کرد و گفت:

- آهان سعید! آره اومد، اما شهاب جان زیاد به درد این کار نمی خوره. یعنی

دل بکار نمی ده. گویا خودش هم دوست نداره...

شهاب گفت:

- جدی می گین؟ اما خیلی به من اصرار کرد که همچین جایی را براش جور

کنم.

کامبیز گفت:

- البته شهاب! چند روزی نیست که داره میره. شاید هنوز عادت نکرده یا

کار رو بلد نیست.

تیموری گفت:

- من به داریوش سفارش کردم که راهنماییش کنه. خب به گفته آقا کامبیز

شاید باید کمی فرصت بهش بدیم.

دقایقی راجع به این موضوع صحبت کردند. یلدا از صحبت‌های آنها و جوی که

برقرار بود به ستوه آمد. در پی فرصتی بود تا هر چه زودتر خود را خلاص کند. به

محض اینکه صحبت آنها به این نقطه رسید درحالیکه بلند می شد لبخندی زد و

گفت:

- معذرت می خوام من کلاس دارم و ممکنه دیر بشه. از آشنایی با شما

خوشوقتم.

باز نگاه ها به سوی او بود. تیموری گفت:

- ای بابا یلدا خانم چه زود خسته شدین!

- اختیار دارید. راستش کلاس دارم.

- ما هم زیاد مزاحمتون نمی‌شیم. هنوز از زیارتتون سیر نشده ایم. چی می‌خونین؟

یلدا به ناچار و از روی ادب دوباره سر جایش نشست و واقعاً معذب بود. گفت:

- ادبیات فارسی.

تیموری با توجه به روحیه کاسب کارانه اش لبها را ورچید و سری تکان داد.

یلدا با خود فکر کرد:

- حتماً داره به خودش می‌گه این چه رشته‌ایه. پول ساز که نیست!

تیموری درحالی‌که به خوبی پیدا بود قصد پز دادن دارد نگاهی به میترا انداخت و لبخندی زد و گفت:

- میترا جان معماری خونده.

یلدا نگاهش را به میترا سپرد. میترا پوزخندی زد و گفت:

- شهاب خونه رو خیلی تمیز کردی. کس دیگه ای رو به جای پروانه خانم استخدام کردی؟

حرفش بوی تحقیر می‌داد. منظورش به یلدا بود.

تیموری دنباله حرف دخترش را گرفت و گفت:

- آره شهاب. یه خونه تکونی حسابی کرده‌ای. چه خبره؟

شهاب لبخندی زد و سکوت کرد.

کامبیز به دادش رسید و گفت:

- به لطف قدم مبارک یلدا خانم خونه شهاب بهشت شده.

تیموری و میترا نگاه معنی داری به کامبیز انداختند.

میترا از جا برخاست و گفت:

- شهاب بیا کارت دارم.

و به اتاق شهاب رفت.

یلدا هم عذر خواست و آنها را ترک کرد. در تمام مدت که لباس می پوشید و آماده رفتن می شد چیزی گلویش را می فشرد که ناچار از پنهان کردنش بود. نمی خواست آنها به رازش پی ببرند. نیاز داشت جایی خلوت کند. به رفتن شهاب میترا در اتاق شهاب فکر می کرد. تمام تنش آتش شده بود و می سوخت. با اینکه نمی خواست به دانشگاه برود ولی مجبور بود وانمود کند کلاس دارد. یلدا با خود گفت: حتماً می توئم برای ساعت آخر کلاس نرگس و فرناز را پیدا کنم.

آماده شد و از اتاقش بیرون زد. میترا خنده کنان از اتاق شهاب بیرون آمد و بدون کلامی از کنار یلدا رد شد و دوباره خودش را روی مبل رها کرد. آقای تیموری با دیدن یلدا گفت:

- شما تشریف می برید؟

- با اجازه تون بله.

کامبیز هم از جایش برخاست و گفت:

- یلدا خانم صبر کنید من هم دارم میرم. شما را تا یه مسیری می رسونم.

شهاب جلو آمد و گفت:

- اگه دیرت شده با کامبیز برو.

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: چقدر لطف می کنی که من رو به دست

دوستت می سپاری.

تیموری بی مقدمه گفت:

- راستی شهاب. این مسافرت چی شد. بابا این دختر خسته شده. دیگه

طاقت این شلوغی رو نداره! دست هم رو بگیرین و چند روز برین شمال.

بعد با خنده گفت:

- شما دو تا که اول و آخر مال هم دیگه اید پس زودتر خودتون رو از شلوغی

و دود و دم نجات بدید دیگه.

تمام هدفش یلدا بود. می خواست میخ دخترش را حسابی بکوبد. می خواست به یلدا بگوید که شهاب صاحب دارد.

یلدا نمی فهمید چگونه کفشهایش را به پا کرد و پایین پله ها رسید. گویی یک لحظه زمان و مکان بی معنی شده بود و مغزش کار نمی کرد. حالت تهوع داشت. بیخوابی و هیجانات شب گذشته کم بود حالا با دیدن و شنیدن واقعیتها دیگر توان نفس کشیدن نداشت.

کامبیز در اتومبیل را باز کرد و کنار گوش یلدا زمزمه کرد:
- سوار شین.

یلدا سوار شد. با اینکه دلش می خواست تنها باشد و کمی قدم بزند اما حوصله تعارفات را نداشت.
کامبیز گفت:

- خب یلدا خانم دیگه چطورید؟

یلدا از لحن مهربان و شوخ او خوشش می آمد. برای همین لبخندی زد و گفت:

- خوبم.

- حالا واقعاً کلاس دارید؟

- داشتم. الان دیگه تموم شده. راستش می خواستم به ساعت آخر برسم تا فرناز اینا رو ببینم.

- باشه پس می ریم دانشگاه.

- نه مزاحم شما نمی شم. تا سر همین خیابون برسونید. ممنون می شم.

کامبیز لبخندی زد و گفت:

- قبلاً هم گفته ام با من تعارف نکنید.

یلدا که مقاومت را بیفایده می دید. عقب نشینی کرد و حرفی نزد و فقط نگاه قدرشناسانه ای به کامبیز انداخت. کامبیز پسر خوش تیپ و خوش چهره ای بود

که توجه هر دختری را به خود جلب می کرد.
 یلدا با خودش گفت: کاش این میترا مال این بود.
 کامبیز عینک آفتابی اش را به چشم زد و گفت:
 - خب یلدا خانم خوش می گذره؟ دیگه به خونه شهاب عادت کرده اید یا
 هنوز دلتون تنگ می شه؟
 - نه دیگه عادت کردم.
 - از چیزی ناراحتین؟
 - نه.
 یلدا دلش می خواست کامبیز زودتر سر اصل مطلب برود. دوست داشت
 بیشتر راجع به میترا بداند. ولی نمی خواست کامبیز از احساساتش چیزی
 بفهمد.
 کامبیز گفت:
 - دوست دارین موسیقی گوش کنین؟
 - بله مرسی.
 کامبیز ضبط را روشن کرد. بعد از کمی سکوت و گوش دادن به موسیقی
 کامبیز باز هم سکوت را شکست و گفت:
 - شهاب راجع به میترا و پدرش با شما صحبتی نکرده؟
 یلدا که منتظر همین جمله بود گفت:
 - نه چطور؟
 - هیچی.
 - شما چیزی می خواین بگین؟
 - اگه شما دوست داشته باشین که بشنوین.
 و نگاه معنی داری به یلدا دوخت. در نگاه کامبیز چیزی بود که یلدا را می
 ترساند. گویی کامبیز از دل او با خبر است. یلدا ساکت ماند و چیزی نگفت.

کامبیز ادامه داد:

- والله یلدا خانم. این میترا یکی از هم دوره ای های ما توی دانشگاه بود. از اون بچه مایه داره‌است. یک برادر داره که توی امریکا زندگی می کنه. پدرش رو هم که دیدید. آقای تیموری چند تا نمایشگاه اتومبیل داره و وضعش خیلی توپه. اواخر دانشگاه چند تا مهمونی دادند و من و شهاب رو هم دعوت کردن. از همون اول هم گیر تیموری به شهاب بود. و وقتی ما می خواستیم شرکت بزنیم تیموری هم پیشنهاد داد تا سهمی از شرکت را به نام میترا بخره. اون موقع شهاب موقعیت مالی مناسبی نداشت. برای همین پیشنهاد آقای تیموری رو قبول کرد. یلدا گفت:

- حاج رضا که وضعش خوبه. چرا از ایشون نخواست کمکی بکنه؟
- راستش شهاب میونه خوبی با حاج رضا نداره. فکر می کردم می دونید. برای همین نمی خواست به ایشون رو بندازه. می گفت اگه برای شرکت زدن هم از حاج رضا کمک بخوام باید تا آخر عمرم بنده حلقه به گوشش بشم. برای همین پیشنهاد تیموری رو قبول کرد و از همون اول پای پدر و دختر به شرکت ما باز شد. میترا هم عزیز کرده باباشه. مادرش خیلی وقت پیش جدا شده و ازدواج کرده. راستش به نظر من زیادی لوس و پر ادعاست. از خودش هیچی نداره و به ضرب و زور باباش و معلمهای خصوصی و پولهای بی زبون بالاخره بعد از پنج سال لیسانس گرفت و تا فهمید شهاب توی فکر رفتن به خارج از کشوره دیگه ولش نکرد. آخه یکی از آرزوهای این دختره هم اینه که از ایران بره. اما گویا باباش مخالفه و میگه اگه میترا بره من دیگه اینجا کسی رو ندارم. براش شرط گذاشته با کسی که خودش انتخاب کنه باید ازدواج کنه تا موقعیت سفر رو براش جور کنه. میترا هم حتماً حس کرده که انتخاب پدرش کیه.

تیموری شهاب را خیلی قبول داره و خوب خوب معلومه آرزوش اینه که شهاب دامادش بشه. برای همین میترا سهم خودش را از شرکت به نام شهاب

کرد. شهاب هم با پول میترا و تیموری بنای شرکت را گذاشت و بعد هم با زرنگی و پشت کار خودش موقعیت خوبی به دست آورد. اما خودش رو مدیون تیموری و میترا می دونه. من مطمئنم از میترا خوشش نمیداد. خودم بارها ازش پرسیدم که عاشق میترايي؟

در جوابم گفته که اعتقادی به عشق ندارد و خلاصه اینکه در برابر حرفهای تیموری و آویزون شدنهای میترا هم تا حالا سکوت کرده. تیموری که گاهی اوقات پیش این و اون شهاب را دامادش معرفی می کنه. خلاصه که شهاب بد جوری گیر کرده. البته هنوز صداس در نیومده اما نامرد نیست و دلش نمی خواد حالا که کارش رو به راه شده به میترا و پدرش پشت کنه.

میترا و شهاب هم به نظر من از هیچ لحاظ به هم شبیه نیستند. شهاب با اون خوشبخت نمی شه. شهاب پسر با اعتقاد و پاکیه. برای من مثل روز روشنیه که میترا اگه ازدواج کنه و پاش رو از ایران بیرون بزاره یک لحظه هم برای شهاب نمی مونه. همین حالا هم هر روز با یکی این ور و اون ور میره. شهاب هم با همه این چیزها مخالفه. اون خیلی خوب و پاکه. لیاقتش هم یک دختر خوب و پاک و با معرفت مثل شماست.

برقی در نگاه یلدا درخشید. دلش پر از شور شده بود. از طرفی ترس از دست دادن شهاب و از طرفی دیگر اشتیاق برای مجادله و مبارزه در به دست آوردنش دلش را لبریز از هیجان و اضطراب کرده بود. از اینکه کامبیز همه چیز را راجع به آنها بازگو کرده بود خوشحال و متعجب بود. حالا از اون بیشتر خوشش می آمد. به نظرش کامبیز دوست واقعی شهاب بود.

کامبیز ادامه داد:

- حالا چند وقتی که تیموری پيله کرده شهاب و میترا را بفرسته مسافرت!

یلدا به یاد حرفهای آخری تیموری افتاد و پرسید:

- مسافرت برای چی؟

کامبیز نگاه معنی داری به یلدا کرد و گفت:

- خب دیگه. می خواد اون دو تا تنها باشند تا شاید شهاب انگیزه بیشتری برای توجه به او داشته باشه. لابد منظور تیموری اینه که...

خنده خاصی کرد و ادامه داد:

- اینه که دخترش رو دو دستی تقدیم آقا شهاب می کنه.

یلدا که منظور او را به خوبی درک می کرد چهره اش به سفیدی گرایید و سرما طوری وجودش را در بر گرفت که لرزش خفیفی در اندامش حس می کرد.

گویی سرما نگاهش را هم سرد و یخزده کرد. به کامبیز خیره شد و گفت:

- خب حالا چرا شما اینها رو برای من می گین؟

- یلدا خانم شما نباید بذارید شهاب با میترا بره.

- چرا؟

- ببینید یلدا خانم. اگر شهاب به این مسافرت بره شاید همه چیز عوض بشه.

یعنی دیگه مجبور بشه با میترا ازدواج کنه.

یلدا سعی کرد به کامبیز نشان دهد که نسبت به شهاب و تصمیم گیریهایش کاملاً بی تفاوت است. برای همین گفت:

- من چرا باید مانع ازدواج آنها بشم. وقتی خودشون این رو می خوان.

کامبیز با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- واقعاً برای شما فرقی نمی کنه؟

یلدا رو به رویش را نگاه کرد و گفت:

- شما فکر می کنید باید برای من فرقی بکنه؟

کامبیز چانه را با ناباوری بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- والله چی بگم؟

- مثل اینکه شما یادتون رفته من و شهاب با چه شرایطی کنار هم هستیم.

کامبیز که گویی واقعاً از رفتار یلدا و صحبتهایش به دوگانگی رسیده بود با

حالتی مستأصل گفت:

- ولی من فکر می کردم... یعنی... شما فقط طبق همون قرار و مدارها دارین
با شهاب زندگی می کنین؟
- بله. این زندگی که شما ازش صحبت می کنین فقط شش ماه است که
نزدیک به سه ماهش رفته.

کامبیز پوزخندی زد و گفت:

- شما هم مثل شهاب مغرورید. این به ضرر هر دوتون تموم میشه.
کامبیز خیلی رک و صریح همه چیز را گفته بود و یلدا هراسان از آینده به
صحبت‌های او می اندیشید.

فصل ۱۸

یلدا دقایقی بود که بی هدف روی سکویی در محوطه خارجی دانشگاه نشسته بود و بچه ها را تماشا می کرد. تمام افکارش حول و حوش گفتگوی چند روز پیش با کامبیز می گشت هر چه منتظر ماند از جانب شهاب حرفی راجع به میترا و پدرش گفته نشد.

شهاب همان رفتار گذشته را داشت. باز هم شبها دیر به خانه می آمد و صبح زود می رفت و یلدا کلافه بود و نمی دانست چه خواهد شد. گاه خودش را راضی می کرد که همانطور بی سر و صدا ادامه دهد و خود را به دست تقدیر بسپارد و گاه وقتی به یاد صحبت های کامبیز می افتاد با خود می گفت: باید کاری بکنم. اما نمی دانست چه کند. او حتی جرأت نکرده بود برای نرگس و فرناز راز دلش را بگوید. گویی دچار یک عشق ممنوع بود که باید از همه کس پنهان می کرد. دلیلش مشخص بود. زیرا از احساسات شهاب چیزی نمی دانست و نگاه و رفتار شهاب او را همیشه به اشتباه می انداخت. اما زبانش چیز دیگری می گفت. باز به یاد چشموهای شهاب افتاد و یک لحظه نگاهش را دید. همان نگاه که از مغز استخوانهایش به درون نفوذ می کرد و ذره ذره وجودش را آب می کرد. صدایی آشنا او را به خود آورد.

- یلدا... کجایی؟ چرا اینجا نشستی؟

نرگس بود. یلدا دست را سایبان نگاهش کرد و به نرگس لبخند زد و گفت:

- سلام چرا دیر کردی؟

- من دیر نکردم. تو خیلی زود اومدی.

یلدا بلند شد و درحالیکه پشتش را می تکاند گفت:

- بریم توی کلاس.

- فرناز نیومده؟

- نمی دونم. من از ساعتی که اومدم همینجا نشسته ام.

- پس حتماً فرناز اومده سر کلاسه.

- شاید اومده باشه. با این پسره رحمانی قرار داشت. فردا باید تحقیقها را

بیاریم. آخرین روزه.

- پس بجنب. من یک کتاب جدید آورده ام. ببینم چیز به درد بخوری داره یا

نه؟

خیلی سخت بود یلدا با وجود افکار مشوش و به هم ریخته اش دل به کلاس و

درس بدهد!

ماه آذر به نیمه رسید. امتحانات پایان ترم نزدیک بود. حجم درسهای خوانده

نشده زیاد و حال و احوال یلدا بد! دلش می خواست سرمای زمستان را با گرمای

ذوب کننده عشقش دلچسب و دلپذیر کند. اما خبری از مهر و محبت شهاب

نبود. همچنان شبها دیر می آمد و به اتاقش می رفت و تا ساعتها صدای موسیقی

از اتاقش شنیده می شد. شهاب سعی می کرد کمتر سر راه یلدا سبز شود و یلدا

این را فهمیده بود. کمی لاغر شده بود و دیگر شوقی برای پختن غذاهای

خوشمزه اش نداشت. شبها قبل از آنکه پلکها را روی هم بگذارد آنها را خیس از

اشک می کرد و از خدا می خواست کمکش کند. نگرانی ای که همیشه آزارش

می داد وجود میترا بود. یاد رفتار میترا می افتاد و آن لحظه که به اتاق شهاب

رفت!

از وقتی میترا و پدرش را دیده بود به تفاوت‌های خودش و آنها می‌اندیشید. به طرز فکر و اصول زندگی آنها و خودش و با خود فکر می‌کرد: وقتی شهاب با آنها تا این اندازه صمیمی است پس حتماً قبولشان داره، و بعد این تصورات باعث می‌شد تا خود را برای شهاب فقط یک مزاحم بیابد.

فصل ۱۹

شب ۲۸ آذر ماه بود. یلدا نزدیک به یک هفته تا شروع امتحاناتش پیش رو داشت و تنها یک کلاس باقی مانده بود تا به پایان ترم برسند. کتاب به دست روی کاناپه ولو شده بود که صدای کلید شهاب را شنید. خود را جمع و جور کرد و صاف نشست و رو به شهاب گفت:

– سلام.

شهاب موهای بلندش را چنگی زد و مردد ایستاد. با آمدنش سرما به خانه آمد. معلوم بود که حسابی یخ کرده. دستها را به هم مالید و روی مبل نشست. یلدا نگاهش کرد. بوی خاصی همراه بوی همیشگی و دوست داشتنی عطرش به مشام میرسید. یک تلخی خاص مثل بوی سیگار! نمی دانست چرا هر چیزی که مربوط به شهاب می شد او را با تمام وجود به سوی خود می کشاند. متوجه کتابش نبود و باز هم تمام حواسش به صندلی رو به رو رفته بود. شهاب نفس پر صدایی کشید و تکیه داد. نگاهشان روی هم لغزید. دل یلدا باز هم هوری پایین آمد. دوست نداشت از آنجا بلند شود. چون خیلی وقت بود که شهابش را سیر ندیده بود و حالا باید همان جا می بود.

شهاب گفت:

– هوا بد جوری سرد شده!

- آره. مگه با ماشین نیومدی؟
 - چرا... سر راه رفتم تعمیرگاه. ماشین موندگار شد.
 - تا کی؟
 - فردا عصری می گیرمش.
 - مشکل خاصی داره؟
 - نه. خب خرده کاریه! شاید لازم باشه مسافت زیادی طی کنه. خواستم از
 سالم بودنش مطمئن بشم.
 رنگ از روی یلدا رفت. دلش گواهی می داد باید برای شنیدن حرفهایی آماده
 شود.
 شهاب ادامه داد:
 - چایی توی بساطت نیست؟!
 - چرا. الان میارم.
 یلدا ندانست چگونه جای آورد. سرا پا انتظار نشست.
 شهاب جرعه ای نوشید و گفت:
 - امتحانات شروع شده؟
 - چهار، پنج روزی وقت داریم.
 - پس کلاسهای تمومه؟
 - نه. یکی اش مونده.
 شهاب که سر تا پایش را تردید گرفته بود گویی به دنبال راه چاره ای می
 گشت تا بتواند مطلبی را باز گوید. جرعه ای دیگر نوشید و به نقطه ای در
 مقابلش خیره ماند. عاقبت سکوت را شکست و گفت:
 - یلدا...
 نگاه پر تمنای یلدا رشته کلام را از دهنش ربود. چند ثانیه در سکوت
 نگاهشان روی هم ماند تا اینکه شهاب نگاه برگرفت. ادامه داد:

- چند روزی باید بریم مسافرت.

نگاه مضطرب و لغزان یلدا هنوز روی چشمان شهاب می گشت.

شهاب ادامه داد:

- این مسافرت می شه گفت... می شه گفت شغلیه... یعنی نمی شه نرم. می

خوام توی این مدت که نیستم چند روزی بری پیش حاجی.

یلدا که گویی حواسش از دست رفته است. گیج و منگ به شهاب خیره مانده

بود. دلش هزاران گواهی بد می داد و می گفت که همه چیز تمام شد. پس آن

مسافرتی که پدر میترا تأکید داشت زودتر انجام دهند بالاخره رسیده بود. همان

مسافرتی که کامبیز هشدارش را قبلاً به یلدا داده بود.

خیلی سخت بود که مثل همیشه ساکت باشد و وانمود کند همه چیز عادی و

خوب پیش می رود. از درون فرو ریخت. آب می شد. نابود می شد... دلش می

خواست روی آن همه غرورش پا بگذارد و به دست و پای شهاب بیافتد.

التماسش کند تا از رفتن به آن سفر منصرف گردد. اما هنوز آرام می نمود و لب

از لب نگشود.

شهاب گفت:

- گوش میدی؟ حواست کجاست؟

یلدا مسخ شده در برابر سؤال شهاب سری تکان داد.

شهاب ادامه داد:

- زنگ می زنی به حاجی یا خودم زنگ بزنم؟

- کی میای؟

- نمی دونم. یعنی هر وقت که کارم تموم بشه.

یلد لحظه به لحظه نا آرامتر و نا مطمئن تر در خود فرو می رفت.

- زنگ می زنی یا نه؟

یلدا نمی توانست ذهنش را متمرکز کند. به سختی فکر کرد و جواب داد:

- برای چی به حاجی زنگ بزنی؟
 برای اینکه از فردا بری اونجا.
 - من اونجا نمیرم.
 با دلخوری حرف می زد. با اینکه سعی داشت عادی باشه.
 - چرا؟ تنها که نمی تونی بمونی؟
 - چرا نمی تونم؟ من همین جا می مونم.
 - اینجا نمی شه. برو زنگ بزن به حاجی بگو از فردا میری اونجا.
 - آخه چرا؟ امتحاناتم شروع می شه. من هم اینجا راحت تر درس می خونم.
 شهاب که معلوم بود اصلاً از حرفش نمی گذره گفت:
 - امکان نداره بذارم اینجا بمونی.
 - پس میرم خونه فرناز اینا.
 شهاب عصبانی شد و گفت:
 - خونه فرناز هم حق نداری بری. شاید مسافرت من طولانی شد. تو می
 خوای اونجا چطوری بمونی؟! اون هم باوجود برادر لندهورش!
 یلدا ملتمسانه گفت:
 - شهاب خواهش می کنم. بذار اینجا بمانم. حوصله خونه حاج رضا رو ندارم.
 حوصله سؤال پیچ شدنهای رو ندارم!
 یلدا کم مانده بود به گریه بیافتد.
 شهاب از جا برخاست و نزدیک یلدا نشست. با نگاه مهربان به یلدا چشم
 دوخت و به آرامی گفت:
 - کی سؤال پیچت می کنه؟
 - حاجی، پروانه خانم یا مش حسین؟
 یلدا زیر چشمی نگاهی کرد و با خجالت نگاه به پایین دوخت. تحمل نزدیک
 شدن شهاب را نداشت. حس می کرد آنقدر از درون داغ و ملتهب است که

حرارتش شهاب را خواهد سوزاند.

شهاب تکرار کرد.

- هان؟

- همه شون.

- تو که اونها رو خیلی دوست داشتی.

و لبخند زد.

- هنوز هم دوستشون دارم اما...

- چند روزی بیشتر طول نمی کشه. تو به من اعتماد داری؟

یلدا بی معطلی گفت:

- آره.

شهاب متعجب نگاهش کرد و لبخندی زد. گویی برای خودش هم جالب بود

که یلدا آن طور صریح و قاطعانه اعتراف به اعتماد کرده بود.

شهاب گفت:

- پس حالا که اعتماد داری حرفم رو گوش کن. به حاج رضا هم میگم هیچ

کس حق نداره سؤال پیچت کنه. باشه!

یلدا نگاهش کرد. چقدر دوستش داشت. چقدر زیاد...

شهاب ادامه داد:

- خودم با حاجی تماس می گیرم. تو هم لوازم رو جمع کن و همه کتابهایی

که باید امتحان بدی بردار.

- یعنی تا آخر امتحانا... نمی آیی؟

شهاب پر تمنا نگاهش کرد و بعد گفت:

- شاید زودتر اومدم. نمی دونم. حالا کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

درسته؟

یلدا از جا برخاست تا برای آماده کردن لوازمش به اتاقش برود.

شهاب گفت:

- یلدا یه مقدار هم پول برات میدارم.

- اما پول دارم.

- باشه. بیشتر داشته باشی بهتره.

شهاب هنوز یلدا را که به اتاقش می رفت نگاه می کرد.

یلدا آن شب را تا دیر وقت به جمع و جور کردن لوازمش پرداخت. طوری آنها را با اشک و غصه جمع می کرد که گویی دیگر بر نخواهد گشت.

فردای آن شب زودتر از خواب بیدار شد. تصمیم گرفته بود محکم باشد و دل به خدا بسپارد. احساس بهتری داشت. با خود گفت شاید پشیمون شده باشه و امروز بگه که از رفتن منصرف شده!

ضربه ای به در اتاقش خورد. در را باز کرد. شهاب بود.

- شهاب گفت آماده شدی؟

- آره.

- امروز که کلاس نداری؟

- نه. دو روز دیگه آخرین کلاسمه.

- پس مجبور نبودی به این زودی راه بیافتی.

- تو کی میری؟

- من بعد از ظهر ماشین را که گرفتم. راه می افتم.

یلدا که می دید رفتن شهاب حتمی است دوباره غمگین شد.

شهاب ادامه داد:

- با حاجی تماس گرفتم. همه منتظرند.

یلدا ساکش را برداشت و نگاهی به اتاق انداخت و خارج شد.

شهاب گفت:

- چیه. صبحانه نخورده راه افتادی؟ مثل اینکه خیلی عجله داری بری؟

- نه، صبحانه نمی خورم. اشتها ندارم.

- چرا؟ ببینم خوشحال نیستی بعد از سه ماه داری میری پیش حاج رضا؟

یلدا نگاه معنی داری به شهاب انداخت و گفت:

- نمی دونم!

شهاب چشمها را باریک کرد و با دقت به یلدا چشم دوخت. عضلات صورتش منقبض کرد و دوباره جدی شد و گفت:

- به هر حال... هر چی که باشه این رو فراموش نکن که خونه اصلی تو خونه حاج رضاست.

و با گفتن این جمله در حقیقت همه تردیدها را دوباره از یلدا گرفت. یلدا گویی به ناگاه در دریای سهمگین و سردی تنها رها شده باشد احساس خفگی کرد و بدون کلامی ساکش را برداشت و راه افتاد. نگاهی به شهاب که هنوز نشسته بود انداخت و گفت:

- خب من دیگه میرم.

- یلدا مواظب خودت باش.

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت:

- تو هم همینطور.

- صبر کن ساک رو تا پایین میارم.

- من خودم می تونم ببرم.

- هنوز که آژانس نیومده.

- تا برم پایین میاد.

شهاب دنبالش راه افتاد و گفت:

- یلدا توی این مدتی که من نیستم... نکنه از خونه حاجی جای دیگه ای بری!

یلدا آنقدر سرد و تلخ شده بود که نتوانست سردیش را پنهان کند و گفت:

- این دیگه به خودم مربوط می شه. هر جا دلم بخواد میرم.

شهاب عصبانی شد و گفت:

- با من تلخ حرف نزن. یلدا! تلخ می شنوی ها.

یلدا نگاه معنی دارش را به او انداخت و گفت:

- مهم نیست. من عادت دارم.

شهاب بلندتر گفت:

- فکر می کردم خدا حافظی بهتری داشته باشی همخونه!

یلدا آزرده نگاهی به پشت سرش انداخت. چقدر سخت بود اشکهایش را

زندانی کند. چقدر دوستش داشت و چقدر دلتنگش بود. توی اتومبیل سد

چشمانش شکست و رودی از اشک روی صورتش راه گرفت.

فصل ۲۰

دو روز بود که یلدا به خانه حاج رضا برگشته بود. دو روز که شهاب را ندیده بود. دو روز که دلش نتپیده بود. هیجان زده نشده بود. گر نگرفته بود. منتظر نمانده بود. برای دیدن شهاب نقشه نکشیده بود. دو روز سخت و جانکاهی که لحظه لحظه اش را حس کرده بود و هر لحظه برایش ساعتها گذشته بود و دو روزی که حتی یک لحظه اش را بی یاد شهاب سپری نکرده بود. اصلاً حال و حوصله خانه حاج رضا را نداشت و این برایش بسیار عجیب بود. اصلاً دلش نمی خواست در میان جمع باشد. مدام در اتاق تنها بود. کم حرف و بی حوصله اشتباهی به غذا خوردن نداشت.

پروانه خانم و مش حسین که از آمدن یلدا بسیار هیجان زده بودند حالا با دیدن وضعیت یلدا دگرگون شده بودند. مدام پیچ پیچ می کردند و دلشان می خواست برای شاد کردن او هر کاری بکنند.

پروانه خانم به مش حسین می گفت:

- طفلک دختره رو انگار رو آتیش گرفته اند. می بینی چه جووری شده؟ نصف اون موقع شده.

و بعد بلند می گفت:

- حاج رضا خدا خیرت بده. با این کاری که در حق این طفل معصوم کردی.

با این بلایی که به جون این دختر انداختی. معلوم نیست پسره چی به سرش آورده... این دختری که یه لب بود و هزاران خنده به این حال و روز افتاده. مش حسین مثل همیشه غمها را در دلش می ریخت. در برابر حرفهای پروانه خانم چیزی نمی گفت و فقط آه می کشید و سر تکان می داد...

اما حاج رضا! او از روزی که شهاب با او تماس گرفت و از سفر نا به هنگامش حرف زد برای آمدن و دیدن دوباره یلدا لحظه شماری می کرد، اما او هم با دیدن یلدا غافلگیر شد. شب اول خیلی دلش می خواست تا صبح بنشیند و یلدا برایش صحبت کند و از شهاب و خودش بگوید. اما با حال و روزی که یلدا داشت و با روحیه افسرده ای که پیدا کرده بود حاج رضا منصرف شد و سعی کرد یلدا را به حال خود بگذارد. گویی می دانست او چه حالی دارد.

فصل ۲۱

جلسه آخر ادبیات معاصر بود. یلدا کنار فرناز نشسته بود. ولوله ای در کلاس بر پا بود و بیشتر دخترها مشغول تماشای عکسهای نامزدی نسیم یکی از همکلاسیهایشان بودند. یلدا خیره در کتابی که روی پاها گذاشته بود غرق در افکارش بود. به یاد روزی افتاد که شهاب برای مراسم عقد آمده بود. به یاد نگاهش، به یاد اخمهایش و به یاد لحظه لحظه های زندگی اش با شهاب. اما صدای فرناز که مثل یک جیغ نا به هنگام آدم را از زندگی سیر می کرد رویای یلدا را به هم ریخت و او را از دریای افکارش بیرون کشید.

فرناز گفت:

- یلدا کجایی؟ یا خودش میاد یا نامه اش.
- یلدا که هنوز به آنها در مورد سفر شهاب و از رفتن خودش به منزل حاج رضا حرفی نزده بود ترجیح داد در این مورد همچنان سکوت کند. بی حوصله نگاهی به او انداخت و گفت:
- چی میگی؟
- نسیم عکسهایش رو آورده. پاشو دیگه.
- آلبومش رو بگیر بیار اینجا. من حوصله ندارم پیام اونجا.
- چه عجب، برای دیدن عکس سر و دست نمی شکنی؟ ولش کن زنگ دیگه

ازش می گیرم.

- چرا نرگس نیومده؟

- تا دکتر خلیلی رو پیدا کنه و باهاش حرف بزنه طول می کشه. مخصوصاً اگه موضوع تحقیق نیمه کاره هم باشه. مگه حالا دکتر خلیلی راضی می شه نمره کامل بده.

نرگس وارد کلاس شد. غرغر کنان و عصبانی از دکتر خلیلی و سختگیری هایش، اما خیلی زود متوجه کسالت یلدا شد و پرسید:

- چی شده، یلدا! تو مریضی؟

آلبوم هنوز دست بچه ها بود و به این طرف و آن طرف کشیده می شد. دکتر فروزش بالای سر یلدا که روی صندلی اولین ردیف نشسته بود ایستاد و گفت:

- کافیه. خانمها اون آخر چه خبره؟ فعلاً عکسهای خانوادگی را جمع کنید. آقایان! کلاس... جلسه آخره و مطالب نگفته بسیار... خانم یاری بخوان.

یلدا که حوصله روخوانی نداشت نگاهی به استاد کرد و بی حوصله در جایش ایستاد. استاد با اشاره دست از او خواست بنشیند و بخواند.

اکثر استادها یلدا را می شناختند. او دختر زرنگ و باهوشی بود. به واسطه علاقه اش به متون ادبی و رشته تحصیلی اش فعالیت بیشتری از خود نشان می داد. استعداد خاصی در ادای مطالب ادبی داشت و به قول دکتر فروزش آنچنان از دل می خواند که واقعاً بر دل می نشست. برای همین بود که روخوانی مطالب ادبی که لازم بود در کلاس خوانده شود مثل یک وظیفه به دوش یلدا بود. دکتر فروزش آخرین مطلب را راجع به فروغ فرخزاد گفت و بعد از یلدا خواهش کرد یکی از اشعارش را بلند بخواند.

این شعر شعری بود که یلدا بسیار دوستش داشت. شعری که یک خواننده آن را خیلی زیبا و شاعرانه خوانده بود. یلدا شبها قبل از خواب سعی می کرد این آهنگ را گوش کند. حتی خود شهاب هم به این آهنگ علاقمند شده بود.

« نگاه کن که غم درون دیده ام چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن تمام هستی ام خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

به اوج می برد مرا به دام می کشد

نگاه کن تمام آسمان من پر از شهاب می شود »

یلدا به زحمت می خواند. بغض وحشتناکی در گلایش پیچیده بود. بغضی که از اعماق قلبش برمی خاست. عاقبت تاب نیاورد و به کلمه شهاب که رسید بغضش ترکیب و به هق هق افتاد. فرناز و نرگس هراسان و متعجب یلدا را نگاه می کردند گویی تازه متوجه اوضاع غیرطبیعی یلدا می شدند.

دکتر فروزش از یلدا خواهش کرد که برود و آبی به صورتش بزند و بعد از رفتن یلدا به فرناز و نرگس که نگران شده بودند اجازه داد به دنبالش بروند. آنها راهرو را دویدند و سراسیمه به یلدا پیوستند.

فرناز گفت:

- یلدا چت شده؟!

نرگس نیز گفت:

- یلدا جون تو رو خدا حرف بزن.

یلدا در میان هق هق گریه هایش با اصواتی مبهم از آنها خواست به محوطه

بیرون بروند.

وقتی یلدا روی سکویی سرد نشست فرناز و نرگس چشم به دهان او دوختند

و رو به روی او جای گرفتند.

نرگس پرسید:

- یلدا شهاب اذیتت می کنه؟

فرناز گفت:

- غلط کرده اذیت کنه. پدرش رو در میارم.

نرگس دوباره پرسید:

- دعواتون شده؟ چیزی بهت گفته؟

فرناز ادامه داد:

- اصلاً از اولش اشتباه کردیم. ساسان بیچاره همیشه این رو می گه.

یلدا با دست صورتش را پنهان کرد و بعد از لای انگشتها درحالیکه فرناز و

نرگس را می نگریست در میان اشکها لبخند زد و با هیجان خاصی گفت:

- بچه ها شما اشتباه می کنید. من... من شهاب رو دوست دارم.

فرناز و نرگس مبهوت به کلماتی که همراه بخار از دهان یلدا بیرون می آمدند

چشم دوخته بودند و ناباورانه منتظر حرفهای بعدی یلدا ماندند.

یلدا ادامه داد:

- من عاشق شهابم...

و بعد درحالیکه دوباره اشکهایش راه گرفته بودند با بغض گفت:

- تک تک سلولهایم انگار فریاد می زنن که دوستش داریم. برام مثل اکسیژن

شده. نبودش خفه ام می کنه!

یلدا به وضوح می لرزید. نرگس بدون کلامی آغوشش را باز کرد و یلدا را در

آغوش گرفت و اشک از چشمان فرناز جاری شد.

آنها که تازه حال یلدا را می فهمیدند و به علت تغییرات یلدا پی برده بودند

کمک کردند تا با یلدا به داخل دانشگاه برگردند. به بوفه رفتند و جای گرم

نوشیدند و تا ظهر یلدا فقط و فقط از شهاب و اتفاقات اخیر حرف زد. حالا

احساس بهتری داشت. گویی کمی سبک شده بود. چقدر راحت تر شده بود.

فرناز گفت:

- یلدا حالا از کی عاشقش شدی؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم. چطوری شد؟ ولی فکر کنم از همون لحظه که اومد خونه حاج رضا تا صحبت کنیم.

فرناز دو دستی روی سر یلدا کوبید و گفت:

- خاک بر سرت! آخه آدم قحط بود. اینقدر هول شدی. بدبخت!

نرگس او را هل داد و گفت:

- اِ برو ببینم. چی کارش داری؟ دیگه از شهاب بهتر کیه؟ خداییش به نظر من

هم خیلی با شخصیت و آقااست.

یلدا با حالتی که می خواست حرص فرناز را در بیاورد ادایی در آورد و گفت:

- مرسی. متشکرم نرگس.

و بعد درحالیکه به فرناز اشاره می کرد ادامه داد:

- این دیوونه ست. هیچی سرش نمی شه!

فرناز گفت:

- غلط کردین. اصلاً مگه قرار نبود دیگه عاشق کسی نشی؟

یلدا حالتی تهدید آمیز به خود گرفت و گفت:

- حالا نری و بذاری کف دست ساسان و مامان و بابات!

فرناز گفت:

- نه بابا مگه دیوونه ام.

حالا دیگر نوبت شوخی و خنده های بی دلیل رسیده بود. یلدا فکر می کرد:

چقدر خوبه که نرگس و فرناز را دارم. داشتم دق می کردم.

بعد از دقایقی سر و کله سهیل پیدا شد و گفت:

- سلام... سلام خانم یاری.

- سلام مگه کلاس تموم شد؟

- بله تموم شد. هر چی استاد گفت من یادداشت کردم. می خواین براتون

کپی بگیرم؟

- دستتون درد نکنه. متشکر می شم.

فرناز زیر لب غرغر کرد و گفت:

- خدا بده شانس.

یلدا گفت:

- بچه ها من میرم استاد رو ببینم. خیلی بد شد. برم ازش معذرت خواهی

کنم. کلاس رو خراب کردم. نرگس شما با آقای محمدی میرید انتشارات تا جزوه

ها رو کپی بگیرید؟

- باشه تو برو.

یلدا به سرعت از آنها دور شد و نگاه سهیل حسرت آلود با یلدا رفت.

دکتر فروزش هنوز داخل راهرو بود. چند نفر از دانشجویها دورش را گرفته

بودند. وقتی یلدا را دید از دور اشاره کرد تا منتظر بماند و بعد از دقایقی لبخند

زنان بهسوی یلدا آمد و گفت:

- بهتری؟

یلدا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله استاد... ببخشید که کلاس رو به هم ریختم.

دکتر فروزش لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره دختر. به ما نمی گویی چه بر تو گذشت؟

یلدا با خجالت خندید و چیزی نگفت؟

دکتر فروزش گفت:

- چه جرم رفت که به ما سخن نمی گویی؟ جنایت از طرف ماست یا تو بد

خویی؟

و ادامه داد:

- شاید هم ما محرم راز نیستیم؟ تو را رازیست اندر دل به خون دیده پرورده

و لیکن با که گویی راز؟ چون محرم نمی بینی!

یلدا گفت:

- اختیار دارید استاد! شما محرم همه بچه هایید اما من جسارت دروغ گفتن ندارم. چون از گفتن حقیقت خجالت می کشم.

دکتر خندید و گفت:

- دروغ هم بگویی بیفایده است. چون نگاهت زلال شده و نگاه صدای دلت را به گوش می رساند، و صدای دل تو صدای اکسیر خالص است و همه اینها یعنی اینکه تو دچار شده ای و به قول استاد بزرگ سهراب دچار یعنی عاشق! اما گر مرد رهی میان خون باید رفت! یادت باشد دخترم! عاشق باش. عاشق بمان...

عاشق بمیر... و عشق و تنها عشق انسان را انسان می کند.

گویی یلدا در میان کلام شیرین استادش محو شده بود. دلش می خواست ساعتها بنشیند و او بگوید و بگوید...

دکتر فروزش درحالیکه یلدا را ترک می کرد آخرین شعرش را زمزمه کنان خواند و رفت و یلدا کلمات آخر را دیگر نشنید:

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

فصل ۲۲

یلدا شبها تا دیر وقت درس می خواند و روزها امتحان می داد. روزهای طاقت فرسا و بی رحمانه ای بر او می گذشت.

حاج رضا و بقیه نگراناش بودند، اما برای یلدا جالب بود که حاج رضا هیچ چیزی از او نمی پرسید. گویی به درد عمیق او پی برده بود و نمی خواست بیشتر مایه آزارش باشد.

بی خوابیهای شبهای امتحان یلدا را رنجور ساخته بود. گاه فکر می کرد واقعاً بیمار است. اما چیزی که او را بیمار کرده بود نگرانی اش از بابت نیامدن شهاب بود. وقتی یک هفته از رفتن شهاب گذشت و هیچ خبری از شهاب نشد حتی تلفن! آن وقت بود که نگرانی یلدا به اوج خود رسید. گریه های نیمه شب او از درد دوری و از غم عشق پای چشمانش را گود و تیره کرده بود و صورت تکیده اش زرد و بی رنگ شده بود.

شبى وقتى براى امتحان فردا صبح درس مى خواند کتاب را بست و به شهاب فکر کرد و به یاد شعری که استاد برایش خوانده بود افتاد و دیگر تحمل درس خواندن را نداشت. دفتر خاطراتش را آورد و شروع به نوشتن کرد.

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
اگر تو با من مسکین، چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

یلدا به حق افتاد و بلند بلند گریست. چقدر دلش برای خانه شهاب تنگ بود. برای اتاقش. دیگر خود را متعلق به خانه حاج رضا نمی دانست و از اینکه خودش را متعلق به خانه شهاب هم بداند خجالت می کشید و با خود می گفت: نه، من متعلق به آنجا نیستم. اگر بودم می ماندم. من متعلق به هیچ جا نیستم. گاه دلش می گفت: اصلاً همه چیز را رها کن و برو به جایی که هیچ کس تو را نشناسد. اما امان از همان دل.

فکر اینکه شهاب با میترا به مسافرت رفته گاهی او را به مرز جنون می رساند. مخصوصاً وقتی فرناز خیلی جدی می گفت: تو نباید می گذاشتی با میترا بره. اون دیگه مال میتراست!

این فکری بود که گاه یلدا هم می کرد ولی باز به خود می گفت: اینجوری بهتره. من نباید مانع رفتن اون می شدم. چون اگه جلوش رو می گرفتم معلوم نبود با من چه برخوردی می کنه. شاید فقط غرور من بود که می شکست و از بین می رفت. اما با رفتنش شاید خیلی چیزها برای خودم مشخص بشه...

شهاب حتی یک بار هم به خانه حاج رضا تلفن نزد. یلدا هم با اینکه برای شنیدن صدای مردانه او پر می زد اما جرأت گرفتن شماره تلفن همراهش را نداشت. با هر صدای زنگ تلفن یا زنگ خانه چیزی در دلش آوار می شد و ناخواسته به سوی تلفن می دوید اما باز هم خبری از شهاب نبود و او دل مرده و افسرده تر می گشت. در این مدت حتی کامبیز را هم ندیده بود تا شاید خبری از

شهاب برایش بیاورد.

هنگام رفتن به دانشگاه آنقدر دور و اطراف را خوب نگاه می کرد تا شاید اثری از او بیابد. گاه به خود می گفت شاید اینها یک نقشه است و اصلاً مسافرتی در کار نبوده و برای اینکه من رو از سرش باز کنه این نقشه رو کشیده.

فصل ۲۳

شب ۱۳ دی ماه بود. از رفتن شهاب دو هفته می گذشت و امتحانات یلدا رو به پایان بود. یلدا واقعاً گنجایش و تحمل این آخرین امتحان را نداشت. نگاهی سرسری به مطالبی که خوانده بود انداخت و کتاب را بست. هوا خیلی سرد شده بود. از پشت پنجره بیرون را تماشا کرد. گویی برف می آمد. هیجانزده پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد. سرما با شدت به صورتش خورد رخوت را گرفت. آسمان را نگاه کرد و لوله ای از دانه های سفید و درشت بود که در سقوط کردن از هم پیشی می گرفتند. آنقدر خوشحال بود که یادش آمد لحظه ای از یاد شهاب غافل شده است. چه زیبا بود آن لحظه که به یادش آمد... و بلند خواند:

برف نو، برف نو بنشین خوش نشسته ای بر بام

شادی آورده ای ای امید سپید همه آلودگی است این ایام

ضربه ای به در اتاقش خورد. در را باز کرد. حاج رضا بود. یلدا با خوشحالی گفت:

- حاج رضا داره برف میاد... اولین برف امسال...

حاج رضا که برای اولین بار بعد از مدتها چهره یلدا را آن طور خوشحال و هیجان زده می دید به وجد آمد و گفت:

- من رو بگو که می خواستم خودم مژده اولین برف امسال رو بهت بدم و

خوشحالت کنم.

یلدا جلو آمد در نگاهش برقی درخشید. بعد از آن همه انتظار و اشک و سختی گویی یک جوانه امید در دلش پیدا شده بود. لحظه ای نگاه حاج رضا را دید. از خودش متنفر شد. از آن همه کج خلقیهایش خجالت کشید و اشک در چشمانش حلقه بست. پیش آمد و دستهای پیر مرد را در دست گرفت. چانه اش لرزید و اشکها سرازیر شدند.

حاج رضا که انگار تمام درد دل دخترک را بهتر از خودش می دانست او را پیش کشید و سرش را بغل گرفت، یلدا بعد از دقایقی که بی وقفه اشک ریخت خود را عقب کشید و با چشمان اشکی اش حاج رضا را نگریست و گفت:

- حاج رضا من رو ببخش. توی این مدت خیلی اذیتت کردم. نمی دونم چه ام شده؟ فکر می کنم دیوونه شدم!

حاج رضا هم چشمانش اشکی شد و گفت:

- گریه نکن عزیزم. همه چیز درست می شه.

یلدا از حرف حاج رضا متعجب شد. اشکها را پاک کرد و نگاهش کرد. تردید داشت که از حاج رضا چیزی بپرسد.

حاج رضا ادامه داد:

- فردا آخرین امتحان رو انشاء الله بده آن وقت با هم می ریم هر چقدر که دوست داشتی روی برفها قدم می زنیم.

یلدا خندید و گفت:

- حاج رضا خیلی دوستت دارم.

- فقط یه خواهشی ازت دارم.

- چیه حاج رضا؟

- ازت می خوام اگه شهاب اومد دنبالت. باهاش نری!

دل یلدا هوری پایین آمد و رنگ از رخس رفت. قلبش محکم و تند می زد.

- چرا حاج رضا؟
- کسی که دختر من رو در انتظار بذاره باید خودش هم طعم تلخ انتظار رو
بچشه. البته چند روز.
یلدا متعجب گفت:
- ولی من...
حاج رضا خندید و گفت:
- می دونم دخترم. می دونم. نمی خواد چیزی بگی. دیگه مزاحم نمی شم.
درست رو بخون.
و از اتاق یلدا خارج شد.

فصل ۲۴

صبح همه جا سفید شده بود و سکوت خاصی بر پا بود. یلدا آرام آرام قدم بر می داشت و پایش را جایی می گذاشت که برفش تمیزتر و دست نخورده تر بود. این عادت بچگی بود. از قدم زدن روی برفهای تمیز و یکدست لذت خاصی می برد و حاج رضا این را می دانست. یلدا باز برای لحظاتی به تماشای ردپای خود روی برف ایستاد. به نظرش واقعاً زیبا بود. نگاهی به درختهای سفید پوش انداخت و ناخواسته لبخند زد. باز هم به یادش آمد که از یاد شهاب و امتحان غافل شده و با خود گفت: این امتحان رو که بدم خیلی راحت می شم. حتی اگه شهاب هیچ وقت نیاد!

و بعد دوباره گفت: خدا نکنه!

از وقتی امتحانات شروع شده بود. یلدا و دوستانش کمتر فرصتی پیدا می کردند تا با هم صحبتهای دیگری بجز درس داشته باشند و تنها چیزی که نرگس و فرناز به محض دیدن یلدا می گفتند این جمله بود: شهاب اومد؟ خبری نشد؟ و یلدا سر تکان می داد.

اما تماشای برف هنوز برای یلدا لذت بخش بود. به درختهای پر برف نگاه کرد و زیر لب گفت:

- روز عروسی درختان سالخورده.

فصل ۲۵

یلدا سر جلسه امتحان نشسته بود و سؤالات را پاسخ داده بود. اما انگار دلش می خواست همان طور سر جایش بنشیند. نگاه بی فروغش به پنجره و برفی بود که دوباره آرام آرام بر زمین می نشست. تا سرش راگرداند فرناز را دید که دم در کلاس ادا و شکلک در می آورد و گویی می خواست چیزی بگوید. نرگس هم کنارش بود. هر دو بال بال می زدند. فرناز نیم تنه اش را داخل کلاس کرده بود و با ایما و اشاره دهان را باز کرد و با هیجان زاید الوصفی چیزی می گفت. مثل... ش- هاب!

یلدا مثل جسد که به ناگاه روحی در او دمیده باشند جیغی کشید و از جا جهید و ورقه اش را به مراقب داد و از کلاس بیرون پرید و گفت:

- چی شده. چی شده؟

فرناز با دهانی که اندازه یک اقیانوس باز شده بود تمام دندانهایش را به نمایش گرفته بود و تکان می داد، گفت:

- چی شده. شهاب اومده؟ شهاب رو دیدی؟

توی راهرو غوغایی به پا شده بود. مراقب جلسه دم در کلاس ظاهر شد و با عصبانیت به آنها تذکر داد تا راهرو را ترک کنند.

نرگس گفت:

- یلدا خودت رو کنترل کن. آره شهاب جونت بالاخره اومد. یک لحظه ساکت باش تا برات بگم. من ورقه ام را دادم و رفتم محوطه بیرون. شهاب توی محوطه کنار کاجها ایستاده بود و تا من رو دید صدام کرد و سلام و علیک کردیم. البته خودم آنقدر هیجان زده بودم که نزدیک بود غش کنم. بیچاره معلوم بود خیلی وقته زیر برف ایستاده. خیس خیس بود. ازم پرسید: یلدا سر جلسه ست؟ گفتم: بله. گفت: من نمی دونستم امتحانش چه ساعتیه. از صبح اومدم... دیگه باید برم اگه یلدا رو دیدین بهش بگین امروز بیاد خونه!... و همین چند لحظه پیش هم رفت!

یلدا معطل نکرد. او می دوید و نرگس و فرناز هم دنبالش و یک عالم نگاه متعجب به دنبال آن سه! اما یلدا هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید و دوان دوان خود را به بالای پله های محوطه بیرون از ساختمان رساند. نگاهی به در خروجی بود. اتومبیل شهاب را تشخیص داد و شهاب که اتومبیل را روشن کرد. یلدا فریاد زد: شهاب... شهاب...

و بعد با همان هیجان زاید الوصف از بالای پله ها لیز خورد و به پایین پرت شد. خوشبختانه تعداد پله ها زیاد نبود اما پایش بد جوری پیچ خورد و شهاب هم صدایش را نشنید.

نرگس و فرناز نمی دانستند به یلدا کمک کنند یا بخرند.
یلدا لنگ لنگان خود را به کناری کشید تا سر راه بچه ها نباشد.
فرناز خنده کنان گفت:

- تو که این طوری به خونه نمی رسی!
نرگس گفت:

- تازه مگه حاج رضا سفارش نکرده کلاس بذاری و نری؟ این طوری می خواستی عمل کنی؟

یلدا هم خندید و از شوق آمدن شهاب به گریه افتاد.

فرناز گفت:

- پاشو. پاشو. بریم توی بوفه. یه چای داغ حالتو جا میاره.

و بعد رو به نرگس گفت:

- بابا لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد باید بیان جلوی این لنگ بندازن. روی

همه عشاق رو سفید کرده!

نرگس گفت:

- خب داره توصیه های دکتر فروزش رو انجام میده دیگه.

گر مرد رهی میان خون باید رفت

از پای افتاده سرنگون باید رفت

واقعاً باریک الله.

ساعتی گذشته بود و آنها هنوز در بوفه بودند. گویی به آرامشی رسیده بودند که نمی خواستند به سادگی از دستش بدهند. هم فارغ از امتحان بودند و هم یلدا خیالش راحت شده بود.

یلدا گفت:

- خدایا شکرت! چقدر حالم خوبه. چقدر خوشحالم. احساس می کنم می

تونم پرواز کنم.

فرناز گفت:

- تو رو خدا امروز پروازت رو کنسل کن. هوا برفیه. ممکنه سقوط کنی...

یلدا بی توجه به فرناز گفت:

- نرگس شهاب چی پوشیده بود؟

از لحظه ای که توی بوفه نشستند تا همان ثانیه آخر نرگس بیچاره مجبور شده بود صد بار حرفهای شهاب را بازگو کند. گویی یلدا با هر بار شنیدن آن حرفها خون تازه ای در رگهایش به جریان می افتاد و... هزاران سؤال از نرگس پرسیده بود: چی پوشیده بود؟ چه شکلی شده بود؟ خوشحال بود یا ناراحت؟...

نرگس که دیگه خسته شده بود گفت:

- بابا جون من به لباسهات دقت نکردم. آخه منم خیلی هیجان زده بودم! فقط یادمه انگار یک پالتوی مشکی تنش بود. موهایش هم خیس بود و روی سرش برف نشسته بود...

یلدا گفت:

- من فدای موهای قشنگش بشم.

فرناز گفت:

- خفه شو دیگه. بذار برات توضیح بده. الان دوباره سؤال می کنی.

نرگس ادامه داد:

- صورتش خسته و ژولیده بود. معلوم بود تازه از سفر برگشته.

یلدا دوباره پرسید:

- لاغر شده بود یا چاق؟

نرگس جواب داد:

- فکر کنم لاغر شده...

یلدا گفت:

- الهی بمیرم!

فرناز گفت:

- دو تا تون بمیرید. ما هم یه نفسی بکشیم!

نرگس گفت:

- هیچی دیگه... حرفاش رو هم که گفتم. یلدا اگه یه سؤال دیگه بکنی به

خدا خودم خفه ات می کنم.

دوباره لبخند رضایتمند روی لبهای یلدا نشست و بعد از چند لحظه گفت:

- بچه ها حالا شما چی می گین؟ به حرف حاج رضا گوش کنم و خونه نرم؟

فرناز جواب داد:

- خب آره ديگه. حاج رضا يه چيزي مي دونه كه اون پيشنهاد رو بهت داده.
نرگس گفت:

- اما آخه طفلک گناه داره. شايد اون هم دلش براي تو تنگ شده. اگه اينطور نبود چطور اون همه توي اين سرما خودش رو اسير کرده و منتظرت مونده. مي تونست بره خونه و شب بيا سراغت، يا نه. به خونه حاج رضا تلفن کنه.
يلدا فکري کرد و گفت:

- نرگس مي فهمم تو چي ميگي اما وقتي به زجري كه توي اين دو هفته كشيدم فکر مي كنم راستش بدم نمياد كمی دست به سرش كنم. به قول فرناز شايد حاج رضا يه چيزي مي دونه كه اين طوري گفته ديگه.
نرگس گفت:

- چي بگم؟ هر طور خودت فكر مي كني بهتره همون كار رو بكن.
فرناز گفت:

- آره. خوب فكريات رو بكن. با حاج رضا هم مشورت كن و بعد تصميم بگير.
يلدا حالا چهره اش جدی شده بود و ظاهراً بهتر مي توانست بياندیشد. گفت:
- راستش بچه ها! شايد اون اصلاً اين طوري فكر نمي كنه. شايد اصلاً به نظرش مسخره بياد كه من بخوام چيزي رو تلافي كنم. شايد واقعاً دلش پيش ميترا ست. يعني بعد از دو هفته با هم بودن چه اتفاقي افتاده؟ شهاب حتي يكبار هم زنگ نزد!

نرگس و فرناز ساكت بودند. آنها هم با صحبتهاي يلدا موافق بودند، اما دلشان نمي خواست سرخوشي او را بگيرند.
نرگس گفت:

- ببين يلدا خوبه كه تو گاهي اوقات عاقلانه فكر بكني اما منفي بافي نه.
فرناز گفت:

- موافقم. حالا هم آنقدر منفي نباف. به نظر من هر كسي خودش بهتر مي

تونه احساسات طرفش رو بفهمه. منظورم واقعی یا غیر واقعی بودن احساسات طرفه.

نرگس نگاه معنی داری به فرناز انداخت و گفت:

- من که نفهمیدم تو چی میگی؟

فرناز ادامه داد:

- خب بابا برید چند تا کتاب بخونید و اطلاعاتتون را ببرید بالا!...

باز هم به شوخی و خنده زدند. زیرا که جوان و شاداب بودند و دلشان می خواست از لحظه لحظه هایشان به بهانه های مختلف لذت ببرند.

بالاخره از یک دیگر دل کردند و تعطیلات دو هفته ای خوبی را برای یکدیگر آرزو کردند و به هم قول دادند در طی این دو هفته از یاد هم غافل نباشند و با هم تماس داشته باشند.

فصل ۲۶

چهره شادمان و سر حال یلدا همه را به وجد آورده بود. پروانه خانم اسفند دود کنان گفت:

– الهی همیشه شاد باشی دخترا! به خدا توی این مدت که امتحان می دادی و ناراحت بودی دق کردم!

یلدا به حاج رضا نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

– حاج رضا امروز بریم روی برفهای تمیز و سفید قدم بزنیم؟

حاج رضا خندید و گفت:

– حتماً!

یلدا جرأت نمی کرد بگوید که خبری از شهاب دارد. زیرا در این صورت همه می فهمیدند علت ناراحتیهای او در طی این مدت چیزی بجز دوری شهاب نبوده است.

بعد از ظهر خوبی بود و یلدا حاضر و آماده توی حیاط منتظر آمدن حاج رضا ایستاده بود. دست پیرمرد را در دستش فشرد و راه افتادند.

یلدا گفت:

– حاج رضا فقط خیلی مراقب باشید و آهسته بیاید.

حاج رضا گفت:

- نترس. آدم هر چی پیرتر می شه جونش عزیزتر می شه.
و خندید و ادامه داد:
- من مراقبم. دخترم. خب بگو ببینم امروز چه خبرها بود؟
- هیچی امتحان رو خوب دادم و بعد هم کلی خندیدیم و حرف زدیم.
- پس خبر نداری؟
- از چی؟
- بگو از کی؟
یلدا با تردید گفت:
- از کی؟
- از شهاب!
یلدا که فکر می کرد خودش خبرهای دست اول از جانب شهاب دارد با دلشوره پرسید:
- شما هم؟!
- پس تو هم چندان بیخبر نیستی!
- می خواستم بهتون بگم. اما اول شما بگین.
حاج رضا خندید و گفت:
- باشه دخترم. من میگم. صبح به محض اینکه تو رفتی دانشگاه شهاب اومد اینجا. اومده بود دنبالت. بهش گفتم که رفتی امتحان بدی و بعد هم ازش خواستم که اجازه بده چند روزی پیش ما بمونی. مخالفتی نکرد و رفت.
- یعنی هیچی دیگه نگفت؟
- نه دخترم. چیز دیگه ای نگفت.
- اما نرگس می گفت که شهاب رو دیده که بیرون از دانشگاه منتظر بوده و بعد هم به نرگس گفته بود که من امروز برم خونه.
حاج رضا فکری کرد و گفت:

- یعنی چه؟ عجب پسر مغروریه. پس چرا به من چیزی نگفت. اگه لازم بود که تو بری خونه خب باید به من می گفت. عجیبه!

- حالا به نظر شما من چی کار بکنم؟

- هیچی دخترم. امشب که اینجاایی. تا ببینم چی پیش میاد؟

با اینکه یلدا خیلی دلتنگ شهاب بود اما بدش نمی آمد آن شب را بی خبر و تنها بگذرانند. یلدا فکر کرد باید برای یک شب هم که شده حاج رضا را بعد از آن همه مدت خوشحال کند و آن طور که او دوست دارد باشد. برای همین تصمیم گرفت کمتر به یاد شهاب بیافتد.

بعد از اینکه ساعتی روی برفها قدم زدند و صحبت کردند به خانه برگشتند. پروانه خانم و مش حسین شام خوبی تدارک دیده بودند. یلدا از آن همه مهر و عاطفه لحظه ای گریان شد اما خود را کنترل کرد. همه آنها را خیلی دوست داشت و دلش می خواست همیشه خوشحال و خندان باشند. هرازگاهی هم وقتی یاد شهاب می افتاد ته دلش مالش می رفت و لبخند می زد و شوق و آرامشی توأم از آمدن شهاب و دانستن اینکه او در چند قدمی اش است احاطه اش می کرد.

صدای زنگ تلفن تپش قلبش را بالا می برد و رنگ صورتش پاک می شد. بعد از صرف شام و کمک به پروانه خانم طبق عادت دیرین با حاج رضا نشستند و شعر خواندند.

آن شب یلدا همان شد که حاج رضا می خواست و از این بابت در دل احساس رضایت می کرد. آخر شب هنگام خواب و دلگیر از نیامدن شهاب به رختخواب رفت و با خود گفت: بیشعور حتی یک زنگ هم نزد.

سپس به یاد حرف آخر شهاب در شب قبل از سفرش افتاد که گفت یادت نره. اونجا (خونه حاج رضا) خونه اصلی توست. و با خود گفت: اگه بعد از این سه ماه باقی مانده شهاب من رو نخواد من دیگه به اینجا برنمی گردم. نه اصلاً نمی

تونم. درسته که اینجا راحت‌م اما در اون صورت دیگه نمی‌تونم تو چشمهای حاج
رضا و بقیه نگاه کنم. حتی اگه همه اینها بازی باشد اما من بازم نمی‌خوام مثل
پس‌مونده‌ها به جای قبلی ام برگردم.
و دوباره دلشوره و تشویش وجودش رو گرفت، اما تصمیم گرفت پایان روز
خوبش را خراب نکنه و دوباره خیال بافی کرد تا خوابش برد.

فصل ۲۷

صبح دل انگیز پانزدهم دیماه بود و یلدا احساس گذشته ها را داشت. مخصوصاً وقتی پروانه خانم برای صبحانه خوردن صدایش کرد. با خوشحالی از جای برخاست و از پنجره حیاط را تماشا کرد. برف نمی آمد اما همه جا سفید بود، مش حسین در حیاط بود و برف پارو می کرد. یلدا به سرعت روسری اش را روی سر انداخت و پنجره را باز کرد و بلند گفت:

- مش حسین سلام. همه رو پارو نکن. می خوام آدم برفی درست کنم.

مش حسین خندید و سری تکان داد و گفت:

- حواسم هست. دخترم دست نخورده اش رو برات جدا کردم.

و خندید.

یلدا شنلی را که پروانه خانم به سبک محلی برایش بافته بود پوشید. خیلی برازنده اش بود. به خودش رسید و به حیاط رفت. پروانه خانم و مش حسین هم به او ملحق شدند و با پارو برفهای تمیز را برای یلدا می آوردند. یلدا هم آنها را روی هم می کوفت تا بدنه آدم برفی اش را بسازد. آنقدر خندیدند و تفریح کردند که عاقبت خسته شدند. آدم برفی یلدا با کلاه و شال مش حسین دیدنی و جذاب شده بود.

حاج رضا از پشت پنجره نگاهشان می کرد و بعد از چند لحظه به شیشه زد و

گفت:

- زنگ می زنند. در را باز کنید.

مش حسین به سوی در شتافت. در باز شد. هیکل تنومند شهاب در چهارچوب در ظاهر شد. نگاه یلدا روی چشمهای منتظر شهاب ماسید. دماغ آدم برفی از دستش افتاد. شهاب با آن پالتوی بلند مشکی چقدر جذابتر به نظرش آمد. ریش و سبیلش را از ته زده بود و موهایش مثل همیشه مرتب بود. بوی خوش عشق فضا را طرب انگیز کرد. پروانه خانم و مش حسین خیلی وقت بود سلام و احوالپرسی و تعارفات را با شهاب تمام کرده بودند اما یلدا همچنان خشکیده کنار آدم برفی اش نشسته بود.

پروانه خانم شهاب را به داخل دعوت کرد و شهاب وارد حیاط شد. یلدا به زحمت از جای برخاست. هنوز نگاهشان به هم بود.

یلدا که تمام وجودش سست شده بود به زحمت سلام کرد و شهاب هم زیر لب جوابی داد. پروانه خانم و مش حسین آنها را ترک کردند و وارد خانه شدند تا ترتیب پذیرایی از میهمان جدید را بدهند.

شهاب به آرامی قدم برداشت و به یلدا نزدیک شد. لبخندی زد و گفت:

- معلومه خیلی خوش می گذره! نه؟

یلدا هم لبخندی زد.

شهاب درحالیکه اشاره به آدم برفی داشت گفت:

- چقدر شبیه منه!

یلدا خندید. شهاب خم شد و هویچی را که بر زمین افتاده بود برداشت و

گفت:

- دماغ آدم برفی ات رو نگذاشتی.

یلدا هویج را از او گرفت و توی صورت آدم برفی گذاشت. آدم برفی غول آسا

گویی به هردویشان لبخند می زد.

شهاب دوباره جدی شد و گفت:

- خب مثل اینکه اینجا دیگه کاری نداری. وسایلت رو جمع کن بریم.

یلدا با خود گفت: الانه که پرواز کنم. اما به شهاب گفت:

- الان بریم؟

- چیه مگه بازم می خوام برف بازی کنی؟

یلدا خندید و گفت:

- اگه بالا نیای حاج رضا غصه دار میشه.

شهاب نگاه موافقی به او انداخت و درحالیکه به سوی پله های خانه می رفت

گفت:

- پس بیا بالا تا سرما نخوردی.

فصل ۲۸

هوای گرم و مطبوع داخل اتومبیل در آن شب سرد و برفی برای هر دوی آنها بسیار دلچسب می نمود. یلدا از تماشای برف و آدمهای قوز کرده ای که با عجله راه می رفتند لذت می برد. بالاخره بعد از مدتها طعم آرامش واقعی را حس می کرد. خوشحال بود که شهاب با ماندن او در منزل حاج رضا مخالفت کرده و خوشحال از یادآوری آخرین جمله حاج رضا وقتی که لباس پوشیده و آماده در اتاقش را می بست. حاج رضا پشت در اتاقش به انتظار ایستاده بود و آرام آرام و آهسته به یلدا گفت:

- دخترم دلم می خواست بیشتر پیش من بمانی اما از نگاه شهاب فهمیدم که بی طاقت است. بهتر است بروی!

یلدا با خود می گفت: خوشبختی چقدر به من نزدیک بود و من غافل بودم! او واقعاً احساس خوشبختی می کرد. قلبش مالا مال از عشق و سرخوشی بود. باز هم ناخواسته لبخند روی لبهایش نشسته بود. دلش می خواست فریاد بزند و بلند بگوید هی آدمای من خوشبختم. خوشبخت. زیرا معشوقم پس از روزها و ساعت‌های سخت جدایی دوباره بازگشته و حالا در کنار او هستم.

یلدا آدمها را نگاه می کرد و با خود می اندیشید: آیا آنها هم عاشقند؟ آیا عشق را آنچنان که من تجربه می کنم تجربه کرده اند؟ به دو سه هفته ای که

گذشته بود فکر می کرد. به کج خلقیهایش به انتظار کشنده ای که بالاخره سر آمده بود. به آن معشوق ساکت که نگاهش را به جاده سپرده بود تا کسی به راز دلش پی نبرد و به عشق ویرانگرش!

سپس به خود گفت: ارزشش را دارد؟ ناخودآگاه نگاهش را به شهاب دوخت. نیم رخ جذاب و مردانه شهاب او را دوباره مجذوب و بیخود ساخت. به طوری که با نگاه غافلگیرانه شهاب هم دست از نگاه کردن برنداشت. شهاب با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

برخلاف همیشه یلدا دستپاچه نشد و برای همین با همان نگاه آرام و دلپذیرش به شهاب گفت:

- نه. چطور مگه؟

شهاب که از نگاه ممتد یلدا کلافه می نمود گفت:

- پس چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ می خوام نابودم کنی؟

یلدا از حرف شهاب خنده اش گرفت و گفت:

- نه داشتم فکر می کردم.

شهاب با پوز خندی گفت:

- به چی؟ نکنه به قیافه کج و کوله ام فکر می کنی؟

یلدا بلند خندید.

شهاب گفت:

- خیلی خوشش اومد؟

یلدا هنوز می خندید. آخر خنده گفت:

- اما تو که اصلاً کج و کوله نیستی!

شهاب لبخندی زد و ابروها را بالا انداخت و گفت:

- پس جای شکرش باقی است!

یلدا هنوز لبخند روی لبهایش بود. اما دوباره دنبال حرف می گشت. می ترسید گفتگوهایش به همینجا ختم شود.

شهاب پیش دستی کرد و گفت:

- گرسنه ای؟

- خیلی زیاد.

- پس باید مواظب خودم باشم!

یلدا خندید.

- چی دوست داری بخوری؟

- خیلی وقته پیتزا نخورده ام!

منم خیلی وقته که قورمه سبزی رو نخوردم.

یلدا با تعجب نگاهش کرد. شهاب هم خیره در چشמהای او گفت:

- چی شده؟

- مگه دروغ گفتم؟

یلدا خوشحال بود، آنقدر که دیگر توان عادی رفتار کردن را نداشت. برای او چیزی دلچسب تر و دلپذیر تر از آن که شهاب تعریفش را کند وجود نداشت. حتی اگر راجع به قورمه سبزیهایش بود.

شهاب ماشین را کنار یک رستوران مدرن و شیک متوقف کرد. باز برف گرفته بود. آرام و ریز ریز... دختر پسرهای جوان گروه گروه میز و صندلیها را اشغال کرده بودند.

شهاب گوشه ای دنج را پیدا کرد و به یلدا گفت:

- برو اونجا.

یلدا چند قدم برداشت. ناگهان بند کیفش کشیده شد. شهاب بند کیفش را از دکمه پالتویش رها کرد. یلدا هیجان زده به اطراف نگاه کرد و سر جایش نشست و در دل با خود گفت: با شهاب اومدیه‌ها. حواست هست؟

از این موقعیت ته دلش مالش رفت. خوشحال بود که رستوران با انواع نورهای قرمز و رنگی روشن بود. زیرا معتقد بود زیر نورهای رنگی مخصوصاً قرمز زیباتر به نظر می رسد. جرأت نگاه کردن به شهاب را نداشت. دلشوره ای گرفته بود که گرسنگی از یادش رفت. لرزش دستهایش را به وضوح می توانست ببیند. شهاب صندلی اش را عقب کشید و درحالیکه از جایش برمی خاست گفت:

- میرم دستهام رو بشورم.

یلدا گفت:

- باشه.

فرصت خوبی بود که همه جا رو خوب ورنانداز کند. رستوران کوچک و شیکی بود که به وسیله پله های مارپیچی شکل زیبایی به طبقه دوم که لژ خانوادگی محسوب می شد می رسید. میز آنها تقریباً رو به روی پله ها بود. یلدا می توانست کسانی را که از پله ها بالا و پایین می رفتند ببیند. دختر و پسرهای جوان همه طبق آخرین مدهای روز خود را آراسته بودند و بیشتر آنها بیش از اینکه زیبا بشوند عجیب و به نظر یلدا گاه وحشت آور بودند. یلدا با عجله دست در کیفش کرد و آئینه کوچکش را کاوید و یواشکی خود را در آن نگاه کرد و نفس راحتی کشید. او زیر نور قرمز واقعاً زیباتر می نمود. گویی چشمان سیاهش گیراتر و درشتتر می نمود. آئینه را در کیف رها کرد و با اعتماد به نفس بیشتری به صندلی اش تکیه زد. نگاهش با نگاهی که گویی مدتی است او را زیر نظر دارد متقارن شد. پسری با موهای بلندی که از پشت سرش بسته شده بود و میز مقابل آنها را اشغال کرده بود. سرش را پایین آورد و به یلدا چشمکی زد. یلدا سریع نگاهش را دزدید. بند کیف در دستش فشرده شد. شهاب درحالیکه اطراف را خوب ورنانداز می کرد آرام پیش آمد و صندلی اش را عقب کشید و به یلدا گفت:

- پاشو بیا اینجا بشین.

و نگاه غضبناکی به پسری که رو بروی یلدا نشسته بود انداخت.
یلدا جایش را عوض کرد و در دل به آن همه ذکاوت و دقت شهاب تحسین
گفت.

شهاب سر پیش آورد و گفت:

- راحتی؟

یلدا با لبخند جواب داد:

- بله.

دقایقی بعد مشغول پیتزا خوردن شدند. شهاب درحالیکه دستمال کاغذی را
پیش می کشید گفت:

- دیروز نرگس رو ندیدی؟... دوستت رو میگم.

یلدا نمی دانست انکار کند یا نه؟ اما وقتی چشمهای شهاب را می دید. نمی
توانست جز حقیقت بگوید. جواب داد:

- آره...

- خب؟...

- چی خب؟

- مگه بهت نگفت که من رو دیده؟ مگه بهت نگفت بیای خونه؟

یلدا نگاهش کرد و گفت:

- چرا گفت اما حاج رضا نگذاشت و گفت که با خودت صحبت کرده.

شهاب با صورت و نگاه جدی با لحن آمرانه گفت:

- ببین یلدا خانم! از حالا به بعد نمی خوام از کس دیگه ای حتی حاج رضا

برای انجام کاری اجازه بگیرم. تو اون کاری رو انجام میدی که من میگم!

یلدا حرف برای گفتن داشت اما نمی خواست عیش خود را طیش کند. برای

همین نگاه پر از آرامش خود را به شهاب دوخت.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- امتحانها خیلی سخت بود یا طاقت دوری از من رو نداشتی؟ چرا اینقدر لاغر و رنگ پریده شدی؟

یلدا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خیلی زشت شده ام؟

شهاب نگاه نافذش را به او دوخت و بعد از ثانیه ای گفت:

- نه. متأسفانه خوشگلتر شدی.

یلدا از اعتراف صریح شهاب که گویی بدون هیچ احساسی عنوان شده بود متعجب شد.

شهاب حرف را عوض کرد و گفت:

- راستی با اجازه رفتم توی اتاق. البته دیروز.

یلدا در سکوت گاز کوچکی به برش پیتزاش زد و فقط نگاه کرد. خدا می دانست درونش چه غوغایی بر پا بود. خیلی دوست داشت راجع به سفر و روزهایی که او نبوده است بشنود اما حالا باید صبور می بود. این اولین بار بود که با شهاب بیرون می رفت. پس نباید خرابش می کرد. با تردید گفت:

- برای چی؟

- یک کاست داری که بیشتر وقتها صدایش از اتاق میاد. انگار یه جورایی به شنیدنش معتاد شده ام. توی اتاق بود. با اجازه ات برش داشتم. تا مدتی توی ماشین گوش کنم.

یلدا با دل و جان گفت:

- قابلی نداره. مال تو. اما کدوم کاسته. چی می خونه؟

- نمی دونم کی خونده. اما یک جاش میگه: تمام آسمان پر از شهاب می شود...

یلدا که چهره اش به سرخی می گرایید گفت:

- آهان متوجه شدم.

قلبش تندتند می زد. به نظرش شهاب خوب پیش آمده بود و باز هم می خواست از او حرف بکشد. به خودش گفت: مواظب حرف زدن باش.

شهاب ادامه داد:

- خب حالا این یعنی چی؟

- کدوم؟

- همین که می‌گه آسمان من پر از شهاب می‌شود.

یلدا خندید و گفت:

- گیر دادی؟

شهاب جدی گفت:

- نه. واقعاً می‌خوام معنی اش رو بدونم. بالاخره تو ادبیاتی هستی و از این

چیزها بهتر سر در میاری.

یلدا چهره‌ای حق به جانبی گرفت و گفت:

- خب اینکه معلومه.

- پس حالا که معلومه بگو!

و خودش را منتظر شنیدن پاسخ نشان داد. درحالی‌که زیرکانه یلدا را زیر نظر

داشت.

یلدا هم سعی کرد بدون عکس العمل خاصی جواب دهد. شهاب را نگاه کرد و

گفت:

- این بیت معنی اش وابسته به ابیات قبله. ولی خب اگه فقط همین رو می

خوای بدونی در واقع این طوری می‌شه معنی کرد که آسمان کنایه از دنیای

شاعر و زندگی اوست که می‌گه اگر تو باشی دنیای من پر از گرما و نور و هیجان

می‌شه و شهاب یعنی سنگ آتشین که حرکت می‌کنه و از خودش نور و حرارت

متصاعد می‌کنه.

شهاب که گویی مجذوب یلدا شده بود بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- شاعرش کیه؟

- فروغ فرخزاد همون که پوسترش رو برام خریدی.

- آهان اسمش رو زیاد شنیدم اما با شعرهاش چندان آشنا نیستم. ببینم چی

شد رفتی سراغ ادبیات؟

یلدا کمی نوشیدنی نوشید. بعد گفت:

- اگه بگم فقط علاقمند بودم کافی نیست. چون ادبیات برای من فراتر از

علاقه است و شاید تنها چیزی که می تونه پاسخگوی روحیه من باشد و وقتی از

همه جا خسته و دلگیرم ادبیاته. اون موقع است که می تونم بهش پناه ببرم.

شاید موقعی که می خواستم کنکور بدم فقط علاقه داشتم اما وقتی قبول شدم و

وارد این رشته شدم عاشقش شدم. وقتی سر کلاس دیگه متعلق به خودم

نیستم و مخصوصاً اگر استاد هم درست و حسابی و عاشق ادبیات باشه اون

وقت دیگه واقعاً غرق می شم و از این غرق شدن لذت می برم. خب اکثر

استادیمون هم واقعاً عالیند. یعنی شاید وجود آنها هم بی تأثیر در میزان علاقه

من به ادبیات نباشه.

- خب خوبه... یعنی همه ادبیاتیها این طوریند؟

- البته که نه.

سپس یلدا پوزخندی زد و گفت:

- باورت می شه؟ من گاهی از وجود بعضی از دانشجوها توی کلاسها مون به

مرز جنون می رسم.

و دوباره با همان جدیت ادامه داد:

- خب بعضی از اونها واقعاً از درک خیلی از مسائل پیش پا افتاده اطرافشون

عاجزند و این در حالی است که ادبیات نیاز به درک و فهم بسیار بالایی داره.

یکجور ذکاوت و هوش و باریک بینی خاصی نیاز داره. البته بگذریم که وقتی

اسم ادبیات میاد خیلیها فکر می کنند ساده ترین رشته است و خیلیها هم

مدعی فضلند که این عده همیشه من رو ناراحت می کنند.

لبخندی عصبی زد و ادامه داد:

- ولی خب ادبیات نیاز به آدمش داره و هرکسی نمی تونه ادبیات بخونه و بفهمه. ممکنه ظاهرش ساده باشه اما...

- خب حالا اون عده که میگی از ادبیات چیزی درک نمی کنند چرا ادبیات رو انتخاب کرده اند؟

- در واقع اونها انتخاب نکرده اند. یا به نوعی مجبور بودند چون رشته های بالاتر نمره نیاورده اند یا شانسی اومده اند دیگه.

شهاب خندید و گفت:

- تو هم حرص می خوری. آره؟

- حرص هم داره. توی کلاس ما کسانی هستند که از روخونی یک مطلب ساده عاجزند چه برسه به فهم اون.

- معلومه از اون دو آتیشه هایی ها.

یلدا خندید... شهاب هم!

شهاب ادامه داد:

- راستش من همه اش فکر می کردم سر کلاس ادبیات مشاعره راه می اندازند و فال حافظ می گیرن و خلاصه عشق و حال دیگه.

یلدا از طرز حرف زدن شهاب خنده اش گرفت و گفت:

- همه اینها هم توی کلاسها مون هست اما نه اون شکلی که شما فکر می کنی. ادبیات ما رو با دردهای اجتماع، با روحیات آدمها، با افکار اونها حتی با طبیعت آشنا می کنه و آشتی میده، و به قول استادم دکتر مرزآبادی ادبیات رشته روشنفکری است.

شهاب ابروها را بالا داد و گفت:

- خب از آشنایی با خانم مدافع ادبیات فارسی خوشوقت شدم!

- تو چی. به این رشته علاقه داری؟

- نمی دونم. گاهی از یک چیزی خوشم میاد. مثلاً یک شعر، یک متن ادبی و پرمعنا یا حتی یک رمان. اما خب... مثل تو نیستم که دنبالش باشم. باید برام پیش بیاد. ولی دلم می خواد با شعرهای همین شاعر که الان گفتی چی بود؟

- فروغ.

- آره. بیشتر آشنا بشم.

- اتفاقاً ازش کتاب زیاد دارم. رفتیم خونه بهت میدم که بخونی.

- غذات سرد شد.

- تو خوردی؟

- آره. ازت حرف کشیدم و نذاشتم زیاد بخوری.

دوباره خندید.

- منم دیگه سیر شدم.

- نه. نه. بخور. من نشسته ام همین جا و نگات می کنم. خوشگل می خوری.

و دندانهای ریز و یک دستش را به نمایش گذاشت...

شام دلچسبی بود. چقدر یلدا دوست داشت یک روز بتواند با او ارتباط برقرار کند. دیگر به گذشت آن پانزده روز فکر نمی کرد و حتی دیگر به میترا هم فکر نمی کرد. هر چی بود فقط شهاب بود. شهاب!

آن شب خواب به چشمان یلدا نمی آمد. آنقدر هیجان زده و امیدوار و خوشحال بود که دوست داشت تا صبح رویا بافی کند. باور نمی کرد که ساعاتی را با شهاب گذرانده است. با خود گفت: یعنی الان خوابه؟ دلش فشرد و دوباره گفت اگه خوابه معلومه که من خرم که اینجا نشسته ام و دلم رو الکی خوش کرده ام. اما دوباره تصویر شهاب جلوی چشمانش جان گرفت و با لبخند خاصی گفت: تمام آسمان من پر از شهاب می شود یعنی چی؟... دوباره ضعف کرد و گفت وای خدایا. اشتباه نمی کنم. اشتباه نمی کنم.

یلدا موهایش را باز کرد. و به دورش ریخت و برس را برداشت و شانه زد. خود را در آینه تماشا کرد. موهای بلند موج و سیاه صورتش را مثل قابی زیبا در برگرفته بود و تاپ بنفش رنگی به تن داشت که دو بند نازکش شانه های کوچکش را در بر گرفته بودند. شلوارک کوتاه جین قشنگی پوشیده بود. خود را دقیقتر نگاه کرد. زیبا شده بود.

به یا حرف شهاب افتاد که گفت: خوشگلتر هم شده ای! از این یادآوری به وجد آمد و از جای برخاست و گفت: بهتره برم فلاسک چای رو بیارم اینجا. اصلاً خوابم نمیداد، و با فکر اینکه شهاب خوابیده در اتاقش را باز کرد و بدون اینکه چراغی روشن کنه به طرف آشپزخانه رفت. فقط آباژور داخل سالن روشن بود که قسمتی از آشپزخانه را نور می بخشید. با احتیاط از کنار میز ناهارخوری گذشت و به سوی کابینتها رفت.

دست برد تا درش را باز کند. ناگهان چراغ روشن شد و یلدا به سرعت برگشت و با دیدن شهاب جیغ خفیفی کشید. شهاب که غافلگیر و دستپاچه شده بود یک قدم به عقب برداشت و دستهایش را برای آرام کردن یلدا پیش گرفت و گفت:

- نترس... نترس... منم یلدا.

یلدا پس از اینکه مطمئن شد او خود شهاب است از وضعیتی که داشت بیشتر خجالت کشید. گویی شهاب هم تازه او را می دید هر دو بهت زده به یکدیگر خیره بودند و هر کدام دنبال راه فراری می گشتند. اما دقیقاً نمی دانستند چه کنند. یلدا نمی خواست عکس العمل بچه گانه ای بروز دهد و گرنه یک لحظه هم درنگ نمی کرد و از مقابل شهاب آنچنان می گریخت که به ثانیه هم نمی کشید. اما همانجا چشم در چشم شهاب ایستاده بود، گویی نفسهایش در نمی آمد.

عاقبت شهاب نگاه شرمگینش را پایین گرفت و گفت:

- سرما می خوری برو یک چیزی بپوش.

یلدا درحالیکه لب زیرین را به دندان می گزید سعی کرد با احتیاط از کنار شهاب عبور کند اما حلقه ای از موهای پریشانش به گردنبد شهاب گیر کرد و آن را با خود کشید. باز هر دو هول شدند.
شهاب گفت:

- صبر کن. صبر کن. نکش. موهات کنده میشه. نکش. خودم بازش می کنم.
هر دو صدای نفسهای یکدیگر را می شنیدند. قطرات عرق روی پیشانی شهاب نشسته بود. سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد اما دستهایش لرزش خاصی داشت که از دید یلدا پنهان نماند.
شهاب پوز خندی زد و گفت:

- چرا امشب ما همه اش به هم گره می خوریم؟
یلدا با شرمندگی خندید. عاقبت شهاب گره را باز کرد و نگاه سوزنده اش را نثار چشمهای همیشه منتظر یلدا کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اومدی آب بخوری؟

- ا... نه اودمم فلاسک چای رو بردارم.

شهاب فلاسک را برداشت و همراه یک فنجان آن را به یلدا داد و گفت:

- خوابت نمیداد؟

- نه. هوس یک فنجان چای کردم!

شهاب با نگاهی که برای یلدا خیلی تازگی داشت به او چشم دوخت و گفت:

- حالا برو چای ات رو بخور.

یلدا مثل بچه های حرف شنو سری تکان داد و با لبخند شهاب را ترک کرد.
شهاب بلند پرسید:

- پرده اتاق رو که جمع نکردی؟!

- نه.

شهاب صندلی را کنار کشید و همانجا توی آشپزخانه نشست. گویی داشت فکر می کرد چرا به آشپزخانه آمده است. خواب از سرش پریده و افکاری مغشوش سراغش آمده بود.

فصل ۲۹

روز شانزدهم دی ماه با اینکه یلدا شب گذشته تا دیر وقت بیدار بود اما صبح هم حال خوابیدن نداشت. آفتاب کمرنگی توی اتاقش خودنمایی می کرد. یلدا لحاف را تا نیمه صورت بالا کشیده بود و دلش می خواست مدتها در همان حالت بماند و در خیالات خوش لذت ببرد. وقتی به یاد تعطیلات ده روزی میان ترم افتاد خوشحالتتر در رخت خوابش جابجا شد و با خودش گفت: امروز باید نرگس اینا رو ببینم تا یک برنامه ریزی حسابی با هم بکنیم تا این هفته رو الکی از دست ندیم. لحاف را کنار زد و یک لحظه یاد شب گذشته افتاد. وای چه احساس شوقی سراسر وجودش را فرا گرفت. گویی دلش می خواست پر بکشد و یا اینکه تا آخر دنیا بدود و خسته نشود. از پنجره بیرون را تماشا کرد. برفها آب می شدند و دیگر نمی بارید و آفتاب بیرون زده بود.

یلدا با عجله لباس پوشید و از اتاقش بیرون آمد. شهاب روی کاناپه خوابیده بود. یلدا با تعجب در دل گفت: چرا هنوز نرفته؟ چرا اینجا خوابیده؟ آرام از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت و صبحانه را تدارک دید. دوست داشت صبحانه را در کنار هم بخورند. شهاب با ظاهری پریشان در آستانه در ظاهر شد و نگاهی به میز صبحانه انداخت که با سلیقه خاصی چیده شده بود. عطر خوش چای تازه دم اشتها را تحریک می کرد و حکایت از آغاز یک صبح با

نشاط داشت. شهاب خیره به یلدا به تماشا ایستاده بود و حرف نمی زد.

یلدا که تازه متوجه او شده بود گفت:

- سلام. بیدار شدی؟ چرا وایستادی. صبحانه نمی خوری؟

شهاب بدون اندیشیدن به سؤال یلدا فکرش را بر زبان آورد و گفت:

- گاهی من رو به یاد مادرم می اندازی...

یلدا دست از کار کشید و ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- شاید برای اینه که هر دختری گاهی وقتها مثل مادرش می شه. خب اکثر

مادرها هم شبیه همنند.

شهاب ابروها را بالا انداخت و صندلی را عقب کشید و درحالیکه می نشست

گفت:

- نمی دونم. شاید درست میگی.

یلدا چای خوش رنگی برای شهاب ریخت و روی میز گذاشت. چای خودش را

هم ریخت و نشست.

شهاب فنجان را برداشت و گفت:

- امروز کلاس نداری؟

یلدا با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- تعطیلات میان ترمه.

- آخ. آره. یادم نبود. چند روزه؟

- تقریباً ده روزی می شه.

- پس حسابی استراحت می کنی.

- آره. وقتی امتحان می دادم می گفتم اگه تموم بشه یک هفته می خوابم. اما

امروز نتونستم حتی ده دقیقه بیشتر از همیشه بخوابم. دوست دارم کارهای تازه

ای بکنم.

- مثلاً؟

- مثلاً با دوستانم بیشتر برم بیرون. پارک. کوه. سینما. و خونه شون. یا نقاشی بکشم. کتابهای غیر درسی بخونم و خلاصه از این کارها.

- پس کوهنوردی هم می کنی.

- نه به اون صورت.

و خندید و گفت:

- من و فرناز که بیشتر میریم سراغ آلوچه ها و لواشکهایش.

شهاب خندید... یلدا هم.

یلدا ادامه داد:

- راستی یک کتاب برات گذاشتم روی میز بالای شعرهای قشنگترش ستاره گذاشتم.

- مرسی.

برای چند لحظه ساکت شدند. شهاب نفس پر صدایی کشید و به صندلی تکیه داد و صورتش جدی شد. نگاهش باز سرد و خشن شده بود. یلدا منتظر بود او چیزی بگوید و عاقبت گفت:

- راستی تو برنامه ات چیه؟

لقمه از دست یلدا رها شد. گویی یک باره توانش را از کف داد و بعد از لحظه ای درحالیکه بسیار سعی داشت بر گفتار و رفتارش مسلط باشد صاف نشست و گفت:

- برنامه ام؟ راجع به چی؟

شهاب یلدا را زیر نظر گرفته بود و یک لحظه هم چشم از او برنمی داشت.

گفت:

- منظورم سه ماه دیگه است که از اینجا رفتی.

چیزی در دل یلدا فرو ریخت و دنیای زیبای خیالی اش که از شب گذشته تا آن لحظه در ذهن و جای قلبش ساخته بود به ویرانه ای مبدل گشت. برق

چشمان سیاهش که بی تاب کننده هر دلی بود به ناگه خاموش شد و نگاهش به بخار روی فنجان چای خیره ماند. چقدر دشوار بود که صدایش نلرزد. رنگش نپرد و کنترل شده رفتار کند. اما رنگش که پریده بود و صدایش نیز...

یلدا جواب داد:

- هیچی درس می خونم دیگه.

شهاب که گویی به دنبال هدفی خاص بود بی آنکه به لحن سرد یلدا توجه کند گفت:

- یعنی بعد از اینکه طبق قرارمون با حاجی رضا صاحب یک سوم از داراییهای حاجی شدی باز برمی گردی پیشش؟ یا اینکه میری سراغ زندگی خودت؟

چقدر یادآوری واقعیت و موقعیتی که در آن به سر می برد برای یلدا دردناک بود. یلدا با لحنی که معلوم بود آزرده است گفت:

- خب من... هر کاری بخوام انجام بدم مطمئناً با مشورت حاج رضا انجام میدم. شاید هم برگردم پیش حاج رضا. من فقط برای پول به اینجا نیومدم.

و در دلش گفت لعنت به پول. لعنت به تو. به حاجی و به همه!

شهاب پوزخندی زد و تکه نانی را که در دست به بازی گرفته بود روی میز پرت کرد و گفت:

- یعنی به خاطر حاج رضا حاضر شدی که همچین ریسکی بکنی؟

یلدا عصبی می نمود و از ادامه بحث لذت نمی برد اما گفت:

- من به حاج رضا مدیونم. نزدیک به سه ساله که تنها مونس من و تنها حامی من حاج رضا بوده. من نمی توانستم روی حرفش حرف بزنم.

و در دلش گفت: خیلی دروغگو شده ام، اگه کس دیگری به جز شهاب پسر حاج رضا بود نمی دونم چی می شد... و بعد ادامه داد:

- البته دروغه اگه بگم به پول اصلاً فکر نکرده ام.

شهاب جدی شد و گفت:

- برات مهم نبود پسر حاج رضا کیه؟ چه شکلیه و چه کاره است؟ و ممکنه توی این مدت بلایی سرت بیاره و ممکنه نتونی روی قول و قرارش حساب باز کنی؟

یلدا نگاهش کرد و با کلماتی شمرده که مشخص بود به تک تک آنها ایمان دارد گفت:

- من تا قبل از دیدن پسر حاج رضا هیچ قولی به او ندادم. با اینکه حاج رضا رو حامی خودم می دونستم و بهش اطمینان داشتم بعد از دیدن پسر حاج رضا وقتی احساسم بهم گفت که می تونی به حرفهای حاج رضا راجع به پسرش اعتماد کنی جواب دادم و موافقت کردم تا این بازی شروع بشه. نگاه لغزنده و ملتهب شهاب به یلدا بود اما لحنش همانطور جدی. شهاب گفت:

- خب بعدش می خوای چکار کنی؟ منظورم بعد از تمام شدن درسته؟ - نمی دونم. بهش فکر نکرده ام.

شهاب بعد از لحظه ای سکوت با تردید پرسید:

- کسی... توی زندگیت نیست؟

یلدا سکوت کرده بود و غافلگیرانه و خجالت زده به شهاب نگاه می کرد.

شهاب با لبخند قشنگی گفت:

- اگه یه رازه می تونی نگی.

یلدا صورتش برافروخته بود. لحظه ای پایین را نگاه کرد و دوباره به شهاب گفت:

- نه کسی رو ندارم.

- خب... پس اینطور.

یلدا هم می خواست از آن لحظه استفاده کند و او هم چیزهایی بیشتر راجع

به شهاب بداند. پس گفت:

- تو چی؟

شهاب چشمهایش را گرد کرد و با تعجب گفت:

- چی؟

- تو بعد از تموم شدن این ماجرا چی کار می خواهی بکنی؟

شهاب متفکر و جدی بعد از لحظه ای گفت:

- هیچی من که برنامه ام مشخصه. قبلاً هم بهت گفته بودم. ازدواج می کنم و از ایران میرم.

یلدا حس کرد علائم حیاتی را یک به یک از دست می دهد و نفسش به شماره افتاده بود و سرش گیج می رفت.

شهاب به فئانجان را سر کشید و دیگر یلدا را نگاه نکرد و درحالیکه از جایش برمی خاست گفت:

- به خاطر صبحانه ممنون.

و بدون آنکه جوابی از یلدا بشنود او را ترک کرد.

ضربه ای که به یلدا زده بود به حد کافی مهلک و کاری بود. آنقدر که قدرت حرکت را از او سلب کرد. یلدا دلش می خواست فئانجانها را در هم بکوبد و رومیزی را آنچنان بکشد که همه چیز با هم سرنگون شود. چشمهای گشاد شده اش خیره به میز مانده بود. نمی توانست رابطه درستی بین چیزهایی که می دید و می شنید و در مغزش می جوشید ایجاد کند. صدای بسته شدن در حاکی از رفتن شهاب بود. دوست داشت بلند بلند حرف بزند و ناسزا و بد و بیراه نثار همه چیز و همه کس بکند. بیرمق تر از آن بود که بتواند به کارهایش برسد. سرش را روی میز گذاشت و چشمها را بست. حتی حال گریستن هم نداشت. با خود گفت: میتراي لعنتی پس کار خودت رو کردی؟ خدایا شهاب خیلی محکم حرف می زد. یعنی واقعاً تصمیمش همینه که گفت؟ خدایا کمکم کن.

عاجزانه فریاد می زد و در و پنجره را بهم می کوفت. همه رویاها آرزوها و آینده اش را تباه می دید. از خودش متنفر بود که گول رفتار و نگاه های شب گذشته شهاب را خورده بود و دوباره با خودش کلنجار می رفت که یعنی ممکنه نگاهش دروغ باشه؟ یعنی من اشتباه می کنم؟

باز همه چیز بی معنی و بی ارزش جلوه می کرد و دیگر دلش نمی خواست جایی برود و کاری بکند. آن روز اولین روز از تعطیلات او بود که خراب شد.

فصل ۳۰

هفدهم دیماه بود و کسالت از سر روی یلدا می بارید. شب گذشته اصلاً از اتاقش بیرون نیامده بود. شهاب هم دیر آمد و به اتاقش رفت. گویی ناخواسته قهر کرده بودند.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. صدای با نشاط فرناز بود که می گفت:

- الو. سلام تنبل خانم خوابی؟

یلدا با بیحالی جواب داد:

- نه بابا. خواب نبودم.

- چی شده؟

- هیچی. نمی دونم چرا اصلاً حال و حوصله ندارم!

- پس بیا پیشم و تنها نمون. نرگس رو هم میگم بیا.

- دوست دارم پیام اما نمی تونم. حس ندارم.

- اه. زهر مار... درست حرف بزن ببینم چه مرگت شده باز؟

- هیچی نابود شدم.

- یلدا به خدا دستم بهت برسه خفه ات می کنم. چرا این طوری حرف می

زنی؟ راجع به شهابه؟

- آره.

- خب. چی شده؟

- هیچی. فکر کنم قهر کردیم.

- با این حرف زدنت. فکر کنی یعنی چه؟ ببین یلدا من و ساسان میایم دنبالت.

- واسه چی؟

- ببین اول میریم سینما بعد هم میریم خونه ما.

- فرناز به خدا حالش رو ندارم.

- غلط کردی. برو حاضر شو. ما اومدیم.

و گوشی را گذاشت.

یلدا در مقابل کار انجام شده قرار گرفت و غر غرکنان از جایش برخاست و گفت:

- آه... فرناز. خدا بگم چی کارت کنه. آخه حالش رو ندارم!

و افتان و خیزان خود را به حمام رساند. شهاب رفته بود. به سرعت دوش گرفت و آماده شد. وقتی خود را زیبا دید با خود گفت: خوب شد فرناز مثل همیشه کار خودش رو کرد، و الا باید امروز هم می موندم تو این خونه لعنتی و دق می کردم.

موها را خشک کرد و دورش ریخت. آرایش کرد. کمی بیشتر از همیشه. گویی با کسی لج داشت. گویی می خواست چشم در بیاورد. البته به قول خودش که گفت: آقا شهاب چشمهات رو در میارم! و وقتی خیالش از بابت آمادگی کامل راحت شد بالاخره دل از آینه کند. صدای زنگ در او را وادار به باز کردن پنجره کرد و دستی برای فرناز تکان داد.

فرناز با علامت سر تأکید کرد که بجنبند. یلدا با عجله گل سرش را برداشت و تابی به گیسوان پرپشت سیاهش داد و گل سر را بست. اما با فشاری که به گل سر آورد در یک لحظه صدایی داد و شکست و موها رها شدند.

یلدا که عصبی شده بود گفت: لعنتی! و ژاکت قرمزش را برداشت و روسری اش را روی سرش انداخت و دوید. کلیدها را فراموش کرد. دوباره برگشت. در پنجره هم باز بود. خم شد تا دوباره فرناز را ببیند. اما فرناز را ندید. اتومبیل شهاب را دید که پشت سر اتومبیل ساسان متوقف شد. شهاب به محض اینکه عینک آفتابی را از روی صورتش برداشت و نگاهش به پنجره رفت. یلدا عقب کشید و پنجره را بست. کیف و کلیدش را برداشت و دوباره دوید. شاید شهاب چیزی جا گذاشته بود. حالا بهترین فرصت برای جبران حرفهای کشنده و عذاب آور دیروز شهاب بود. یلدا با خودش گفت: حالا وقتی بهت محل نگذاشتم و با ساسان اینا رفتم حالت جا میاد.

در را بست و پله ها را دو تا یکی به سمت پایین دوید. اما نمی دانست چگونه روی پله ها رخ به رخ شهاب ایستاد و آنقدر دستپاچه و هول شد که در یک لحظه تعادلش به هم ریخت و در آغوش شهاب جای گرفت. نفسش به شماره افتاد. سعی کرد خود را کنترل کند. دستهای شهاب هنوز دورش حلقه بود. شهاب با چشمان گشاد شده و متعجب یلدا را نگاه می کرد. سری تکان داد و پرسید:

- چه خبره؟ کجا با این عجله؟

یلدا آرام خود را به عقب کشید. هنوز حالت طبیعی نداشت. صورتش گل انداخته بود و شرمگین به نظر می رسید. هنوز به فکر انتقام بود. برای همین قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- با دوستانم میریم بیرون.

شهاب آمرانه گفت:

- کجا؟

یلدا با بیقیدی گفت:

- نمی دونم.

یلدا سعی کرد شهاب را کنار بزند و عبور کند. شهاب که تازه متوجه ظاهر یلدا شده بود نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

- صبر کن ببینم. این چه وضعیه؟

و اشاره کرد به موهای پریشان یلدا که از زیر روسری بیرون آمده بودند و خودنمایی می کردند.

یلدا خواست او را حرص بدهد با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- گل سرم شکست.

- یعنی تو فقط یک گل سر داشتی؟

یلدا خود را عصبانی نشان داد و گفت:

- آره، من... فقط... یک گل سر داشتم!

شهاب چشمهایش را تنگ کرد و نگاه خیره اش را به یلدا دوخت. یلدا حس کرد هر لحظه ممکن است غش کند. چقدر دوستش داشت. چقدر او برایش عزیز بود اما علی رغم این مکنونات قلبی می خواست تا با بی اعتنائی از کنارش بگذرد. تنها یک پله پایین نرفته بود که شهاب خیز برداشت و بازویش را گرفت و گفت:

- بیا بالا.

یلدا متعجب بود و درحالیکه سعی می کرد بازویش را آزاد کند گفت:

- چیکار می کنی؟ ولم کن. برای چی پیام بالا؟

- برای اینکه کارت دارم.

- آی آی دستم. ولم کن. دوستانم منتظرن. اصلاً این موها رو از ته می زنم تا

راحت بشم.

شهاب درحالیکه هنوز بازوی یلدا را در دست می فشرد او را به سوی بالا

کشید و گفت:

- اگه منظورت از دوستان آقا ساسانه. بهتره یک کم منتظر بمونه. در مورد

موهات هم یک تصمیم می گیریم!

یلدا بی اراده و غرغرنان به دنبال شهاب کشیده می شد. شهاب در آپارتمانش را باز کرد و او را به داخل هل داد و دستش را رها کرد و به اتاقش رفت. یلدا به سوی اتاقش دوید و پنجره را باز کرد. باد سردی به صورتش خورد. برای فرناز که او را تماشا می کرد دستی تکان داد و با اشاره از او خواست کمی دیگر منتظر بمانند.

شهاب در اتاق یلدا را که نیمه باز بود هل داد. در به دیوار خورد و عقب و جلو رفت. یلدا هراسان پشت سرش را نگاه کرد. شهاب در چهارچوب در ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد. لبها را به هم فشرد و گفت:

- مگه نگفته بودم دیگه این پنجره رو باز نکن؟

یلدا آب دهانش را قورت داد و دستپاچه گفت:

- می خواستم... به فرناز بگم...

شهاب میان کلامش آمد و گفت:

- اگه این پسره است که دو روز دیگه هم نری همونجا منتظر می مونه و

صداش در نیما. پس نگران چی هستی؟

یلدا به حرف شهاب فکر کرد و خنده اش گرفت. راست می گفت چون

ساسان واقعاً همین طور بود. انگار اصلاً بلد نبود عصبانی شود.

شهاب با لحنی محکم گفت:

- یلدا دیگه این پنجره رو باز نکن. متوجه شدی؟

یلدا در سکوت به او نگاه کرد.

شهاب ادامه داد:

- حالا بیا جلوتر و برگرد.

یلدا با تعجب گفت:

- چی؟

شهاب او را پیش کشید و گفت:

- هیچی. اینجا وایسا.

و خودش پشت سر یلدا قرار گرفت و روسری یلدا را بالا زد و گفت:

- این رو نگه دار.

یلد بی اختیار حرف شهاب را گوش کرد و شهاب موهای یلدا را که دورش ریخته بودند به نرمی و دقت جمع کرد و با آرامش شروع کرد به بافتن. یلدا با کنجکاوی مدام تکان می خورد و می خواست پشت سرش را نگاه کند اما شهاب با صدایی که معلوم بود خنده بر لب دارد گفت:

- بچه جون آروم بگیر. دارم موهاتو می بافم.

بدن یلدا بی اختیار می لرزید و گاهی قلقلکش می آمد. آنقدر بی تاب و بی قرار بود که فکر کرد هر لحظه ممکن است به زمین بیافتند.

شهاب صدای خوبی داشت. آرام زمزمه کنان همان طور که دستهایش مشغول بافتن بود شعر زیبایی را که اغلب در اتومبیل خود آن را گوش می کرد می خواند و یلدا را بیش از پیش مسحور خود می کرد

آهای خوشگل عاشق

آهای عمر دقایق

آهای وصل به موهای تو

سنجاق شقایق

یلدا دیگر به فکر فرناز و ساسان نبود. او دیگر به فکر هیچ چیز و هیچکس نبود. شهاب دستمال نازکی را که همراه خود داشت از جیبش بیرون کشید و بافته موهای یلدا را دو لایه کرد و با دستمال محکم بست و روسری را از دست یلدا کشید. روسری رها شد و موها پنهان شدند و شهاب راضی از کار خود گفت:

- حالا می تونی بری.

یلدا برگشت و به چشمهای شهاب نگاه کرد. لبخندی زد و درحالیکه بافته

موی خود را لمس می کرد گفت:

- چه خوب شد مرسی.

- کجا می خوای بری؟

- اول می ریم دنبال نرگس بعد هم شاید بریم سینما یا خونه فرناز اینا.

- این پسره هم توی برنامه تون هست؟

- فقط نقش راننده رو بازی می کنه.

شهاب خندید و گفت:

- لباس گرمتری نداری؟ هوا خیلی سرده.

- همین خوبه. من این هوا رو دوست دارم. تازه بیرون نمی مونیم. یا میریم

خونه...

شهاب با حالتی خاص که یلدا را به خنده می انداخت گفت:

- خونه فرناز می روید یا سینما؟

یلدا خندید... شهاب گفت:

- دستمال کاغذی داری؟

- نه برای چی؟

شهاب درحالیکه او را ترک می کرد و به طرف سالن می رفت گفت:

- هیچی لازمت می شه.

یلدا به دنبالش از اتاق خارج شد و هنوز به فکر حرف شهاب و معنای آن بود

که شهاب با دستمال کاغذی نزدیک شد و گفت:

- بیا لبهات رو پاک کن.

یلدا با شرم خاصی دستمال را گرفت و گفت:

- خداحافظ.

- خداحافظ. دیر نکنی.

فصل ۳۱

نوشیدن یک نوشیدنی گرم در هوای آزاد زمستان و تماشای یک آسمان صاف و دل انگیز در کنار فرناز و نرگس دقایق لذت بخشی را برای یلدا فراهم کرده بود.

مادر فرناز از داخل خانه فریاد زنان گفت:

- دخترا سرما می خورین. بیاین تو.

دخترها بی آنکه حال جواب دادن به او را داشته باشند هر کدام به نوعی در خلصه بسر می بردند. هر سه در سکوت نوشیدنی می نوشیدند و به نوعی در رویاهایشان غرق بودند.

یلدا به آسمان خیره شده بود و لبخند می زد. او هر وقت آسمان را نگاه می کرد خدا را شکر می کرد که هنوز نفس می کشید و گاهی با خود می گفت: اگه بمیرم دلم برای آسمون تنگ میشه.

فرناز نگاه شیطنت باری به نرگس کرد و غافلگیرانه موهای بافته شده یلدا را از پشت سر کشید. تمام وجود یلدا دست شد و دست فرناز را گرفت. فرناز خندید و گفت:

- چی شد؟ بابا نترس. موها ت خراب نشد.

نرگس گفت:

- یلدا فکر کنم امشب اصلاً موهایت رو باز نکنی؟

فرناز گفت:

- امشب؟ این دیگه اصلاً حمام نمیره.

یلدا می خندید. فرناز ادامه داد:

- نیش رو ببند. نه به صبح که بهش زنگ زدم من رو اون همه ترسوند نه به

الانش.

نرگس گفت:

- ولش کن بابا. این قاطی داره. هم خودش هم عشقش.

حالت چهره یلدا جدی شد و گفت:

- ولی بچه ها به خدا خیلی زجر آوره. من از این با دست پیش کشیدن و با

پا پس زدن خسته شدم. نمی دونم چرا اینکار رو می کنه؟

نرگس جواب داد:

- خب شاید بین تو و میترا گیر کرده.

فرناز گفت:

- آره. حق با نرگسه.

یلدا ملتمسانه پرسید:

- به نظر شما یعنی... اون من رو دوست داره؟

نرگس جواب داد:

- والله از این رفتار که تو تعریف می کنی این طوری می شه گفت. در ثانی

مگه می شه تو رو دوست نداشت.

فرناز گفت:

- خب دیگه بابا. لوسش نکن دیگه. تا شب ولمون نمی کنه ها. هی می خواد

پرسه که تو رو خدا راست می گین؟ شهاب واقعاً من رو دوست داره؟

یلدا گفت:

- چیه. حسودیت میشه؟

فرناز با لبخند تمسخرآمیز و خنده آوری گفت:

- آره. قربونت برم، فقط یک احمق پیدا می شه که این طوری عاشق اون پسر از خود راضی و اخمو بشه. نزدیک بود ساسان رو با نگاهش قورت بده. یلدا پرسید:

- راستی با ساسان سلام و علیک نکرد؟

فرناز جواب داد:

- کاش نمی کرد!

و بعد خندید و گفت:

- البته شوخی می کنم. بدبخت اومد جلو و حسابی احوالپرسی کرد، اما خب نگاهش به ساسان یه جوریه. انگار می خواد ساسان رو کتک بزنه. ولی می دونی ساسان همه اش میگه که یلدا اشتباه کرد نباید اینکار رو می کرد. البته نمی دونه که الان عاشق و شیفته شی. یلدا گفت:

- شاید حق با ساسانه. گاهی هم خودم میگم شاید واقعاً اشتباه کردم.

و بعد نگاهش زلال شد و ادامه داد:

- اما... چه اشتباه قشنگی.

فرناز گفت:

- آره سه ماه دیگه قشنگتر هم میشه.

نرگس گفت:

- چرا توی دلش رو خالی می کنی؟

فرناز جواب داد:

- نه، فقط می خوام آماده اش کنم که یهو سخته رو بزنه.

و بعد رو به یلدا کرد و گفت:

- راستی یلدا تو رو خدا بگو ببینم آخه آدم قحط بود که عاشق این پسر بد اخلاق شدی؟

یلدا جواب داد:

- شهاب اصلاً بد اخلاق نیست. خیلی هم خوش اخلاقه.

نرگس گفت:

- به نظر من هم پسر خوبیه.

فرناز گفت:

- پس این مسخره بازیها که این همه بهت امر ونهی می کنه چه می دونم...

دستمال میده که روژت رو پاک کنی برای چیه؟

نرگس گفت:

- به نظر من که به خاطر خوب بودنشه و یلدا براش مهمه.

فرناز گفت:

- برو بابا...

یلدا گفت:

- باباجون اون تحت تعلیم و تربیت حاج رضا بزرگ شده و بعضی چیزها توی

ذاتشه که خب متأسفانه شاید به دوست داشتن من هم ربط نداشته باشه.

فرناز گفت:

- که ربط هم نداره.

نرگس گفت:

- ولی به نظر من بعید میاد. من میگم اگر بی اهمیت باشه... اصلاً متوجه هیچ

کدوم از تغییراتش نمی شه.

یلدا لبخندی رضایت بخش روی لبهای خود حس کرد و دستی به گیس بافته

اش کشید و باز خندید.

نرگس گفت:

- چیه؟ سر جاش بود؟

صدای بسته شدن در ورودی حیاط بزرگ خانه فرناز آنها را به خود آورد. ساسان با یک بغل کتاب به درون آمد و با دیدن دخترها که در بالکن بودند با متانت سلام و علیک کرد و خطاب به فرناز گفت:

- جای بهتری برای پذیرایی پیدا نکردی؟ اینجوری سرما می خورید.
فرناز در ادامه گفت:

- آره بچه ها دیگه سرد شده پاشین بریم تو.
نرگس گفت:

- از اول هم سرد بود، تو مارو آوردی اینجا.
و ریز ریز خندید.

بعد از خوردن عصرانه و توی سر و کله هم زدن و صحبت‌های جدید و شوخی بالاخره وقت رفتن رسید. نرگس و یلدا با هم به راه افتادند. آنها وقتی تنها بودند جدی تر صحبت می کردند و یلدا از احساساتی که مدام درگیرشان بود بیشتر حرف می زد.

نرگس پرسید:

- راستی یلدا شهاب از مسافرتش هیچی نگفت؟
نه، هیچ چیز.

- یعنی در مورد میترا و اینکه اون رو همراهش برده هم چیزی نگفت؟
یلدا پوزخندی زد و گفت:
- نه اصلاً.

- چرا خودت نمی پرسی؟

- فکر می کنی به چی می رسم؟ به یک مشت چرندیات که می دونم فقط ناامیدم می کنه. می دونم جوابی که بهم بده دوباره خواب و خوراک رو ازم می گیره. من هم می ترسم و هیچ چیز نمی پرسم. می دونی نرگس گاهی ندونستن

بهتر از دونستنه.

- آره اما بالاخره که چی؟ یلدا با خودت رو راست باش و سعی نکن خودت رو گول بزنی. سعی کن بفهمی قصد نهایی اون چیه. یلدا تو این طوری تمام موقعیتهای خوب رو از دست میدی. شاید اگر چشمت رو باز کنی و بجز شهاب آدمهای دیگه رو هم ببینی بتونی خوشبختی ات رو تضمین کنی.

یلدا که از این صحبتها کمی ترسیده بود و دوباره دنیای خیالات و رویاها را بیرنگ می دید ناخواسته مضطرب شد و گفت:

- نرگس به نظر تو چه کاری از دست من ساخته است؟ بجز انتظار کشیدن!

- چرا باهاش حرف نمی زنی؟

- آخه چی بگم؟

- همه چیز رو.

یلدا زهر خندی زد و گفت:

- یعنی بگم دوستش دارم؟

- چه اشکالی داره. این طوری همه چیز روشن میشه.

- نرگس تو متوجه نیستی. من نمی تونم حرف دلم رو به اون بزنم و انتظار

داشته باشم اون همون جووری که من می خوام عمل بکنه. تو نمی دونی اون چقدر مغروره.

- چرا اون باید جووری که تو می خوای عمل کنه؟ اون در واقع کاری رو می

کنه که باید بکنه. تو میگی شهاب مغروره؟ تو که مغرورتری. اونقدر مغروری که به گفته خودت چند بار به زبانهای مختلف ازت پرسیده چیکار می خوای بکنی.

کسی توی زندگیت هست یا نه؟ خب عزیز من وقتی خودت از جواب درست دادن طفره میری دیگه از اون چه انتظاری داری؟ ببینم می خوای شهاب رو دو

دستی تقدیم میترا کنی؟ می خوای برای اینکه خودت رو نشکونی همین طور فیلم بازی کنی و به روی خودت نیاری که داره وقتت تموم می شه؟

چهره متفکر یلدا که در هم بود به سفیدی گرایید و گفت:

- به خدا نرگس تموم این چیزهایی رو که تو میگی خودم بهشون فکر می کنم. خیلی وقتها به خودم میگم بهتره کاری بکنم تا شهاب رو از دست ندم. اما وقتی می بینمش چنان به لرزه و تته پته می افتم، چنان نفسم قطع و وصل می شه و صدای قلبم رو می شنوم که به خدا همه چیز رو فراموش می کنم. نرگس اگه اون به من مستقیماً بگه که من رو نمی خواد به خدا داغون میشم. یعنی واقعاً نمی تونم حتی توی ذهنم تصور کنم که چه اتفاقی ممکنه بیفته. نرگس اگه واقعاً بعد از سه ماه مجبور بشم به خونه حاج رضا برگردم از غصه دیوونه میشم و می میرم.

نرگس خیلی جدی گفت:

- حرف بیخود زن. اگر قراره از غصه بمیری پس بهتره قبلش یک کاری بکنی! تو هر طور شده باید تکلیفت رو بدونی، یلدا! حتی اگر به قیمت شکسته شدن و از بین رفتن غرورت هم تموم بشه. باید از هدف شهاب آگاه باشی. ببین یلدا سهیل روز آخر امتحانا جلوی فرناز رو گرفته و ازش در مورد تو سؤال کرده و گفته که می خواد زوتر تکلیف خودش رو بدونه.

یلدا متعجب چشم به نرگس دوخت و گفت:

- جدی میگی؟ پس چرا تا حالا چیزی به من نگفتین؟

- برای اینکه همون روز شهاب اومد و ما هم به کلی هیجانزده بودیم. حالا برای چی؟ نمی دونم. یادمون رفت بهت بگیم!

- حالا چی پرسیده، چی گفته؟

- گفته چرا یلدا از من فرار می کنه؟ چرا حاضر نیست با من دو کلام حرف بزنه؟ هر وقت به سراغش میرم یک بهانه ای میاره. بعد هم در مورد اون روزی که توی کلاس گریه ات گرفت پرسیده که چی شده. خلاصه بهت مشکوکه! - بره به جهنم!

- یلدا به خدا داری اشتباه می کنی. تو الان دو تا آدم خوب و آینده دار رو داری به خاطر تخیلات و عشق یکطرفه از دست میدی!

- نرگس تو هم خوب بلدی آب پاکی رو روی دست آدم بریزی. پس صبح چی می گفتی که شهاب هم به من علاقه داره و از این چرندیات!

- اونها رو میگم که دل تو رو خوش کنم! چه می دونم؟! و خندید.

- خب حالا منظورت از دو تا آدم خوب کیه؟ یعنی دومیش!

- دومیش برادر فرناز.

- ساسان؟

- آره.

یلدا با کنجکاوی پرسید:

- از خودت در آوردی؟

- وا مگه مریضم دختر؟ فرناز گفت.

- جدیداً خیلی سری و مخفی کار می کنید. جریان چیه؟ پس چرا فرناز چیزی نگفت؟

- فرناز تازه متوجه شده. مثل اینکه مامانش یک چیزایی بهش گفته. از رفتارهای ساسان متوجه علاقه اون شده و از فرناز خواسته با تو صحبت کنه، اما فرناز زیر بار نرفته و می گفت از خدام بود که یلدا زن ساسان بشه اما حالا که می دونم یلدا عاشق شهابه دیگه چیزی بهش نمی گم. برای ساسان هم بالاخره یک فکری می کنیم!

- خب به نظر منم هر کی عروس خانواده فرناز اینا بشه واقعاً شانس آورده.

یک پدر و مادر فهمیده و با سواد و همین طور خود ساسان واقعاً آقااست. نرگس من واقعاً آقا ساسان رو به چشم برادر بزرگتر می بینم. مثل احساسی که خود تو به ساسان داری. جدا از پسر بودنش من گاهی او را به چشم یک دوست خوب

هم نگاه کرده ام!

- ولی همه اینها فقط یک توجیه مسخره است. این موقعیتها ممکنه دیگه پیش نیاد. یلدا سه ماه دیگه شهاب تو رو از خونه اش بیرون می کنه و با میترا ازدواج می کنه و به دنبال آرزوهایش از اینجا میره. تو هم مجبور میشی برگردی سر جای اولت، با این تفاوت که این دو موقعیت رو نداری. یلدا به خدا من نگرانتم. تو باید بفهمی منظور شهاب از رفتارش چیه؟ شاید همه اینها برای اینه که تو رو به اشتباه بندازه. شاید به تو مثلاً تعصب داره. اما آخه برای چی؟ شاید تنها به این دلیل که فعلاً توی خونه اون زندگی می کنی و با رفتنت دیگه چیزی در مورد تو برای اون مهم نیست و حتی شاید براش سخت باشه که توی یک خونه باشین. محرم باشین و حق نداشته باشه بهت دست بزنه. البته می بخشی اینقدر رک حرف می زنی ها! اما به نظر من شاید این تعصبات رو نشون میده که تو رو بیشتر وابسته خودش کنه تا خودت بهش نزدیک بشی. حواست رو جمع کن، یلدا!

یلدا که سخت در فکر بود چهره اش منقبض شده نگاه عمیقی به نرگس انداخت و گفت:

- من خیلی احمقم! دارم اشتباه می کنم. ساسان درست گفته. تو هم درست میگی. اما دوستش دارم نرگس. چی کار کنم؟

هوا سرد و تاریک بود. آنها سخت غرق صحبت بودند و اصلاً نفهمیدند که چه وقت سوار اتوبوس شده اند. نرگس زودتر از یلدا پیاده شد و خداحافظی کرد.

یلدا سرش را که درد گرفته بود و سنگین شده بود به شیشه تکیه داد و به حرفهای نرگس فکر کرد. چند روز دیگر تعطیلات تمام می شد. به سهیل فکر کرد. به اینکه با فرناز صحبت کرده، و با خودش گفت: نرگس راست میگه، باید به سهیل بیشتر فکر کنم. باید یک راهی برای دونستن حقیقت پیدا کنم. این دفعه اگر شهاب راجع به خودش و میترا و آینده حرف زد می دونم چی بهش بگم.

کلمه شهاب را بار دیگر تکرار کرد، (شهاب)! دلش تپیدن گرفت. به خانه نزدیک می شد و خوشحال بود. دستی به گیس بافته اش کشید و لبخندی زد. اندیشه های بد به تمام زدوده شد.

فصل ۳۲

چقدر گرمای خانه لذت بخش بود. یلدا خود را به شوفر چسبانده بود. با خود گفت: چقدر کار دارم، شام هم درست نکرده ام! نگاه یلدا به کتاب شعری افتاد که برای شهاب روی میز گذاشته بود. معلوم بود شهاب هنوز آن را ندیده است. چه برسد به اینکه آن را خوانده باشد. غرغر کنان با خود گفت ملاقه ملاقه که نمی شه توی چاه آب ریخت! دستها را به هم مالید. گرما آرام آرام بر جانش می نشست و آرامشی لذت آور برایش می آفرید. دوست نداشت از جایش تکان بخورد. اما بالاخره با بی میلی برخاست و لوازمش را جمع کرد و وارد اتاقش شد. با روشن شدن چراغ جعبه کادوی زیبایی که همراه نایلون صورتی رنگ روی تختخوابش نهشته بودند خودنمایی کردند!

یلدا لوازمش را رها کرد و سراسیمه به سوی جعبه کادویی حمله برد و به راحتی درش را باز کرد. داخل جعبه پر از گل سرهای رنگارنگ و زیبا بود. گل سرهایی که معلوم بود در انتخاب آنها نهایت سلیقه و دقت به کار رفته بود. دست برد و یکی از آنها را برداشت. خیلی زیبا و خیره کننده بودند.

لبخندی پهنای صورتش را پر کرد. دستی داخل جعبه چرخاند و با هیجان گفت:

- شهاب! شهاب! تو دیوونه ای!

و درحالیکه می خندید یکی یکی آنها را امتحان می کرد. بعد متوجه ساکی صورتی رنگ شد. آن را برداشت و دست برد و محتویات ساک را بیرون کشید. یک پالتوی شیری رنگ بسیار زیبا و گران قیمت بود. با خود گفت: وای وای چقدر خوشگله. بدون درنگ ایستاد و آن را پوشید. چقدر ظریف و زیبا بود. از تماشای خود در آینه لذت برد. عقب و جلو رفت و راست و چپ خود را حسابی ورنده کرد. خطوط نرم و ظریفی که روی کمر و زیر سینه اش به چشم می خورد باعث می شد اندامش ظریفتر و خوش نماتر از آنچه بود نشان بدهد.

یلدا با خود گفت: خدایا چقدر اندازه. چقدر خوشگل شدم! ناگهان از فکر اینکه شاید این هدایا مال او نباشد و شهاب برای نامزدش تهیه کرده است دلش ریخت و احساس حقارت کرد. فوراً پالتو را در آورد و سعی کرد آن را همان طور که بود داخل نایلون بگذارد اما با دیدن گل سرها یاد حرف صبح اش افتاد که شهاب می گفت: مگه تو یک گل سر داشتی؟! و بعد دوباره خندید و گفت: نه بابا مال خودمه. شهاب برای من خریده!

یلدا پالتو را به سرعت بیرون کشید و آن را تن کرد. صدای بسته شدن در نشان از آمدن شهاب بود. از اینکه او را در آن وضعیت ببیند مضطرب شد و دوباره پالتو را در آورد و داخل نایلون کرد.

شهاب با تلفن صحبت می کرد. یلدا لباسش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. شهاب که روی کانپه لمیده بود با دیدن یلدا صاف نشست و مکالمه اش را پایان داد.

یلدا گفت:

- سلام.

- سلام. کی اومدی؟

- فکر می کنم نیم ساعتی می شه.

شهاب: تازه اومدی؟

یلدا: آره. آخه با نرگس کلی از راه رو پیاده اومدیم.

- لزومی نداره شبها پیاده روی بکنی. اون وقتها که کلاس داری و مجبوری دیر بیایی فرق می کنه. روزهایی که کلاس نداری سعی کن قبل از تاریکی توی خونه باشی.

- باشه.

و به یاد حرفهای نرگس افتاد.

یلدا روی مبل کنار شهاب نشست و با خجالت پرسید:

- شهاب یک جعبه توی...

شهاب مهلتش نداد و گفت:

- مال توست!

یلدا که هنوز حرفش را تمام نکرده بود با خوشحالی گفت:

- مرسی.

- پالتو اندازت بود؟

یلدا خجالت کشید راستش را بگوید. برای همین گفت:

- هنوز پُروش نکرده ام. فکر نمی کردم مال من باشه. راستی چرا اون همه

گل سر خریدی؟

شهاب نگاهش کرد و گفت:

- برای اینکه وقتی یکی اش شکست به فکر کوتاه کردن موهات نیافتی. حالا

برو پالتوت رو بپوش و بیا اینجا ببینم اندازه ات هست یا نه؟

یلدا لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت. به طرف اتاقش رفت و بعد از چند

لحظه پالتو بر تن وارد سالن شد.

شهاب درحالیکه خیره نگاهش می کرد از روی کاناپه بلند شد و آهسته به

سوی یلدا گام برداشت و نزدیک شد. نگاهش را بر نمی داشت. دست برد و گره

روسی کوچکش را باز کرد و آن را به نرمی از روی سر یلدا برداشت!
یلدا شرمگین و ملتهب و در عین حال متعجب نگاه می کرد. نمی توانست
عکس العملی از خود نشان دهد. اصلاً نمی دانست چه باید بکند!
شهاب گفت:

- حالا درست مثل سفید برفی شدی.

یلدا لبخند شرمگینی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب دوباره روسری را
روی سر یلدا گذاشت و با دقت آن را گره زد و گفت:

- ببینم سفید برفی شام خورده؟

یلدا خندید و گفت:

- نه.

- پس سریع آماده شو.

آن شب دوباره زیباییهای دنیا برای یلدا دو چندان شد و دیگر افسرده نبود.
هشدارهای نرگس به دست فراموشی سپرده شد. در کنار معشوق شام خورد و
بعد کلی قدم زد. نگاه های آتشین شهاب لحظه به لحظه او را می سوزاند و جان
دوباره می بخشید و دستهایش که مثل حفاظی آهنین به محض سُر خوردن یلدا
که روی برفهای تبدیل شده به یخ دورش حلقه می شدند.
یلدا قبل از آنکه پلکهای سنگین خود را به دست فرشته خواب بسپرد در
دفترچه اش نوشت:

آری آغاز دوست داشتن است	گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم	که همین دوست داشتن زیباست
(به سهیل فکر نخواهم کرد)	۱۷ دی ماه - یلدا

همه ثانیه ها. همه دقایق همه روزها و شبهایی که بر یلدا گذشت گاه پر از
عشق و امید و امیدواری بود و گاه پر از نفرت و استیصال. گاه از نگاه های
آتشین شهاب سرمای زمستان برایش گرمترین و شیرین ترین لحظه ها می

گشت و گاه سردی رفتار شهاب سرمای زمستان را آنچنان برایش ویرانگر می کرد که توان زیستن و مقاومت را از او سلب می کرد.

روزها بی قراری و اشتیاق برای دیدن و بودن با معشوق و شبها ترس از آینده و کابوسهای عجیب او را ملتهب و مضطرب می کردند. در آن چند روز تعطیلی شهاب را بیشتر دیده بود و هم بیشتر صحبت کرده بودند. یلدا با روحیات و خصوصیات اخلاقی شهاب آشناتر از قبل شده بود. همیشه با یک سؤال از جانب شهاب شروع می شد و بعد...

مثلاً یک روز شهاب بی مقدمه از یلدا پرسید:

- یلدا چرا جلوی من روسری سرت می کنی؟

یلدا با ساده ترین کلمات گفت:

- راستش وقتی به آخرش فکر می کنم نمی تونم راحت تر از این باشم!

شهاب منظور او را خوب فهمیده بود. فقط نگاهش کرد و لبها را به هم فشرد.

گویی مقاومت می کرد در برابر آنچه از درونش می جوشید...

با به پایان رسیدن تعطیلات میان ترم یلدا دوباره شور و هیجان دخترانه اش را پیدا کرد. دلش برای همه چیز تنگ شده بود. حالا علاوه بر یاد شهاب مطالب درسی هم گاه بر روح و روانش تأثیر می گذاشتند. اما در همان لحظه های گرما گرم ساعات درس هم دستش بی اراده خودکار را در برمی گرفت و هر جای خلوتی می یافت نام شهاب را حک می کرد.

و باز وقتی شبها شهاب در کنار او قرار می گرفت نیروی مرموزی مثل یک آهنربای قوی با تمام وجود یلدا را به سوی او می کشید به گونه ای که گاه از پنهان کردن احساسش خسته می شد و به قول خودش تمام سلولهایش به فریاد در می آمدند.

شهاب هم هر لحظه با رفتارش، با نگاهش، با کارها و محبت هایی که در حق یلدا می کرد در قوت گرفتن عشق یلدا و امیدواریش بی تأثیر نبود. او از آن

دسته مردانی بود که عادت داشت بی مناسبت گاهی هدیه ای بخرد و این برای یلدا بسیار دل چسب و دلنشین بود و آنقدر هیجان زده و امیدوار می شد که در پوستش نمی گنجید.

حالا یلدا علاوه بر عشق و نیاز به اینکه همیشه او را دوست بدارد به او عادت هم کرده بود، به تن صدایش، به طرز نگاهش، به حالت لبخندش، به خشم و اخمش، به جدیت و دست و دلبازیش، به حرفهای عاقلانه و گاه حکیمانه اش، به خانه اش، به اتاق کارش که حالا در اختیار یلدا بود، به سختگیریهایش، به همه چیز او آنچنان عادت کرده بود که حتی فکر زندگی کردن بدون او برایش غیر ممکن بود! و تنها چیزی که هیچگاه یلدا را تنها نمی گذاشت اشکهایش بود. اشکهایی که به بهانه های گوناگون و تنها به دلیل تسکین دلش و ترس از آینده به راحتی روی گونه هایش رشته های مروارید می ساختند.

فصل ۳۳

بیست و هفتم دیماه بود و یک روز سرد که یلدا از کلاس برگشت. ظهر بود. با بی حوصلگی لوازمش را رها کرد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بی هدف نگاهی به داخل آن انداخت. مقداری از غذای شب گذشته را بیرون آورد و مشغول گرم کردن آن شد. با صدای زنگ تلفن به سوی آن دوید و گوشی را برداشت. اما با گفتن الو قطع شد!

یلدا گوشی را رها کرد و به سراغ غذایش رفت. خیلی گرسنه بود. چند قاشق هول هولکی خورد و درحالیکه دکمه هایش را باز می کرد به اتاقش رفت. هوا ابری و گرفته بود و اتاقش تاریک شده بود. ناگزیر از جمع کردن پرده ها. یلدا درحالیکه پرده را جمع می کرد با خود گفت:

سهم من آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد! (فروغ)

نور به اتاقش دوید. لباسهایش را عوض کرد و مشغول خوردن غذایش شد. آنقدر ذهنش مشغول بود که نمی دانست چه می خورد اما همین که احساس سیری کرد حالش بهتر شد و با خود گفت: امروز باید حسابی استراحت کنم. یک کمی هم درس بخونم! اما صدای زنگ در آمد. با برداشتن گوشی آیفون صدای زنانه ای که تقریباً برایش آشنا بود به گوش رسید. پرسید:

- بله با کی کار دارید؟

و جواب شنید:

- با خود شما.

یلدا گفت:

- شما؟

ناشناس گفت:

- میترا هستم.

لرزه به جان یلدا افتاد و حالت تهوع پیدا کرد. با سرعت به اتاقش دوید و خود را در آئینه واری کرد و کمی رژگونه مالید و به سمت آیفون رفت و دکمه را فشار داد.

یلدا به خود نهیب زد که استوار و با اعتماد بنفس باشد. حدس می زد او برای چه به آنجا آمده و حتماً دیدار خوبی نخواهد بود.

با نواختن زنگ در ورودی یلدا بی درنگ در را باز کرد. چهره سرد و خشک میترا با آن رنگ و لعاب اغراق آمیز در قاب در ظاهر شد. پالتوی چرم مشکی اش مثل کیسه ای چنان او را در برگرفته بود که گویی به سختی نفس می کشد. صورتش تیره تر به نظر می رسید و بسیار جدیتر از آن روزی بود که یلدا را برای اولین بار ملاقات کرده بود. او درحالیکه بدون تعارف وارد خانه می شد با تفاخر قدم برداشت و دستکشیهای سیاهش را در آورد و روی میز پرت کرد و خودش را روی مبل رها کرد و نگاه نفرت بارش را به یلدا دوخت.

یلدا متعجب و نگران به کارهای او خیره مانده بود. به نظرش حرکات میترا بسیار اغراق آمیز و تئاتری می آمد.

میترا با همان نگاه و با لحنی توهین آمیز و پر خاشگر پرسید:

- چیه؟ خیلی تعجب کردی؟!

یلدا سعی کرد رفتارش را کنترل کند و مثل خود او سرد و خشک رفتار کند.

گفت:

- با کی کار داری؟

- با تو!

- خب بفرمایین!

میترا که معلوم بود دیگر نمی تواند عصبانیتش را مخفی کند مثل بمب منفجر شد و دندانها را به هم فشرد و گفت:

- واسه من ادا در نیار، زود بگو ببینم نقشه ات چیه؟

یلدا همانطور سرد و آرام گفت:

- منظورت چیه؟

- آهان!

لبخند تمسخرآمیزی زد و با حرکتی چندانش آور لب و دهانش را کج و کوله کرد و ادامه داد:

- خوبم می فهمی! دوستش داری؟ آره. دوستش داری... چرا که نه! خوش

تیپ، جذاب، پولدار... ارادت خاصی هم که بهت داره، خب باز متوجه نیستی؟ تا کجا پیش رفتین؟

یلدا که حسابی عصبی شده بود با خودش گفت: این دختره لعنتی کیه که من ملاحظه اش رو بکنم! و پاسخ داد:

- به فرض همه اینا که گفتی درست باشه، به تو چه ربطی داره؟

میترا فریاد زد:

- به من چه ربطی داره؟ حالا نشونت میدم. وقتی کاری کردم که همین فردا

شهاب اثاثیه ات رو بیرون ریخت اون وقت می فهمی چه ربطی به من داره! خوب

گوشهات رو باز کن. من و شهاب نامزدیم. هر فکری تو کله ات داری بریز بیرون!

یلدا از درون می جوشید ولی ظاهراً هنوز آرام به نظر می رسید... به نرمی

روی مبل نشست. پوزخندی زد و گفت:

- اگه این طوره که میگی پس چرا داری خودت رو قطعه قطعه می کنی؟!

میترا دندانها را به هم فشرد و از روی مبل برخاست و صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و گفت:

- برای اینکه نمی خوام حقه بازی مثل تو اون رو از چنگ من در بیاره! این رو هم بدون شهاب شاید از تو استفاده کنه اما محاله نگه ات داره. اون از دخترهای بیکس و کاری مثل تو که کارشون کلفتی پولدارها و مجیز گفتن واسه اونهاست متنفره!

یلدا به خروش آمد. خیلی تحمل کرده بود، اما با شنیدن این جملات توهین آمیز تمام سعی اش برای پنهان کردن احساسات خویش بی نتیجه ماند و تمام قدرت و نفرت و بغضش در هم آمیخت و سیلی محکمی روی صورت بزرگ کرده میترا نشاند. میترا به عقب رفت و تعادلش به هم خورد و روی زمین ولو شد.

یلدا خشمگین و ملتهب بالای سرش ایستاد و فریاد زد:

- پاشو گمشو! پاشو گمشو بیرون! دختره هرزه! دلم نمی خواد این چهره بدترکیب نفرت بارت رو هرگز ببینم. گمشو بیرون! اگه شهاب اینقدر احمق و اینقدر پسته که با تو زندگی کنه ارزونی خودت!

یلدا به وضوح می لرزید... جیغ می زد و می لرزید...

میترا که حالا هم ترسیده بود و هم تحقیر شده بود از جا برخاست و در حالیکه هنوز سعی می کرد فرم ظاهرش را حفظ کند گفت:

- از دختر کلفتها بیش از این انتظاری نمی شه داشت!

این بار یلدا به سوییچ حمله ور شد و او را به سمت بیرون هل داد. میترا که واقعاً وحشت زده شده بود افتان و خیزان به سوی در رفت و در حالیکه فریاد می زد گفت:

- حالا می بینی کی باید بره بیرون، وحشی!

یلدا او را از دم در ورودی هم به بیرون هل داد و گفت:

- خفه شو، برو گمشو!

در را محکم بست. لرزان و متشنج و بی پناه پشت به در نشست. اشک پهنای صورتش را پوشاند. احساس حقارت چنان نفرت بار به وجودش چنگ می زد که دوست داشت بمیرد. حق هق گریه می کرد... با خود اندیشید: آیا شهاب ارزشش را دارد؟ از خود متنفر شد و از عشق و عاشقی هم!

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود. با اینکه حتی یک لحظه هم یلدا آن روز را فراموش نکرده بود اما چیزی به شهاب نگفت. گویی منتظر بود از جانب او حرفی زده شود اما شهاب نیز همچنان در آن مورد سکوت می کرد، به گونه ای که یلدا با خود گفت: یعنی میتراى لعنتى چیزى بهش نگفته؟!

با این همه از سکوت شهاب زیاد هم ناراحت نبود و دلش نمی خواست هرگز به آن روز و به حرفهای میترا فکر کند. با نرگس در این مورد صحبت کرده بود و نرگس هم با اینکه حق را به او می داد اما نظرش این بود که یلدا بایست کنترل بیشتری روی رفتارش نشان می داد.

به هر حال یلدا بعد از گذشت چند روز سعی کرد دیگر به آن نیاندیشد!

فصل ۳۴

بعد از ظهر اولین روز بهمن ماه یلدا بعد از پایان کلاس یک راست به خانه آمد. قرار بود یک مطلب ادبی را به عنوان افتتاحیه شب شعر برای فردای آن روز برگزار می شد آماده کند. برای همین سخت مشغول نوشتن و پاره کردن بود. زنگ در نواخته شد. یلدا همانطور که چشمش به نوشته آخری بود از جا برخاست و گوشی آیفون را برداشت و گفت:

- بله.

صدای مردانه ای گفت:

- سلام می بخشید با آقای احسانی کار داشتیم. آقا شهاب!

- ایشون تشریف ندارند!

- ببخشید خانم من یکی از دوستان آقا شهابم اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارید. من یک بسته براشون آورده ام.

یلدا گوشی را گذاشت. مردد بود. چادر سفیدش را بر سر انداخت و از پنجره اتاقش دزدکی نگاه کرد.

پسری به سن و سال شهاب بود و یک بسته تقریباً بزرگ به همراه داشت. پله ها را به سرعت طی کرد و پایین آمد. در که باز شد چهره پسر جوانی با قامت متوسط و صورتی با انبوه ریش و موهای بلند جلویش ظاهر شد. مرد جوان چند

قدم عقب رفت و سر را به زیر انداخت و شرمگینانه سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- سلام، احوال شما؟

- سلام متشکرم... بفرمایید!

- من کیانوشم. یکی از دوستان دوره دانشگاه شهاب. شما خانمش هستین؟
یلدا مردد بود. اما کیانوش که لبخندش در میان ریشها گم شده بود مهلت
نداد و ادامه داد:

- تبریک عرض می کنم. ببخشید که به جا نیاوردم. پس آقا شهاب متأهل
شده اند. باریک الله... از رفقای قدیمی هم سراغی نمی گیرن!...
یلدا خجالت زده از اینکه حرفهای کیانوش را منکر نشده بود تنها به لبخندی
زورکی اکتفا کرد و به انتظار ایستاد!

اما کیانوش بیخیال نمی شد و ادامه داد:

- پس چرا این همه بی سر و صدا. راستش به شهاب نمی اومد به این زودیها
به فکر ازدواج و این چیزها بیافته.

کیانوش که از شنیدن خبر ازدواج شهاب به وجد اومده بود گویی هدف اصلی
را از فرا خواندن یلدا فراموش کرده بود و دوباره گفت:

- بی معرفت پس چرا من رو دعوت نکرده؟

یلدا با شرمندگی لبخندی زد و گفت:

- والله من بی تقصیرم.

- خانم نمی دونید ما چه دورانی با هم داشتیم. اما خب من برای کار رفتم
اصفهان پیش دایی ام و بعد دیگه موندگار شدیم. گاهی تلفنی به من می زد اما
دیگه مدتهاست ازش بی خبرم. یکی از بچه های قدیمی رو تصادفی دیدم و
آدرس شهاب رو داد. هم خونه اش و هم محل کارش. گفتم اول پیام اینجا شاید
خونه باشه. چه ساعتی میاد؟

یلدا کلافه شده بود گفت:

- شب میاد!

- پس کاش یک سر می رفتیم محل کارش!

کیانوش بعد از کلی صغری کبری چیدن بالاخره گفت:

- این هم سوغات کوچیکه مال اصفهان. قابل شما رو نداره. البته کادوی

عروسی تون باشه برای اولین فرصت!

یلدا تعارف کنان بسته را از کیانوش گرفت و بالاخره کیانوش هم خداحافظی کرد و رفت.

از توهمی که برای کیانوش به وجود آورده بود کمی عصبی و ناراحت بود. اما با رفتنش بالاخره نفس راحتی کشید و از پله ها بالا رفت. به نظرش کیانوش پسر مهربان و ساده ای آمد. بسته را باز کرد. داخل آن پر از گزهای خوشمزه غوطه ور در آرد بود. یکی از آنها را با لذت فراوان خورد و دوباره بسته را بست و بعد به سراغ نوشته هایش رفت.

ساعتی گذشت. یلدا بعد از آماده کردن مطلبش به سراغ تلفن رفت و شماره فرناز و بعد هم نرگس را گرفت و نوشته اش را برای هر دو آنها به نوبت خواند و در آخر با کمی تغییرات بالاخره راضی شد.

تلفن زنگ زد. یلدا با این تصور که نرگس است به سوی گوشی رفت. کامبیز بود. او بعد از سلام و احوالپرسی سرسری گفت: یلدا خانم شهاب داره میاد خونه. راستش... راستش. انگار یک خورده که چه عرض کنم خیلی عصبانیه.

یلدا با تعجب پرسید:

- عصبانی! برای چی؟

- چی بگم؟ یکی از دوستان قدیمی مون چند لحظه پیش اینجا بود. جلوی

تیموری حرفهایی زد که خب...

یلدا کاملاً متوجه شد. دلش ریخت. فکر اینجا را نکرده بود. پس کیانوش به

محل کار شهاب رفته و حتماً با همان شور و هیجان هم به شهاب تبریک گفته. اون هم جلوی پدر میترا.

کامبیز ادامه داد:

- یلدا خانم بهتره قبل از اومدن شهاب از خونه بیرون برید. مثلاً برید خونه یکی از دوستان!

یلدا که به غرورش برخورد کرده بود گفت:

- آقا کامبیز من کاری نکرده ام که فرار کنم!

- من حرف شما رو قبول دارم. اما شما از جریانی که این چند روزه اینجا اتفاق افتاده بی خبرید. چند روز پیش میترا اومد اینجا. نمی دونید چه قشقرقی بپا کرد؟ پدرش هم امروز در ادامه حرفهای میترا به اینجا اومده بود اما با اومدن کیانوش بدتر شد. حالا ازتون خواهش می کنم خونه رو ترک نکنین. ممکنه شهاب کاری بکنه که باعث پشیمونی بشه. من نتونستم جلوی اومدنش رو بگیرم. یلدا با کامبیز خداحافظی کرد و مضطرب به انتظار نشست. نمی دانست چه کند. فکرش کار نمی کرد. به خودش دلداری داد و گفت: مگه من چی گفته ام. خب راستش رو گفتم دیگه!

روی کاناپه نشست و حلقه ای از موها را به دندان گرفته و متفکر بود. کمی ترسیده به نظر می رسید اما با این حال کنجکاو دیدن عکس العمل شهاب بود. بالاخره بعد از دقایقی انتظار به پایان رسید و صدای چرخش کلید توی قفل نشان از آمدن شهاب بود. یلدا برخاست و قبل از اینکه او وارد شود به سمت اتاقش دوید و در را بست. شهاب با قدمهای بلند به سمت اتاق یلدا رفت و در را هل داد. در محکم به دیوار خورد و دوباره برگشت و درجا تکان خورد. یلدا هراسان نگاهش کرد. او با پالتوی سرمه ای بلندش قدبلندتر و جدی تر به نظر می رسید. یلدا در دل گفت: کاش حرف کامبیز رو گوش می کردم! شهاب با چشمهای گشاد شده و نگاه خشمگین با ابروهای درهم کشیده به او

خیره شده بود. گویی نمی دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. اما یلدا شروع کرد و درحالیکه سعی می کرد خود را نبازد پرسید:

- چی شده؟ چرا این طوری میای توی اتاق؟
شهاب که گویی حالا رشته کلام را یافته است گفت:
- چیه؟ باید برای ورود به اتاق خودم اجازه بگیرم؟

و زهر خندی زد.

یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- منظورت چیه؟ این حرفا یعنی چی؟

شهاب با آرامشی ساختگی به درون اتاق آمد و در را پشت سرش محکم بست. چیزی در دل یلدا فرو ریخت. شهاب درحالیکه به سوی پنجره می رفت گفت:

- برای توضیح اینجور حرفا و برای اینکه منظورم رو بهت بفهمونم مجبورم اول پرده رو بکشم!

و بعد پرده را محکم کشید و نور را بیرون کرد.

یلدا خود را به نفهمی زد و به سوی پرده رفت و درحالیکه سعی می کرد آن را جمع کند گفت:

- اتاق تاریک می شه، نمی تونم درس بخونم!

شهاب که معلوم بود به حد انفجار عصبانی است بازوی او را فشرد و به سوی خود کشید. هر دو لرزان بودند.

یلدا با حرکتی بازویش را آزاد کرد و خواست که از اتاق خارج شود.

شهاب با خشم روسری او را کشید... یلدا که چنین رفتاری را از شهاب بعید می دید به نفس نفس افتاد و در دل گفت: خدایا کمک کن! توی چشمهای شهاب چیز تازه ای می دید که معنی اش را نمی فهمید. قدمی به عقب برداشت و گفت:
- این مسخره بازیها چیه؟ شهاب داری چیگار می کنی، معلوم هست؟

شهاب قدمی به جلو آمد و گفت:

- معلوم می شه.

و درحالیکه با ژست خاصی پالتویش را در می آورد نگاهش را به یلدا دوخت.
یلدا ترسیده و مضطرب نگاهش می کرد. شهاب ادامه داد:

- چیه؟ ترسیدی؟

و با فریاد گفت:

- هان؟ ترسیدی؟ بگو؟ مگه باید از شوهرت بترسی؟ مگه تو زن من نیستی؟
و همان طور فریاد زنان قدم یه قدم جلو تر می آمد و یلدا قدمی به عقب برمی داشت. نگاهشان مثل شکار و شکارچی لحظه ای از هم غافل نمی شد. رنگ از چهره یلدا رفته بود. تک تک سلولهایش به لرزش افتاده بودند. چطور آن همه اطمینان او به شهاب یکباره از دست رفت؟ شاید شهاب تمام این مدت به دنبال بهانه ای برای دستیابی به مرادش بوده است؟ مگر شهاب عشق او نبود؟ پس چرا از نزدیک شدن به او آنقدر می ترسید؟ عقبتر رفت. پشتش به در بسته خورد. لرزه اش بیشتر شد. نگاهش رنگ التماس گرفت و چانه اش لرزید... پاهایش سست شدند. گویی دیگر نمی توانست روی پا بایستد. پیکرش آهسته روی در سر خورد و پایین آمد، و روی زانوهای کم توانش نشست. شهاب جلو تر آمد. پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شد. یلدا هنوز امیدوار بود که همه اینها یک بازی باشد. با خود گفت: نه. اون نمی تونه... من می شناسمش... داره فیلم بازی می کنه... اما با همه اینها از ترسش کم نشده بود. شهاب دست برد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی و با همان ژست خاص خود باز کرد! طاقت یلدا به پایان رسید و زبان باز کرد و گفت:

- شهاب... شهاب... این بازی رو تموم کن! خواهش می کنم!

شهاب نفس زنان گفت:

- آره، می خوام این بازی رو تمومش کنم!

یلدا بغض کرد و گفت:

- شهاب من دیگه تحمل این رفتار رو ندارم، خواهش می کنم!

شهاب فریاد زد:

- تحمل نداری؟... نه؟ پس چرا یک بوق گرفتی دستت و به همه اعلام ازدواج

می کنی؟ مگه قرار نبود کسی چیزی ندونه؟... هان؟ اون چرندیات چی بود که به

کیانوش گفتی؟... چرا میترا را با اون وضعیت از خونه بیرون کردی؟ مگه...

شهاب صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- مگه به اونا نگفتی که زن منی؟... خب پس مشکل کجیه؟ چرا می لرزی؟

پاشو و ایستا!

یلدا گریه کنان گفت:

- من هیچی به اونا نگفتم. اون دختر لعنتی به من توهین کرد. نمی تونستم

جوابش رو ندم. به دوستت هم هیچی نگفتم. خودش وقتی من رو دید حدس

زد... من هم نتونستم منکر بشم.

شهاب جلوی پایش ایستاد. خم شد و دستهای او را محکم گرفت و بالا

کشید. یلدا با بیچارگی ایستاد. چشمهای شهاب را از پشت پرده اشک تار می

دید. شهاب دستهای یلدا را باز کرد و با فشار به در چسباند. یلدا ناتوان شده بود.

احساس حقارت بیچاره اش کرده بود. چه عشق نفرت انگیزی!

اگر می توانست فریاد می زد و می گفت: دیگه دوستت ندارم. دیگه عاشقت

نیستم. ولم کن! اما هنوز دوستش داشت و هنوز عاشقش بود. هنوز او را با تمام

وجود می خواست. حتی بیش از هر زمانی! نگاهش به نیم تنه برهنه شهاب که

گردن بند الله زینت دهنده اش بود افتاد. بوی تند و تلخ ادکلنش و صدای

نفسهایش یلدا را بی تاب کرده بود! آنچنان که دلش می خواست در برابرش

تسلیم شود. قامت بلند و هیکل تنومند شهاب روی صورت یلدا سایه انداخته

بود. شهاب نگاهش کرد و گفت:

- من رو نگاه کن!

یلدا سر بلند کرد و چشم در چشمانی دوخت که نگاهش او را ذوب می کرد و باز با خود گفت: نه تو نمی تونی! من به تو اطمینان دارم. به این نگاه اطمینان دارم و اگه به تو شک کنم احمقم. چیزی آرامبخش وجود یلدا را لبریز کرد. نگاه شهاب هنوز به او بود. اما رنگ شرم گرفته بود و به یلدا طوری نگاه می کرد که به عزیزی از دست رفته.

شهاب پیشانی اش پر از قطرات عرق بود و هنوز نفس نفس می زد. سرش را نزدیک سر یلدا گرفت و با لحنی مستأصل زیر گوش او زمزمه کرد:

- داری نابودم می کنی یلدا...

آه عمیقی از ته دل کشید و دستهای یلدا را رها کرد. عقب رفت و درحالیکه یلدا را کنار می زد تا در را باز کند دوباره او را نگاه کرد و گویی چیزی می خواست بگوید اما توان گفتن نداشت. با این همه بالاخره گفت:

- به... به سهیل فکر کن!

نگاهش بوی غم می داد و موهای پریشانش او را مثل آنتونیوس (الهه زیبایی) برای یلدا زیبا کرده بود... اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

آواری از نومیدی و غم روی سر یلدا فرود آمد و پیکر لرزانش روی زمین رها شد. اشکها مانند چشمه های جوشان از گوشه چشمانش فوران کردند. جمله آخر مثل پتک توی سرش خورد و در گوشش پیچید: به سهیل فکر کن! و بلند بلند ضجه زد:

- نه... نه. نه نمی تونم!

حق حق گریه هایش اتاق را ماتم سرا کرده بود. دستهایش درد می کرد. نگاهی به مچ دستهایش انداخت. جای انگشتهای شهاب روی آنها افتاده بود. در میان اشکها لبخند زد و با حسرت جای انگشتهای شهاب را لمس کرد و بوسید.

فصل ۳۵

روزها و شبهای بیرحمانه ای بر یلدا می گذشت. روزهایی که امید در دلش رنگ باخته بود. روزهایی که سعی می کرد احساس را زیر نگاه عاقلانه له کند و از بین ببرد. حالا که فهمیده بود تصمیم شهاب برای آینده اش حتمی است و حتی عشق آتشین و نگاه های پر سوزش او را منصرف نمی کند. تلاش می کرد تا رفتار عاقلانه ای داشته باشد تا تصمیم عاقلانه ای بگیرد و دل را زیر پایش نابود کند. اما همین تصمیم و اراده کافی بود تا از او باز هم موجودی زرد و نزار بسازد. باز هم برق زیبای چشمهایش بی فروغ شده بود و باز همه دوستانش بر آن همه کسالت و عزلت خرده می گرفتند.

چهار روز از برخورد یلدا و شهاب می گذشت. هر دو سکوت کرده بودند و هر کدام به نوعی تصمیمش را گرفته بود. یلدا دیگر وانمود نمی کرد بلکه دلش نمی خواست حرف بزند. سعی می کرد او را کمتر ببیند. عاجزانه به خود می گفت باید عادت کنم. باید تمرین کنم و باید به نبودش فکر کنم. و با همین تفکرات دوباره اشکها سرازیر می شدند.

از جمله آخر شهاب فهمیده بود که شهاب به دفترچه خاطراتش دسترسی داشته و حتماً آن را خوانده. از خودش خجالت می کشید. دوست نداشت شهاب از عشق او با خبر شود در صورتی که خودش عاشق نیست!

فصل ۳۶

پنجمین روز بهمن ماه بود. آن روز قرار بود تئاتر دانشجویی برگزیده انتخاب شود. دو گروه از رشته های مختلف شرکت می کردند و به ترتیب اجرا می کردند. قرار بود پس از اجرا هم بهترینها انتخاب شوند.

یلدا که از تماشای تئاتر بسیار لذت می برد به فرناز گفته بود سریعتر در سالن نمایش جا بگیرد و خودش با نرگس قدم زنان و صحبت کنان به سوی سالن می رفتند. دم در سالن آنقدر شلوغ بود که به زور داخل شدند. سهیل اولین آشنایی بود که دیدند.

سهیل گفت:

- سلام خانمها!

یلدا و نرگس هم گفتند:

- سلام. سلام.

سهیل ادامه داد:

- فرناز خانم اولین ردیف جلو نشسته اند. دنبال من بیایید لطفاً...

نرگس و یلدا به دنبال او راه افتادند. نرگس زیر گوش یلدا گفت:

- دلم برای این بیچاره می سوزد. این همه محبت داره و مدام بلاتکلیفه!

یلدا با جدیت گفت:

- دلت نسوزه. این طور که پیداست شانس خوبی داره.

نرگس جدی شد و گفت:

- یلدا از این غلطا نکنی ها. به خاطر لجبازی با شهاب زندگیت رو خراب نکنی!

نگاه خیره نرگس آنقدر جدی بود که یلدا از داشتن دوستی مثل او که مانند خواهری دلسوز برایش خط و نشان می کشید و خوب و بد را متذکر می شد احساس خوشبختی کرد...

سهیل گفت:

- یلدا خانم بفرمایید اینجا.

یلدا و نرگس تشکرکنان کنار فرناز جای گرفتند و سهیل هم کنار یلدا روی صندلی نشست. فرناز با هیجان کودکانه ای سر جایش خم و راست می شد و تا فرصتی می یافت شکلک خنده داری برای یلدا در می آورد و اشاره به سهیل که آقا منشانه کنار یلدا نشسته بود می کرد.

سهیل سر را کنار گوش یلدا آورد و پرسید:

- یلدا خانم شما دیگه پیش پدر زندگی نمی کنید؟

یلدا که جا خورده بود نگاهی به او کرد و با جدیت گفت:

- تعقیبم می کنی؟

سهیل برای اولین بار بود که می شنید یلدا برای مخاطب قرار دادن او فعل مفرد به کار می برد خوشحال شد و گفت:

- نه نه. جسارت نباشه! اما تصادفاً دیده ام که از راه همیشگی تون نمی رید. راستش چهار بار به سراغ پدرتون رفته ام. اما خانم و آقای که سرایدارند گفتند که شما دیگه اونجا زندگی نمی کنید.

یلدا که از سادگی مش حسین و پروانه خانم حرصش گرفته بود گفت:

- یکی از اقوام دورمون که خارج از کشور زندگی می کند برای مدتی اینجا

اومده و چون کمی پیر و ناتوانه پدر به من گفته اند تا مدتی پیش ایشون باشم!

سهیل خوشحال از شنیدن توضیحات یلدا گفت:

- بله... بله... به سلامتی.

و ادامه داد:

- یلدا خانم من می خواستم راجع به اون موضوع باهاتون در فرصت مناسبی

مفصلاً صحبت کنم.

یلدا گفت:

- باشه. اما فعلاً بهتره تئاتر رو ببینیم و الا بیروزمون می کنن.

سهیل لبخندی توأم با شادی و شرمندگی زد و گفت:

- البته البته.

و هنوز مدتی از شروع تئاتر نگذشته بود که از جا برخاست و بعد از چند

دقیقه با کلی آرمیوه و چیپس برگشت و آنها را در دامن یلدا ریخت.

فرناز در گوشی به نرگس گفت:

- یلدا چیزی بهش گفته! وعده ای داده؟ این بابا بدجوری سر ذوق اومده!

نرگس که عصبی مین مود چادرش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- هیچی یلدا خانم دوباره با خودش لج کرده! می خواد حرف شهاب رو تلافی

کنه.

- بهتر. بذار یک کم این شهاب رو آدم کنه!

- آخه به چه قیمتی؟ من و تو می دونیم که یلدا عاشق اونه!

- تو که می گفتی بهتره با سهیل حرف بزنه! چه می دونم، می گفتی به این

موقعیت فکر کنه!

- آره. هنوزم میگویم. اما نه از سر لجبازی با شهاب! عاقلانه. می ترسم از سر

لج و لجبازی هم که شده همین فردا بساط عقد و عروسی با این پسره رو راه

بیاندازه و اون وقت که از صرافت لجبازی افتاد ببینه چه بلایی به سر خودش

آورده! اول باید از جانب شهاب مطمئن بشه!

- اما شهاب که حرفش رو زده، هدفش رو هم گفته!

- ولی یلدا که چیزی نگفته!

- یعنی اگه بگه دوستش داره موقعیت عوض می شه؟

- حتی اگر عوض نشه دیگه یک عمر حسرت نمی خوره که حرف دلش رو به

شهاب نگفت و شهاب رو از دست داد و...

- نمی دونم والله! تو هم درست میگی. اما خب من به یلدا هم حق میدم.

طفلکی خیلی اذیت شده!

- کاش یک کمی به فکر خودش بود! این طوری هم به ضرر خودش و هم به

ضرر سهیل! بعد از سه سال که این پسره دنبالشه درست حالا که موقعیتش این

همه پیچیده است داره نرمش نشون میده. با این روحیه ای که داره آخه چطوری

می تونه عاقلانه صحبت کنه و یا حتی ازدواج کنه!

- آره موقعیتش واقعاً پیچیده است. تو فکر می کنی حالا شهاب واقعاً حاضره

یلدا رو طلاق بده و یا حاج رضا واقعاً یک سوم از اموالش رو به یلدا میده و یا

اینکه شناسنامه یلدا رو بدون اسمی از شهاب به اون برمی گردونه؟ اگه هیچ

کدوم از اینها نباشه چی؟ چه بلایی سر یلدا میاد؟

نرگس و فرناز نگاه نگرانیشان را به صحنه دوخته و هر کدام جدا جدا به یلدا

اندیشیدند.

چند لحظه بعد یلدا به نرگس زد و گفت:

- چیه این همه پیچ پیچ می کردین؟!!

- هیچی در مورد شاهکارهای جناب عالی حرف می زدیم. یلدا تو به فکر

خودت نیستی به فکر این بیچاره باش!

منظورش سهیل بود.

یلدا بدون کلامی نگاه عمیقش را به صحنه سپرد.

بعد از پایان نمایش و انتخاب برترین. همگی در امتداد هم به راه افتادند تا به در خروجی برسند.

سهیل که همراه یلدا می آمد گفت:

- یلدا خانم این ساعت کلاس داری؟

- نه میرم خونه.

- می شه تا مسیری برسو نمتون؟

یلدا نگاهی به سهیل انداخت. چشمهای مشتاق سهیل روی صورت یلدا

دوید.

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت:

- باشه!

فصل ۳۷

دم در دانشگاه کش مکشی بین فرناز و نرگس و یلدا بود که بیا و ببین. نرگس هنوز مخالف بود که یلدا سوار اتومبیل سهیل بشود. یلدا گفت:

- آقا جون مگه خودت نگفتی بذارم سهیل حرفاش رو بزنه؟
- من گفتم. آره اما حالا که به شهاب قهری؟ به لج اون؟
- چه فرقی می کنه؟ انگیزه نداشتم. این هم شد یک انگیزه.
- دروغ نگو. چون شهاب بهت گفته به سهیل فکر کن. می خوای ثابت کنی که داری فکر می کنی. مثلاً اون رو عذاب بدی؟
و سرش رو جلو آورد و آرام گفت:

- بدبخت مگه تو نبودی که می گفתי بدون عشق نمی تونم زندگی کنم؟ حالا می خوای بدون عشق به سهیل جواب مثبت بدی و بعد هم خودت رو بندازی توی دردسر؟

- نرگس تو اصلاً چی میگی آخه؟ مگه خودت نمی گفתי اینم یک موقعیته و باید جدی بگیرمش؟!

- آقاجون من غلط کردم. حالا راضی شدی؟
فرناز گفت:

- یلدا تو که می دونی سهیل چقدر عجوله. اگه الان بهش جواب بدی شب خانواده اش رو میاره و فردا هم می خواد عروسی راه بندازه.

یلدا گفت:

- باباجون چرا شما دو تا این همه شلوغش کرده اید؟ من که نمی خوام الان

بهش جواب بدم!

نرگس گفت:

- سه سال صبر کردی چند وقت دیگه هم روش. چرا می خوای باهاش سوار

ماشین بشی؟

- بابا می خوام مجابش کنم!

- تو غلط می کنی!

- نرگس جون به خدا می خوام بهش بگم که چند وقت دیگه جوابش رو

میدم.

نرگس قیافه جدی به خود گرفت و درحالیکه رویش را محکم می گرفت

گفت:

- اصلاً می دونی چیه یلدا خانم؟ من می خوام خودم با شهاب صحبت کنم!

رنگ از روی یلدا پرید.

فرناز گفت:

- بیا تا اسمش رو می شنوه رنگش مثل گچ سفید می شه. اون وقت می خواد

با یکی دیگه حرف بزنه!

یلدا نگاهش را به نرگس دوخت. دوباره پرده ای اشکی جلوی چشمان

سیاهش را پوشاند و با بغض گفت:

- می خوای چی بهش بگی؟ می خوای برای دوستت عشق و محبت گدایی

کنی؟

اشکهایش غلت می زدند و پایین می آمدند. ادامه داد:

- نرگس اون من رو نمی خواد. بابا حتماً که نباید به زبون چیزی رو گفت. وقتی من رو نگاه می کنه و می بینه که دارم ذره ذره آب می شم... این رو می دونم... اون به قدری از عشق من به خودش مطمئنه که پیشنهاد میده به کسی دیگه ای فکر کنم. اون هدفش چیز دیگه ایه. این رو بفهم. من چاره ندارم...

نرگس دست یلدا را گرفت و سعی کرد او را آرام کند.

فرناز بغضش را خورد و به آنها نهیب زد:

- هیس... ماشین سهیل اومد.

اتومبیل سهیل چرخی زد و جلوی پای آنها متوقف شد.

نرگس نگاهی محبت آمیز به یلدا کرد و گفت:

- فقط چیزی بهش نگی که بعداً باعث دردسرت بشه!

یلدا لبخند محوی زد و سر تکان داد و با بی میلی از دوستانش خداحافظی

کرد تا سوار اتومبیل سهیل شود. سهیل پیاده شد و در را برایش باز کرد. یلدا نشست و در بسته شد.

صدای فرناز آمد:

- یلدا... یلدا آقا کامبیز اومد.

هر چیزی که مربوط به شهاب می شد برای یلدا التهاب و هیجان به همراه داشت. با شوقی زایدالوصف از پنجره اتومبیل بیرون را نگاه کرد. اتومبیل کامبیز متوقف شده بود.

کامبیز درحالیکه پیاده می شد و کنجکاوانه اتومبیل سهیل را می نگریست با دیدن یلدا سری تکان داد و متعجب پرسید:

- کجا می رید؟

یلدا نگاهی به سهیل کرد و گفت:

- ببخشید یک لحظه. الان میام.

و در را باز کرد و پیاده شد.

به هم که رسیدند سلام و احوالپرسی گرمی بین آنها رد و بدل شد. فرناز و نرگس با لبی خندان به آنها پیوستند. کامبیز نگاه محبت آمیزش را روی صورت یلدا انداخت و گفت:

- خوبید؟

یلدا منظورش را می فهمید. گویی کامبیز هم می دانست. این هفته ای که گذشته چندان به مراد دل یلدا نبوده.

کامبیز ادامه داد:

- راستی مزاحم شدم.

و درحالیکه به اتومبیل سهیل اشاره می کرد گفت:

- از آشناها هستن؟!

یلدا با خونسردی گفت:

- بله، همکلاسی ایم. قرار بود من رو تا خونه برسوند.

کامبیز با کنجکاوی پرسید:

- ببخشید فضولیه. اما ایشون آقا سهیل هستند؟!

یلدا در کمال تعجب فهمید که شهاب با کامبیز حسابی درد دل کرده است.

پاسخ داد:

- بله ایشون هستند.

کامبیز چهره جدی به خود گرفت و گفت:

- چرا می خواین باهاش خونه برید؟ شهاب ببینه قاطی می کنه ها!

یلدا مصمم و جدی گفت:

- به شهاب ربطی نداره. در ثانی ایشون خیلی وقته که می خوان با من صحبت کنند. چون دیدم امروز زود تعطیل شدیم گفتم بهتره امروز رو به اینکار اختصاص بدم.

کامبیز رو به نرگس و فرناز کرد و گفت:

- شما اجازه میدین که دوستتون به این سادگی زندگیش رو خراب کنه؟!
فرناز بدون معطلی گفت:

- والله کامبیز خان این دوست خل و چل شماست که یلدا رو دیوونه کرده!
کامبیز لبخندی زد و دوباره به یلدا چشم دوخت. نرگس با آرنج به پهلوی
فرناز زد و تا مواظب حرف زندنش باشه، اما فرناز از گفته اش پشیمان نبود.
سهیل که از آمدن یلدا ناامید شده بود از اتومبیل پیاده شد و سلام و علیک
کنان به آنها پیوست و به یلدا گفت:

- مشکلی پیش اومده؟ تشریف نمی آورید؟
کامبیز که تمام حواسش به سهیل بود و حسابی ورناندازش می کرد خندید و
گفت:

- آقا سهیل امروز من مزاحم شما شدم. راستش کاری پیش اومده که یلدا
خانم باید زودتر به خونه برن. من هم اومدم دنبال ایشون!
نگاه ماتم زده و مستأصل سهیل روی کامبیز خشکید!
کامبیز ادامه داد:

- راستی معرفی نشدم. من پسر خاله یلدا خانم هستم.
سهیل که گویی دیگر چیزی نمی شنید سرسری از آنها خداحافظی کرد و
نگاه ملتسمانه اش را به یلدا دوخت و گفت:
- پس... کی؟

یلدا بلافاصله گفت:

- فردا ساعت سه. بعداز ظهر.
سهیل سرخورده از ماجرای آن روز لبها را به هم فشرد و نگاه مشتاقش را به
یلدا دوخت و گفت:

- من روی حرف شما حساب می کنم.
و دست را بالا برد و خداحافظی کرد و گفت:

- تا فردا ساعت ۳.

بعد از رفتن سهیل کامبیز دخترها را سوار اتومبیلش کرد. یلدا از اینکه کامبیز قرار فردا با سهیل را می داند خوشحال بود و دلش می خواست این چیزها به گوش شهاب برسد تا شاید کمی دلش خنک شود.

فرناز خندید و ریز ریز گفت:

- بچه ها حال این سهیل بدجوری گرفته شد ها!

نرگس گفت:

- آره طفلکی، دلم برایش سوخت!

فرناز ادامه داد:

- بابا بالاخره تو تکلیف ما رو مشخص کن ببینم طرفدار کی هستی؟

یلدا گفت:

- هیچی این خانم فقط مخالفند. با همه چیز!

کامبیز که تا آن لحظه فقط رانندگی می کرد و در جمع آنها سهمی نداشت به زبان آمد و گفت:

- خانمها ببخشیداگه من مزاحمم پیاده بشم.

صدای خنده بچه ها در اتومبیل پیچید. کامبیز بعد از دقایقی صحبتهای متفرقه و خنده و شوخی فرناز و نرگس را به منزلشان رساند و بعد با یلدا تنها ماند. از یلدا خواست که جلو بنشیند... و راه افتادند.

کامبیز گفت:

- خسته که نشدین؟

- نه.

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم. راستش می خواستم راجع به شهاب کمی باهاتون صحبت کنم.

و بعد خیلی رک پرسید:

- یلدا خانم به خاطر حرفهای شهاب می خوانی با این پسر صحبت کنی؟
 یلدا بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- آقا کامبیز ماجرای سهیل مربوط به حالا نیست. مربوط به سال اول دانشگاه.

کامبیز لبخندی زد و گفت:

- پس چرا حالا بعد از این همه مدت تصمیم گرفتید که باهاش صحبت کنید؟
 یلدا جواب داد:

- چون فکر می کنم حالا دیگه وقت اون شده که به آینده ام جدیتر فکر کنم!

کامبیز خیلی جدی شده بود آنقدر که یلدا احساس می کرد اخمهایش در هم رفته. با این وصف کامبیز ادامه داد:

- یعنی آینده تون رو با این پسر می بیند؟
 یلدا نگاه عمیقش را به کامبیز داد و گفت:

- نه. اون فقط یه خواستگاره و من باید باهاش حرف بزنم و فکر کنم شاید هم مناسب من نباشه که در این صورت خب دیگه بهش فکر نمی کنم. البته در این مورد باید بگم که تا حدی سهیل رو می شناسم. به هر حال سه سال همکلاسیم.

- پس شهاب چی می شه؟
 قلب یلدا فشرد. نگاهش بوی غم گرفت و گفت:

- همونی که خودش دوست داره می شه.

- نه، نشد. شهاب دیگه اون شهابی که من می شناختم نیست. حواسش به کار نیست. گاهی از هر فرصتی استفاده می کنه که از زیر کار فرار کنه و بیاد خونه و یا برعکس گاهی اونقدر سخت به کار می چسبه که فکر می کنم می خواد یک جوری از خودش انتقام بگیره. یک روز خوشحاله یک روز با همه سر جنگ داره! حالا فکر می کنی با این اوضاع درسته که شما فقط به فکر آینده خودتون

باشین؟

یلدا که از صحبت‌های کامبیز متعجب به نظر می‌رسید گفت:

- یعنی شما فکر می‌کنید مسئول تغییراتی که در شهاب به وجود آمده منم؟
- صددرصد.

- خب به نظر من شما اشتباه می‌کنین.

- یلدا خانم شما هم مثل شهاب لجبازید. البته ببخشید که این رو میگم.

- اصلاً فرض کنیم که حق با شماست. شما چه پیشنهادی دارین؟

- آهان این شد!

کامبیز به صندلی اش تکیه داد. نگاهش چرخي زد و دوباره روی یلدا ثابت شد. اتومبیل را کناری متوقف کرد و گفت:

- من میگم شما باید باهاش حرف بزنید.

- یعنی چی باید بگم؟

- حرف دلتون رو.

یلدا نگاه معنی داری به کامبیز انداخت و گفت:

- حرف دل من به درد شهاب نمی‌خوره.

- چرا این طور فکر می‌کنید؟

- چون همین طوریه. آقا کامبیز، شهاب همه چیز رو خیلی شفاف برای من

گفته. از همون روز اول. بنابراین تصمیمش رو گرفته و این طور که من اون رو تا

امروز شناخته ام کسی نمی‌تونه نظرش رو عوض کنه!

- یلدا خانم فقط شما می‌تونید اون رو از ازدواج با میترا و آینده‌ای که پدر

میترا براش رقم زده منصرف کنید!

کینه‌ای عمیق در دل یلدا جوشش گرفت. قیافه حق به جانبی به خود گرفت

و گفت:

- آقا کامبیز ازدواج شهاب و میترا به من ربطی نداره. من نمی‌تونم کاری

بکنم. و نمی خوام کاری هم بکنم. اگر شهاب اونقدر احمقه که به خاطر چه می دونم به قول شما احساس دین و عذاب وجدان می خواد با دختری مثل میترا که فکر می کنم هیچ جور مثل شهاب نیست زندگی کنه پس بهتره این کار رو بکنه. کامبیز ابروها را بالا انداخت و سری تکان داد و یلدا را نگاه کرد و ثانیه ای بعد گفت:

- شما هم رفتار شهاب رو تلافی کنید. ولی بدونین این قصه پایان خوبی نداره!

یلدا از اشاره صریح کامبیز غمزده به مقابلش چشم دوخت.
کامبیز ادامه داد:

- همه چیز بستگی به شما داره.

- پس بذارین چیزی رو بهتون بگم. شاید اصلاً شهاب مجبوره که با میترا ازدواج کنه. چه می دونم... اون وقتی که دوتایی به مسافرت رفتند. ما نمی دونیم بینشون چی گذشته.

کامبیز متوجه منظور یلدا شده بود. سری تکان داد و خندید و گفت:
- نه نه. یلدا خانم اشتباه می کنید! معلومه هنوز شهاب رو نمی شناسید. اولاً که میترا تنها نبوده و پدرش هم توی این مسافرت بود. بعد هم از قرار معلوم میترا هر تلاشی که برای تحمیل خودش به شهاب کرده بی ثمر بوده. بعد از اون مسافرت تیموری به من تلفن کرد و گفت با شهاب صحبت کنم که با میترا مهربون تر باشه. بعدش هم گفت که انگار زندگی با یلدا خانم تأثیر زیادی روی شهاب گذاشته. از میترا زیاد ایراد می گیره... بهش اعتنا نمی کنه و رفتارش به طور کلی تغییر کرده. برای همین میترا تصمیم می گیره که بیاد سراغ شما.

کامبیز لبخند قشنگی زد و در ادامه گفت:

- که شما هم خوب ازش پذیرایی کردید!

یلدا هم خنده اش گرفت.

کامبیز گفت:

- قبلاً هم به شما گفته ام تیموری شهاب رو خوب می شناسه. دوستش داره و می دونه که بهتر از شهاب گیر نمیاره تا دخترش رو بندازه گردنش. تمام تلاشش رو برای این ازدواج می کنه. شهاب بدجوری توی رودروایی قرار گرفته. بهش حق بدین که رفتارش با شما مدام در تغییر باشه. خودش همیشه میگه مهمترین چیز براش آینده شماست که نمی خواد خراب بشه!

شنیدن این حرفها از دهان کامبیز که نزدیکترین دوست شهاب بود برای یلدا مثل دمیدن روح در کالبد بیجانیش می نمود. چقدر آن چند وقت به مسافرت شهاب فکر کرده بود. گویی همیشه چیزی در دل داشت که حتی پیش خود هم خجالت می کشید به آن فکر کند. وای چقدر دلش برای او تنگ شده بود! چند روز بود که اصلاً همدیگر را ندیده بودند... و به یاد فردا افتاد. سهیل... چطوری با سهیل حرف بزنم؟!

کامبیز پرسید:

- یلدا خانم به چی فکر می کنی؟

یلدا دستپاچه جواب داد:

- به حرفهای شما!

- خوبه. شهاب به شما احتیاج داره. درست فکر کنید.

یلدا نگاهش را به دورها فرستاد. آنجا که کوه و آسمان با هم آشتی کرده بودند. نور امیدی در دلش جوانه زد. از کامبیز ممنون بود که در بدترین لحظات او را امیدوار کرده بود.

فصل ۳۸

صبح ششم بهمن ماه آنقدر زیبا و دل انگیز بود که گویی ناخودآگاه غمها را با خود می برد و شادی و امید را به همراه می آورد. هوا سرد بود. اما آفتاب خوشرنگ و گرمی همه جا را پوشانده بود. آسمان آبی آبی بود. یلدا چشمهایش را جمع کرد و سعی کرد تا خورشید را نگاه کند. نور چشمش را زد. چه لذتی می برد! احساس یک کودک را داشت. شاید هم یک پرنده کوچک که سبک و راحت می توانست پرواز کند. لحظه ای شادی عمیقی بر جانش نشست. دلش می خواست پیاده روی کند تا صورتش مثل برگ گلگون و لطیف شود، تا دوباره حس جوانی و شادابی را عمیقاً درک کند. دلش می خواست همه زیباییهایش را ببیند و به اولبخت بزنند و او هم به همه لبخند بزند. حس عجیبی به او می گفت: امروز شهاب سر ساعت سه به دانشگاه می آید و حتماً قرار با سهیل به هم می خورد. ولی باید با سهیل حرف می زد، و بالاخره این ماجرا را تمام می کرد. این حس که شهاب را قال بگذارد برایش دلشوره دل چسبی به همراه آورد. شیطننت خاصی که در چشمانش می درخشید. حرفهای کامبیز تأثیر خود را گذاشته بود و حالا انگار ته دلش محکم بود که شهاب او را می خواهد!

وقتی وارد کلاس شد شور و هیجان و لبخندش همه را به وجد آورد. باز یلدای همیشگی شده بود. سهیل خیلی شیک لباس پوشیده بود و زیبا و

با وقار به نظر می رسید.

فرناز هم شاد و شنگول به سراغ یلدا آمد و یلدا را در آغوش گرفت و با هیجان خاصی یواشکی گفت:

- یلدا محمد اومده!

یلدا با خوشحالی و هیجان گفت:

- تبریک. تبریک. این دفعه شل بازی در نیاری!

فرناز هیجان زده بود و لحظه ای دهانش بسته نمی شد. ادامه داد:

- فکر کنم این دفعه برای کار مهمی اومده. پیغام گذاشته امشب میاد خونه

ما.

یلدا که گویی موضوع به او هم مربوط می شود قیافه اش آنقدر جدی شد که

فرناز دستش را گرفت و گفت:

- حالا بذار برات کاملاً توضیح بدم چی شده...

نرگس هم رسید.

یلدا گفت:

- سلام نرگس. چرا دیر کردی؟

نرگس که عصبی به نظر می رسید گفت:

- هیچی بابا چادرم لای در اتوبوس گیر کرد...

و درحالیکه دنبال پاره گی چادرش می گشت تا به یلدا نشان دهد گفت:

- با راننده حسابی دعوا کردم!

یلدا که دلش نمی خواست خوشی آن روز را با موضوعی مثل پاره شدن چادر

نرگس خراب کند با فرناز همه چیز را به شوخی برگزار کردند.

یلدا گفت:

- تو خجالت نمی کشی به خاطر یک چادر دعوا می کنی؟ دختر مگه من

مُرده ام.

و در حالیکه می خندید گفت:

- بابا رفیقت داره پولدار میشه... بهترین چادر دنیا رو برات می خرم!
نرگس نگاه معنی داری به آن دو دخت و قیافه ای گرفت و گفت:
- چیه؟ کبکتون خروس می خونه. مردها بهتون خندیده اند؟
فرناز گفت:

- وا یعنی چی؟

نرگس قیافه ای گرفت و در حالیکه چادرش را تا می زد گفت:
- خب شما دو تا غصه و غمتون و همه مشکلاتتون حول و حوش مردها می
چرخه!
و موذیانانه خندید.

یلدا و فرناز به سوی او حمله بردند و با کیف و کتابهاشون توی سر و کله اش
کوبیدند. قهقهه خنده شان توجه همه کلاس را به سوی آنها جلب کرده بود.
یلدا با خنده گفت:

- واقعاً که نرگسی بدجنسی هستی! الان اگه بگیریم بابا و عموت آشتی کرده
اند از خوشحالی سخته می کنی و به خونه نمی رسی که قیافه وارفته پسرعموی
عزیزت رو زیارت کنی. حالا ما رو مسخره می کنی؟
آنقدر شاد و خندان بودند که متوجه صدای سهیل نشدند.
سهیل گفت:

- یلدا خانم... یلدا خانم.

سپیده یکی از دوستانشان از وسط کلاس فریاد زد:

- یلدا!!

یلدا که از شدت خنده از گوشه چشمانش قطره اشکی راه گرفته بود به خود
آمد و به سوی سپیده نگاه سریعی انداخت. و با اشاره سپیده به سهیل نگاه کرد
و در حالیکه مقنعه اش را مرتب می کرد گفت:

۱- ... ببخشید بفرمایید.

نرگس و فرناز هنوز در هم گره خورده بودند و صدای خفه خنده شان شنیده می شد.

سهیل لبخندی شرمگین بر لب داشت. سر پیش آورد و گفت:

– یلدا خانم امروز رو که فراموش نکردین؟

یلدا گفت:

– نه یادم هست. یک ربع قبل از پایان کلاس من میرم بیرون. شما هم چند

لحظه بعد از من بیایید. چند لحظه رو فراموش نکنید!

سهیل که خوشحالی از چهره اش هویدا بود تشکر کرد و سر جایش برگشت.

فرناز و نرگس که تازه به حال طبیعی برگشته بودند سعی کردند با صورتهای

سرخ و مؤدب بشینند.

فرناز رو به یلدا کرد و گفت:

– کجا می خوای بری؟

و به سهیل که دور از آنها نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

– چه تشکری هم کرد!

یلدا گفت:

– گفتم دیگه امروز باهاش حرف بزنم. می خوام ببینم چی میگه؟

نرگس گفت:

– می خوای قبل از تموم شدن کلاس بری؟

– آره. بهتره. شاید یک وقتی شهاب بیاد. اون وقت دوباره قرار امروز بهم می

خوره!

فرناز گفت:

– وا؟ مگه قراره شهاب بیاد؟

نرگس هم پرسید:

- آشتی کردین؟ حرف زدین؟
- نه بابا. فقط احتمال میدم یک وقت بیاد. نمی دونم. پیش خودم گفتم چون
کامبیز قرار امروز من و سهیل رو می دونه شاید به شهاب بگه.
نرگس گفت:
- خب حالا بگو ببینم چرا امروز یکجور دیگه هستی، خیلی شادی؟
- برای اینکه محمد اومده.
و با لبخند چشمکی به فرناز زد.
فرناز دوباره نیشش باز شد و همه دندانها را به نمایش گذاشت. تا قبل از
آمدن استاد فقط حرف زدند و شوخی کردند تا بالاخره استاد آمد.

فصل ۳۹

یلدا همانطور که گفته بود یک ربع زودتر کلاس را ترک کرد و بعد از دو دقیقه نیز سهیل به او ملحق شد. هر دو با هم از دانشکده خارج شدند.

سپیده که بیرون از دانشکده با چند تا از بچه ها مشغول صحبت بودند. برای یلدا دستی تکان داد. سهیل اتومبیل را روشن کرد و پیاده شد تا در را برای یلدا باز کند. یلدا سوار شد و سهیل اتومبیل را از محوطه خارجی دانشکده بیرون آورد و وارد خیابان اصلی شدند. گوشه ای اتومبیل را متوقف کرد یک لحظه دستهایش را روی فرمان گذاشت و نگاهی به یلدا انداخت. گویی موهبتی الهی نصیبش شده. آهی کشید و سری تکان داد... لبخند زد و گفت:

- باورم نمی شه!

یلدا نگاهش کرد. انگار از دلش خبر داشت. اما خونسرد پرسید:

- چی رو؟

- اینکه بعد از سه سال راضی شدی سوار ماشین من بشی!

و دوباره خندید و اتومبیل را راند.

یلدا ساکت نشسته بود و در دل می گفت: چی می شد به جای تو شهاب این

طور از بودنم لذت می برد و خوشحال بود!...

سهیل آهنگ شادی گذاشت و صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت.

- اذیتتون که نمی کنه؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

- نه خوبه. خب بهتره دیگه صحبت‌هاتون رو شروع کنید. چون من باید زودتر

به خونه برم. دیرم می شه.

سهیل گفت:

- من می خواستم بریم جایی دنج پیدا کنیم و یک چیزی هم بخوریم.

ولی یلدا گفت:

- نه... نه. ممکنه کسی ما رو با هم ببینه خوب نیست. خواهش می کنم

همینجا حرف بزنینم.

سهیل گفت:

- این طوری که خسته می شین. ولی خب هر طور که شما راحتین. باشه

همین طوری حرف می زنیم!

و در ادامه چهره شرمگینی به خود گرفت و گفت:

- راستش یلدا خانم خودتون که می دونید من چند بار مزاحم پدرتون شده

ام اما ایشون هر بار گفته اند که باید نظر خود شما رو جلب کنم! خب شما هم که

اوایل خیلی عصبانی می شدید و بعد هم بی تفاوت شدید. همیشه هم بهانه ای

برای صحبت نکردن با من داشتین. خودتون باید بهتر بدونین که من به شما

علاقمندم. با خانواده ام خیلی صحبت کرده ام و همه در جریان هستند. برادر

بزرگترم هم شما رو از دور زیارت کرده اند. من دو تا برادر و یک خواهر دارم که

همگی ازدواج کرده اند. البته خواهرم عقد کرده. در واقع خانواده ام شما رو

دورادور می شناسند.

سهیل توضیحاتی راجع به خانواده اش شغل پدر و برادرهایش محل زندگی و

محل کار آنها داد. خلاصه به طور کلی یک شرح حال تقریباً کامل از خود و

خانواده اش به یلدا عرضه کرد.

یلدا که دیگر حوصله شنیدن نداشت گفت:

- چرا من رو انتخاب کردی؟

سهیل خنده ای کرد و گفت:

- نمی دونم از همون اوایل که توی کلاسها می دیدمتون ازتون خوشم اومد.

شاید به خاطر چهره تون... گاهی وقتها مثل بچه ها شیطان می شین و گاهی وقتها واقعاً حساب می برم.

و خندید.

سهیل با ساده ترین جملات به راحتی احساسات خود را برای یلدا بازگو کرد.

یلدا نیز با اینکه از قبل هم او را می شناخت تحت تأثیر سادگی او قرار گرفت و

به یاد حرف حاج رضا راجع به سهیل زده بود افتاد که می گفت: پسر ساده و

صادقی به نظر می رسه!

سهیل ادامه داد:

- یلدا خانم من خیلی حرف زدم. حالا شما یک چیزی بگین.

و به نرمی اتومبیل را در گوشه دنجی متوقف کرد.

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت:

- خب راستش آقا سهیل اگر من پیشنهاد شما رو قبول نکنم چی می گین؟

رنگ از روی سهیل پرید. اما سعی کرد لبخند داشته باشد و تته پته کنان

گفت:

- خب... خب. نمی دونم. اما تو رو خدا این رو نگین. داره قلبم وایمیسته!

یلدا جدی پرسید:

- فکر می کنید چقدر به من علاقه دارید؟

سهیل نگاه عسلی اش را به یلدا دوخته بود و پشت لبش قطرات ریز عرق

جمع شده بود. موهای بلوندش زیر نور آفتاب برق می زد. آب دهانش را به

سختی قورت داد و گفت:

- از این همه وقت که به انتظار صحبت کردن با شما در این زمینه نشستیم ام خودتون باید بفهمید که چقدر بهتون علاقه دارم. راستش هر روز به عشق دیدن شما سر کلاس میام. توی هر لحظه فقط به شما فکر می کنم! یلدا گفت:

- می دونستی یک سال از من کوچکتری؟
سهیل گفت:

- می دونم اما چه اهمیتی داره؟ برای شما مهمه که حتماً مرد بزرگتر باشه؟
یلدا سؤال سهیل را با سؤال دیگری پاسخ داد:
- براتون علاقه من مهمه یا نه همین که خودتون به من علاقمندید کافیه؟!
سهیل گفت:

- خب معلومه که خیلی دلم می خواد شما هم به من علاقه داشته باشید. اما به شما قول می دم که اگر پیشنهاد من رو قبول کنید هر کاری حاضرم بکنم تا خوشبخت باشید!

یلدا نگاه سردی به سهیل انداخت. نگاهش چرخی خورد و از پنجره بیرون رفت و به همان سردی نگاهش گفت:

- اگر عاشق نباشم چطوری خوشبخت می شم؟
سهیل ساکت بود... یلدا هم.

یلدا سهیل را درک می کرد چون خودش هم عاشق بود. هر چند که عشق خود به شهاب را با هیچ عشقی در دنیا یکی نمی دانست اما به هر حال سعی می کرد سهیل را بفهمد. بنابراین می دانست این لحظات برای سهیل به سختی می گذرد. به همین علت سعی کرد جملاتی انتخاب کند تا تحملش راحت تر باشد و گفت:

- آقا سهیل من می خواهم باهاتون صادق باشم...
لحنش ملایم و مهربان بود.

- من برای عشق شما و ابراز علاقتون به من احترام قائلم و معتقدم هر کسی اونقدر خوشبخت نیست که بتونه عاشق بشه. یعنی عشق رو عین خوشبختی می دونم و مثل خلیها که میگن اعتقادی به عشق ندارن و میگن عشق واقعی به هیچ وجه وجود نداره نیستیم. در این مدتی که با هم توی دانشکده بودیم هیچ رفتار زننده یا حتی سبکی از شما ندیده ام. اما راستش توی شرایط خیلی بدی هستیم. شرایطی که نمی تونم زیاد براتون توضیح بدم و فقط می خوام این رو بدونین که احساس من نسبت به شما مثل احساس شما نسبت به من نیست! سهیل خنده عصبی و عجولانه ای کرد و گفت:

- این رو که می دونستم.

- حقیقت اینه که من عاشق شما نیستم. اما دلم می خواد زندگیم رو با عشق شروع کنم. مطمئن باشید اگر بخوام زندگی رو بدون عشق با کسی شروع کنم و منتظر عشق بعد از ازدواج باشم حتماً به شما جواب مثبت می دم.
- یعنی شما می خواین صبر کنید و ببینید عاشق کسی می شین یا نه؟
یلدا لبخند زد و گفت:

- فقط شما دو ماه به من فرصت بدین. من بعد از دو ماه جواب قطعی رو بهتون میدم. البته اگردوست دارید که صبر کنید و الا من نمی خوام به قول معروف شما رو سر کار بذارم!
هر قدر که شما بخواین صبر می کنم.

- توی این مدت شما هم جدیتر فکر کنید. مطمئنم که لیاقت شما کسی است که قدر عشق و محبتتون رو بدونه و من خودم رو سرزنش می کنم اگر در کنار شما باشم و نتونم جواب محبتتون و عشقتون رو بدم.
نگاه سهیل غمگین بود و از شادی ابتدای دیدار خبری نبود...

- یلدا خانم شما کس دیگه ای رو دوست دارید؟
یلدا نگاه خجالت زده اش را به سهیل دوخت و گفت:

- دو ماه دیگه فرصت بدین!

سهیل سری تکان داد و گفت:

- باشه. من صبرم زیاده.

و بعد مردد پرسید:

- یلدا خانم این دو ماه به خاطر برادر فرناز خانم نیست؟

یلدا نگاهش کرد و گفت:

- نه. به خاطر اینکه که هردومون بیشتر فکر کنیم. من به این فکر کنم که باید زندگیم رو بدون عشق شروع کنم و شاید تا آخر عمرم هم از نعمت عشق بی نصیب باشم و شما هم فکر کنید این همه عشقی که دارید رو چطوری خرج یک نفر مثل من بکنید و خسته نشین. در ضمن یک مسائلی هم هست راجع به خانواده ام که فکر می کنم بعد از این مدت اگر به نتیجه رسیدیم براتون باز گو کنم بهتره.

سهیل نگاهش بوی کنجکاوی گرفت و گفت:

- اگه راجع به مادرتون...

یلدا وسط حرفش پرید و گفت:

- نه. فقط راجع به مادرم نیست!

اتومبیل روشن شد و آنها حرکت کردند. یلدا نزدیک خانه شهاب پیاده شد و از سهیل که قیافه اش جدی شده بود خداحافظی کرد.

نمی دانست چرا آن همه غمگین است. نگاه ملتسانه سهیل را نمی توانست فراموش کند. توی دلش گفت: ای کاش هرگز شهاب رو ندیده بودم. اون وقت چه راحت تصمیم می گرفتم!

یلدا غرق در افکارش بود و نمی دانست چرا اشک می ریزید. آیا به خاطر سهیل بود؟ یا به خاطر خودش. شاید هم به خاطر شهاب بود. باز به یاد شهاب افتاد و با خود گفت: وای خدایا دارم می ترکم. خیلی وقته که ندیدمش! و دوباره

اشک ریخت. گویی فقط با اشک ریختن احساس سبکی می کرد. هوا سردتر شده بود و آفتابی در کار نبود. باز دلش گرفت. به سر کوچه که رسید، به محض اینکه داخل کوچه خودشان پیچید اتومبیل شهاب را جلوی در خانه دید. قلبش به تپش افتاد. سهیل از یادش رفت. دستی به مقنعه برد و موها را مرتب کرد اشکها را پاک کرد و آینه کوچکش را از جیب پالتویش بیرون کشید و نگاهی به خود انداخت. زیاد راضی نبود اما دوباره به اتومبیل نگاه کرد وای... شهاب هم توی اتومبیل بود. احساس می کرد دلش پیچ می زند. چقدر غافلگیر شده بود. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. چقدر دوستش داشت و چقدر عاشقش بود... نزدیکتر آمد. اما در یک لحظه تصمیم گرفت بدون توجه به او و اتومبیلش در را باز کند و وارد خانه شود و با خود گفت: آره همینه، باید بی تفاوت باشم! و با این تصمیم بدون نگاه به اتومبیل کلید را از کیفش بیرون آورد. دستش می لرزید. خواست در را باز کند که صدای باز شدن در اتومبیل آمد. سعی کرد اصلاً پشت سرش را نگاه نکند.

شهاب از پشت سر صدایش کرد و گفت:

- کجا بودی؟

صدایش عصبانی و لحنش جدی و خشک بود. یلدا برگشت. تمام وجودش لرزه گرفته بود. نگاهش کرد. ریشهایش درآمده بود و چشمهایش درشت تر و نگاهش با نفوذتر از همیشه که باز یلدا را سوزاند و از خود بی خود کرد. شهاب نزدیک آمد. بوی دل انگیزش توانی برای پاهای ناتوان یلدا باقی نمی گذاشت. دلش می خواست همانجا بشیند. طاقت این طور غافلگیر شدن را نداشت.

شهاب جدی تر پرسید:

- گفتم کجا بودی؟

یلدا که سعی می کرد حرفهای او را بشنود گفت:

- خب سر کلاس بودم دیگه.

- کی تعطیل شدی؟

یلدا فکری کرد و گفت:

- یک ساعت پیش.

شهاب چشمها را تنگ کرد و گفت:

- فرناز و نرگس که می گفتند زودتر رفتی. رفتی که کتاب بخری؟

یلدا که تازه متوجه شده بود به خود گفت: وای پس درست حدس زده بودم

شهاب ساعت سه اونجا بوده. و احساس خوبی پیدا کرد.

- آره رفتم کتاب بخرم.

- کو؟ کتابت کو؟

- پیدااش نکردم.

- با کی رفتی؟

یلدا نگاهش کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

- با هیچ کس.

شهاب عصبی جواب داد:

- باور کردم!

و کلید را از دست یلدا گرفت و درحالیکه در را باز می کرد گفت:

- برو تو! مثل اینکه آقا سهیل قصه های سوزناکی برات تعریف کرده، برو آبی

به سر و صورتت بزنم!

یلدا رنجیده خاطر نگاهش کرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

شهاب کلافه نشان می داد. نگاهش آمیخته از خشم و رنج بود و صورت

برافروخته اش یلدا را بی قرار می کرد.

بالای سر یلدا که روی مبل نشسته بود ایستاد و پرسید:

- با اجازه کی سوار ماشین این پسره شدی؟

لحنش سرد و با تحکم بود و طوری حرف می زد که گویی تنها مالک یلدا اوست و حسی که در دل یلدا به وجود آمد خوب بود و با خود گفت: چرا از عتاب و خطابه‌های او رنجیده نمی شم؟ شاید فکر می کرد این هم نوعی اهمیت دادن است و به یاد این بیتی که خیلی وقت پیش شنیده بود افتاد:

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد

بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

یادش رفته بود شهاب آنجاست.

شهاب محکمتر از قبل درحالیکه به خودش فشار می آورد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود پرسید:

- ازت پرسیدم کی بهت اجازه داد سوار ماشین اون لعنتی بشی؟

یلدا نگاهش کرد و گفت:

- خودت!

شهاب که صدایش از خشم دورگه شده بود و رگ گردنش متورم. فریاد زد:

- من کی همچین غلطی کردم؟ هان؟

یلدا دلش نمی خواست مقصر جلوه کند. لحظه ای به خود گفت: چرا کوتاه

بیام؟

رفتار شهاب لجبازی او را تحریک می کرد. برای همین او هم صدایش را بالا

برد و گفت:

- تو مگه خودت نگفتی بهش فکر کنم؟ هنوز تکلیفت با خودت روشن

نیست. لحظه به لحظه نظرت عوض می شه. اون وقت سر من فریاد می کشی؟

یلدا این را گفت و از روی مبل برخاست تا به اتاقش برود اما شهاب خشمگین

دست او را گرفت و به سوی خود کشید. باز هم نفسها حبس شدند. شهاب خیره

خیره نگاهش می کرد. لحظه ای در سکوت گذشت. سپس شهاب گفت:

- تا وقتی اسمت توی شناسنامه منه اجازه نمی دم از این غلطای بکنی!

از خشم می لرزید... یلدا ترسید. فکر نمی کرد این موضوع تا این حد
عصبانیت به همراه داشته باشد. اما خواست باز سعی کند موضع خود را حفظ
کند. برای همین او هم با لجاجت گفت:

- تو خودت گفتی!

شهاب در حالیکه محکم تکانش می داد گفت:

- من فقط گفتم بهش فکر کن، نگفتم...

یلدا بغض کرد. شهاب از پشت حصار اشکهایش لغزان شده بود. اشکها راه
گرفتند. با تمنا نگاهش می کرد. چقدر دوستش داشت! آنقدر که زجری که در
نگاه او بود بیشتر عذابش می داد و در دل می گفت: خب حرف بزن و بگو که تو
هم دوستم داری... بگو که نمی خوام به هیچ کس دیگه ای فکر کنم. لعنتی بگو
دیگه. اما شهاب فقط نگاهش می کرد. دستش را طوری رها کرد که یلدا روی
مبل رها شد... و شهاب او را ترک کرد.

یلدا غمزده دقایقی بی حرکت روی مبل نشسته بود و حتی نمی دانست به
چه فکر کند. به خاطر رنجی که شهاب می کشید غمگین بود. به خود گفت: یعنی
فقط یک تعصب مردانه محض است یا عشق؟

صدای زنگ تلفن او را وادار کرد که با اکراه گوشی را بردارد. از شنیدن صدای
نرگس جان گرفت که می گفت:

- الو... یلدا!

- سلام نرگس.

- سلام. خونه ای؟ کی اومدی؟

- نرگس... توی خیابونی؟ صدا زیاد میاد!

- آره با فرنازم، حوصله نداشتیم بریم خونه. دلمون شور تو رو می زد... رفتیم

تا انقلاب کتاب بخریم...

صدای فرناز که معلوم بود کنار نرگس سرش را به گوشی نزدیک کرده بود

آمد که گفت:

- بیشعور. تو رفتی شهاب اومد.
 - راستی. شهاب با شماها حرف زد نرگس؟
 - چیه صدات گرفته؟ آره شهاب اومد. ندیدیش؟
 - چرا دیدمش. کلی باهام دعوا کرد. شما گفتید با سهیل رفتم؟
 - نه بابا ما گفتیم رفتی کتاب بخری. سپیده گفت که دیده با سهیل رفتی!
 - سپیده اونجا چیکار می کرد؟
 - چه می دونم. تو که رفتی اومد توی کلاس و پیش ما نشست.
- فرناز فریاد زد:
- شهاب اومد...
- نرگس در حالیکه به او تذکر می داد گفت:
- ا... بابا بهش گفتم دیگه!
 - دیوونه ها یکی تون حرف بزنید.
 - آره آنقدر عصبانی بود یلدا!
 - کی عصبانی بود؟
 - ای بابا خب شهاب دیگه!
 - آهان، چی گفت؟
 - وقتی سپیده گفت که با سهیل رفتی باور کن من از چشماش ترسیدم. کارد می زدی خونس در نمی اومد...
- فرناز با خنده فریاد زد:
- اما شمشیر می زدی حتماً در می اومد.
- یلدا که عصبانی شده بود و خنده اش نیز گرفته بود گفت:
- نرگس اون رو خفه کن!
 - ولش کن تو بگو چی شد؟ با سهیل حرف زدی؟

- آره، بعداً می‌گم چی شد.
 فرناز گفت:
 - نرگس شبه. بقیه اش رو بذارید برای فردا...
 یلدا پرسید:
 - نرگسی، فردا که کلاس نداریم!
 - آره. ولی این دیوونه نذر کرده بریم امامزاده صالح، البته نذر کرده با چادر بیاد. تو هم همین طور.
 - من برای چی؟
 - خب آن طوری هر سه مون چادری می ریم بهتره.
 یلدا خنده اش گرفت. حتی از تصور اینکه فرناز چادر سرش کنه مسخره اش می آمد چه برسد به واقعی شدن این موضوع.
 - ببین فردا کی؟
 - صبح میریم. ناهار رو هم اونجا می خوریم.
 - ببین به فرناز بگو که ساسان رو نیاره!
 - خب پس چه جوری بریم. ساسان فقط ما رو می رسونه. این همین طوری نمی تونه راه بیاد. فکرش رو بکن فردا با چادر چه جوری می خواد بیاد. ساسان باشه بهتره.
 - نذر به خاطر محمده؟
 - حتماً دیگه. شما دو تا تمام ناراحتیهاتون حول محور مردها می چرخه. قبلاً که گفته بودم!
 یلدا می خندید و می گفت:
 - خفه شو تو دیگه پررو...
 فرناز توی گوشی داد زد:
 - یلدا چادر یادت نره. خداحافظ.

نرگس هم گفت:

- خدا حافظ. یلدا جون تا فردا...

یلدا که گوشی را گذاشت، احساس خوبی داشت و از اینکه برنامه عجلانه ای برای فردا ریخته بود خوشحال بود.

چقدر گرسنه بود. به آشپزخانه رفت و روی میز غذاخوری نایلونی را دید که داخلش ساندویچ بود. یلدا با خود گفت: شاید شهاب آن را برای خودش خریده و به علت عصبانیت نخورده...

با این فکر آن را برداشت و گاز بزرگی زد و با خود گفت: چقدر خوشمزه است!

فصل ۴۰

روز هفتم بهمن ماه یلدا سر ساعت ۹ آماده بود. آرایش ملایمی داشت که زیاد محسوس نبود. اما به صورت او طراوت و زیبایی خاصی بخشیده بود. شهاب خانه بود. دیگر صدای شیر آب نمی آمد. معلوم بود از حمام بیرون آمده. یلدا کمدش را زیر و رو کرد تا بالاخره چادرش را پیدا کرد. تلفن زنگ زد. به سوی گوشی دوید... فرناز بود که گفت:

– سلام. آماده ای؟

– سلام. آره آماده ام. تازه چادر رو پیدا کردم. از دست نذرهای عجیب و

غریب تو!

– خب، غر زن. ما راه افتادیم. با ساسان میام ها.

– برای چی؟

شهاب با موهای خیس از کنار یلدا گذشت اما گویی حواسش به حرفهای یلدا

بود...

فرناز گفت:

– فقط ما رو می رسونه و بعد خودش میره سر کار. راستی شهاب هست یا

رفته؟

یلدا صدایش را پایین آورد و گفت:

- نه می خواد بره.

- پس ساعت ۹/۵ سر کوچه باش.

- باشه، فعلاً.

گوشی را گذاشت. از شب گذشته با شهاب حرفی نزده بود. برای اینکه دوباره اصطکاکی بینشان پیش نیاد بدون کلامی به اتاق خودش رفت و دعا کرد قبل از آمدن فرناز اینا او برود و ساسان را نبیند. دیگر مطمئن بود که شهاب به پسرهای دور و اطراف او بسیار حساس است و این را نباید به پای عشق و دوست داشتن می گذاشت.

چون فقط یک تعصب مردانه است و دیگر هیچ. هر چند که خودش زیاد به این افکاری که در مغزش می گذشت اعتقاد نداشت. اما مثلاً سعی می کرد از رفتار و حرفهای شهاب برای خود رویاهای زیبا نبافد.

چادر را روی سرش انداخت و جلوی آئینه رفت و از دیدن خودش خنده اش گرفت. اما به نظرش چادر به او می آمد. گویی خانمتر و بزرگتر نشان می داد. احساس جالبی داشت. صدای زنگ آمد. هول شد. دوست نداشت فرناز اینا دم در باشند. از پنجره نگاه کرد و اتومبیل ساسان را دید و با خود گفت: آخر حریف این پسر نه شده و او شده در خونه. گفتم میام سر کوچه. غرغرنان کیفش را برداشت و در اتاقش را بست.

شهاب هم آماده رفتن بود. چشم در چشم هم افتادند و یلدا گفت:

- سلام.

شهاب هم گفت:

- سلام.

و متعجب و متحیر به یلدا خیره شده بود و اخمها را درهم کشید و خیلی جدی پرسید:

- کجا می روی؟ این دیگه چیه سرت کردی؟

یلدا در حالیکه سعی می کرد بی تفاوت نشان دهد گفت:

- با فرناز اینا قراره بریم امام زاره صالح.

شهاب با همان جدیت خشک و سرد آمرانه گفت:

- برو چادر رو در بیار.

یلدا با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- چرا؟

- همین که گفتیم!

- ما قرار گذاشتیم هر سه مون با چادر باشیم.

شهاب از حرفهای یلدا سر در نمی آورد گفت:

- ببین. من کاری به این بچه بازیهای که شما دخترها از خودتون در میارید

ندارم برو مقنعه ات رو سرت کن. مگه شما بچه اید که از این جور قرارها با هم

می گذارید؟

صدای زنگ دوباره و دوباره در آمد و شهاب گوشی آیفون را برداشت و گفت:

- چند لحظه صبر کنید لطفاً. الان میاد...

یلدا سرخورده از رفتار شهاب غمگین و چادر به سر روی مبل نشست.

شهاب نزدیک آمد و کنارش نشست. یلدا هول شد اما سعی داشت خود را

کمی لوس کند.

شهاب با لحنی که آرام بخش و دلنشین بود گفت:

- من با چادر سر کردن تو مخالف نیستم. ولی موضوع اینه که چادر سر

کردن به نظر من آدابی داره... که اگه بلد نباشی صورت خوشی از بیرون نداره.

مخصوصاً که تو وقتی با دوستان هستی...

لبخندی زد و ادامه داد:

- شیطون هم میشی. خنده هاتون هم که دیگه گفتن نداره!

یلدا نگاهش کرد. چشمهای مهربان و خندان شهاب همه ناراحتیها را با خود

می برد و از او می گرفت... شهاب ادامه داد:

- یلدا خانم چادر قداست خاصی داره. کسی چادر سرش می کنه که بهش اعتقاد داشته باشه و همیشه سرش کنه. اگه هر کسی از روی تفنن چادر سرش کنه و رفتارهایی که در شأن یک خانم چادری نیست بکنه به نظر من به افرادی که با اعتقاد چادر سرشون می کنن توهین کرده. من نمی گم خدای نکرده تو رفتار درستی نداری ها. نه. اصلاً منظورم این نیست. من میگم...

دست زیر چانه یلدا گذاشت و مستقیم توی چشمهایش نگاه کرد...

- من میگم تو خیلی خوشگلی با چادر خوشگلتر هم شده ای. اینطور من معذبم. اما اگه قرارت خیلی برات مهمه... این دفعه اشکال نداره. به شرط اینکه فقط خودم ببرمتون.

زبان یلدا بند آمده بود. طاقت نداشت. نه. دیگر طاقت آن همه خودداری نداشت. برق تحسین و تشکر شادی و امید در نگاه سیاه یلدا موج می زد و ناباورانه شهاب را می نگریست. شنیدن این حرفها مخصوصاً جملات آخر برای او از دهان شهاب بی شباهت به واقعی شدن یک رویا و آرزویی محال نبود.

شهاب چادر را که روی شانه های یلدا افتاده بود روی سرش انداخت و گفت:

- پاشو الان صدای دوستات در میاد.

دقایقی بعد هر دو از خانه خارج شدند. ساسان به محض دیدن آنها از اتومبیلش پیاده شد. شهاب دست مردانه ای به او داد و احوالپرسی گرمی کرد و بعد با لحن دل دلیذیری گفت امروز اگه اجازه بدین خانمها رو من می رسونم. شهاب آنقدر آمرانه گفت که ساسان توانی برای مقاومت نیافت. فرناز و نرگس نیز شگفت زده از اتومبیل پیاده شدند.

شهاب در جلو را برای یلدا باز کرد و همگی سوار شدند. هر کدام از آنها به نوعی وضعیت پیش آمده را باور نداشتند. قیافه های شان با چادر کمی خنده دار بنظر می رسید. مخصوصاً فرناز که اصلاً چادر سر کردن را بلد نبود. توی راه

بودند که کامبیز به شهاب تلفن زد. شهاب هم برای او شرح داد که به امامزاده صالح می روند و قصد آمدن به شرکت را ندارد. کامبیز که گویی تحمل دوری او را نداشت با اصرار خواست تا جایی منتظرش بمانند که او هم بیاید. نزدیک امامزاده همگی پیاده شدند. چادر سر کردن فرناز واقعاً دیدنی بود و یلدا تازه معنی حرفهای شهاب را می فهمید.

تا فرصتی یافتند سه تایی دور هم حلقه زدند. نرگس گفت:

- چی شده. چرا شهاب اومد؟

یلدا گفت:

- بعداً براتون تعریف می کنم.

و زیرکانه خندید و گفت:

- چقدر خدا دوستم داره!

نرگس گفت:

- چقدر با چادر ماه شدی!

یلدا خندید و گفت:

- فکر کنم به خاطر این چادر همراهمون اومد.

فرناز گفت:

- پس برو به جون من دعا کن.

نرگس گفت:

- تو فعلاً آدامست رو در بیار، آبرومون رفت!

یلدا گفت:

- آره فرناز آدامس رو در بیار و موهات رو هم یک کمی بکن توی چادر.

فرناز غر زد:

- آه... بابا کی گفت چادر سرمون کنیم!

نرگس گفت:

- چه زود نذرت رو یادت رفت.

یلدا گفت:

- حالا این نذر واسه چیه؟

فرناز جواب داد:

- محمد!

یلدا گفت:

- خب اینکه معلوم بود باقی اش؟

فرناز گفت:

- آخه به ساسان زنگ زده و گفته می خواد باهاش حرف بزنه. منم نذر کردم درباره من باشه.

یلدا خندید و گفت:

- خوش به حالت. حالا کی می خواد حرف بزنه؟

فرناز جواب داد:

- امشب میاد. البته گفته شاید...

شهاب دستی به موهایش کشید و در چند قدمی دخترها ایستاد و یلدا را صدا کرد.

یلدا خرامان خرامان قدم برمی داشت. چون به چادر عادت نداشت. وقتی نزدیک شهاب شد هر دو بهم لبخند می زدند و گویی هر دو به یک چیز فکر می کردند.

شهاب چشمها را جمع کرده بود تا آفتاب اذیتش نکند به یلدا گفت:

- شما برید توی حرم. من اینجا منتظر کامی می مونم. ماشین هم نیاره.

- باشه. شهاب تو زیارت نمی کنی.

- چرا. صبر می کنم تا کامبیز بیاد. یک ساعت برای زیارت شما خوبه؟

- آره. پس یک ساعت دیگه همین جا باشیم.

- یک ساعت دیگه همین جا!

دخترها ریز ریز می خندیدند و قدم برمی داشتند. فرناز که چادر را زیر بغل زده بود. با آن قد بلندش طوری قدم برمی داشت که همه توجه شان به او بود. یلدا گفت:

- فرناز توی زندگیم صحنه ای به این مسخره گی ندیده بودم. تو رو خدا چادرت رو زیر بغلت نگیر.

نرگس هم گفت:

- خدا رحم کرد خودمون نیومدیم و الا هرگز به مقصد نمی رسیدم! فرناز گفت:

- خوبه حالا. نه که شماها مادر بزرگید. خوب بلدید چادر سر کنید! خنده کنان هر سه وارد حرم شدند درحالیکه دل یلدا بیرون از حرم در تپش بود. نماز خواندند و دعا کردند و حرف زدند... یلدا مدام ساعت می پرسید تا بالاخره گفت بچه ها زودتر راه بیافتید. الان شهاب میاد و منتظر می مونه.

اما در محوطه بیرون امامزاده اثری از شهاب و کامبیز ندیدند. نرگس گفت:

- یلدا مثل اینکه زود اومدیم.

فرناز گفت:

- بس که خانم هول تشریف دارند. می ترسه شهاب جونش مثل شهاب آسمونی یکدفعه محو بشه!

یلدا گفت:

- آخه خودش گفت یک ساعت دیگه!

نرگس گفت:

- اوناهاش آقا کامبیز هم همراهشه!

فرناز گفت:

- آخی بچه مون رفته زیارت. شاید نماز هم خونده. یلدا خدا نکشتت. بچه از دست رفت.

شهاب و کامبیز پیش آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی گرم کامبیز با دخترها و نگاه تحسین آمیز کامبیز به یلدا شهاب گفت:

- خب خانمها چه برنامه ای دارید؟

نرگس با خجالت لبخندی زد و گفت:

- آقا شهاب ما مزاحم شما شدیم. ببخشید.

شهاب با تواضع و ادب خاصی گفت:

- اختیار دارید. خانم. خواهش می کنم. در واقع این من بودم که مزاحم شما

شدم. می دونم که توی برنامه تون جایی برای من نبود.

کامبیز با خنده گفت:

- تازه موش توی سوراخ نمی رفت. جارو به دمش می بست!

به خودش اشاره کرد.

دخترها زدند زیر خنده.

شهاب گفت:

- حالا از شوخی گذشته اگر برای گردش و دیدن پاساژها و خرید و این

چیزها می خواهید این اطراف رو بگردید، شما راه بیافتید ما هم پشت سرتون می آییم.

دخترها راه افتادند و شهاب و کامبیز پشت سرشان. اما بعد از دقایقی شهاب

کنار یلدا قرار گرفت و از جمع عقب ماندند. یلدا که با چادر وقار و زیبایی خاصی

پیدا کرده بود سعی می کرد خود را از پشت شیشه مغازه ها ببیند و هر بار که

شهاب را در کنارش می دید قلبش تندتر می زد و لبخند روی لبهایش می

نشست.

شهاب کنار گوشش گفت:

- چیزی لازم نداری؟

یلدا خندید و گفت:

- نه.

شهاب کنار یک مغازه شال فروشی ایستاد و کامبیز را صدا کرد و گفت:

- ما اینجاایم. شما آهسته تر برید.

کامبیز در کنار نرگس و فرناز می رفت و صحبت می کرد. فرناز با دیدن مغازه ای که گردنبندهای چوبی می فروخت به ذوق آمد و داخل مغازه شد و یک گردنبند چوبی که صورت یک آدم بود خرید. نرگس هم یک قاب خطاطی شده خرید و کامبیز نیز یک دستبند چوبی زیبا انتخاب کرد و خرید. شهاب و یلدا هم از مغازه شال فروشی بیرون آمدند. درحالیکه برای یلدا شال زیبایی خریداری شده بود. گروه به هم پیوستند.

کامبیز لبخند زنان گفت:

- خب. اگه گرسنه اید... جور شکمهای گرسنه با من.

همگی به رستوران رفتند. یلدا در شگفتی می دید که تمام حواس شهاب فقط به اوست. در فرصتی که دخترها دوباره گرد هم جمع شدند فرناز با شادمانی گفت:

- یلدا به خدا این شهاب عاشقته. ندیدی چطوری فقط حواسش به توست؟

نرگس هم گفت:

- منم توی نگاهش به تو یک چیزی می بینم. چیزی که واقعاً گفتنی نیست.

آنها بعد از خوردن غذا و گردش و شوخیهای کامبیز و گاه شهاب خاطره خوشی از آن روز در دلهاشان ثبت کردند. هنگام بازگشت کامبیز جلو نشست و یلدا هم به دوستانش ملحق شد. شهاب آینه را طوری تنظیم کرد که با هر بار نگاه به آن فقط یلدا را می دید. یلدا هم که وسط نشسته بود با هر دفعه ای که

سر بلند می کرد چشمهای شهاب را می دید که غافلگیرش می کنند.
فرناز و نرگس با اینکه عقب نشسته بودند و کنار یلدا مدام با کامبیز صحبت می کردند و این فرصت بهتری برای یلدا و شهاب بود که حواسشان فقط به هم باشد. گویی هیچوقت پیش هم نبوده اند و فرصتی یافته اند که به زود از دست خواهد رفت.

کامبیز شیطنتش دوباره گل کرد و دلش خواست کمی سر به سر آنها بگذارد.
نگاهی به شهاب و بعد هم به عقب انداخت و با لحن خاصی گفت:
- آقا شهاب خیلی ساکتی؟ یلدا خانم شما هم همین طور!
فرناز گفت:

- فعلاً انگار کارهای مهمتری بجز حرف زدن هست.
و بلند خندید.

یلدا که صورتش گل انداخت با آرنج به پهلوی فرناز کوبید.
کامبیز هم که لبخند بر لب داشت در ادامه گفت:

- آخه راستش من نگران خودم هستم!

و درحالیکه به شهاب اشاره می کرد گفت:

- به تنها جایی که حواسش نیست رو به روشه!

شهاب لبخند زد، از همان لبخندها خاصی که یلدا برایش ضعف می کرد! و گفت:

- کامی دهنتم رو ببند. می خوام یک آهنگ گوش کنیم.

و به دنبال نوار خاصی گفت و نوار را گذاشت و صدایش را زیاد کرد.
کامبیز بلند گفت:

- قابل توجه بعضیها حواستون که هست؟ آهنگش خاصه.

همگی از طعنه کامبیز خندیدند، اما شنیدن یک آهنگ زیبای ایرانی با شعری دل انگیز آنقدر لذت بخش بود که همگی ناخواسته سکوت کردند.

دو تا چشم رطب داری از عشق همیشه تب داری
چشات از جنس مرغوبه چقدر حال چشات خوبه

نگاهشان هنوز به هم بود. یلدا با خود گفت: چقدر خوب شد کامبیز بدون اتومبیلش آمد.

فرناز توی گوش یلدا گفت:

– امشب مواظب خودت باش! طرف بدجوری نگات می کنه!
یلدا سرخ شد.

آن شب هم گذشت و وقتی به خانه رسیدند شهاب به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد. اما یلدا احساس بهتری داشت. بعد از آن شب گویی یکجور اطمینان از آینده در دلش جوانه زده بود. جوانه ای که با هر رفتار و هر نگاه شهاب شاخ و برگ تازه ای می گرفت و امیدوارانه تنها به شکفتن می اندیشید. روز تولد شهاب نزدیک بود و یلدا از مدتها قبل به فکر آن روز در دلش نقشه می کشید. دوست داشت شهاب را غافلگیر کند. مثل توی فیلمها سینمایی!... وقتی پیش نرگس و فرناز بود مدام از شهاب و روز تولدش حرف می زد و از آنها ایده می خواست. دلش می خواست هدیه اش منحصر بفرد باشه. چیزی که شهاب فکرش را نکند. واقعاً سخت بود که برای شهاب هدیه بخرد. زیرا شهاب به هیچ چیزی نیاز نداشت.

یلدا به فکر چیزی بود که همیشگی باشد و تا شهاب آن را دید به یادش بیفتد. روزهایش رنگ دیگری به خود گرفته بودند. رنگی که بوی زندگی و عشق می داد. حالا دیگر فرناز و نرگس مدام به او امید می دادند و در ابراز علاقه کردن او را تشویق می کردند.

فصل ۴۱

آن روز سیزدهم بهمن ماه بود. سر کلاس نشسته بودند. گویی یلدا و فرناز آرام و قرار نداشتند. قرار بود بعد از کلاس سه تایی به دنبال خریدن هدیه تولد برای شهاب بروند.

فرناز گفت:

- بالاخره فکر کردی چی بخری؟

یلدا گفت:

- نمی دونم. راستش خیلی فکر کردم. اما نتیجه نگرفتم!

نرگس گفت:

- تا مغازه ها رو نبینی نمی تونی تصمیم بگیری. شاید یک چیزی به

چشممون اومد که خوب بود!

فرناز گفت:

- من میگم یک عطری، ادکلنی چیزی بخر.

یلدا گفت:

- نه نه. ادکلن نه.

فرناز گفت:

- چرا؟

یلدا پاسخ داد:

- شنیده‌ام ادکلن جدایی میاره!

فرناز گفت:

- وا چه حرفها. اون دستماله دیوونه.

نرگس گفت:

- یلدا پاک دیوونه شده. دانشجوی ادبیات و این خرافه‌ها. واقعاً بعیده!

یلدا گفت:

- آخه من دبیرستان که بودم یکی از همکلاسیهام خیلی اعتقاد داشت که

ادکلن جدایی میاره!

فرناز گفت:

- اون تجربه خودش بود. حالا عمومیت نداره.

یلدا خندید و گفت:

- به هر حال من ریسک نمی‌کنم. ادکلن نمی‌خرم. تازه شهاب یک عالم

ادکلن گرون قیمت داره که بوهاشون من رو بیهوش می‌کنه!

فرناز گفت:

- واقعاً که چقدر ترسوئی.

نرگس گفت:

- خب بابا ادکلن رو بی خیال.

یلدا گفت:

- می‌خوام یک چیزی باشه که اصلاً فکرش رو نکنه.

فرناز گفت:

- بگم چی؟

یلدا گفت:

- چی؟

فرناز: رژ لب. اصلاً فکرش رو نمی کنه!

سه تایی پخی زدند زیر خنده.

صدای دکتر ترابی آمد که گفت:

- خانمها. لطفاً.

بعد از کلاس هر سه شال و کلاه کردند و خنده کنان و صحبت کنان راهی شدند. توی هر مغازه ای سرک کشیدند تا بالاخره در فروشگاهی که انواع اجناس لوکس و تزیینی ارائه می شد آباژوری که زیر آن مجسمه دختر و پسر زیبایی بود توجه آنها را جلب کرد. دختر و پسر در عین زیبایی در کنار هم قرار گرفته بودند و چتری بالای سرشان بود و زیر چتر هم چراغی قرار داشت که روشن می شد.

یلدا با دیدن آن به وجد آمد و گفت:

- به درد اتاق شهاب می خوره!

نرگس هم گفت:

- این طوری هر وقت شب که بیدار می شه به یاد تو می افته.

هر سه برقی در نگاهشان درخشید. گویی به یک اندازه هیجانزده شده

بودند. با خرید آن آباژور خیال یلدا تقریباً راحت شد. اما دوباره گفت:

- بچه ها دلم می خواست یک چیز دیگه هم بخرم که ازش استفاده کنه.

فرناز گفت:

- ببخشید مگه از آباژور استفاده نمی کنه؟

یلدا جواب داد:

- نه منظورم اینه که همیشه همراهش باشه.

فرناز با خنده گفت:

- خب بهش بگو هر روز آباژور رو بگیره دستش بره سر کار و برگرده!

نرگس و یلدا خندیدند.

نرگس گفت:

- می تونی دستمال هم بخری که همیشه توی جیبش با...
ناگهان فرناز و یلدا گفتند:

- دستمال؟!... جدایی رو یادت رفت؟

نرگس که گویی مرتکب گناهی شده ناخواسته گفت:

- نه... نه. ببخشید. یادم نبود!

یلدا گفت:

- یکبار شهاب داشت دنبال کراوات خاصی می گشت که به پیراهن آلبالویی

اش بیاد.

فرناز گفت:

- آره. کراوات خوبه.

نرگس گفت:

- عالیه.

بعد از خریدن کراوات که برایشان کلی مفرح و بحث انگیز بود به سراغ جعبه های کادویی و کارت پستال رفتند و سپس سه عدد کارت پستال که دو تای آنها از طرف نرگس و فرناز بود خریدند. بعد از چند ساعت توی سرما بودن حالا یک نوشیدنی گرم داخل یک کافی شاپ واقعاً دلچسب بود. هر سه دور هم نشسته و با لبخند و دماغهای سرخ از سرما یکدیگر را تماشا می کردند. گویی خیالشان راحت شده بود.

فرناز گفت:

- امشب کادوها رو بهش میدی؟

یلدا گفت:

- آره طاقتم نیارم. البته فردا روز تولدشه. اما خب امشب سورپریز بشه

بهتره.

نرگس گفت:

- خانم دانشجوی ادبیات فارسی، سورپریز نه!

یلدا گفت:

- ببخشید امشب بیشتر غافلگیر می شه!

و در حالیکه خیلی جدی به نرگس نگاه می کرد گفت:

- ممنون از اشاره تون!

فرناز طوری خندید که شیر قهوه توی گلوش پرید و به سرفه افتاد...

نرگس گفت:

- بی جنبه ها.

فرناز که تازه سرفه اش بند آمده بود گفت:

- پس کیک چی؟

یلدا گفت:

- زود باشید. دیگه یک وقتی کیک تازه گیرمون نمیداد.

فرناز گفت:

- باید سفارش می دادیم.

نرگس گفت:

- نه اونجایی که من میگم همیشه کیکهای تازه داره.

بعد از خریدن همه لوازمی که نیاز داشتند همگی به خانه شهاب رفتند و

ساعت شش بود و همگی خسته...

فرناز گفت:

- یلدا یک خودکار بده توی کارت پستالم بنویسم.

- چی می خوا بنویسی؟

- مگه فضولی؟

- معلومه. چیز اضافه حق نداری بنویسی! فقط بنویس آقای احسانی تولدتون

مبارک!

- غلط کردی. می نویسم شهاب جون...

و باز توی سر و کله هم زدن شروع شد.

یلدا نگاهی به کیک شکلاتی که خریده بود انداخت و گفت:

- بچه ها ببخشید که نمی تونم بهتون تعارف کنم. فردا حتماً براتون میارم.

فرناز گفت:

- کوفتتون بشه.

یلدا صادقانه گفت:

- بچه ها تو رو خدا بمونید. امشب خودمون می رسونیمتون.

فرناز گفت:

- بابا شوخی کردم. تازه حالا هوا برت نداره. یک وقت دیدی شهاب اصلاً

خودت رو هم تحویل نمی گیره. چه برسه به ما! آن وقت حسابی ضایع می شیم!

نرگس با اعتراض گفت:

- خانم دانشجوی ادبیات فارسی ضایع دیگه چیه؟

یلدا و فرناز فریادشان در آمد و مقنعه نرگس را توی سرش کج و کوله کردند.

بعد از ساعتی استراحت و خنده بالاخره آن دو رفتند و یلدا کادوها را روی

میز اتاق شهاب گذاشت و شام هم زرشک پلو با مرغ درست کرد. دستی به خانه

کشید. دوش گرفت و کمی آرایش کرد. عطر دل انگیزی زد و به انتظار نشست.

هوای بیرون بیش از حد سرد بود و گرمای خانه با بوی اشتهاآور غذایش دلچسب

به نظر می رسید.

یلدا مدام هیجان زده جلوی آئینه بود که صدای در را شنید. شهاب یک

راست به اتاقش رفت و فقط گفت:

- یلدا خونه ای؟

یلدا درحالیکه سعی می کرد مثل همیشه عادی جلوه کند فقط گفت:

- بله. سلام.

و آهسته به آشپزخانه رفت.

کیک را بیرون آورد و شمعها را روشن کرد و آن را درون سینی گذاشت و به سمت اتاق شهاب رفت و چند ضربه زد.

در باز شد. چهره خندان یلدا در میان نور شمعهای روشن درست مثل پریان شده بود. به طوری که شهاب هم از خود بیخود شد و لبخندی زیبا صورتش را پر کرد.

یلدا خنده کنان وارد اتاق شهاب شد و گفت تولدت مبارک. و کیک را کنار تخت خواب گذاشت.

شهاب که معلوم بود اصلاً به یاد روز تولدش نبوده گفت:

- مگه امروز چهاردهم بود؟!

- نه. شب چهاردهمه!

شهاب با نگاهی قدرشناسانه گفت:

- مرسی. معلومه خیلی زحمت کشیدی!

و اشاره کرد به کادوها و پرسید:

- اینها مال منه؟

یلدا با شیطننت خاصی گفت:

- آره.

- متشکرم. حالا چرا این همه!

- آخه یک هدیه کم بود. به باز کردنش نمی ارزید!

شهاب با نگاه و لبخندش که او را حیران می کرد گفت:

- اگه از طرف تو باشه حتماً می ارزه.

نگاهش سوزاننده بود و یلدا طاقت گرمای آن را نداشت. به روی خودش

نیاورد و گفت:

- حالا بازش کن ببین خوشت میاد؟

شهاب کادوها را باز کرد و از دیدن آباژور و کراوات شیک و زیبا و همچنین کارت پستالها مثل یک کودک به ذوق آمد و از یلدا بارها تشکر کرد. دو تایی شمعها را فوت کردند و کمی کیک خوردند. در تمام لحظات چیزی مثل یک ترس در دل یلدا آزارش می داد. ترس از تمام شدن آن لحظه ها و عوض شدن شهاب! اما شهاب به ذوق آمده بود و لبخند زیبایی بر چهره داشت و نگاهش عطر دل انگیز عشق را به همراه داشت.

یلدا گفت:

- راستی یک آهنگ شاد باید گوش کنیم. تولد بدون آهنگ معنی نداره! چشمهای خندان شهاب رفتن یلدا را نظاره گر بودند. اما صدای یلدا هیجان زده تر از همیشه بگوش او رسید.

- شهاب شهاب. یک لحظه بیا!

ثانیه ای بعد هر دو از پشت پنجره اتاق یلدا باریدن برف را نظاره گر بودند. یلدا گفت:

- فکر کردم که دیگه برف نیامد. اما شب تولد تو اومد!

- شاید واقعاً هم لحظه به دنیا اومدنم برف اومده، نه؟

هر دو لبخند زنان به تماشای برف نشستند.

یلدا که به فاصله کمی از شهاب ایستاده بود نفس عمیقی کشید و در دل

گفت: چقدر ادکلنش خوش بوست!

آن شب هر دو مثل دو دوست که بعد از مدتی به هم رسیده اند صحبت شان

گل انداخته بود.

لحظه ای که یلدا به تخت خوابش رفت چشمهایش را زود بست تا با یک دنیا

آرزوهای زیبا که حالا آنها را دست یافتنی تر از گذشته می پنداشت شب را به

صبح برساند.

فصل ۴۲

روز چهاردهم بهمن بود. یلدا به واسطه شرایطی که شب گذشته ایجاد شده بود برای خود رویاهای جدید و زیبایی تصور می کرد و آن روز را به خوبی پیش بینی کرده بود. اما وقتی بیدار شد شهاب رفته بود. دلش می خواست آن روز هم تولدش را تبریک بگوید و شهاب باز هم مهربان و عاشق نگاهش کند. برای همین نبودن شهاب تمام ذوقش را برای آن صبح دل نشین کور کرد. بی هدف در خانه گشتی زد و عاقبت در اتاق شهاب را باز کرد و بی آنکه فکرش متمرکز چیزی خاص باشد روی تختخواب شهاب نشست. گویی تمام آنچه شب گذشته اتفاق افتاده تنها یک رویا بوده و حالا او به واقعیت بازگشته. هیچ حسی نداشت. فقط می خواست ساعتها روی تخت دراز بکشد و به رویاهای چند روز گذشته بیاندیشد. گل سرش را باز کرد و موها را روی بالش شهاب رها کرد و نفس عمیق کشید. صورتش را در بالش پنهان کرد و دوباره ریه هایش را از عطر خوش عشق پر کرد و با خود گفت: چرا خوشحال نیستم؟ چرا می ترسم؟ چرا نمی تونم به چیزهای خوب فکر کنم؟ آه... چرا این اتاق این همه تاریکه؟ فوری از جا برخاست و چراغ را روشن کرد و دوباره روی تخت ولو شد.

چشمش به آباژوری که برای شهاب خریده بود افتاد. لبخندی زد و کلید آن را روشن و خاموش کرد...

برای ساعت یازده کلاس داشت. با اینکه رمقی برای رفتن نداشت اما از خانه ماندن بهتر بود. حداقل این بود که در کنار فرناز و نرگس هر چیز ناامید کننده ای را تقریباً فراموش می کرد.

فصل ۴۳

تازه وارد محوطه دانشگاه شده بود که سپیده را در انتظار دید. سپیده دختر سبزه رویی بود که همیشه شاد و شنگول به نظر می رسید و با یلدا در حد یک همکلاس خوب دوست بود...

جلو آمد و گفت:

- سلام. یلدا خوشگله چطوری؟

- سلام خوبم. مرسی. تو خوبی؟

- ببینم تو چیکار می کنی هر روز خوشگلتر از دیروزت میشی؟

یلدا قیافه خنده داری به خود گرفت و اغراق آمیز گفت:

- توی شیر الاغ می خوابم!

سپیده خنده کنان دست در گریبان یلدا انداخت و گفت:

- یلدا می خوام ازت یک چیزی بپرسم...

- چی؟!

سپیده که صورتش و نگاهش رنگ جدیت به خودش گرفته بود گفت:

- چند دقیقه وقت داری؟

یلدا دلش به شور افتاد پرسید:

- آره بگو چی شده؟

سپیده لبخند شرمگینی زد و گفت:

- هیچی. راجع به خودمه!

یلدا با نگاه منتظرش گفت:

- خب؟!!

- ببین می خواستم بگم... تو رو خدا یک وقتی از دستم ناراحت نشی ها!

- آه حوصله ام رو سر بردی، سپیده تو رو خدا حرف بزن. دلم داره میاد توی

دهنم!

- باشه... باشه. یلدا تو سهیل رو دوست داری؟

چند لحظه سکوت شد. گویی یلدا همه چیز را حدس زده بود. لحظه ای

سپیده را نگاه کرد و سپیده نگاهش را پایین دوخت.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- دوستش داری؟ باید حدس می زدم!

سپیده زیرکانه لبخند زد و گفت:

- یلدا خیلی شیطونی.

- بابا من خودم یک عمره این کاره ام!

ولی فوری بیاد نرگس افتاد و ادامه داد:

- جای نرگس خالی با این حرف زدیم!

- یلدا تو سهیل رو دوست داری؟

یلدا خندید و گفت:

- نه. نه اونطوری که تو دوستش داری.

- ولی اون همه حواسش به توست. خسته ام کرده!

- یادت باشه. یک عاشق هیچ وقت خسته نمی شه!

- شاید اگه از جانب تو دلسرد بشه اون وقت...

- باشه. دلسردش می کنم، اما به شرطی که تو هم زبل باشی. یعنی پیش از

اینکه من اقدامی برای دلسرد شدن اون بکنم تو باید خودی نشون بدی.

- یعنی چی کار کنم؟

- بیشتر ازش جزوه بگیر. جزوه های مرتب و کاملی داره.

و خندید.

سپیده که نگاهش پر از امید و شوق بود به یلدا نگاه کرد و در یک لحظه او را

در آغوش کشید و گفت:

- مرسی. یلدا. مرسی. الهی فدات بشم. تو ماهی. الهی به هر کی دوست داری

برسی.

نرگس که از دور آنها را می دید آهسته جلو آمد و چشمهای یلدا را با دست

گرفت. یلدا انگشتهای لاغر و کوچکش را لمس کرد و گفت:

- نرگسی چرا دیر کردی؟

سپیده توی گوش یلدا گفت:

- فدات شم. به کسی که چیزی نمیگی؟

یلدا فقط نگاهش کرد و گفت:

- برو روی جزوه ها کار کن!

سپیده بوسه ای برای او فرستاد و دوان دوان به سوی کلاس رفت.

نرگس گفت:

- این چه اش بود؟ عاشقت شده؟

- عاشق شده اما نه من. خب تو چطوری؟

- خوبم. دیشب چطور بود؟

یلدا دست در گردن او انداخت و گفت:

- دیشب عالی بود. نرگسی. عالی!

نرگس آهسته گفت:

- دستت رو از گردنم بردار زشته.

یلدا بیشتر خود را آویزان کرد و خنده کنان وارد کلاس شدند.
بعد از پایان کلاسها همراه فرناز و نرگس به بوفه رفتند و بعد از خوردن چای
و تعریفهای مفصل یلدا راجع به شب گذشته و تعریفهای فرناز از اینکه محمد
بالاخره با ساسان صحبت کرده و از ساسان خواهش کرده که نظر پدر و مادرش
را هم مثبت کند تصمیم به رفتن گرفتند.

دم در دانشگاه وقتی غرق صحبت با چند تا از بچه ها بودند صدای آشنایی
یلدا را فرا خواند. یلدا با دیدن کامبیز نگاهی سریع به اطراف انداخت.
کامبیز لبخند زنان پیش آمد و گفت:

- سلام. من تنهام.

یلدا تعجب زده نگاهی کرد و گفت:

- سلام آقا کامبیز.

فرناز و نرگس هم سلام و احوالپرسی کردند.

کامبیز رو به یلدا گفت:

- یلدا خانم راستش اومدم بهتون بگم امشب شهاب شاید خونه نیاد. شاید
هم نتونه باهاتون تماس بگیره برای همین من رو فرستاده که بهتون بگم بهتره
شب تنها نمونید.

یلدا که دلش از ترس فرو ریخته بود با دستپاچگی گفت:

- چی شده مگه؟ اتفاقی براش افتاده؟

- نه... نه... هیچ اتفاقی براش نیافتاده. سر و مر و گنده است.

- پس چی؟

کامبیز جلوتر آمد و نگاهی به فرناز و نرگس که آنها هم منتظر پاسخش
بودند. انداخت و بعد لبخندی زد و گفت:

- خوش به حال شهاب. چقدر نگران داره!

یلدا همچنان جدی بود. کامبیز من من کنان گفت:

- چه می دونم. راستش انگار تیموری... امروز که نه امشب قراره جشنی برای تولد شهاب بر پا کنه. مهمونیهای اینها هم معمولاً تا صبح طول می کشه. تیموری...

باز هم تیموری و میترا! از شنیدن نام آنها رنگ از روی یلدا پرید. در دلش حسادت عمیقی نسبت به آنها سینه اش را چنگ زد. شنیدن نام آنها برایش همیشه نگرانی و ترس را آینده را به همراه داشت. اما با لبخند کم رنگی پرسید:

- شما هم دعوتید؟

کامبیز سری تکان داد و گفت:

- آه... بله متأسفانه.

کامبیز قد بلندش را کمی خم کرد تا صدای یلدا را بهتر بشنود و ادامه داد:

- راستش یلدا خانم. من اصلاً دلم نمی خواد اونجا برم بیشتر به هوای شهاب میرم.

یلدا دلش می خواست بیشتر راجع به کم و کیف این مهمانی بداند. اما نمی دانست چگونه؟ پرسید:

- شهاب الان کجاست؟

- الان که باید خونه باشه.

- خونه؟

- آره، می خواست آماده بشه. دوش بگیره و بعد سریع بره خونه میترا اینا تا کمکشون کنه.

فرناز که او هم مثل یلدا پکر شده بود به یلدا گفت:

- بیا بریم خونه ما...

نرگس نیز با ناراحتی گفت:

- خونه ما بیا...

یلدا لبخندی زد و از آن دو تشکر کرد و گفت:

- نه بچه ها توی خونه خیلی کار دارم.

فرناز گفت:

- می خواهی من پیام بپیش؟

- نه فرناز. می دونم مامانت به بیرون موندنت حساسه. مرسی!

- نه بابا اگه تو بخوای حله.

- مرسی من توی خونه راحتم. و از هیچی هم نمی ترسم.

کامبیز گفت:

- ا... نشد دیگه یلدا خانم! شهاب گفته به هیچ وجه تنها نمونید.

یلدا که عصبی شده بود با لحن تقریباً تندی گفت:

- فکر نمی کنم به شهاب ربطی داشته باشه که چکار کنم!

کامبیز که متوجه عصبانیت یلدا شده بود با لحن آرامی گفت:

- یلدا خانم میان ببرمتون خونه خودمون؟ پیش مامان و بابا و خواهرام.

یلدا خندید و گفت:

- نه نه. متشکرم. به خدا من از هیچی نمی ترسم. اون شب اول بود که می

ترسیدم.

- من اصلاً تعارف نکردم. واقعاً جدی گفتم. الان هم شهاب زنگ می زنه و

میگم که شما رو می برم خونه امون.

- آقا کامبیز من توی خونه راحت ترم. اگه مشکلی بود خب می رفتم خونه

فرناز اینا...

کامبیز لبخند معنی داری زد و گفت:

- شهاب تأکید کرده خونه فرناز خانم نرید!

فرناز گفت:

- وای! یلدا هم مثل خواهرم می مونه. تا حالا چند بار خونه ما مونده، حاج رضا

خودش اجازه داده. حالا پرسش برای ما جیک جیک می کنه!

از عصبانیت فرناز همگی خندیدند.

کامبیز گفت:

- خب نمی خواین سوار بشین؟

یلدا متعجب گفت:

- با شما پیام؟ مگه شما نمی خواین مهمونی برید؟

- اختیار دارین. من وظیفه دارم تا از جانب شما مطمئن نشده باشم جایی

نرم. برای همین تا شما رو جای مطمئنی نبرم جایی نمیرم.

یلدا خندید و گفت:

- من همیشه باعث دردسر شما بوده ام.

کامبیز هم خندید و گفت:

- با من اصلاً تعارف نکنید. من توی ماشین منتظرم.

کامبیز خداحافظی کرد و به سوی اتومبیلش رفت. دخترها توجه خاصی به

کامبیز نشان می دادند و این از نظر یلدا و دوستانش پنهان نماند.

یلدا رو به آنها کرد و گفت:

- خب بچه ها...

و آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- کاری ندارید؟ من برم.

نرگس گفت:

- حالا چیه؟ این چه قیافه ای که به خودت گرفتی؟

فرناز هم گفت:

- راست میگه. اصلاً واسه چی غصه می خوری؟

- شاید لیاقتش همون میتراي لعنتی باشه. غصه نخوری ها!

یلدا زهرخندی زد و گفت:

- غصه چی رو؟ عاشقی غصه داره دیگه!

فرناز یلدا را در آغوش کشید و گفت:
- الهی این میترا گور مرگ بگیره.
یلدا خنده ای کرد و گفت:
- با این یکی موافقم.
بالاخره یلدا از دوستانش خداحافظی کرد و به کامبیز پیوست. کامبیز گفت:
- خب کجا بریم؟
- من بهتره برم خونه.
یلدا احساس بدی داشت. دوست داشت تنها باشد و حالا که شهاب نبود
هیچکس دیگر را نمی خواست.
کامبیز صدای موسیقی را کم کرد و گفت:
- یلدا خانم شما هم دعوت شده اید!
یلدا با تعجب چشمهایش را گرد کرد و نگاهش را به کامبیز دوخت. کامبیز
خنده ای کرد و گفت:
- باور کنید. تیموری امروز شرکت بود و خیلی اصرار داشت تا شهاب شمارو
هم بیاره. اما شهاب قبول نکرد.
- چرا اصرار داشت من بیام؟
- والله خدا داند. حالا شما به این فکر نکنین. به این فکر کنین که الان می
برمتون پیش خانواده ام.
- وای نه... آقا کامبیز. خواهش می کنم من رو ببرید خونه شهاب.
کامبیز نگاه نافذی به یلدا انداخت و از سرعت اتومبیل کم کرد و گفت:
- پس در نظرتون اونجا خونه شما نیست؟!
یلدا از لحن کامبیز یکه خورد و گفت:
- منظورتون چیه؟
- هیچی. آخه شما گفتین خونه شهاب!

یلدا خندید و گفت:

- برای اینکه اونجا خونه شهابه.

کامبیز زیرکانه نگاهش کرد و گفت:

- پس شما چی؟

یلدا سرد و یخزده گفت:

- من فقط یک مهمونم.

کامبیز بدون کلامی متفکر به مقابلش چشم دوخت. چند دقیقه بعد یلدا نزدیک خانه از اتومبیل کامبیز پیاده شد. شهاب در را باز کرد و بیرون آمد.

نفس در سینه یلدا حبس شد. شهاب در کت و شلوار سرمه ای و کراوات و پیراهن یاسی رنگ چقدر برازنده و جذاب شده بود. یلدا تا آن روز او را این همه شیک و رسمی ندیده بود. قد بلندش بلندتر نشان می داد و ریش و سبیل هم نداشت. باز هم همان نیروی مرموز یلدا را به نفس نفس انداخت. دلش می خواست بی پروا به سوی او بدود و... اما به سختی خود را کنترل کرد تا عکس العمل احمقانه ای نشان ندهد. از شدت آن همه خودداری و حسادت که در تنش ریشه دوانده بود اشکها به سرعت در چشمان سیاهش دویدند و چقدر پنهان کردنشان سخت بود.

و اما شهاب... همچنان که کنجکاوانه به یلدا و اتومبیل کامبیز خیره شده بود با جدیت خاصی جلو آمد. کامبیز پیاده شد و گفت:

- به به شازده آماده شدند؟

- تو کجایی؟

- طبق فرمایش شما رفتم سراغ یلدا خانم.

- من گفتم فقط یک پیغام بده یادم نمیاد توصیه گردش کردن هم کرده

باشم!

- گردش کدومه مرد حسابی. یلدا خانم می خواست بیاد خونه. منم آوردمش.

یلدا که از نادیده انگاشته شدن از سوی شهاب بدجوری عصبانی شده بود به کامبیز گفت:

- آقا کامبیز شما لطف کردید که من رو رسوندید... با اجازه تون... خدا حافظ.
و به سمت در خانه رفت. شهاب کنارش آمد و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت:

- می خوام برم خونه. منظورت چیه؟

- امشب شاید نتونم پیام خونه. نمی خوام تنها بمونی. می برمت خونه حاج رضا.

یلدا با عجله در را هل داد و داخل شد و درحالیکه به سرعت پله ها را طی می کرد گفت:

- من هیچ جا نمیرم.

لحن کلامش آزرده می نمود. شهاب به دنبالش دوید و بالا رفت. یلدا با ورود به اتاقش دکمه های مانتویش را باز کرد. شهاب انگشت به در زد و در را باز کرد. یلدا همچنان بی توجه به کارهایش ادامه داد.

شهاب گفت:

- چرا لباست رو در میاری؟ بیوش. لوازم رو جمع کن می برمت خونه...

- من هیچ جا نمیرم!

- آخه برای چی؟ می خوای اینجا تنها بمونی که چی بشه؟

- هیچی مثل همیشه...

شهاب با لحن ملایمی گفت:

- یلدا از چی ناراحتی؟

- از هیچی ناراحت نیستم. فقط اجازه بده توی خونه بمونم!

- اونوقت نمی تونم خاطر جمع باشم. یلدا تو. تو دست من امانتی. این رو

بفهم. لجبازی نکن. من زیاد وقت ندارم.

شهاب دوباره عصبی شده بود. گویی خود هم از رفتارش در رنج و عذاب بود. یلدا هر چه سعی می کرد عادی باشد نمی شد. گویی قصد آزار شهاب را داشت. اما خودش آزرده تر شده بود. از اینکه نمی توانست احساساتش را پنهان کند خجالت می کشید و از خود متنفر بود...

آهی کشید و گفت:

- می خوای چیکار کنم؟ من خونه حاج رضا نمیرم. چون یک عالمه کار دارم. درس دارم و حوصله اونجا رو ندارم.

- امکان نداره. سریع لوازم رو جمع کن!

- پس میرم خونه کامبیز اینا!

- چی؟

- میرم خونه کامبیز... خودش گفت!

- خدایا. این دیگه از کجا در اومد. خونه کامبیز؟!

- خودش گفت بیا اونجا.

- کامبیز خیلی بیجا کرده که از طرف خودش جنابعالی رو دعوت کرده. در

ثانی تو که اونها رو نمی شناسی!

یلدا با التماس نگاهش کرد و گفت:

- خب آشنا می شم.

شهاب فکری کرد و شماره کامبیز رو گرفت. از صحبتها معلوم بود که کامبیز

اصرار دارد یلدا را به خانه اش ببرد. عاقبت شهاب گفت:

- پاشو آماده شو. فقط سریع. لباس راحت هم با خودت بردار...

نگاهش به یلدا بود. جستجوگر و کنجکاو. گویی منتظر بود... گویی منتظر

شنیدن چیزی بود اما یلدا در سکوت مشغول جمع آوری لوازم مورد نیازش بود.

دقایقی بعد یلدا سوار اتومبیل کامبیز شد.

شهاب سرش را کنار شیشه آورد و به یلدا گفت:

- مواظب خودت باش.

و بعد با نگاهی نگران به کامبیز چشم دوخت و گفت:

- کامی دیگه سفارش نکنم.

کامبیز سری تکان داد و گفت:

- باشه. باشه. خیالت راحت.

- دیر نکنی ها... سریع بیا کارت دارم!

- باشه. فقط در حد یک دوش گرفتن.

یلدا نهایت تلاشش را برای نگاه نکردن به شهاب کرده بود اما عاقبت تاب

نیارود و لحظه ای چشمهای منتظر و رنجیده و نگران شهاب را نگریست.

کامبیز اتومبیل را روشن کرد. شهاب عقب رفت و یلدا توانست او را بهتر

ببیند. با خود گفت: شبیه دامادها شده! چقدر نیاز به تنهایی داشت!

اتومبیل حرکت کرد و کامبیز دستی برای شهاب بالا برد و گاز داد. تصویر

شهاب بر جای ماند و یلدا با خود گفت: حالا چرا میرم خونه کامبیز؟ انگار با

خودم هم لج کرده ام. آخه من اونجا چکار دارم؟ اصلاً بگم کی ام؟ خدایا. اصلاً

حوصله آدمهای جدید و تعارفات ندارم. دلم می خواد گریه کنم!

کامبیز نگاهی به یلدا که در سکوت و نگرانی مچاله شده بود انداخت و گفت:

- یلدا خانم... یلدا خانم!

یلدا از اوهامش بیرون کشیده شد و به اتومبیل باز گشت و دستپاچه نگاهی

به کامبیز کرد که کامبیز خنده اش گرفت و گفت:

- یلدا خانم کجا بودید؟ انگار خیلی هم خسته اید؟

- تقریباً!

- تا شش دقیقه دیگه می رسیم خونه. اون وقت شما می تونید کاملاً

استراحت کنید.

- شما رو هم به زحمت انداختم...

- باز هم که تعارف می کنید. اتفاقاً وقتی به مامان زنگ زدم و گفتم که شما داری می آییید خیلی خوشحال شدند.

- فقط مامان و بابا خونه هستند؟

- نه، دو تا خواهر هم دارم. کیمیا که نامزد داره و کتایون که دانشجوی زبان انگلیسی است و هنوز ازدواج نکرده.

- چه جالب. من تا حالا نمی دونستم خواهر دارید؟

- یک برادر هم دارم که ازدواج کرده و یک دختر دو ساله داره. اسم برادرم کامرانه و اسم دخترش هم ملیکاست.

یلدا سری تکان داد و لبخندی زورکی زد. از اینکه قرار بود خواهرهای کامبیز را هم ببینه اصلاً خوشحال نبود. ناخواسته دلشوره گرفت و پرسید:

- راستی شما نگفتید من کی ام؟

کامبیز خندید و گفت:

- شما کی هستید؟ خب معلومه دیگه. شما یلدا خانمید دیگه!

و بعد درحالیکه خنده قشنگی بر لب داشت ادامه داد:

- نگران نباشید، من گفتم که حاج رضا رفته سفر و خواهرخونده شهاب چند وقتیته که اومده پیش شهاب. امشب هم دعوت شده اما شهاب راضی نبوده توی اینجور میهمانیها خواهرش رو ببره.

یلدا هنوز قانع نشده بود و نگران به کامی چشم دوخته بود.

کامبیز پرسید:

- چیه؟ باز که نگرانید. مطمئن باشید کسی شما رو سؤال پیچ نمی کنه!

عاقبت اتومبیل کامبیز مقابل در بزرگ و سفید رنگی متوقف شد. خانه ویلایی بسیار زیبایی داشتند. حیاط بزرگی که درختهای بیشمارش جلال و ابهت خاصی به آن بخشیده بود. مخصوصاً حالا که بعضی از آنها هنوز سفیدپوش برف

گذشته بودند.

بعد از دقایقی صدای سلام و احوالپرسی سالن بزرگ خانه را پر از ولوله کرد. خواهرهای کامبیز مثل خودش بلند قد و سبزه رو بودند و کنجکاوانه و مشتاق به یلدا نگاه می کردند. زنی میان سال و خوش پوش با پوستی روشن و چشمانی درشت با هیكلی که اصلاً شبیه بچه هایش نبود به عنوان مادر کامبیز معرفی شد. یلدا از استقبال گرم خانواده کامبیز به هیجان آمده بود. نگاه های محبت آمیز و لبخندهای گرمی که به یلدا هدیه می کردند باعث می شد خود را خودمانی تر حس کند و از آمدن به آنجا خوشحال شود. کامبیز که یلدا را تقریباً خجالت زده می دید برای آنکه او را از تعارفات خانواده اش برهاند گفت:

- خیلی خب خیلی خب. کتی جان یلدا خانم رو ببر اتاق من رو بهشون نشون بده که وسایلشون رو آنجا بذارن و اگه می خوان استراحت کنند...
صدای مردانه ای آنها را به خود جلب کرد.

- چه عجله ای داری پسر جان؟ بگذار ما هم با این مهمان عزیز آشنا بشیم!
پدر کامبیز بلند قامت و چهارشانه پیش آمد و لبخند زنان گفت:
- خوش آمدی دخترم.

- سلام. متشکرم. ببخشید من مزاحم شدم.
- اختیار دارید. عزیزم. منزل خودته. شهاب جان خوبند؟
- بله سلام رسوندند. تشکر.

کامبیز گفت:

- بابا شما خونه بودی؟

مادر گفت:

- بله ایشون خواب تشریف داشتند.

کیمیا گفت:

- همینجوری می خواین سر پا بایستین؟ یلدا خانم خسته شد!

یلدا شرمگین لبخند زد.

کامبیز گفت:

- بفرمایید یلدا خانم. بفرمایید توی اتاق من.

مادر گفت:

- وای پسر جان چرا اینقدر عجله می کنی. بذار چند دقیقه بشینیم و یلدا

خانم رو درست زیارت بکنیم و یک چایی و میوه ای و یک چیزی بالاخره...

پدر گفت:

- آره بابا جان. تو عجله داری برو به کارت برس. ما دوست داریم یلدا خانم

فعلاً کنارمون باشه...

و خطاب به یلدا با لحن شوخی گفت:

- البته اگر یلدا خانم هم دوست دارند؟

یلدا خندید و گفت:

- بله حتماً، خوشحال میشم.

کامبیز گفت:

- آخه یلدا خانم خسته اند. تازه از دانشگاه اومدند.

پدر گفت:

- مگه توی دانشگاه بجز درس خوندن کار دیگه ای هم هست؟

کامبیز گفت:

- یعنی چی؟

پدر گفت:

- پسر جان درس خواندن پشت میز نشستن و شیطننت کردن که دیگه

خستگی نداره!

و همگی خندیدند. پدر کامبیز فضا را شادتر کرده بود. خیلی راحت و بی غل

و غش با یلدا برخورد کردند و یلدا خیلی زود با آنها آشنا شد.

کتایون و کیمیا لبخندهای معنی داری به یلدا می زدند و طوری به او نگاه می کردند که گویی از فضا آمده است. چند لحظه بعد موبایل کامبیز زنگ زد و کامبیز درحالیکه به سوی یلدا می آمد گفت:

- شهابه.

یلدا گوشی را گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- خوبم.

- راحتی اونجا؟

- آره. آره.

شهاب با لحن خاصی گفت:

- ببین اگه اونجا رو دوست نداری یک ساعت دیگه میام دنبالت.

- نه نه. دوست دارم.

- یلدا می خوای نرم؟

- نه نه گفتم که خیلی راحتم.

- باشه مواظب خودت باش.

- خوش بگذره.

یلدا گوشی را به کامبیز داد. صورتش گلگون شده بود و احساس می کرد حرارت از صورتش به بیرون می تراود. کامبیز آنها را تنها گذاشت تا آماده شود. بعد از دقایقی او هم آماده رفتن شد. نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. یلدا از اینکه کامبیز هم می رفت دلتنگ شد. گویی دوباره احساس غربت می کرد.

کامبیز هم کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. یلدا با دیدن کامبیز در دل گفت: مثل اینکه موضوع خیلی مهمه! چقدر به خودشون رسیدند! و ناخواسته به

یاد روز عقدش افتاد که هم کامبیز و هم شهاب چقدر ساده و بی تکلف آمده بودند. انگار که اصلاً براشون مهم نبوده. رنجشی در دلش افتاد. دلش چنگ شد... کامبیز گفت:

- تو رو خدا یلدا خانم رو خسته نکنید. کتی بسه دیگه. چقدر حرف می زنی. مامان شام چی درست کردی؟

مادر گفت:

- تو چیکار داری. عزیزم؟ تو که شب اینجا نیستی.

کامبیز گفت:

- ببینید یلدا خانم چی دوست دارن... یلدا خانم هر چی دوست دارید همون رو بگین.

یلدا گفت:

- من هر چی باشه دوست دارم، و الان هم فکر می کنم خیلی زوده. شما اصلاً نگران نباشید، دیرتون میشه.

پدر گفت:

- کامی جان راحت شدی؟ حالا برو دیگه. خسته امون کردی!

کامبیز گفت:

- دست همگی تون درد نکنه. خیلی به من ابراز علاقه و محبت می کنید. واقعاً پیش یلدا خانم شرمنده ام می کنید!

مادر گفت:

- الهی قربونت برم. کتی براش اسفند دود کن.

کتایون گفت:

- حتماً.

مادر کامبیز راست می گفت. او واقعاً برازنده و شیک شده بود.

کامبیز پسر خوش قیافه ای بود. موهای بلندش را از پشت سر بسته بود و

چهره ای جذاب پیدا کرده بود. چشمهای کامبیز برقی زد و لبخند قشنگی نثار یلدا کرد و گفت:

- یلدا خانم یک لحظه تشریف بیارید.

یلدا از روی مبل بلند شد و عذرخواهی کرد و به سوی او رفت. تمام نگاه ها او را دنبال کردند. کامبیز خم شد. سر پیش آورد و گفت:

- یلدا خانم تو رو خدا راحت باشید. خانواده من رو که می بینید. همه شون ماشاء الله زیادی راحتند. با کتی و کیمیا برید توی اتاق من و اگه امشب هم ترسیدید اونها میان پیشتون هر چی لازم داشتید از اونها بگیرید. چیزی لازم ندارید؟

- نه نه متشکرم. شما خیالتون راحت باشه. باز ممنونم.

- هرطور که خونه خودتون هستید اینجا هم همونطور باشید.

- مرسی، نگران نباشید.

کامبیز نگاهی به او کرد و فکری کرد و بعد گفت:

- نگران نباشید. اصلاً... اصلاً به امشب فکر نکنید. خداحافظ.

- خداحافظ...

آن شب برای یلدا تجربه جدیدی بود. حداقل این بود که کمتر به یاد شهاب افتاده بود. مادر کامبیز زرشک پلو با مرغ خوشمزه ای درست کرده بود که همگی از خوردن آن لذت بردند. بعد از شام هم دور هم نشستند و پدر کامبیز مجلس را به دست گرفت و از همه چیز و همه جا گفت...

برای یلدا که همیشه تنها بود و دور برش خلوت. شب جالبی بود. آنقدر که وقت نمی کرد به یاد شهاب بیافته... و از این جهت خوشحال بود.

بالاخره همراه خواهران کامبیز به طبقه بالا رفتند تا در اتاق کامبیز استراحت کنند.

کتابیون گفت:

- یلدا جان شبها زود می خوابی؟

- نه اتفاقاً تا دیر وقت بیدارم.

- چه خوب، بابا این کیمیا ساعت ۱۰ می خوابه!

کیمیا گفت:

- بپخود کرده ای. من کجا ساعت ۱۰ می خوابم. از دست کامبیز و بابا مگه می

شه زود خوابیدا!

کتابیون گفت:

- آره کامبیز تا دیر وقت اینجا می شینه و گیتار می زنه. گاهی هم بلند می

خوانه.

یلدا متعجب گفت:

- اِ چه جالب! من نمی دونستم آقا کامبیز این طوری اهل موسیقی باشن...

کیمیا گفت:

- به. کجاش رو دیدی. پس واجب شد بیشتر اینجا بیای و از نزدیک هنر

نمایی اش رو ببینی!

یلدا خندید...

کتی گفت:

- یلدا جان مانتوت رو در بیار و راحت باش. لباس داری؟

- بله. بله. مرسی.

یلدا روسری اش را برداشت و مانتویش را در آورد. از نگاه های کتی و کیمیا

خنده اش گرفت. تاپ قرمز خوش رنگی پوشیده بود که با شلوار جین اش زیبا به

نظر می رسید.

کتی طاقت نیاورد و گفت:

- ماشاءالله چقدر خوشگل و ظریفی!

کیمیا گفت:

- بزن به تخته!

و خندید.

کتی درحالیکه دو انگشتی به کمد می زد گفت:

- چه موهای بلندی داری. خوش به حالت. چطوری این همه بلندشون کردی؟
من که طاقت نمیارم. تند تند کوتاه می کنم و بعد پشیمون می شم. البته موها
خیلی هم قشنگه و به بلند کردنش می ارزه.

یلدا فقط خندید و از اینکه آنقدر از او تعریف می کردند خوشحال بود و در
دلش قند آب می کرد.

ناگهان نگاه کتی روی گردنبنده یلدا متوقف شد و درحالیکه متحیر به یلدا
نزدیک می شد خطاب به کیمیا گفت:

- کیمیا این زنجیر چقدر شبیه زنجیر کامیه.

دل یلدا هوری ریخت. چون واقعاً زنجیری بود که کامبیز سر عقد به او هدیه
داده بود!

کیمیا ادامه داد:

- آره. شبیه شه!

کتی با شیطننت خاصی پرسید:

- هدیه است؟

یلدا غافلگیرانه گفت:

- بله.

اما در یک لحظه از تصور و فکر آن دو خواهر خجالت کشید و پشیمان شد.
ضربه ای بدر خورد. مادر کامبیز بود که با یک ظرف آجیل وارد اتاق شد و
گفت:

- دختر! بیدارید؟ شما که نمی ذارید یلدا خانم استراحت کنند!

کتی گفت:

- مامان یلدا دیر می خوابه. خودش میگه زود خوابش نمی بره.

مادر کامبیز هم به آنها پیوست.

کیمیا گفت:

- بابا خوابید؟

- آره مادر.

و چشم به یلدا دوخت.

هر بار که یلدا چشمش به او می افتاد مجبور بود لبخندی بزند و سر را به زیر بیاندازد.

کتی رو به مادرش گفت:

- مامان می بینی چه موهایی داره؟

و بعد خطاب به یلدا گفت:

- موهاش رو باز می کنی یلدا جون؟

یلدا مجبور شد گیره سرش را باز کند.

کیمیا گفت:

- وای شهاب این خواهر خونده خوشگل رو تا به حال کجا قایم کرده بود که

هیچی هم ازش نمی گفت!

و خندید.

چهره یلدا با شنیدن اسم شهاب رنگ باخت و ناگهان به یاد او و میهمانی اش

افتاد. به یاد میترا و اینکه الان آنها چه می کنند؟ دیگر حواسش به آنها نبود. در

یک لحظه عرصه را تنگ یافت و دلش خواست فریاد بزند راحتم بذارید. می

خوام تنها باشم. اما تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد!...

مادر کامبیز بعد از دقایقی درحالیکه آنها را ترک می کرد گفت:

- بچه ها من دیگه میرم بخوابم. شاید کامی زنگ بزنه. حواستون باشه. یلدا

خانم رو هم زیاد بیدار نگه ندارید... شب به خیر.

بعد از رفتن او کتی به سراغ ضبط رفت و آهنگ ملایمی گذاشت تا به جمعشان حال و هوای دیگری بدهد. در مورد هر چیزی حرف زدند. یلدا برای آنها جالب بود و آنها برای یلدا دوباره حرف به شهاب رسید.

کتایون گفت:

- راستی عروسی شهاب کی هست؟

یلدا که داشت قالب تهی می کرد گفت:

- عروسی شهاب؟

- آره، وا مگه خبر نداری؟ میترا رو ندیده ای؟

یلدا سعی کرد لبخندی بزند و گفت:

- چرا دیده ام.

- خب دیگه. نظرت راجع به اش چیه؟

- خب نمی دونم. درست نمی شناسمش. بد نیست. البته از چه لحاظ؟

هر سه خندیدند. یلدا به ظاهر ملایم می نمود ولی دلش می خواست بیشتر راجع به میترا و رابطه اش با شهاب بداند.

کتی گفت:

- البته ببخشیدها. در واقع یک جورایی فامیل می شه. یعنی اون می شه زن داداشت. شاید بهت بربخوره.

- نه... نه اصلاً به اش تعصب ندارم.

کیمیا زد زیر خنده و گفت:

- می دونی کامی اسمش رو چی گذاشته؟

- نه چی؟

کتایون گفت:

- مارمولک خون آشام!

یلدا خندید. به نظرش اسم خوبی بود. پرسید:

- زیاد میاد خونه تون؟

کتی جواب داد:

- آه نگو. خدا نکنه. چند بار با شهاب اومدند اینجا. اما خوشبختانه خیلی
وقته که نمیان.

- پس شما باید خوب بشناسیدش.

- چه جور هم!

- شهاب رو دوست داره؟

- فکر نکنم.

کیمیا گفت:

- راستش کامی میگه هیچ کدوم همدیگه رو دوست ندارن، و فقط روی یک
حسابهایی قراره ازدواج کنند.

کتی درحالیکه ادای میترا را در می آورد گفت:

- به قول مارمولک خون آشام من به عشق اعتقادی ندارم. عشق آدم رو
حقیر می کنه.

- میترا این رو گفت؟ جلوی شهاب؟

- آره بابا. پر روتر از این حرفهاست.

کیمیا گفت:

- به نظر من شهاب حیفه. یعنی واقعاً میترا دختری نیست که به درد شهاب
بخوره!

کتی گفت:

- نه بابا. می بخشی یلدا جون. من رکم. شهاب هم خیلی مغروره و هم خیلی
پر افاده. خیلی هم به هم میان!

کیمیا گفت:

- اصلاً هم نمیان. اون چیزهایی که کامی از شهاب میگه با چیزهایی که من از

این دختره دیدم زمین تا آسمون فرقشه!
- آقا کامبیز خیلی وقته که با شهاب دوسته؟
- آره. از آخرین سالهای دبیرستان و بعد از دانشگاه تا حالا دیگه.
یلدا خواست که حرف را عوض کند. بنابر این بی مقدمه پرسید:
- شما هم قراره ازدواج کنید؟
کیمیا لبخندی زد و گفت:
- دقیقاً دوازده روز دیگه.
یلدا به هیجان آمد و گفت:
- وای به این زودی. پس چیزی نمونده!
کتی گفت:
- البته یک ساله عقد کرده.
یلدا رو به کیمیا گفت:
- دوستش داری؟ یعنی عاشقش شدی؟
- عاشق که نه اونطوری. ولی خب دوستش دارم.
یلدا لبخندی زد و نگاهش به گلهای رو تختی دوخته شد.
کتی پرسید:
- چی شد؟ رفتی تو فکر؟!
یلدا لبخند زد و صادقانه گفت:
- خیلی خوشحال می شم وقتی می شنوم دو نفر همدیگر رو دوست دارن و
بههم می رسن.
کیمیا نگاه مهربونی به او کرد و گفت:
- آخی... نازی.
کتی هم با نگاه شیطون و زیرکش یلدا را نگاه کرد و گفت:
- ان شاءالله تو هم بهش می رسی...

لبخند بر روی لبهای یلدا نشست و در دل گفت: من در کنارشم منتها بدون داشتن او!

کیمیا هم خندید و گفت:

- معلوم شد یک نفر رو دوست داری ها.

یلدا خندید و گفت:

- آره دوست دارم. ولی عاشقانه.

کتی گفت:

- آخی. چه راستگو!

یلدا لبخند زنان گفت:

- به قول استادم دروغ هم بگم بیفایده است. چون از چشمام پیداست.

- باهاش دوستی؟

یلدا نمی دانست چه بگوید. لبخندی زد و گفت:

- نه به اون شکل.

- ا... چرا؟ می دونه دوستش داری؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم.

کتی که گویی تصوراتش به ناگاه اشتباه از آب در آمده بود با حیرت گفت:

- مگه می شه ندونه؟ چرا بهش نگفتی؟!

یلدا چیزی نگفت.

بعد کتی خنده شیطننت باری کرد و گفت:

- به هر حال مطمئن باش که اون خیلی دوستت داره.

یلدا چشماش رو گرد کرد و گفت:

- از کجا می دونی.

کتی خندید و گفت:

- خب دیگه. بعدا! میگم.

کیمیا هم خندید. گویی آن دو از چیزی مطلع بودند که یلدا از آن خبر بود. آنها تا دیر وقت بیدار بودند و صحبت می کردند. یلدا احساس خوبی داشت. بعد از مدتها کسانی بجز فرناز و نرگس همدم او شده بودند و این برایش جالب و سرگرم کننده بود. از اینکه به آنها اعتراف کرده بود که کسی را دوست دارد احساس عجیبی داشت! نمی دانست کار درستی کرده است یا نه؟ کتی و کیمیا از یلدا قول گرفتند که حتماً برای عروسی بیاید و بالاخره شب به خیر گفتند و یلدا را تنها گذاشتند.

یلدا نگاهی به اتاق بزرگ کامبیز انداخت. چه کتابخانه بزرگ و زیبایی. به سوی آن رفت و از لابلای رمانها کتابی را بیرون کشید. کتابی که سالها پیش آن را چندین بار خوانده بود و خیلی دوستش داشت، (پر اثر ماتیسن) روی تخت نشست و شروع کرد به ورق زدن. فکر میهمانی خانه میترا و رفتن شهاب و بودن او در آن میهمانی لحظه ای رهایش نمی کرد. کتاب را کنارش رها کرد و دراز کشید. نگاهی به سقف بود و افکارش مغشوش. بدجوری دلش در هوای یار می تپید. چشمها را بست. صورت شهاب را جلوی چشمان خود مجسم کرد. بی قرارتر شد. دلش به شدت ناآرام بود. دوباره نشست و دستها را روی صورتش گذاشت و بلند گفت:

- خدایا کاری بکن که هر جا هست همین الان به یاد من بیافته. ازت خواهش می کنم!

دستها را برداشت و نفس عمیقی کشید. دوباره سعی کرد چهره شهاب را جلوی چشمانش مجسم کند. گویی کار مهمی برای انجام دادن داشت. در جایی خوانده بود یک عاشق واقعی می تواند ارتباط روحی با معشوق ایجاد کند. به شرطی که واقعاً از اعماق قلبش بخواهد... با امید بیشتر به او فکر کرد. تصویرش واضحتر شد. نگاهی جان گرفت و اشکهای گرم روی گونه های سرد یلدا

دویدند. زیر لب گفت:

- شهاب. شهاب جونم...

دوباره به خود آمد. سراسیمه از جای برخاست و به دنبال کتابی در کتابخانه به جستجو پرداخت. تا عاقبت آن را یافت. حافظ بود. نیت کرد و تفال زد. جواب آمد:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

نیروی آرام بخشی وجودش را در برگرفت. گویی خیالش راحت شده بود. دوباره به تخت خواب بازگشت و درحالیکه زیر پتو می خزید احساس بهتری داشت. کم کم چشمهایش گرم می شدند که صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی او را به خود آورد. سراسیمه از جا برخاست و از گوشه پنجره حیاط بزرگ را جستجو کرد.

درست حدس زده بود. اتومبیل کامبیز بود که وارد حیاط شد. گویی کس دیگری هم همراهش بود. قدش را بلند کرد تا بهتر ببیند. کامبیز با کسی حرف می یزد. دقت کرد... خدایا اون شهابه. یعنی مهمونی تموم شد؟ ولی اونها که می گفتن تا فردا صبح طول می کشه. فوری به ساعت زل زد. درست معلوم نبود. اما انگار ساعت سه و نیم را نشان می داد. خیلی هیجان زده بود. دوباره بیرون را نگاه کرد. از ماشین فاصله گرفته بودند و نزدیکتر آمده بودند. چیزی از حرفهایشان نمی شنید. سعی کرد خیلی آهسته پنجره را باز کند. حالا از میان پنجره بهتر می شنید ولی چقدر سرد بود!

کامبیز با عصبانیت گفت:

- دیوونه شدی؟ الان نمی شه...

سعی داشت صدایش کنترل شده باشد.

شهاب گفت:

- چرا نمی شه؟ برو صداش کن.

- آخه مگه مغز خر خوردی؟ الان همگی خوابن.

و تا خواست اشاره به پنجره اتاقش کند یلدا خود را عقب کشید. پرده ضخیم بود و می دانست از پشت پنجره مشخص نیست.

کامبیز ادامه داد:

- خودت که می بینی. اگر بیدار بود حداقل چراغ خواب رو روشن می گذاشت!

- خب بیدارش کن.

- اصلاً می خوای من باهات پیام؟

شهاب با عصبانیت گفت:

- تو رو می خوام چه کنم؟

کامبیز درحالیکه عصبی می نمود گفت:

- اون رو می خوای چی کنی؟ هان؟ نکنه عجله داری حلقه نامزدیت رو بهش نشون بدی؟!

سرما و اضطراب در تن یلدا ریخت. دندانهایش پیاووار بالا و پایین می شدند و او نمی توانست آنها را کنترل کند.

شهاب بدون کلامی به سوی کامبیز حمله ور شد و با خشم بسیار گفت:

- تو دیگه خفه شو. تو دیگه دهنِت رو ببند!

کامبیز او را عقب هل داد و پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ جوش آوردی. نه رفیق. تو دهنِت رو بستنی کافیه! البته تو گذاشتی که افسار به دهنِت بزنند و خفه ات کنند. از من نخواه خفه شم. من همه چی رو به یلدا می گم!

یلدا که از مشاجره آنها به تنگ آمده بود و تقریباً هم متوجه موضوع شده بود پریشان خاطر گوشه پرده را انداخت و آرام پنجره را بست. سرش سوت می

کشید. دوباره مضطرب و لرزان بود. صدای در آمد. دوباره بیرون را نگاه کرد. هیچ کس نبود. شهاب رفته بود. مستأصل و نگران روی تخت نشست و با خود گفت: لعنتی. پس امشب شب نامزدی اش بوده. شاید هم عقد کرده که کامبیز اون طور عصبی بود. بیخود کرده. من هم عقد کرده ام... منم... و اشکها دوباره ریزان شدند.

به شدت می لرزید. دستش را به گوشه تخت گرفت و ایستاد و با خود گفت: حتی اگه عقد هم کرده باشه. اگه شده به دست و پایش بیافتم ازش جدا نمی شم. من هم اونجا می مونم... من هم اون رو می خوام...

و به حق افتاد، و ادامه داد:

- ای کاش باهاش می رفتم. اومده بود دنبالم. اگه دوستش داره. پس چرا پیش اون نمونده؟ پس چرا دیوونه شده بود؟ خدایا چرا امشب تموم نمیشه؟
یلدا کشان کشان پیکر نیمه جانش را به تخت رساند. دلش پر از درد بود و چشمش پر از اشک. به همه چیز فکر کرد.
و آنقدر با خود حرف زد که ندانست چگونه خوابش برد...

فصل ۴۴

یلدا وقتی چشم باز کرد اتاق پر از نور و گرما بود. آفتاب دلپذیری در آمده و آسمان صاف صاف بود. دوباره چشمش را بست. احساس بدی نداشت. همه چیز را به خاطر داشت. با وجود آنکه خیلی دیر خوابیده بود اما احساس می کرد خستگی اش کاملاً برطرف شده و از شب گذشته خوشحالت تر و امیدوارتر است. دلیلش را به وضوح نمی دانست. شاید به خاطر دیدن رفتار شهاب در آن نیمه شب بود. از اینکه شهاب در آن موقع از شب به خاطر دیدن او تلاش می کرد، نور امیدی در دلش افتاده بود. که حتی فکر نامزد شدن رسمی او هم این نور را کمرنگ نمی کرد.

ساعت را نگاه کرد. ۱۰/۳۰ ... خجالت می کشید از جایش برخیزد و بیرون برود. با خود گفت: لعنتی حالا میگن چقدر بهش خوش گذشته. چقدر می خوابه... و با عجله از جا برخاست و تخت را مرتب کرد و لباس پوشیده از آنجا با هر مکافاتنی که بود بیرون آمد و در را باز کرد.

کتی کتاب به دست در مقابلش ظاهر شد و با خنده سر حالی گفت:

- صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

یلدا خنده ای کرد و گفت:

- بله خیلی...

- کامی هم تازه بیدار شده...

- آقا کامبیز اومدند؟

- آره، دیشب دیر وقت اومده. حالا برو یک آبی به صورتت بزن و بیا پایین

صبحانه بخوریم. همه منتظرن...

بعد از دقایقی یلدا همراه کتی به بقیه که سر میز صبحانه جمع بودند پیوست و باز همه با روی باز و لبخندهای گرم به او صبح بخیر گفتند و با محبت زایدالوصفی او را دعوت به نشستن کردند.

کامبیز که تازه بیدار شده بود موهایش ژولیده و چشمهایش کمی پف آلود بود. به یلدا لبخند زد و گفت:

- یلدا خانم شنیدم دیشب این دخترها خسته تون کرده اند؟ انگار نگذاشتند

درست بخوابید...

کتی بلافاصله گفت:

- کامی خیلی بدجنسی!

کامبیز هم خندید و گفت:

- جداً دیشب راحت بودید؟

- بله خیلی... متشکرم.

- من زنگ تلفن رو قطع کردم. گفتم اگر کسی هم زنگ زد شما رو بیدار

نکنه!

کیمیا به ناگاه از جا پرید و گفت:

- وای خاک بر سرم. نیما قرار بود زنگ بزنه!

و به سوی تلفن دوید و همگی خندیدند.

یلدا با خود فکر کرد شاید شهاب هم زنگ زده باشه. البته اگر هم از زنگ

زدن به خانه نتیجه نمی گرفت خب به تلفن همراه کامبیز زنگ می زد. با این همه

دلش به شور افتاد.

کامبیز گفت:

- چای دوست دارید یا شیر؟

- مرسی. چای. راستی آقا کامبیز شما کی اومدید؟

- آخر شب که والله نه، نصف شب بود!

یلدا جرأت نمی کرد راجع به شهاب چیزی بپرسد اما دل توی دلش نبود...
مادر کامبیز هم به قدری تعارف می کرد که مغز یلدا حسابی به هم ریخته بود. نمی دانست درست فکر کند و سؤالهایی بپرسد یا مدام جواب تعارفات را بدهد... و تشکر کند.

بعد از صبحانه یلدا از همه آنها تشکر کرد و اجازه خواست تا آنها را ترک کند. آنها به اصرار می خواستند که برای ناهار هم پیششان بماند. کتی هم برنامه بعد از ظهر را برای گردش و تفریح پیش بینی می کرد. اما یلدا دیگر تحمل نداشت و آنقدر مضطرب و دلتنگ شهاب بود که بیخودی دلش می خواست گریه کند. دیگر نزدیک بود از آنجا فرار کند. اما کامبیز که گویی به حالات یلدا پی برده بود گفت:

- یلدا خانم فقط چند لحظه صبر کنید خودم می برم تون.

مادر گفت:

- آره دخترم. تنها که نمی شه بری. صبر کن با کامی برید.

و رو به کامبیز گفت:

- کامی جان ما از یلدا خانم قول گرفتیم که برای عروسی کیمیا حتماً بیاد. اما

اینکار رو به تو می سپرم که یلدا خانم رو حتماً برای عروسی بیاری!

- اگر یلدا خانم افتخار بدن. حتما! در ثانی یلدا خانم که تنها نیست. شهاب

هم هست!

- خب شهاب که با نامزد خودش میاد. یلدا خانم هم با تو بیاد بهتره.

نگاه کامبیز نگاه یلدا و نگاه کتی و... گویی هر کدام هزاران حرف ناگفته به

همراه داشت.

کامبیز خجالت زده برای اینکه حرف را عوض کند به مادر گفت:

- بابا کی رفت؟

- صبح زود. اول می خواست یکسر به عموت بزنه و بعد بره مغازه...

کامبیز رو به یلدا گفت:

- یلدا خانم بابا یک مغازه گلفروشی داره که خیلی بهش علاقمند و وابسته است. با اینکه چند تا فروشنده و کارگر داره اما خب باباست دیگه. نمی تونه بیکار توی خونه بمونه!

- پس برای همینه که این همه گل‌های خوشگل و عجیب که من تا به حال ندیده بودم دارید!

- انگار شما هم به گل و گیاه علاقمندید؟!

- بله خیلی!

- اتفاقاً شهاب گفته بود که مدام گل و گلدون می خرید. ولی هرچی که می خواین به من بگین براتون جور می کنم.
- مرسی.

یلدا دوباره از جا برخاست و گفت:

- دیگه با اجازه تون زحمت رو کم کنم.

کامبیز با عجله از جا برخاست و گفت:

- مامان مثل اینکه دیگه یلدا خانم خسته شده اند بهتره ما بریم.

کتایون و کیمیا و مادر کامی... همگی دست در گردن یلدا انداختند و او را چون موجودی عزیز بوسیدند و یک به یک سفارش کردند که حتماً برای عروسی بیاید.

چند لحظه بعد یلدا و کامبیز کنار هم توی اتومبیل بودند. کامبیز گفت:

- خب یلدا خانم ببخشید اگه بد گذشت!

- نه خیلی خوب بود. شما و خانواده تون واقعاً به من لطف داشتید. خانواده خونگرم و با محبتی دارید. بهتون تبریک میگم.

- متشکرم. همگی عاشق شما شده اند!

یلدا لبخند زد و سکوت کرد. دلش نمی خواست به تعارف کردن ادامه دهد و دوست داشت کامبیز زودتر آنچه را در میهمانی اتفاق افتاده بود بگوید.

چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه کامبیز گفت:

- راستی دیشب دوستتون دنبالتون می گشت!

یلدا حیرت زده گفت:

- دوستم؟

- آره فرناز خانم با برادرشون.

- شما از کجا می دونید؟

- دیشب توی مهمونی بودیم موبایلم زنگ زد. برادر دوست شما بود که گفت با فرناز در خونه شهابند و هرچی زنگ می زنند کسی در رو باز نمی کنه. فرناز خانم هم نگران شده!

- آخی من فراموش کردم به اونها اطلاع بدم که میام خونه شما. دیشب هم زنگ نزدم. حتماً خیلی نگران شده اند!

- آره، خلاصه دیشب...

کامبیز نگاهی به یلدا کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

- دیشب عجب شبی بود.

یلدا که منتظر فرصت بود نگاهش کرد و گفت:

- چطور؟ شما چیزی می خواین بگین!

کامبیز به ناگاه جدی شد و با چهره ای منقبض شده مقابلش را نگاه کرد و با حرص دنده عوض کرد و سری تکان داد.

یلدا پرسید:

- چی شده؟ آقا کامبیز خواهش می کنم بگین!

کامبیز نگاهش کرد و گفت:

- باشه... باشه. یلدا خانم میگم. اما چند لحظه اجازه بدین...

اتومبیل را گوشه ای متوقف کرد و صاف نشست.

یلدا در دل گفت: وای قلبم اومد توی دهنم. بگو دیگه!

کامبیز نگاهش کرد و زهرخندی زد و باز چهره اش جدی شد. بسیار آرام و شمرده گفت:

- اول از تون می خوام کاملاً خونسرد و آرام باشین!...

یلدا عجلولانه گفت:

- من خونسردم. آقا کامبیز. خواهش می کنم. بگین!

- من عادت به مقدمه چینی ندارم. شاید هم بلد نیستم. یلدا خانم دیشب توی مهمونی... پدر میترا... توی جمع جلوی همه دوستان و قوم و خویشان خودش و همینطور دوستان و همکاران مشترکمون نامزدی شهاب با میترا رو اعلام کرد. حتی حلقه هم خریده بود. هم برای شهاب و هم از طرف شهاب برای میترا. اونها جلوی همه حلقه رد و بدل کردند... و عروسی را برای دو ماه دیگه اعلام کردند...

کامبیز جمله آخر را با نفرت خاصی بیان کرد و ادامه داد:

- یعنی دیشب مهمونی و همه مهمانها و اون همه پذیرایی و تدارک فقط برای تولد شهاب نبود. در حقیقت دیشب جشن نامزدی اشون بود... و همه چیز رو از قبل تیموری برنامه ریزی کرده بود!

کامبیز نگاهش به یلدا بود و خیالش از گفتن حقایق راحت به نظر می رسید. گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته اند.

بدن یلدا می لرزید. و ذره ذره وجودش نفرت شده بود. نفرت از پدر میترا، نفرت از میترا، نفرت از شهاب... شهاب. که او را پس زده بود. آیا واقعاً شهاب او

را نمی خواست؟... نفرت از دورنگی رفتارش و حتی نفرت از کامبیز که آن طور بیرحمانه جریان را گفته بود!

احساس حقارت و اضطراب ناشی از ازدواج شهاب با میترا بیچاره اش کرده بود. اضطراب و ترس از آینده ای نامعلوم که بیرحمانه در انتظارش بود تا او را حقیر کند و تنهای تنها در دستهای سخت و بیرحم حقیقت به دور از رویاهای دوست داشتنی اش له کند نابود کند و بمیراند... کاش می توانست بلند بلند گریه کند تا حق هق گریه هایش را خدا بشنود، تا شاید خدا و فقط خدا برایش کاری کند. بدنش سرد بود و دلش سردتر... رنگی به چهره اش نمانده بود...

کامبیز متوجه حالات غیر طبیعی او شد و با دستپاچگی گفت:

- یلدا خانم... یلدا. حالت خوبه؟!

نگاه سرد و بیرمق یلدا بی آنکه درست کامبیز را ببیند به او خیره ماند.

کامبیز دوباره گفت:

- یلدا خانم... یلدا چی شده؟ حرف بزن.

یلدا تمام توانش را در زبان ریخت و گفت:

- چیزی نیست. می شه همینجا پیاده بشم؟

- رنگتون پریده. اینجا برای چی پیاده بشین؟ یک لحظه منتظر باشین. من

الان برمی گردم!

یلدا سعی کرد بگوید آقا کامبیز حالم خوبه... اما کامبیز پیاده شده بود و بعد از چند دقیقه آبمیوه به دست به سوی اتومبیلش می دوید. چهره اش آشفته و مضطرب می نمود.

درحالیکه با دستپاچگی سعی می کرد نی را در بسته بندی آبمیوه فرو کند گفت:

- یلدا. به خدا ارزشش رو نداره که به خودت این طور عذاب بدی. تازه حالا که چیزی نیست. یعنی اتفاقی نیافتاده. شهاب که راضی نیست... اگه دیشب می

دیدینش؟

آبمیوه را درون دستهای سرد یلدا گذاشت و گفت:

- بخور یک کمی بخور. حالت رو جا میاره!

صمیمیت یکباره و ناگهانی کامبیز یلدا را غافلگیر کرد. کامبیز اصلاً مثل شهاب نبود و دست به عصا و آسه آسه حرکت نمی کرد. بی پروا بود و غیر قابل پیش بینی، به یلدا محبت و علاقه خاصی نشان می داد. یلدا هم به او اعتماد داشت. خیلی زیاد... و روی حرفهایش همیشه حساب می کرد. از همان روز اول با دیدن کامبیز احساس خوبی داشت. احساسی که به او اطمینان می داد. تنها نیست و کامبیز طرفدار پرو پا قرص اوست.

یلدا کمی از آبمیوه را نوشید و به آن اندیشید که چرا کامبیز طوری رفتار می کند که گویی از تمام اسرار دل او با خبر است؟

کامبیز گفت:

- یک کمی دیگه بخور!

- نه دیگه نمی تونم. مرسی.

کامبیز نگاهش کرد و گفت:

- بهتری؟

- آره خوبم.

- خیلی دوستش داری؟

یلدا شرمگین نگاهش کرد و گفت:

- نه.

کامبیز لبخندی زد و گفت:

- کاش واقعاً اینطوری بود!

- آقا کامبیز... بقیه اش رو بگین.

کامبیز لبخندی زد و گفت:

- بقیه اش؟ از همونی که گفتم مثل سگ پشیمونم.

- تو رو خدا بگین.

- به خدا دیگه چیزی نبود. فقط شهاب داشت پس می افتاد. می دونستم که اصلاً خبر از این کارها نداشته. خیلی جا خورده بود. تیموری حلقه ها را به آنها داد تا دست هم بکنند. شهاب من رو نگاه کرد... طاقت نیاوردم و زدم بیرون. اصلاً راضی نیست ولی خب لعنتی حرف هم نمی زنه. گاهی وقتها فکر می کنم هنوزم درست نمی شناسمش. انگار داره با خودش لج می کنه. اتومبیل رو که روشن کردم پرید توش و گفت می خواد شما رو ببره خونه. منم تحویلش نگرفتم. یک کم با هم درگیر شدیم تا بالاخره رفت. از صبح هم داره به موبایلم زنگ می زنه. چند تا پیام هم داده که به یلدا بگو بیاد خونه.

در تمام مدتی که کامی حرف می زد یلدا در تلاش بود که باز پس نیفته و بر خود مسلط باشه. اما بسیار ناموفق بود. با لحن آرامی گفت:

- آقا کامبیز اصلاً برای من مهم نیست که دیشب شهاب نامزد کرده یا حلقه گرفته یا هر چیز دیگه ای. دیگه مهم نیست. شهاب اون کاری رو که فکر می کنه درسته انجام میده! شاید هم برعکس تصور شما خیلی هم راغب به این ازدواجه! کامبیز متحیرانه یلدا را نگاه می کرد. لبخندی زد و گفت:

- خوشم میاد یکدنده ای. یعنی واقعاً برات مهم نیست؟!

یلدا که نگاهش رنگ سرزنش به خود گرفته بود گفت:

- شهاب بچه نیست که کس دیگه ای براش تصمیم بگیره! شتر سواری دولا دولا نمی شه. حتماً اون هم میترا رو دوست داره... و اگه این طوری خوشبخت می شه. پس بهتره پیش بره. برای من هم فقط خوشبختی اون مهمه، همین! حالا اگر لطف کنید من رو زودتر برسونید ممنون میشم و اگر هم خسته اید من خودم میرم.

کامبیز نگاه مهربانش را به یلدا دوخته بود و متفکر می نمود. گفت:

- هر چی که تو بخوای. اما یلدا. به خودت هم یک کم فکر کن. تو حیفی. حیفه که این همه غصه بخوری. از اولین روزی که تو رو دیدم تا الان خیلی فرق کرده ای. روز به روز لاغرتر و ضعیف تر و ساکت تر میشی. می دونی؟ شهاب پسر خویبه. اما خیلی مغروره... خیلی و به خاطر غرورش خیلی وقتها شده از دلش گذشته. متوجه منظورم که می شی؟ شاید بهتر باشه خودت باهاش حرف بزنی. مطمئن باش اگر طرف مقابلش مغرورتر از خودش باشه... یکبار هم گفته بودم اون وقت دیگه نباید منتظر باشیم که قصه تون آخر قشنگی داشته باشه. یلدا ساکت بود و به حرفهای کامبیز گوش می کرد... آره، شاید بهتر بود که خودش با شهاب حرف بزنه. ولی وقتی به اینجا رسید به خودش گفت: آخه چه جوری؟ اصلاً چی بگم؟ بگم تو رو خدا من رو رها نکن! بگم بدون تو نمی تونم زندگی کنم! اون وقت اگه از در دلسوزی بخواد با من بمونه چی؟ نمی تونم تحقیر یک زندگی تحمیل شده رو تا آخر عمر تحمل کنم...

تلفن کامبیز زنگ زد. شهاب بود. صدای فریادش می آمد. کامبیز فقط چند بار پشت هم گفت:

- باشه... باشه. الان اومدیم دیگه!

یلدا در دل گفت: ای کاش قدرتش رو داشتم که دیگه اونجا نرم و یک درس حسابی به اون بدبخت مغرور می دادم، اگر دوستم نداره چرا این همه زنگ می زنه؟ چرا می خواد زودتر به خانه اش برم؟... البته شاید هم نگران یک سوم از دارایی پدرشه!...

کامبیز لبخندی زد و گفت:

- به چی فکر می کنی؟ نگفتم شهاب خیلی دوستت داره. از صبح کلی زنگ زده. ترسیده. فکر کرده دوتایی رفتیم گردش. البته به من هم گفته که در مورد دیشب چیزی به شما نگم!

یلدا با خود گفت: نمی خوام با کامی درد دل کنم. نمی خوام عشق رو با

وساطت کسی به دست بیارم... زیرا که او هم مغرور بود. شاید هم به قول کامبیز مغرورتر از شهاب. حالا به خاکستری می ماند که با فوتی از هم می پاشید. اما باز هم کاری نمی کرد!

نزدیک خانه شهاب یلدا پیاده شد و قدم زنان به خانه آمد. نگاهی به سراپای آپارتمان انداخت. صدای قلبش را که با تمام وجود می گفت چقدر این خانه را دوست دارم شنید. اتومبیل شهاب جلوی در بود. عقب رفت تا پنجره اتاقش را ببیند. تا نگاه کرد پرده پایین افتاد. پس شهاب منتظرش بود. معطل نکرد و در را باز کرد. اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بود. از رفتارهای احمقانه خود نیز خسته شده بود و دلش می خواست احساسات را کنار بگذارد و مثل آدم بزرگهای عاقل برخورد کند. البته اگر می شد!

آهسته پله ها را بالا می رفت. نمی دانست چه خواهد شد. اما امیدوار بود. تا خواست زنگ بزند در باز شد. قدمی به عقب گذاشت تا شهابش را بهتر ببیند. اثری از سر و وضع روز قبل نبود. سر و رویش آشفته و خسته می نمود. مطمئناً شب خوبی را نگذرانده بود. نگاهش منتظر بی قرار و کنجکاو روی چشمهای یلدا می گشت. گویی در پی یافتن چیزی بود...

نگاه نگران یلدا روی دستهای او ماسید. اثری از حلقه نبود. نفس کشیدن را فراموش کرده بود. مثل مجسمه های پشت ویتترین با چشمهای شیشه ای بی حرکت و با وقار در عین زیبایی ایستاده بود و پلک نمی زد. شهاب گفت:

- چرا نمیای تو؟

یلدا که تازه به خود آمده بود کفشها را در آورد و وارد شد و بدون حرفی به اتاقش رفت. تمام اتاقش پر از بوی شهاب بود. حتی تخت خوابش. از این همه دوگانگی به ستوه آمد. روسری اش را از سرش برداشت و محکم روی تخت کوکید. نمی توانست آن وضعیت را تحمل کند. گویی کسی از درونش می گفت: کاری بکن. چیزی بگو. زمان از دست می رود... اما باز ناتوان بود. به خودش گفت:

اون از اول همه چیز رو برای من گفته بود. من احمق بودم که شوخی گرفتم. سر خودم کلاه گذاشتم. اگر الان هم حرفی بزنم همون چرندیات روز اول رو تحویل میده. و فقط خودم رو کوچیک می کنم. نه حالا که اون ساکته منم ساکت می مونم. آره مثل قبل مثل همین روزهایی که گذشت.

بغض بدی چشمها و گلویش را آزار می داد. شهاب به اتاقش آمد. یلدا بدون هیچ عکس العملی سر جایش نشست، و حتی سعی نکرد روسری را بردارد. به نقطه ای نامعلوم خیره بود و دلش مثل همیشه در تپش. سرسری نگاهی به شهاب که کنارش می نشست انداخت و چیزی نگفت. ترسید صدایش لرزنده و خشدار باشد. بغضش را که مثل سیخی گلویش را سوراخ می کرد فرو داد. شهاب دستی به موها کشید و گفت:

- یلدا چی شده؟ چرا اینقدر توی فکری؟

یلدا سر بلند کرد. چشمهای خسته و پر از سؤال شهاب را نگاه کرد و گفت:

- نه. چیزی نشده. دیشب بد خواب شدم. یک کمی سر درد دارم!

- اونجا راحت نبودی؟

لحنش ملایم و مهربان بود.

یلدا دوباره بغضش شدید شد و گفت:

- دیگه هیچ جا راحت نیستم.

خودش نمی دانست چرا این حرف را زده است یا چطوری؟ از خود متعجب و

شرمنده بود. شهاب پنجه در موهایش کشید و زهر خندی زد و گفت:

- جالبه. پس مشکلمون یکیه...

به یلدا نگاه کرد و ادامه داد:

- منم دیگه هیچ جا راحت نیستم. راستی تو اینجا رو دوست نداری؟

یلدا محو نگاه دلنواز او بود. دلش نمی خواست هیچگاه او را رنجیده ببیند.

لبخندی زد و گفت:

- اینجا رو خیلی دوست دارم.

شهاب هم خندید و گفت:

- خب پس جای شکرش باقی است. دیشب خوش گذشت؟ با خانواده کامبیز آشنا شدی؟

یلدا که دید شهاب روش همیشگی اش را به کار برده است او هم سعی کرد مثل شهاب برخورد کند. حال بهتری نسبت به لحظات اول داشت. جواب داد:
- خانواده کامبیز هم مثل خودش بودند. مهربان و دلنشین. انگار خیلی وقته که می شناسمشون...

و با خنده و شادی ساختگی ادامه داد:

- من رو برای عروسی کیمیا دعوت کردن. خیلی اصرار کردن که فراموش نکنم.

- راستی. خب عروسی اش کیه؟

- دوازده روز دیگه.

شهاب ابروها را بالا انداخت و فکری کرد. گویی چیزی فکرش را مشغول کرده بود که نمی توانست بگوید.

یلدا هم به خوبی می دانست که او مثل همیشه سعی در پنهان کردن احساسش دارد و حتماً الان نگران صحبت های کامبیز است. نگران اینکه یلدا تا چه حد می داند. آیا اصلاً می داند؟
شهاب گفت:

- راستی دیشب دوستت تماس گرفته بود. فرناز.

- آره کامبیز گفت.

- خب کامبیز دیگه چه ها گفت؟

- یعنی چی؟

- انگار خیلی با هم صمیمی شدید!

- کامبیز پسر خوبیه.

شهاب جستجوگر به یلدا چشم دوخت و انگار ناگهان جرقه ای در ذهنش
بزند از جا برخاست.
نگاهش یلدا را ترساند... بدون کلام دیگری او را ترک کرد.

فصل ۴۵

روز هفدهم بهمن بود. یلدا و دوستانش همگی در بوفه دانشگاه مشغول ناهار خوردن بودند و این بار نوبت نرگس بود که تعریف کند.
نرگس گفت:

- حالا قراره پس فردا برای ساعت چهار بیان خونه امون. مژده خانم همسایه مون گفت پسر خوبیه. خیلی ازش تعریف می کرد. میگه مؤمن و نماز خونه. اما بابا گفته تا خودم نبینم و باهاش صحبت نکنم خیالم راحت نمی شه.
فرناز گفت:

- بابای تو هم که خدا می دونه چه ایرادهایی از بدبخت می خواد بگیره.
یلدا پرسید:

- نظر خودت چیه؟ عکسش چه شکلی بود؟

نرگس لبخند محوی زد و گفت:

- خب نمی دونم. بد نبود. یک جورایی نورانی و مؤمن به نظرم می رسید. بدم نیومد...

فرناز گفت:

- کچل بود؟

نرگس جدی شد و گفت:

- نخیر!

فرناز گفت:

- گفتم شاید علت نورانی بودن طرف رو پیدا کرده ام.

نرگس شکلکی در آورد و گفت:

- با مزه!

یلدا گفت:

- الهی یک کچل گیر خودت بیاد.

فرناز قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- من که دیگه خیالم از بابت محمد راحت. کچل هم بشه برام فرقی نمی کنه.

یلدا با حسرت گفت:

- خدایا چی می شد من هم از بابت شهاب خیالم راحت می شد؟

نرگس گفت:

- حسرت به دلها... یک دقیقه زبون به دندون بگیرید. مثل اینکه من داشتم

تعریف می کردم!

فرناز گفت:

- حالا پس فردا ببینش. بعد بیا تعریف کن. یک عکس که این همه تعریف

نداره...

نرگس درحالیکه با پا صندلی فرناز رو به عقب هل می داد گفت:

- بی مزه ها. دیگه هیچی براتون نمیگم!

یلدا گفت:

- نرگسی جواب پسرعموت رو چی میدی؟

نرگس جواب داد:

- هیچی. وقتی من از جانب اون هیچ حرکتی ندیدم چیکار کنم؟ به نظرت

می شه یک عمر بشینم توی خونه و دلم رو با پیغوم و پسغومهای این و اون

خوش کنم؟ اصل اینه که مرد باشه و توی این گیر و دار پا پیش بذاره، و الا خواستن دورادور و لم دادن توی خونه رو همه بلدندا!

فرناز به شوق آمد و گفت:

- دمت گرم. به خدا راست میگی!

نرگس به سویش براق شد و گفت:

- فرناز اگه حرف زدنت رو درست نکنی... بابا آبروی هر چی دانشجوی ادبیاته

با این طرز حرف زدن می بری.

یلدا گفت:

- موافقم.

فرناز گفت:

- خب خب. ببخشید. دیگه تکرار نمی شه. حالا بگو داشتی خوب می

اومدی...

یلدا سری تکان داد و گفت:

- به خدا تو آدم نمی شی فرناز.

فرناز گفت:

- بابا مگه من چی گفتم؟

و خندید.

نرگس گفت:

- الهی این محمد زودتر بیاد سراغت. شاید اون بتونه تو رو درست کنه!

فرناز نگاهی به سقف انداخت و گفت:

- الهی آمین.

هر سه خندیدند.

فرناز ادامه داد:

- چند تا خواهر و برادرن؟

نرگس گفت:

- فکر کنم روی هم پنج تایی می شن.

یلدا گفت:

- خدا کنه هر چی که هست خوشبخت بشی.

نرگس به او لبخند زد.

فرناز گفت:

- یلدا. جدیداً خیلی مادر بزرگی حرف میزنی ها!

یلدا خندید و گفت:

- من غلط بکنم. دیگه حرف زدن خودم رو هم فراموش کرده ام.

و باحالت خاصی ادامه داد:

- بر من حقیر خرده مگیر ای بزرگ!

فرناز سر خم کرد و گفت:

- چاکریم.

نرگس چشم غره رفت.

یلدا گفت:

- بچه ها حالا نوبت منه. یک فکری به حال ما بکنید. تو رو خدا!

فرناز گفت:

- بابا جون ما که هر چی می گیم میگی نمی شه. خجالت می کشم...

چهره یلدا معصومانه و محزون شده بود. همان طور که در افکارش غوطه ور

می نمود با انگشتهای کوچکش خطوط نامفهومی روی میز رسم می کرد. سر بلند

کرد و گفت:

- داریم هر لحظه از هم دورتر می شیم بچه ها. من یک ماه بیشتر وقت

ندارم!

نرگس گفت:

- راستش یلدا من با پیشنهاد فرناز چندان موافق نیستم اما انگار آخرین راه حله.

فرناز گفت:

- به خدا جواب میده. بابا امتحانش مجانیه. وقتی شهاب به خاطر چهار تا کلام حرف زدن و یک مقداری سرمایه از جانب تیموری نسبت به اون احساس دین می کنه و می خواد دخترش رو بگیره خب وقتی یک بلایی سر تو بیاره معلومه که ازت نمی گذره. پول حاج رضا رو هم بیخیال!

یلدا گفت:

- به خدا توی این مدت به تنها چیزی که اصلاً فکر هم نکرده ام پوله!

نرگس گفت:

- خب پس مشکلِت چیه؟

یلدا جواب داد:

- اصلاً آقا من راضی ام. اما چیکار باید بکنم؟

فرناز گفت:

- آقا جون تو مگه توی فیلمها تا حالا ندیدی که دختره خواب می بینه... داد و فریاد راه می اندازه و پسره و دختره رو بیدار می کنه. دختره هم گریه کنون خودش رو می اندازه توی بغل پسره... آقا تمام. یک عمر خوشبخت میشن. و هرهر خندیدند.

نرگس نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

- خدایی اش خیلی وقیحانه است اما من موافقم.

یلدا گفت:

- الهی بمیرید با این راهنمایی کردنتون.

فرناز گفت:

- فهمیدم!

و ناگهان لبخندی صورتش را پر کرد و با هیجان گفت:
- یلدا خوب گوش کن. من و ساسان نصف شب می آییم در خونه تون.
ساسان نشونی گیریش خوبه. شیشه اتاقت رو با سنگ می شکونیم و فرار می
کنیم. تو جیغ می کشی و شهاب به دادت می رسه و بغلت می کنه. تو هم لوس
بازی در میاری... و تمام.

یلدا گفت:

- خب تکلیف شیشه اتاق من چی می شه؟

فرناز گفت:

- خسیس بدبخت. خودم پولش رو بهت میدم.

نرگس گفت:

- اومدیم و سنگ خورد توی سر یلدا. اون وقت چی؟

فرناز گفت:

- خب در این صورت موضوع فرق می کنه. اون وقته که باید زنگ بزنییم
بهشت زهرا و بریم دنبال کفن و دفن.

نرگس گفت:

- فرناز خیلی بی مزه ای!

اما یلدا هنوز در فکر بود. به نظرش اولین پیشنهاد فرناز زیاد هم بد نبود.
گفت:

- فرناز راه اولت بهتر بود انگار.

فرناز به وجد آمد و گفت:

- به خدا می تونی یلدا!

یلدا گفت:

- فقط می دونی باید چقدر بلند خواب ببینم؟ بین من و شهاب یک دیواره و
درهای اتاقهامون هم بسته ست!

نرگس گفت:

- امشب در افاق رو باز بذار.

یلدا گفت:

- اون وقت شاید بفهمه که نقشه است!

فرناز گفت:

- بابا تو داد بزنی. فقط همین. وقتی شهاب اومد بگو ترسیدم. یک شب پشته شیشه دیدم که با چشمهای خونی زل زده بهم... بعد خودت رو بنداز توی بغلش و تمام.

نرگس گفت:

- چرا اینقدر این کلمه آخر رو تکرار می کنی؟ فرناز به خدا چندشم می شه!

فرناز با زیرکی خندید و گفت:

- تو چندش می شه. خبر از دل این بیچاره نداری؟

یلدا خندید.

نرگس گفت:

- دو تا تون هم بیشعورید!

صدای خنده یلدا و فرناز آنچنان بلند شد که در یک لحظه همه نگاه ها به آن دو دوخته شد.

نرگس گفت:

- بابا یواشتر. اومدیم همه اینها که فرناز گفت درست بشه و تمام. بعد چی؟ شاید شهاب زیر بار نره و بگه هنوز هم روی همون تصمیمی که قبلاً گرفته هست!

فرناز گفت:

- غلط کرده. مگه شهر هرته؟ بلا به سر دختر مردم بیاره و بعد بزنه زیرش؟

یلدا آهی کشید و گفت:

- ولی من فکر نمی کنم حتی اگه همه این کارها رو کردم آخرش اونجوری که
فرناز میگه تموم بشه. اون شهابی که من می شناسم بیشتر از این حرفها مغروره.
تازه تا هر چی که می شه میگه یادش باشه تو پیش من امانتی.
فرناز گفت:

- باباجون. حرف که باد هواست. تا به حال یک دیوار و دو تا در فاصله تون
بوده که می گفته امانتی! حالا وقتی هلو برو تو گلو باشه فقط راهش اینه که
قورت بده. همین و تمام!

یلدا و نرگس باز به مثالهای بی نظیر فرناز می خندیدند.

نرگس در حالیکه هنوز می خندید گفت:

- یلدا راست میگه. شهاب خیلی آدم مغرور و خودداریه. مگه آسونه؟ به خدا
هر کی دیگه بود تا حالا واداده بود...
یلدا گفت:

- خودم هم به این خیلی فکر کرده ام.

فرناز گفت:

- به هر حال عزیزم. امروز که رفتی خونه روی این مسئله کار کن و یک کم
تمرین کن. تا امشب! ببینم چیکار می کنی بالاخره. بابا تو زن عقد اشی!
نرگس گفت:

- یک کمی با خودت کار کن. یک کمی هم بهش نزدیک شو، تأکیدی هم
روی جمله آخر فرناز ندارم.

یلدا نگاهش خیره به میز مانده بود و فکر می کرد که چگونه می تواند بدون
زخمی کردن غرور خود به او نزدیک شود...

فرناز و نرگس از او قول گرفتند که حتماً برای آن شب برنامه اش را اجرا کند.
آن شب شهاب دیر وقت به خانه آمد و طبق معمول هر شب به اتاقش رفت.
از روزی که به جشن خانه تیموری رفته و بازگشته بود کم حرفتر و متفکتر تر می

نمود. و یلدا چون این وضعیت را زیاد دوست نداشت ترجیح می داد که بیشتر در اتاق خودش بماند.

دیر وقت بود که به رختخواب رفت و به قولی که به دوستانش داده بود می اندیشید. به حرفهای فرناز. یعنی حرفهای فرناز درست از آب در می آمد؟ به نظرش بعید بود که بتواند نقش بازی کند. ابتدا خواست ساعت را برای ۲/۵ نیمه شب کوک کند. اما ترسید صدای ساعت را شهاب بشنود و کار خراب گردد و بعد تصمیم گرفت تا نیمه های شب بیدار بماند. از جا بلند شد و کنار پنجره آمد و پرده را کنار زد. آسمان ابری و به هم ریخته بود. لای پنجره را باز کرد. باد شدیدی به داخل هجوم آورد. معلوم بود طوفان در راه است. پنجره را بست و به سوی تخت بازگشت. خوابش گرفته بود. اما نباید می خوابید. قدری عطر به خود زد و لباسش را عوض کرد. تاپ سفیدی پوشیده و موها را رها کرد و در تخت خوابش دراز کشید و ندانست که چه وقت خوابش برد...

ساعتی گذشته بود که صدای مهیبی اتاقش را لرزاند. او درحالیکه جیغ خفیفی می کشید از جا پرید. هراسان شده بود. نور مهتاب گونه ای برای یک لحظه اتاقش را روشن کرد و بعد خاموش شد. صدای رعد مهیب تر از همیشه باز اتاق را لرزاند. طوفان شده بود. در تختخوابش نشست تازه به خود آمده بود. ساعت را نگاه کرد. ۳ بود. نمی دانست چگونه خوابش برده. به یاد نقشه اش افتاد. بهترین فرصت بود. حالا باید کاری می کرد با خود گفت باید از این فرصت استفاده کرد. و دوباره گفت خدایا. این دفعه... فقط یک صدای دیگه...

بعد از لحظه ای آسمان دوباره چنان غرید که یلدا واقعاً ترسید و طبق نقشه آنچنان از ته دل جیغ کشید که صدایش برای خودش هم بیگانه بود. به ثانیه نکشید که شهاب مثل صائقه زده ها از جا جهید و هراسان خود را به یلدا رساند و درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- یلدا چی شده؟ یلدا...

یلدا به محض دیدن شهاب بغضش ترکید. خودش نمی دانست چرا اشکهایش واقعی هستند و چرا آنقدر از ته دل غمگین است؟

شهاب کنارش نشست. چراغ خواب را روشن کرد و گفت:

- چیزی نیست نترس عزیزم. صدای رعد و برق... بین چه بارونی میاد؟

یلدا با هر جمله شهاب احساسش بیشتر تحریک می شد و اشکهایش قدرت بیشتری می گرفتند. شهاب دستش را دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد و یلدا ندانست خود را در آغوشش انداخت. فقط می دانست که دیگر نمایش نیست. او هم بازی نمی کند. رویا هم نیست.

بدنش سرد بود و می لرزید. سر را در میان سینه شهاب پنهان کرده بود و حق هق کرد. گویی می خواست تلافی تمام ضجه های پنهانی آن پنج ماه را در دل او خالی کند. شهاب او را در آغوش داشت و موهایش را نوازش می کرد.

باورش برای یلدا سخت بود. گویی فقط یک رویای شیرین است. اما فشار بازوهای قدرتمند شهاب که مردانه او را در برگرفته بود به رویا نمی ماند. نفس داغش که به صورت یلدا می خورد به رویا نمی ماند و بوی دوست داشتنی عطرش و صدای دلنشینش که می کوشید او را آرام کند. نه هیچ کدام به رویا نمی ماند. نمی خواست... هرگز نمی خواست آن آغوش امن گرم و دلنشین را از دست بدهد. و با یادآوری ذهنش برای رسیدن شمارش معکوس روزهای قشنگ زندگیش ترسناکتر از همیشه می گریست و تنها صدایی که همراه حق هق گریه هایش به گوش می رسید این بود:

- شهاب نرو... شهاب نرو!

شهاب درحالیکه او را به خود می فشرد و نوازش می کرد پی در پی می گفت:

- عزیزم نترس من همینجام هیچ جا نمیرم!

نمی دانست چقدر به همان حال ماند تا بالاخره گریه هایش تمام شد. شهاب شانه های او را گرفت و درحالیکه او را از آغوش خود بیرون می کشید نگاهش

کرد و آرام گونه های خیس او را پاک کرد و چون موجودی عزیز دوباره در
برگرفتنش و زیر گوشش زمزمه کرد:

- تا من نفس می کشم از هیچ چیز نباید بررسی!
و بعد از دقایقی درحالیکه کمک می کرد یلدا دوباره سر جایش دراز بکشد
گفت:

- خب حالا دیگه بخواب. این طوری سرما می خوری پتو رو بکش روی
خودت. من اینجام جایی هم نمیرم. تو بخواب و نگران هیچ چیز نباش.
یلدا به ظاهر چشمهایش را بست. شهاب چراغ خواب را خاموش کرد و لحظه
ای جلوی پنجره اتاق یلدا ایستاد و به بیرون خیره ماند. وقتی احساس کرد یلدا
خوابش برده از اتاق خارج شد و بعد از لحظه ای دوباره بازگشت و یلدا متعجب او
را دید که سیگاری آتش زد و باز پشت شیشه به تماشای باران تندی که می آمد
ایستاد.

فصل ۴۶

روز هجدهم بهمن ماه هنگامی که یلدا بیدار شد از شهاب خبری نبود. هنوز همه چیز برایش مثل یک رویا بود. برای یک لحظه به هر چه که اتفاق افتاده بود شک کرد. با عجله از جا برخاست و نگاه به پنجره دوخت. یادش آمد که شهاب همانجا ایستاده بود. از اتاق خارج شد. شهاب نبود. غمگین و دلسرد به شب گذشته اندیشید. یاد حرف شهاب افتاد که گفت:

- تا من نفس می کشم نباید بترسی!

دوباره ته دلش گرم شد. کلاس داشت و باید زودتر راه می افتاد.

فرناز و نرگس آنچنان هیجانزده به سوی یلدا می دویدند که انگار بجز آنها کس دیگری آنجا نبود. فرناز از پشت سر چشمهای یلدا را گرفت. یلدا دست برد و انگشتهای بلند و زیبای فرناز را لمس کرد و گفت:

فرناز خانم، دید گفتم!

آن دو جلو پریدند و گفتند:

- چی رو گفتی؟ چی شد مگه؟

یلدا از حرکات و شوق بی حد آن دو خنده اش گرفته بود. گفت:

- چی می خواستید بشه؟ من که بهتون گفته بودم شهاب با بقیه فرق داره!
نرگس با حیرت پرسید:

- یعنی هیچ اتفاقی نیافتاد؟!

فرناز نیز با حالتی اعتراض آمیز به دنبال حرف نرگس گفت:

- دیشب رعد و برق شد و بارون اومد. من با خودم گفتم بهترین موقعیت برای بازی و اجرای نمایش تو درست شده. یلدا خیلی خری. نتونستی از اون موقعیت عالی استفاده کنی؟

یلدا اعتراض کنان گفت:

- صبر کنید. باباجون. چه خبره. من همه هنرم رو ریختم روی دایره. یک جیغی زدم که خودم اصلاً صدام رو نشناختم. حس کردم اصلاً صدای من نبود!

فرناز گفت:

- خب!

- خب که چی؟ شهاب بعد از جیغ من اومد توی اتاق و گفت نترس رعد و برقه!

فرناز گفت:

- ما رو سر کار گذاشتی؟

- نه به خدا. نرگس باور نمی کنی؟

- چرا خب بعد چی شد؟

- هیچی تا چشمم به شهاب افتاد زدم زیر گریه... گریه واقعی.

فرناز درحالیکه می خندید و خوشحال بود دوباره گفت:

- خب، خودت رو انداختی توی بغلش؟

یلدا خنده اش گرفت و گفت:

- چه جورم!

فرناز گفت:

- دروغ نگو؟!

- به خدا راست می گم. باید اونجا بودی و می دیدی. نمایش تا اون حد واقعی

دیگه هیچ وقت اجرا نمی شه!

- خب شهاب چیکار کرد؟

- هیچی یک کمی باهام حرف زد تا مثلاً آرومم کنه، و بعد هم گفت: حالا مثل

بچه آدم بگیر بخواب و از این قرطی بازیها هم واسه من درنیار.

- راستش رو بگو.

- باور کن. تمومش عین حقیقت بود.

یلدا طوری این جمله را گفت که نرگس و فرناز باور کردند.

فرناز گفت:

- پس بگو گند زدی به نقشه مون!

نرگس گفت:

- خب عزیز من تقصیر یلدا چیه؟ دیگه چیکار باید می کرد؟

فرناز گفت:

- بابا این دیگه چه جور مردیه؟!

نرگس گفت:

- تو نمی تونی بفهمی. اون به قول و قرارش خیلی اهمیت میده...

یلدا با تأسف گفت:

- آره، کامبیز این رو به من گفته بود که شهاب شده پا رو دلش بذاره عهد و

پیمانش رو بهم نمی زنه.

و با گفتن این جمله اشک به چشمش دوید و با بغض ادامه داد:

- ولی با این حال دیشب بهترین شب زندگیم بود. اون پیش من بود. نزدیکتر

از همیشه. مثل همه رویاهای شیرینم. راستش هنوزم فکر می کنم فقط یک رویا

بوده.

و رو به فرناز کرد و گفت:

- فرناز جون مرسی. این آرزو بدجوری بدلم مونده بود که یکبار هم شده از

نزدیک اون رو حس کنم. لمس کنم... باورتون می شه؟ دیشب دلم می خواست همون طور که توی بغلش بودم عمرم تموم می شد و یک نفس راحت می کشیدم.

فرناز او را بغل کرد و گفت:

- الهی بمیرم. نقشه های منم به درد عمه ام می خوره!

بعد با شیطننت به یلدا نگاهی کرد و گفت:

- من رو بگو که تا صبح فکر کردم حالا چه اتفاقاتی افتاده؟

نرگس و یلدا چشم غره کنان به او روانه کلاس شدند.

کلاس فوق العاده داشتند و باید تا شب توی کلاس می ماندند. وقتی تعطیل شدند ساعت ۸ بود. باران نم نم می آمد. ساسان در اتومبیل منتظر فرناز نشسته بود. آن شب خانه عمویشان میهمان بودن.

فرناز گفت:

- بچه ها ساسان اومده. نرگس می تونی با ما بیایی. خونه عموم همون طرف

شماست.

نرگس گفت:

- نه یلدا تنها میشه. دیر وقته بهتره با هم باشیم.

یلدا گفت:

- نه نرگسی برو. تو که راحت با اینا یکیه. چرا نمی ری؟ من الان می دوم به

این اتوبوسه میر سم. تو هم برو.

و درحالیکه نرگس را به سوی اتومبیل ساسان هل می داد گفت:

- زودباش...

فرناز گفت:

- یاالله نرگسی بجنب.

نرگس را علی رغم میلش سوار اتومبیل ساسان کردند و یلدا هم دوان دوان

به ایستگاه رسید. اما اتوبوس رفت. نم نم باران کم کم شدت گرفت. خیابان خلوت و خیس بود. سه تا دختر و یک مرد توی ایستگاه بودند. اتوبوس دیگری که مسیرش با مسیر یلدا یکی نبود آمد. مسافران منتظر همگی سوار شدند و یلدا تنها ماند. زیر سایبان ایستگاه ایستاد تا خیس تر نشود. باد سرد تنش را می لرزاند. در دل گفت خدا کنه اتوبوس بیاد!

ده دقیقه گذشت. اما خبری نبود. یک اتومبیل با دو سرنشین رد شدند. و بعد از چند ثانیه دور زد و دوباره برگشت. به ایستگاه که رسیدند یکی از آن دو بلند گفت:

- سوار می شی؟

یلدا نگاه تحقیرآمیزی به آنها انداخت و دورتر ایستاد. اما پسر مزاحم منصرف نشد و همچنان با جملات چندانیش آور از یلدا می خواست که همراهیش کند.

یلدا عصبانی و ترسان خیس از باران ناامید از به انتظار ماندن اتوبوس به خیابان آمد تا سواری بگیرد. اما اکثر اتومبیلها با سرعت عبور می کردند و فقط بیشتر او را خیس و گلی می کردند. یلدا به سوی کیوسک تلفنی که نزدیک ایستگاه اتوبوس بود دوید و با عجله شماره شهاب را گرفت.

شهاب جواب داد:

- الو.

- الو سلام.

- یلدا کجایی؟

- شهاب توی ایستگاهم. اتوبوس هم نیاد. می ترسم ماشینهای دیگه رو سوار شم!

- آخه این موقع توی این بارون اونجا چیکار می کنی؟

- کلاس فوق العاده داشتم.

- آخه چرا قبلش به من خبر ندادی؟
یکی از سرنشینهای اتومبیل پیاده شد و به سوی یلدا آمد و بلند بلند شروع کرد به صحبت کردن...

شهاب گفت:

- صدای کیه؟ کسی اونجاست؟

- شهاب یه پسره است. مزاحمه.

- الان میام.

و بدون حرف دیگری قطع شد. یلدا می دانست که شهاب تمام سعی اش را برای به موقع رسیدن می کند. برای همین دلش کمی گرم شد و آهسته آهسته به ایستگاه بازگشت.

پسری که هنوز داخل اتومبیل منتظر دوستش نشسته بود اعتراض کنان فریاد کشید و گفت:

- امیر بیا.

خانم نازشون زیاده. منتظر الگاسن. بدو خسته شدیم.
اما دوستش سمجتر از آن بود که یلدا را رها کند و با وقاحت به دوستش گفت تو برو من پیش خانم خوشگله می مونم تنها نباشن.

باز دقایقی به انتظار گذشت... یلدا بغض کرده و هراسان شده بود. احساس می کرد دیگر نمی تواند منتظر آمدن شهاب بماند. برای همین به خیابان آمد و با خود گفت: بارون بند اومدنی نیست!

اتومبیل سفید رنگی جلوی پایش ترمز وحشتناکی کرد. چند جوان که سرو صدای ضبط شان خیابان را برداشته بود از او استقبال کردند. یلدا وحشتزده قدمی به عقب برداشت و پشیمان به ایستگاه برگشت. پسرها با حالتهای غیر طبیعی داد می زدند و چیزهایی می گفتند...

یلدا که گریه اش گرفته بود پشت به آنها ایستاد. مغازه های اطراف تعطیل

کرده بودند و تاریکتر به نظر می رسید. پسری که کنارش ایستاده بود گفت:

- گفتم بیا میرسونمت. تقصیر خودته.

یلدا طاقت نیاورد و گریه کنان گفت:

- تو رو خدا برو... تو رو خدا برو.

پسره که ظاهراً دلش سوخته بود گفت:

- ناراحت نباش خودم ردشون می کنم برن.

و درحالیکه به سوی اتومبیل خیز برمی داشت فریاد بلندی کشید.

- آقا برو!

اتومبیل کمی جلوتر رفت و باز ایستاد. پسره گفت خونه تون کجاست؟ ببین

اگه منتظر اتوبوسی بهت بگم دیگه اتوبوس نیما. ساعت نزدیک نوهه. اصلاً می

خوای برایت شخصی بگیرم؟

یلدا که به بن بست رسیده بود ناچار از اعتماد به پسرک گفت:

- فقط بگو این اطراف آژانس داره یا نه؟

- آژانس چیه؟ خودم می رسونمت تا در خونه تون. خونه تون کجاست؟

یلدا صحبت و اعتماد به او را بیفایده دید و دوباره از او فاصله گرفت و به

خیابان رفت. اتومبیل دنده عقب گرفت و یلدا ترسیده تر از قبل شروع به دویدن

در طول خیابان کرد.

نمی دانست به کجا می دود. نمی دانست چرا می دود. فقط می خواست از

آنها فرار کند. از همه آنها بگریزد و صداهایشان را نشنود. با خود گفت: تا

چهارراه می دوم و اونجا از مغازه دارها آدرس آژانس را می پرسم... و به خود

امید می داد.

همانطور که در باران می دوید لحظه ای پشت سرش را نگاه کرد. گویی چند

نفر توی ایستگاه با هم درگیر بودند. بدون اهمیت به آن به دویدن ادامه داد. باد

سرد و باران توی صورتش سیلیهای پی در پی می زدند اما او همچنان می دوید.

پشت سرش اتومبیلی بوق زنان پیش آمد. کسی از درون اتومبیل صدایش کرد.

- یلدا خانم... یلدا خانم...

یلدا با نگرانی به اتومبیل نگاه کرد کامبیز بود اتومبیل متوقف شد و کامبیز

پرید و گفت:

- یلدا خانم صبر کنید. ماییم.

یلدا نفس نفس می زد. کنار خیابان مثل موجودی ناتوان نشست...

کامبیز گفت:

- یلدا خانم شهاب با اونها درگیر شد... داره میاد. اونهاش من هم گفت بیام

دنبال شما.

یلدا به خیابان خلوت چشم دوخت. شهاب دوان دوان پیش آمد. یلدا به

زحمت برخاست و به سوی او دوید.

نگاه کامبیز بدرقه اش کرد... یلدا خیس و لرزان و گریان در آغوش شهاب

جای گرفت. کامبیز سوار اتومبیل شد و دنده عقب گرفت.

فصل ۴۷

یلدا تا گردن زیر لحاف خزیده بود و با اینکه بیدار شده بود اصلاً قصد بیرون آمدن از رختخواب را نداشت. احساس رخوت دل انگیزی وجودش را گرفته بود. اما صدای تلفن بلند شد و چندین ضربه به در خورد. بالاخره با اکراه از رختخواب بیرون آمد. ساعت نزدیک ۱۱ بود. صدای شهاب را شنید که به تلفن پاسخ می داد. پس شهاب هم نرفته. شاید اون هم گرفتار احساس رخوت دل انگیزی شده بود.

شهاب گفت:

– یلدا تلفن...

یلدا با تعجب از اتاق خارج شد و با اشاره از شهاب پرسید:

– کیه؟

شهاب هم آهسته گفت:

– مادر کامبیز.

یلدا متعجب تر گوشی را گرفت و سلام و احوالپرسی کرد... مادر کامبیز برای عروسی کیمیا دعوتش کرد و از او قول گرفت حتماً برای عروسی بیاید... قرار بود کامبیز هم کارتها را بیاورد...
شهاب پرسید:

- چی می گفت؟

- هیچی. می گفت برای عروسی کیمیا حتماً برم.

- بهت گفتم نمی خواد بری خونه اینا... حالا بیا و تماشا کن.

- حالا مگه چی شده؟

- فعلاً هیچی. ولی از این اصرار خوشم نمیاد. اصلاً چه لزومی داره برای

عروسی خواهر کامبیز تو بیایی؟

یلدا با بیتفاوتی شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- خب نمی ام.

شهاب که تازه متوجه لحن صحبت خود شده بود گفت:

- نه. مسئله اومدن یا نیومدن تو نیست... من... من دلیل این همه اصرار رو

نمی دونم.

و باز یلدا با خونسردی گفت:

- خب دلیل خاصی نمی خواد. من یک شب مهمون اونها بودم و باهاشون

دوست شدم. حالا اونها هم من رو دعوت کرده اند... اگه به نظر تو هم اومدن من

درست نیست من اصلاً فکر اومدن رو هم نمی کنم.

درحالیکه این طور نبود. او خوب نقش بازی می کرد و می دانست که برای

این جشن شهاب را با میترا دعوت خواهند کرد. خیلی دوست داشت چهره

شهاب را وقتی که کارتها را به دست می گیرد و نام دعوت شدگان را می خواند

ببیند. خیلی دوست داشت ببیند شهاب چه خواهد کرد در کنار میترا در آن

جشن چه خواهد شد و چه خواهد دید؟ آن هم با وجود تیموری. در واقع یلدا

برای رفتن به جشن از همه بیتاب تر بود. اما می دانست اگر خود را مشتاق نشان

دهد ممکن است شهاب بر عکس عمل کند و مانع آمدنش بشود. از طرفی برایش

دشوار بود که حتی تصور کند تنها به آن جشن برود و شاهد آمدن میترا همراه

شهاب باشد...

همان روز کامبیز برای دادن کارت دعوت به خانه شهاب آمد و یلدا با تعجب چهار عدد کارت دریافت کرد.

کامبیز گفت:

- یلدا خانم این دو کارت برای دوستانتون هست.

یلدا با حیرت پرسید:

- فرناز اینا؟

- بله. راستش فکر کردم شما تنهایی نمایین و بهتره با دوستانتون دعوت

باشین.

یلدا خندید و گفت:

- آخه فکر نمی کنم اونا بیان!

- اون با من. فقط بگین اگه اونا بیان شما میاین؟

- خب من که دوست دارم بیام. اما شهاب چی؟ اگه اون بدونه که دوستانم هم

دعوت شده اند شاید خوشش نیاد!

- نه مطمئن باشید شهاب ناراحت نمی شه. اتفاقاً اون هم دلش می خواد شما

تنها نباشید. چون مجبورم تیموری و میترا رو هم دعوت کنم. بهتره که شما با

دوستانتون باشین.

- خیلی به دردسر میافتین. اصلاً اومدن من زیاد مهم نیست!

کامبیز با لبخندی خاص گفت:

- برای ما که خیلی مهمه که شما باشین. مامانم رو که فکر کنم تا حدی

شناخته باشین... ازصبح من رو کچل کرده بس که سفارش کرده شما رو هرطور

که هست بیارم.

- مرسی. اگه فرناز اینا بیان خیلی خوب می شه!

- شما فردا کلاس دارین؟

- بله صبح تا ظهر.

- خب من ساعت يك اونجام. خوبه؟

- بله.

- پس فعلاً.

کرم رضا خدزی

فصل ۴۸

کامبیز سر ساعت یک جلوی در دانشگاه منتظر دخترها بود. فرناز و نرگس که از قبل همه چیز را می دانستند با روی باز از او استقبال کردند و کارتها را گرفتند. هر دوی آنها به اندازه یلدا هیجان زده نشان می دادند و دلشان می خواست میترا و تیموری را از نزدیک ملاقات کنند. دوست داشتند خانواده کامبیز را که یلدا آن همه تعریف کرده بود زودتر ببینند. برایشان شهاب و عکس العمل او در برابر تیموری و میترا بسیار هیجان انگیز می نمود.

تنها دغدغه شان راضی کردن پدر و مادر نرگس بود. برای همین یلدا و فرناز به خانه نرگس رفتند و فرناز با دروغهای شاخدار و یلدا با اصرارهای بی پایان بالاخره اجازه آمدن نرگس را به آن مهمانی گرفتند.

آنروزها نرگس برای خانواده اش تا حدودی حکم میهمان را پیدا کرده بود. خواستگاری یونس کم کم به نتیجه می رسید و پدر نرگس سعی می کرد از سختگیریهای بی موردش کم کند و شاید یکی از دلایل راضی شدنش به رفتن نرگس در جشن عروسی همان وجود یونس بود.

هر سه گویی انگیزه جدیدی برای زندگی پیدا کرده بودند. بیست و ششم بهمن ماه نزدیک بود و آن سه هر لحظه هیجان زده تر و مضطربتر می نمودند. آنقدر سر کلاس در مورد نحوه پوشیدن لباس و کفش و آرایش و برخورد و...

صحبت می کردند که خسته می شدند. اما وقتی یلدا به خانه می آمد کمتر جلوی چشم شهاب ظاهر می شد و هر لحظه می ترسید نکنه شهاب مانع از آمدنش بشود.

تا بالاخره روز جشن هم رسید...

از صبح زود تلفن بارها و بارها به صدا در آمد و کامبیز شهاب را به کمک طلبید. و شهاب صبح زود خانه را به قصد منزل کامبیز ترک کرد.

قرار بود نرگس و فرناز بعد از ناهار به خانه شهاب بیایند و هر سه با هم آماده شوند تا ساسان برای بردنشان بیاید. بالاخره بعد از ساعتها هر سه آماده بودند. فرناز پیراهن سبز کاهویی به تن کرده بود. با آرایش مخصوص به خودش. نرگس با پیراهن مشکی و آرایش خیلی ملایم و نامحسوس همراه با شال حریر مشکی برای روی سرش.

یلدا نیز بعد از وسواس بسیار زیادی که در خرید لباس نشان داده بود لباس یاسی رنگ با شال هم رنگش پوشید. لباسش بسیار زیبا و شیک به نظر می رسید که با کفشهای پاشنه بلند قشنگتر هم شد. آرایش بسیار زیبا و دل انگیزی به چهره داده و موهای حلقه حلقه شده اش را دور خود پریشان کرد. فرناز و نرگس غرق تماشای او لحظه ای از نگاه کردن به خود در آئینه دست کشیدند.

فرناز گفت:

- بیشعور چقدر خوشگل شدی!

نرگس درحالیکه دو انگشتی به میز می زد گفت:

- واقعاً ماه شدی یلدا!

فرناز گفت:

- وا اون چیه دیگه؟ لابد تو هم می خوای این رو سرت کنی!

یلدا خندید و گفت:

- خب معلومه.

فرناز اعتراض کنان گفت:

- شما دو تا می خواین آبروی من رو ببرید.

یلدا گفت:

- به تو چه ربطی داره؟

- آخه موهات که از جلو و پشت معلومه. یک دفعه سرت نکن راحت!

- عیبی نداره. چون عروسیه همین طوری سرم می کنم. من این طوری راحت ترم.

نرگس گفت:

- راست میگه. فرناز خانم. ما که مثل جنابعالی نیستیم که هیچی حالیمون نشه.

فرناز بی اهمیت به آنها درحالیکه آرایشش را غلیظ تر می کرد گفت:

- به جهنم. بذار مسخره تون کنند. به من چه!

یلدا وقتی شال حریر یاسی را روی موهای حلقه شده اش انداخت زیبایی اش دو چندان شد. به خود لبخند زد و گفت:

- خدایا شکره. خدا کنه شهاب از لباسم خوشش بیاد...

زنگ در صدا کرد. یلدا از پنجره بیرون را تماشا کرد. کامبیز بود.

یلدا گفت:

- ای بابا این مگه کارو زندگی نداره؟

فرناز پرسید:

- ساسانه؟

یلدا جواب داد:

- نه، کامبیزه!

نرگس گفت:

- مگه عروسی خواهرش نیست؟ این موقع اینجا چیکار داره؟
یلدا گفت:

- والله چی بگم...

و به سوی گوشی آیفون رفت.

- بله.

- سلام یلدا خانم.

- سلام. حالتون خوبه؟

- مرسی. یلدا خانم تا کی آماده اید؟

- ما تقریباً آماده ایم.

- هر ساعتی آماده اید به من بگین میام دنبالتون.

- نه متشکرم آقا کامبیز. قراره آقا ساسان بیان دنبالمون.

- مطمئناً میاد؟

- بله. فرناز اینا اینجان. حتماً میاد.

- باشه پس دیر نکنید.

- راستی آقا کامبیز. شهاب کجاست؟

- خونه ماست...

درحالیکه می خندید ادامه داد:

- حسابی ازش کار کشیدیم.

- نمیداد آماده بشه؟

- نه. از همونجا آماده می شه و میره خونه تیموری.

برای یک لحظه یلدا سکوت کرد. قلبش تند تند می زد و ساکت بود...

کامبیز ادامه داد:

- صبح کت و شلوارش رو گذاشت توی ماشین. شما نگران نباشین. همه چی

خوبه. پس دیر نکنید... کاری ندارید؟

یلدا بی رمق گفت:

- نه مرسی.

کامبیز رفت و یلدا با آنکه صورتش به وسیله رنگهای زیبا و خوش بو آراسته و نقاشی شده بود اما نگاهش غمگین به زمین خیره ماند.

فرناز گفت:

- چی شد؟ شهاب کجاست؟

- هیچی. خونه کامبیزه.

نرگس گفت:

- نکنه ما اینجا بیم نمیداد؟!

- نه. آقا فکر همه چی رو کردند. لباسشون رو هم صبح با خودشون برده اند.

قراره آماده بشه و بره سراغ میترا اینا.

فرناز و نرگس و رفتند.

فرناز گفت:

- لعنتی. آخه چرا اینجوری می کنه؟

نرگس گفت:

- نمی دونم. انگار خودش هم نمی دونه داره چیکار می کنه!

فرناز گفت:

- یا شاید هم خوب میدونه!

یلدا عصبی و ناراحت به نظر می رسید. گفت:

- بچه ها من میگم اصلاً نریم. آخه برم چی رو ببینم؟ برم که حرص بخورم

تحقیر بشم و اون میترا لعنتی رو ببینم که چه جوری خودش را برای شهاب

لوس می کنه؟

نرگس در فکر بود...

فرناز با خشم گفت:

- نه خیر. میریم. میریم. میریم که حرص بدیم. به خدا یلدا اگه من جای تو بودم می دونستم چیکار کنم اگه شده با تمام پسرهای توی جشن می رقصیدم و می گفتم و می خندیدم تا حسابی بسوزونمش!
نرگس گفت:

- خب. همه این کارها رو به خاطر چی می کرد؟ آخرش که چی؟
فرناز گفت:

- یاالله. بلند شین. این همه به خودتون رسیدید که اینجوری بشینید و غمبرک بزنین؟ پاشین. بریم. یلدا بلند شو...
یلدا با بی میلی برخاست. جلوی آینه رفت و دوباره زیبایی اش را که به نظر خود واقعاً خیره کننده آمد در دل تحسین کرد و به خود گفت: فرناز راست میگه. حالا که این همه خوشگل کردم میرم تا حسابی اذیتش کنم!
هوا تاریک می شد. ساسان زنگ زد. دخترها با کفشهای پاشنه بلند خرامان خرامان قدم برمی داشتند.
فرناز گفت:

- بچه ها یادتون نره سر راه دسته گلمون رو بگیریم.
دسته گل زیبایی که سه تایی سفارش داده بودند آماده بود. ساسان به زحمت آن را بلند کرد و داخل اتومبیل گذاشت. تا مقصد راه زیادی بود. برای اینکه عروسی خودمانی تر برگزار شود ویلای بزرگ و زیبای عمه کامبیز را به آن اختصاص داده بودند.
اتومبیل ساسان متوقف شد و دخترها تشکر کنان پیاده شدند. کامبیز که گویی مدتهاست در انتظار است به سویشان دوید. خوشامد گفت و با خوشرویی از آنها استقبال کرد و با اصرار فراوان ساسان را هم دعوت به ورود کرد. اما ساسان با عذر و بهانه های زیاد نپذیرفت و آنها را ترک کرد و تأکید کرد که ساعتی قبل از پایان میهمانی با او تماس بگیرند تا دوباره دنبالشان بیاید.

یلدا از هیجان می لرزید. پالتوی شیری اش را روی لباس زیبایش پوشیده بود.

کامبیز طوری به او نگاه می کرد که گویی برای اولین بار است او را می بیند... سبد گل را از دست یلدا گرفت و گفت:

- شما که خودتون گل هستید. چرا زحمت کشیدید؟!

فرناز دست نرگس را فشرد و گفت:

- طرف رو داری؟

نرگس زیر لب غرید:

- دارمش!

کامبیز شیک و رسمی و اطو کشیده شده بود. در کنار یلدا قدم برمی داشت. رو به یلدا گفت:

- یلدا خانم. متأسفانه میهمانی ما مختلظه و شما اونجوری که باید فکر می کنم راحت نباشید.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- نه. مهم نیست. من فکرش رو کرده بودم. برای همین طوری اومدم که راحت باشم.

یلدا و کامبیز وارد سالن شدند. و فرناز و نرگس هم پشت سرشان می آمدند. یلدا احساس می کرد همه نگاه ها او را همراهی می کنند.

خانمی بلند قد و سبزه رو به سویشان آمد و یلدا را صدا کرد و گفت:

- سلام یلدا جون. چه عجب! بالاخره اومدی. خیلی منتظرت بودیم.

یلدا با حیرت نگاهش کرد و در دل گفت خدایا این دیگه کیه؟ و ناگهان گفت:

- سلام کتایون. خوبی؟ وای چقدر عوض شدی. نشناختمت.

کتایون لباس شیری رنگی به تن داشت و موهایش را بالای سر گنبد کرده و آرایش زنانه ای داشت که او را بزرگتر از سن اش نشان می داد.

کامبیز گفت:

- کتی. یلدا خانم و دوستانش رو هدایت کنید تا تعویض لباس کنند.
کتی به آنها خوشامد گفت و آنها را با خوشحالی به اتاقی هدایت کرد تا
مانتوهایشان را در آورند.

یلدا شال یاسی رنگش را از کیف بیرون کشید و روی سرش انداخت. نرگس و
فرناز هم آماده شدند.

کتایون دوباره به سراغشان آمد و با حیرت و خوشحالی به یلدا گفت:

- وای چقدر خوشگل شدی. بیا بریم دیگه...

یلدا نگاهی به فرناز و نرگس انداخت...

کتایون ادامه داد:

- کیمیا خیلی خوشحال می شه ببینه تو اومدی.

- مگه کیمیا اومده؟

آره توی سالن اون طرف هستند. بیشتر مهمونها اون طرفند. شهاب هم
اومده و چند دفعه سراغت رو گرفته... گفتم هنوز نیومدی.

دست و پای یلدا دوباره به لرزه افتاد.

فرناز بازوی او را فشرد و گفت:

- خب پس ما هم بریم دیگه.

کتایون با خوشحالی گفت:

- آره زود باشین. اون طرف خیلی باحاله. بیشتر جوونها اون طرفند.

یلدا دوباره نگاهی به خود انداخت و با تکیه بر نرگس و فرناز راه افتاد. همگی

به سالن اصلی رفتند.

میز و صندلیهای متعددی گوشه گوشه سالن را پر کرده بود. سالن پر از نور و

صدا و هیجان بود. گروه ارکستر آنچنان می نواختند که همه را به رقص در آورده

بودند. اما یلدا گویی همه چیز می دید هیچ چیز نمی دید. مثل یک عروسک

کوکی فقط دنبال آنها حرکت می کرد. تمام ذهنش پیش شهاب و میترا بود.

کتایون گفت:

- می خواین اول بریم پیش عروس و داماد؟

یلدا گفت:

- آره خوبه. بریم.

نرگس زیر گوش او گفت:

- یلدا چیه؟ دوباره دستهای یخ کرده.

یلدا گفت:

- نمی دونم. نرگس انگار تمام اعتماد بنفسم رو از دست دادم. احساس بدی

دارم.

فرناز گفت:

- خودت رو کنترل کن. هنوز که شهاب رو ندیدی.

کیمیا در لباس عروسی زیبا و با وقار شده بود. او هم مثل کتایون با نهایت خوشرویی با یلدا و دوستانش روبرو شد. نیما هم پسر معقول و خوبی به نظر می رسید. به نظر یلدا آن دو خیلی برازنده همدیگر بودند.

همگی به عروس و داماد تبریک گفتند. یلدا می دانست شهاب هر جا که نشسته باشد مطمئناً تا آن لحظه حتماً او را دیده است. برای همین خیلی خیلی مراقب رفتارش بود. می دانست که خیلیها او را زیر نظر دارند.

کامبیز دوباره به آنها ملحق شد و گفت:

- یلدا خانم بفرمایید این طرف... میز خالی هست.

یلدا نگاهش کرد و لبخند زد. نمی دانست چرا این کار را کرد. گویی به طور ناگفته ای جنگ میان او و شهاب آغاز شده بود.

یلدا و بقیه سر جایشان نشستند و یلدا به محض اینکه سر بلند کرد چشموهای نگران شهاب را روی خود دید. شهاب درست رو به روی او نشسته بود.

یلدا به سختی آب دهانش را قورت داد و به ظاهر خیلی آرام نگاه از شهاب برگرفت و بدون آنکه چیزی بگوید نگاهی به جمع انداخت. دلش می خواست میترا را ببیند و به بچه ها نشانش بدهد. اما می ترسید. یکبار دیگر نگاه شهاب غافلگیرش کند.

یلدا کمی صندلی را جابجا کرد تا زیر نگاه شهاب نباشد. سر پایین آورد و آهسته گفت:

- بچه ها شهاب اینا میز روبرویی هستند. میترا رو هنوز ندیدم. اما فکر کنم همونجا باشه!

نرگس و فرناز هم که دیگر در نگاه کردن و رمزی صحبت کردن استاد شده بودند. یک به یک تأیید کردند که شهاب را دیدند.

فرناز گفت:

- اوناهاش... لباس مشکیه.

میترا پیراهن دکولته مشکی به تن داشت. او هم موها را پشت سرش گلوله کرده بود و طبق معمول آرایش تند و اغراق آمیزش توی ذوق می زد.

یلدا گفت:

- آره خودش.

نرگس گفت:

- وای خدایا. لباسش خیلی ناجوره!

یلدا با پوزخند گفت:

- آخه خیلی متمدنه!

فرناز گفت:

- شهاب که این همه از تو ایراد می گیره چرا به این چیزی نمی گه. همه

بدنش معلومه!

یلدا گفت:

- به جهنم. اصلاً ولشون کنید. نمی خوام بهش فکر کنم.
فرناز گفت:

- یلدا تیموری هم همونه که داره سیگار می کشه. نه؟
- آره دیگه نگاهشون نکن...
نرگس گفت:

- فرناز دیگه بسه!
پدر و مادر کامبیز برای خوشامد گویی کنار یلدا و دوستانش آمدند. یلدا از جا بلند شد و با مادر کامبیز روبوسی کرد. پدر کامبیز هم پیش آمد و کلی ابراز خشنودی از بابت آمدن آنها نمود.
نرگس گفت:

- یلدا این خانواده کامبیز و البته خودش انگار خیلی تو رو دوست دارن ها؟
یلدا که حواسش هنوز پیش شهاب بود گفت:
- آره آره.
فرناز گفت:

- حواست کجاست؟ فهمیدی نرگس چی میگه؟
یلدا در حالیکه می کوشید جملات نرگس را به یاد بیاورد گفت:
- چی؟
نرگس گفت:

- پس چرا میگی آره آره؟
یلدا با شرمندگی خندید و گفت:
- به خدا اصلاً ذهنم مشوشه.
فرناز با حالت مسخره گفت:
- آخی!

- خب حالا نرگس مگه، چی پرسیدی؟

فرناز گفت:

- نرگس می‌گه خانواده کامبیز زیادی بهت ارادت دارند. چرا؟

یلدا فکری کرد و گفت:

- والله نمی‌دونم. خب مهربونند و من رو از قبل می‌شناخند.

نرگس گفت:

- تو رو بغ عنوان کی می‌شناسن؟

- یعنی چی؟

نرگس گفت:

- تو رو به عنوان همسر شهاب می‌شناسن یا خواهرش؟

- معلومه خواهرش!

فرناز گفت:

- خب پس همه چی معلوم شد!

- چی می‌گین شماها؟

فرناز گفت:

- خودت بهتر می‌دونی!

- شما اشتباه فکر می‌کنید.

یلدا از جوابی که می‌داد زیاد مطمئن نبود. او هم فکر می‌کرد خانواده کامبیز

زیادی او را تحویل می‌گیرند، و اصرارشان برای آمدن عروسی هم برایش عجیب

بود. اما سعی می‌کرد اهمیت ندهد.

فرناز گفت:

- یلدا به خدا این کامبیز هم امشب بدجوری نگات می‌کنه. من که می‌گم

خانواده خوبی داره و خودش هم که پسر خوبیه...

- فرناز خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.

پسرها و دخترهای شیک و بزک کرده وسط سالن می‌آمدند و می‌رقصیدند

و در آن میان پسری که میز کناری یلدا و دوستانش را اشغال کرده بود توجه و نگاه های خاصی به یلدا می کرد.

کامبیز نزدیک آمد و لبخند زنان پرسید:

- یلدا خانم دختر خانمها راحت هستید؟

- مرسی. همه چیز هست.

کامبیز صحبت می کرد که پسر میز کناری به او ملحق شد و سلام و علیک کنان با یلدا و فرناز و نرگس همانجا ایستاد و گفت:

- کامی جان معرفی نمی کنید؟

کامبیز با نگاه غرنده ای به او گفت:

- خانمها ایشون پسر خاله ام هستند. آقا سینا.

و بدون معرفی یلدا و بقیه او را با خودش برد.

فرناز گفت:

- پسره از اون پرووهاست. بچه ها نمی رقصید؟ همین طوری مثل پیرزنها می

خوایم اینجا بشینیم و بقیه رو تماشا کنیم و غیبت کنیم؟

نرگس گفت:

- خیلی پروویی. مثل اینکه الان خودت داشتی غیبت می کردی!

- من اصلاً عادت ندارم بشینم.

یلدا گفت:

- خب پاشو برقص.

- راست میگی؟ ناراحت که نمی شی؟

یلدا خندید و گفت:

- نه، چرا ناراحت بشم؟ پاشو.

فرناز بلند می شد که شهاب از روبرو آمد. مثل همیشه جدی. درون کت و

شلوار جذابتر پیش آمد و بدون کلامی صندلی را پیش کشید و روبروی یلدا

نشست.

دخترها دستپاچه شدند و سلام و احوالپرسی کردند.

شهاب بدون لبخندی یلدا را نگاه کرد و گفت:

- راحتی؟

یلدا چقدر دلتنگ بود و چقدر حرص خورده بود. آزرده نگاهش کرد و باز

دروغ گفت:

- آره. راحت!

- خانمها شما هم راحتید؟ چیزی لازم ندارید؟

و بعد رو به فرناز کرد و گفت:

- فرناز خانم اگر دوست دارید برقصید معطل نکنید...

و با لبخند خاصی نگاهش کرد و گفت:

- اون وسط جا زیاده...

فرناز با شرمندگی خندید...

شهاب هنوز نگاهش به یلدا بود. نگاهی به میز کناری انداخت و سر پیش

آورد. گویی عاقبت طاقت نیاورد، و گفت:

- این یارو پسر خاله کامبیز... زیادی رو داره. حواست باشه!

و در حالیکه از جا برمی خواست گفت:

- اگه کاری پیش اومد صدام کنید.

و دور شد.

هر سه نفس راحتی کشیدند. هر سه یخ کرده بودند...

نرگس گفت:

- خودش پیش یک نفر دیگه نشسته. از اونجا مراقب یلداست. بابا خیلی

پرووهه!

یلدا هنوز حالت طبیعی نداشت. نگاه میترا روی خودش نفرت بار حس کرد.

چشم به می زدوخت.

تیموری هم نگاهش می کرد. شاید آنها هم از آمدن شهاب پیش یلدا ناراحت بودند.

خواننده ارکستر همه را به رقصیدن با یک آهنگ شاد شاد دعوت کرد. فرناز با شنیدن آهنگ طاقت نیاورد و بالاخره به گروه رقصندگان ملحق شد. کامبیز جای خالی فرناز را پر کرد. شهاب نگاهش روی کامبیز ماند. کامبیز گفت:

- یلدا خانم عکس نمی اندازید؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

- من؟

- آره با عروس و داماد فعلاً توی اتاق بغلی عکسهای دسته جمعی می اندازند. شما هم بیان.

- نه.

و باز خندید.

- چرا؟

- آخه من چرا عکس بیاندازم؟

کتابیون هم آمد و گفت:

- میای. کامی؟ یلدا خانم بلند شین بریم و عکس بیاندازیم.

یلدا که اصرار آنها را جدی دید گفت:

- نه نه. آخه مناسبت نداره. من چرا عکس بیاندازم؟

کامبیز گفت:

- ما دلمون می خواد با شما عکس داشته باشیم. مگه نه کتی؟

کتابیون جواب داد:

- به خدا کیمیا صد بار ازم خواسته که صدایت کنم بیایی. ناراحت می شه.

عروسه!

- آخه نرگس تنها می مونه. فعلاً نه.

کامبیز گفت:

- نرگس خانم هم میان. چند لحظه بیشتر طول نمی کشه.

نرگس گفت:

- برو من اینجام زودی میای...

یلدا که رد کردن درخواست کتی و کامبیز را بیفایده می دید با اکراه از جای برخاست. شهاب نگاهش می کرد... یلدا بی اراده به دنبال کامبیز راه افتاد.

مادر کامبیز به استقبال آمد و گفت:

- یلدا جون اومدی؟ بیا اینجا کامی تو هم بیا کنار کیمیا بایستید.

یلدا و کامبیز کنار عروس و داماد ایستادند و عکس گرفتند.

یلدا خجالتزده بود. احساس بدی داشت. فرناز راست می گفت. گویی همه چیز اشتباهی شده بود. حالا دیگر مطمئن بود آن همه توجه خانواده کامبیز به او بی دلیل نباید باشد. اما از خود کامبیز تعجب می کرد و باز می گفت شاید کامبیز از نیت خانواده اش واقعاً بیخبر است.

یلدا به میز خودشان بازگشت. عصبی بود.

نرگس گفت:

- چی شده؟

فرناز که از رقص سرخ شده بود گفت:

- بابا اینا بدجوری بهت پیله کردند. یلدا!

یلدا گفت:

- هیچی. یک عکس انداختم و اومدم. انگار همه چی قاطی پاتی شده. دارم از

این وضع دیوونه می شم.

نرگس میوه ای پوست کند و به دست یلدا داد و گفت:

- امشب به هیچ چیز فکر نکن.

میترا بارها و بارها از جا برخاست و در میان رقصندگان خود را تکان داد.

فرناز گفت:

- میترا رو از نزدیک دیدم. مثل جادوگرها آرایش کرده. انگار می خواد تئاتر

بازی کنه!

حالا دیگر تمام سالن پر شده بود و مهمانی گرمتر و صمیمیتر.

یلدا صدای فرناز و نرگس را از میان جمعیت و نوای موزیک به سختی می

شنید. جوانان همه به وجد آمده بودند و شادمانی می نمودند.

شهاب کنار یلدا جای گرفت و گفت:

- با عروس و داماد عکس انداختی؟

یلدا لبخند زنان گفت:

- آره مجبور شدم...

و شهاب ادامه داد:

- توجیه جالبی نیست!

یلدا از اینکه دید شهاب از هر فرصتی استفاده می کند و در پی بهانه چیزی

برای پیش آمدن و نشستن در کنار اوست در دل احساس شادمانی کرد.

شور هیجان جوانان و سالن او را هم به وجد آورده بود و دیگر نگران بودن

میترا و پدرش در کنار شهاب نبود.

شهاب و کامبیز گوشه ای صحبت می کردند... دخترها و پسرها دایره وسط را

خالی نمی گذاشتند و یلدا از همه آنها خوشحالتتر و امیدوارتر کف می زد و

شادمانی می کرد.

تیموری که گوشه ای ایستاده بود و یلدا را نظاره گر بود پیش آمد و کنار میز

آنها ایستاد. نگاه خیره ای به یلدا کرد و سری تکان داد و زیر لب اعلام آشنایی

کرد.

یلدا علی رغم میلش از جای برخاست و عرض ادب کرد و سلام داد.

تیموری گفت:

- سلام خانم. احوال شما؟

فرناز و نرگس هم با او سلام و علیک کردند. تیموری به دنبال جمله ای بود برای اینکه سر حرف را با یلدا باز کند. او بعد از دیدن یلدا در خانه شهاب همیشه از ناحیه او احساس خطر می کرد. چون می دانست یلدا دختری نیست که بشود به سادگی از او گذشت. مخصوصاً که پنج ماه هم با شهاب زندگی کرده بود. برای همین در پی چاره ای بود تا به گونه ای خود یلدا را بطور غیرمستقیم از نیتی که دارد آگاه کند. تیموری کنار آنها ایستاده بود و از هر دری چیزی می گفت.

شهاب که از کامبیز کمی فاصله گرفت کامبیز توانست تیموری را کنار یلدا و بقیه ببیند گفت:

- هی شهاب!

شهاب برگشت و نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت:

- چیه؟

کامبیز اشاره نامحسوسی به سوی تیموری و بقیه کرد. شهاب به سرعت سر چرخاند و با دیدن تیموری و یلدا دلش فرو ریخت. او هم می دانست تیموری بدون هدف خاصی دور و بر یلدا نمی پلکد.

کامبیز پیش آمد و گفت:

- شهاب این مرتیکه با یلدا چیکار داره؟

شهاب که با دقت به دهان تیموری چشم دوخته بود گفت:

- نمی دونم!

کامبیز گفت:

- بهتره بری اونجا.

شهاب بدون کلامی به تیموری پیوست و تیموری با دیدن او به طور اغراق آمیزی تحویلش گرفت و گفت:

- به به آقای داماد آینده. بفرمایید قربان... بفرمایید اینجا. بنده داشتم با خواهرخوانده گرامی تون چند کلام اختلاط می کردم.

فرناز و نرگس و یلدا سکوت تلخی کرده بودند و یلدا نگاه رنجیده اش را به شهاب دوخت. شهاب هم در سکوت دست و پا می زد و نمی دانست چه کند. اما تیموری دست بردار نبود. گویی کمر همت را بسته بود تا یلدا را از پا در بیاورد و خاکستر ناامیدی را برای همیشه روی تک شعله گرمابخش قلبش بپاشد. برای همین از دور میترا را که هنوز با پسرخاله کامبیز چیک تو چیک می رقصید صدا کرد و فراخواند.

میترا با اکراه پیش آمد. خودش را گرفته بود و به یلدا نگاه نمی کرد. سلام و علیک سرسری با دوستان یلدا کرد و دست شهاب را گرفت. تیموری گفت:

- دخترم آدم توی این شلوغی نامزدش رو تنها می ذاره؟ اون هم نامزد به این خوش تیپی رو که روی هوا می زنند. یلدا تحمل شنیدن این حرفها را نداشت و اصلاً نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد.

نرگس و فرناز با نگاه مسخ شده مقابلشان را خیره بودند. میترا خنده ای عشوهِ گرانه کرد و گفت:

- اولاً مگه خودم زشتم که خیالم ناراحت باشه. در ثانی من به نامزدم مطمئنم. هر چند که حلقه اش را از همه پنهان می کنه.

شهاب سرخ شده بود و به یلدا چشم دوخته بود. یلدا نیز خیره به میز پوزخندی بر لب داشت.

کامبیز هم گه نگران می نمود به جمع آنها پیوست و گفت:

- خانمها آقایان سر میزها تون باشین شام میارن.
اما تیموری هنوز می خواست میخ را محکمتر بکوبد. گفت:
- چشم. چشم آقا کامبیز. اول بگذارید من یک قول از یلدا خانم و این
دوستانشون برای عروسی میترا اینا بگیرم بعداً.
دل همگی به نوعی به تپش بود...
تیموری رو به یلدا گفت:
- خب یلدا خانم باید به من قول بدی برای عروسی میترا و شهاب حتماً
تشریف بیارید... دوستانتون هم همین طور.
و رو به شهاب پرسید:
- البته با اجازه آقا شهاب. از نظر شما که اشکالی نداره؟
شهاب نفسی لرزان کشید و سکوت کرد. دیگر به هیچکس نگاه نمی کرد.
تیموری ادامه داد:
- خب یلدا خانم. دقیقاً میفته برای اردیبهشت ماه... ان شاءالله که موقع
امتحانات نیست.
یلدا لبخندی زد و گفت:
- نه.
تیموری مصرانه پرسید:
- پس قول دادید.
یلدا جواب داد:
- نه. من قول ندادم. اما گویا شما جایزید هر طوری که دوست دارید برای
دیگران تصمیم بگیرید!
دل نرگس و فرناز خنک شد. میترا با خشم یلدا را نگاه کرد. تیموری سرخ
شد و شهاب نفس عمیقی کشید.
کامبیز خندید و گفت:

- بفرمایید شام رو آوردند.

لبخند از روی لبهای یلدا رفته بود و نمی دانست چه می خورد.

فرناز گفت:

- آنقدر با غذات بازی نکن. سرد شد. یک کم بخور. تو که خوب جوابش رو

دادی... واقعاً سوسک شد!

نرگس خنده اش گرفت و گفت:

- فرناز راست میگه.

یلدا عصبی بود و غرغر می کرد.

- مرتیکه چقدر پررویه. میگه خواهرخونده ات. آخه لعنتی من که الان عقد

کرده ام. تو به من میگی خواهرخونده. اون وقت دختر خودت که هیچ ربطی به

شهاب نداره رو می کنی زنش.

نرگس گفت:

- اون می خواست زرنگی کنه، شاید اگه تو هم یک دختر داشتی و موقعیت

شهاب رو می دونستی همین کار رو می کردی!

یلدا گفت:

- من متنفرم از اینکه خودم رو به کسی تحمیل کنم. اگه دختر داشتم

هیچوقت این طوری بی ارزشش نمی کردم. من نمی دونم حالا چه گیری به

شهاب داده؟

فرناز گفت:

- خب ما نمی دونیم تا قبل از اومدن تو شهاب با اونها چطور رابطه ای داشته.

مطمئناً اینقدر سرد نبوده!

یلدا فکری کرد و گفت:

- آره، راست میگی. حتی الان هم جرأت نمی کنه روی حرف تیموری حرف

بزنه! بچه ها من فکر نمی کنم هیچوقت شهاب بتونه حرفی بزنه یا خلاف چیزی

که تیموری می خواد عمل کنه!

و با ناراحتی ادامه داد:

- خودم رو سر کار گذاشتم. آخرش هم تیموری و میترا ریشخندم می کنند!
نرگس گفت:

- من هم موندم چرا شهاب هیچی نمی گه. حداقل از یک جایی شروع کنه.
فرناز گفت:

- لابد شهاب هم بی میل نیست!

نرگس چشم غره ای رفت و اشاره نامحسوسی به یلدا کرد که ملاحظه یلدا را
بکند و باعث رنجش بیشترش نشود.

فرناز ادامه داد:

- البته خب تیموری هم سنی ازش گذشته. شهاب نمی خواد آب پاکی روی
دستش بریزه.

نرگس گفت:

- آره. شاید شهاب مجبوره این طور دست به عصا راه بره!

یلدا گفت:

- آره عزیزم آخرش هم دست به عصا دست به عصا سر سفره عقد با میترا
می شینه!

فرناز گفت:

- غلط می کنه. تا تو راضی نباشی که نمی تونه!

یلدا گفت:

- من کی ام؟ من که تا یک ماه دیگه بیشتر مهمون خونه شهاب نیستم!

فرناز گفت:

- واقعاً تو فکر می کنی حاج رضا تا آخر اسفند ماه طلاق تو رو می گیره؟

یلدا گفت:

- شک نکن. در ثانی من آدمی نیستم که دیگه منتظر بمونم. خدایا فقط یک چیزی ازت می خوام. اون هم اینه که به من ثابت کنی شهاب واقعاً چی توی قلبشه و می خواد چیکار کنه. به خدا اگر ذره ای حس کنم به میترا تمایل داره می زنم زیر همه چیز و تمام. دیگه از این همه تحقیر و نگرانی خسته شدم! مادر کامبیز و کتابون نزدیک می شدند...

یلدا یواش گفت:

- وای باز اومدند. حوصله شون رو ندارم! بعد از شام هم مهمانی ادامه داشت اما ساسان دیگه آمده بود و یلدا و دوستانش آماده شدند و از عروس و داماد خداحافظی کردند. یلدا اصلاً سمت شهاب و تیموری نرفت. خانواده کامبیز او را دوره کرده بودند. کامبیز گفت:

- یلدا خانم شما که مجبور نیستید الان برید. کسی خونه نیست. من خودم شما رو می برم.

پدر و مادر کامبیز هم همین را خواستند و شهاب را صدا کردند... شهاب گفت:

- بله.

پدر کامبیز گفت:

- شهاب جان. یلدا خانم که توی خونه تنها هستند شما هم که مجبورید جور نامزد خودتون رو بکشید. پس اجازه بده یلدا جان رو آخر شب کامبیز برسونه. شهاب نگاهی به یلدا انداخت. جلو آمد و دست دور شانه او گذاشت و او را کنار کشید و توی چشمهای او نگاه کرد و پرسید:

- دوست داری بمونی بعد با کامبیز بری؟

یلدا باز دلش می خواست گریه کند. اصلاً تحمل نگاه و صحبت او را از نزدیک نداشت. دلش هزاران تکه می شد. ولی سعی کرد پاسخ دهد. گفت:

- نه. شهاب من با فرناز اینا برم راحت ترم. تو رو خدا تو یک چیزی بگو. من نمی تونم درخواستشون رو رد کنم.

شهاب با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

- هر چی تو دوست داری... من هم زود می یام. اصلاً نگران نباش. فقط در رو از داخل قفل کن. من هم قول میدم تا یکی دو ساعت دیگه خونه باشم.

شهاب رو به پدر و مادر کامبیز کرد و تشکر کنان از آنها خواست اجازه بدهند که یلدا با دوستانش برود.

کامبیز جلو آمد و گفت:

- شهاب تو که اینجایی. یلدا تنها می مونه.

شهاب زیر لب غرید:

- مطمئن باش من از تو نگران ترم. لازم نیست به زحمت بیافتی.

یلدا وقتی به خانه رسید سرش مثل یک دیگ بزرگ سنگین شده بود. لباسهایش را عوض کرد و صورتش را کاملاً شست. چای دم کرد و نماز خواند. سر نماز کلی گریه کرد. حرفهای تیموری و سکوت شهاب دلش را بد جوری خالی کرده بود. خسته تر از آن بود که بیدار بماند. خوابش برد.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شد. ساعت ۹ بود. گوشی را برداشت. نرگس بود که گفت:

- الو یلدا. سلام.

- سلام خوبی.

- خواب بودی؟

- آره. اما خوب کردی زنگ زدی. خیلی کار دارم.

- کارهات رو بذار کنار. امروز کار بزرگتری برات دارم.

- چیکار؟

- می تونی بیای خونه مون؟

- چی شده؟

- هیچی. امروز بابا اینا میرن قم. تا شب هم نمیان. من هم گفتم شما بیاید
خونه مون دستی به خونه بکشیم آخه فردا خانواده یونس اینا میان خونه مون.

- خبریه؟

- فکر کنم بله برونه.

یلدا جیغ کشید و گفت:

- وای نرگس. تبریک... تبریک...

فصل ۴۹

روز بیست و هشتم بهمن ماه بود. خوشحالی زاید الوصف یلدا و فرناز اشک به چشمان نرگس آورد. نرگس عکس یونس را به آنها نشان داد. یلدا پسندید و گفت:

- آخی مثل خودته. همیشه شوهرت رو همین جوری تصور می کردم. انگار از خیلی قبل می شناسمش...

فرناز گفت:

- آره. مبارکه.

نرگس گفت:

- مرسی.

و خندید.

یلدا گفت:

- نرگس چه احساسی نسبت بهش داری؟

نرگس سری تکان داد و با چشمهای خجالت زده اش که گویی می خندید گفت:

- والله دقیقاً نمی دونم. خب یک آدم جدید. برام هیجان آوره که باهاش حرف بزنم یا حتی بهش فکر کنم. وقتی هفته قبل برای اولین بار باهاش برخورد

کردم و حرف زدم نمی دونم، ازش بدم نیومد. اما فکر نمی کردم قضیه به این زودی جدی بشه.

یلدا گفت:

- به نظرت آروم و مظلومه یا معمولی؟

- نه. خیلی هم آروم و مظلوم نیست. یک کمی بذله گو هم هست. چند بار میون حرفهامون چیزهایی گفت که خنده ام گرفت.

فرناز پرسید:

- وضعشون خوبه؟

- بد نیست. خودش که فعلاً دانشجویه. اما خب. پدرش مغازه داره و یک خونه دو طبقه دارن. خب تک پسره... فکر کنم بهش برسن. دو تا هم خواهر داره. مثل شهابه دیگه.

باز دل یلدا هوری پایین افتاد و در دل گفت: خوش به حال میترا. کوفتت بشه میترا. واقعاً شهاب برات خیلی زیاده...

فرناز گفت:

- آهای باز تو کجایی؟

یلدا پوزخندی زد.

نرگس گفت:

- خب تو بگو یلدا. دیشب شهاب کی اومد؟

نمی دونم... نمی دونم اصلاً اومد یا نه؟ نمی دونم.

فرناز و نرگس که متوجه حالت پریشان یلدا شده بودند با نگرانی به او چشم دوختند.

نرگس گفت:

- یعنی دیشب اصلاً نیومد؟

- فکر نمی کنم. البته شاید هم بی سرو صدا آمده و صبح رفته. من اصلاً

امروز توی اتاقش نرفتم. تو که زنگ زدی سریع آماده شدم و اومدم.

فرناز گفت:

- خب بابا. خیالم راحت شد. پس احتمالاً اومده تو ندیدیش.

- راستش دیگه می خوام برام مهم نباشه کی میاد و کی نیما. اصلاً میاد یا

نه!

فرناز گفت:

- چرا؟ به خاطر حرفهای تیموری؟

- هم آره هم نه. خب شهاب خودش خیلی ساکنه.

نرگس گفت:

- اصلاً این تیموری اجازه حرف زدن به اون بیچاره رو میده؟

- آخه تا کجا؟ راستش دیشب خیلی فکر کردم. این عشق نفرین شده است.

مثل اینکه عاقبت نداره. به زور که نمی شه کاری کرد.

نرگس گفت:

- اینقدر ناامید نباش. به خدا توکل کن. هر چی اون بخواد همونه. ولی یلدا

دیشب توی مهمونی کنار هم چقدر به هم می اومدین. یک لحظه به خودم گفتم

جفت تو خود شهابه و نه هیچ کس دیگه!

یلدا با خوشحالی کودکانه ای خندید.

فرناز گفت:

- ولی این کامبیزه هم خیلی جذابه.

نرگس گفت:

- خب منظور؟

فرناز جواب داد:

- من فکر می کنم بدش نیاد که یلدا و شهاب از هم جدا شن.

یلدا نگاهش کرد و گفت:

- چی میگی؟ کامبیز همیشه من رو راهنمایی کرده چیکار کنم که شهاب رو از دست ندم!

فرناز چانه بالا انداخت و گفت:

- این مال خیلی وقت پیشه‌است. دیشب کامبیز بهت جور دیگه ای نگاه می کرد. نگو نفهمیدی!

یلدا فکری کرد و گفت:

- آخه بعیده. نمی دونم. شاید خانواده اش در مورد من حرفی زده باشن. خب کامبیز هم شاید کمی تحت تأثیر اونها قرار گرفته!

نرگس گفت:

- اگر ازت... نه ولش کن.

فرناز گفت:

- من هم می خواستم همین رو بپرسم.

یلدا گفت:

- فکرش رو هم نکنید. همه اینها در حد یک تصویره. اون هم از نوع احمقانه اش. حالا بریم سراغ کارهای نرگس.

یلدا با گفتن این جمله صحبتها را معطوف یونس و فردای آن روز کرد.

تا عصر که آنجا بودند دکوراسیون خانه نرگس به طور کلی عوض شد. و نرگس با هیجان به ایده های آن دو گوش می کرد و دست به کار می شدند. کلی خنده و شوخی و عرق کردند تا بالاخره از نتیجه کارشان راضی شدند. در آخر یلدا کلی یادآور شد که نرگس سؤالهای مهمی از یونس بپرسد. حتی چند سؤال هم برایش یادداشت کرد.

فصل ۵۰

روز بیست و نهم بهمن ماه نرگس با حرارت هرچه تمامتر وقایع شب گذشته را برای یلدا و فرناز تعریف می کرد و آن دو با سؤالهای پشت سر هم نرگس را گیج کرده بودند.

نرگس هیجان زده و خوشحال بود و یلدا در چشمان نرگس برق زندگی را می دید.

نرگس گفت:

– خلاصه قرار شد برای بعد از ماه محرم و صفر عقد کنیم.

یلدا گفت:

– الهی که همیشه همین طوری شاد باشی.

فرناز گفت:

– باز این مادر بزرگ اظهار فضل کرد. ولی واقعاً کی فکرش رو می کرد که

نرگس زودتر از ما دست به کار بشه؟

نرگس معترض گفت:

– بابا یلدا که از همه زودتر اقدام کرد!

و با نگاه به چشمهای غمدار یلدا از حرفش پشیمان شد.

فرناز با زیرکی حرف را عوض کرد و گفت:

- بیشعورها. من جا موندم.

یلدا خندید و گفت:

- تو که می گفتی خیالت از بابت محمد راحتہ؟

فرناز گفت:

- بره گم شه. تا اون تخصصه بگیره پدر من در اومده...

یلدا گفت:

- خب کسی که شوهر پزشک می خواد باید جور این چیزها رو هم بکشه!

فرناز گفت:

- من غلط کردم. به خدا اصلاً برام مهم نیست که چی می خونه.

یلدا گفت:

- اما برای پدر و مادرت خیلی مهمه.

فرناز گفت:

- آره خب. نرگس جون تکلیف جنابعالی هم که معلومه!

و ناخواسته چشم به یلدا دوخت.

یلدا که نگاهش بسیار جدی شده بود گفت:

- من هم تکلیفم رو روشن می کنم. مطمئن باشید. حالا بلند شین الان

کلاس شروع می شه.

و از جا برخاست و جلوتر از آنها به طرف کلاس رفت. سهیل دم در کلاس

ایستاده بود. گفت:

- سلام خانم یاری.

یلدا بی رمق گفت:

- سلام. راستی آقای محمدی بعد از کلاس کارتون دارم. اگر وقت دارید؟

سهیل مشتاقانه گفت:

- بله. حتماً.

نرگس دوباره غرغر می کرد. گفت:

- آخه چی می خوای بهش بگی؟ دختر اینقدر لجباز نباش.

- به خدا اون طوری که شماها فکر می کنید نیست. فقط می خوام راحتش

کنم که دیگه به من فکر نکنه. همین!

- چرا الان؟ مگه نگفتی دو ماه دیگه بهش جواب میدی؟

- که یک ماهش هم گذشته.

- منظورم اینه که وقتی از جانب شهاب مطمئن شدی. اون وقت...

- نرگس تو دیگه چرا؟! از خودم بدم میاد که این همه مدت این بیچاره رو سر

کار گذاشتم. در صورتی که می تونست با یک نفر دیگه روزهای خوبی رو داشته

باشه!

فرناز گفت:

- سپیده رو میگی؟

- خفه نشی تو فضول!

فرناز خندید و به نرگس گفت:

- نگفتم بهت؟!!

نرگس رو به یلدا گفت:

- به هر حال میل خودته. هر طور که صلاح می دونی.

آن روز بعد از پایان کلاس یلدا با فرناز و نرگس خداحافظی کرد و کنار سهیل

قدم زنان راهی شد.

سهیل گفت:

- کارها برعکسه. امروز من ماشین نیاوردم.

- اتفاقاً این طوری بهتره!

- آخه سردتون میشه. بریم بک جایی...

- شما سردتونه؟

سهیل لبخندی زد و گفت:

- من الان هیچی حالیم نیست!

یلدا شرمنده از حرفهایی که در نظر داشت به مقابلش چشم دوخت. از اینکه جواب رد به سهیل بدهد غمگین بود. به خود گفت: آره شهاب هم همین احساس رو نسبت به من داره که تا حالا من رو سر کار گذاشته و چقدر در حق من بدبخت ظلم کرده. من نمی خوام مثل شهاب باشم!

سهیل گفت:

- دفعه قبل هم نیومدین یکجا بشینیم و چیزی بخوریم.

- باشه بریم. ولی جایی که خیلی نزدیک باشه.

- حتماً.

و به کافی شاپی در همان نزدیکی رفتند.

فصل ۵۱

نرگس و فرناز که صحبت‌هایشان حول وحوش یلدا و سهیل بود نرم نرمک از دانشگاه بیرون زدند و چهره آشنای کامبیز را که جلوی در منتظر ایستاده بود و به آنها لبخند می زد را دیدند.

نرگس زیر لب گفت:

– ای وای هر وقت این یلدا بیچاره با سهیل قرار داره اینا پیداشون می شه! حواست باشه چیزی نگی. دفعه قبلی شهاب کلی با یلدا دعوا کرده بود.

فرناز خاطر نشان کرد که حواش هست.

کامبیز جلو آمد و سلام و احوالپرسی کردند. دخترها به خاطر پذیرایی آن شب حساب تشکر کردند.

کامبیز هم متقابلاً برای آمدن آنها تشکر کرد و گفت:

– یلدا با شما نیست؟

فرناز گفت:

– یلدا رفت خونه. یک کمی زود رفت. مثل اینکه کار داشت.

نرگس گفت:

– البته نگفت که کی میره خونه. گویا جای دیگه ای کار داشت.

کامبیز متفکر می نمود. گفت:

- یعنی شما نمی دونید کجا کار داره. کتابی چیزی می خواست بخره؟
نرگس جواب داد:
- کتاب هم می خواست بخره. ولی خودش گفت کار دیگری هم داره...
کامبیز گفت:
- باشه تشکر... بفرمایید برسو نمتون.
آنها تشکر کردند و با خدا حافظی از کامبیز جدا شدند.

فصل ۵۲

یلدا زیر نگاه مشتاق سهیل کلافه می نمود. کمی از شیر قهوه اش را نوشید و عاقبت شروع کرد.

- آقا سهیل ماه گذشته اگر یادتون باشه به شما گفتم به من فرصت بدین تا بیشتر فکر کنم...

سهیل لبخندی زد و گفت:

- گفته بودید دو ماه.

یلدا گفت:

- بله. اما شرایط جوریه که فکر می کنم نیازی نیست یک ماه دیگه صبر کنم.

سهیل بی قرار و منتظر می نمود...

یلدا ادامه داد:

- آقا سهیل من هیچوقت نخواستم کسی رو آزار بدم یا سر کار بذارم. اگه

این همه طول کشیده برای اینه که هیچوقت به ازدواج جدی فکر نمی کردم تا

اینکه ماه گذشته شما با خودم صحبت کردین و من بهتون گفتم اگر عاشق

نباشم با شما ازدواج خواهم کرد. اما حالا به این نتیجه رسیدم که اگر عشق

نباشه نمی تونم... نمی تونم زندگی خوبی داشته باشم. نمی تونم توانایی

خوشبخت کردن همسرم رو داشته باشم. پس این خیانتیه که با توجه به روحیاتی

که در خودم می شناسم باز بدون عشق ازدواج کنم!
سهیل با نگاهی دلمرده و سرد به یلدا خیره بود. حرکت تند چشمهای عسلی
اش روی صورت و چشمهای یلدا، یلدا را معذب کرده بود...
سهیل گفت:

- یعنی جوابتون منفیه؟

یلدا نگاهش را به میز دوخت و سر را به علامت تأیید تکان داد.

سهیل التماس وار گفت:

- ولی من چیزی از شما نمی خوام. من نمی خوام که شما عاشقم باشی. نمی
خوام که عاشقانه حتی نقش بازی کنید.
یلدا نگاهش جدی شد و گفت:

- همه قشنگی زندگی مشترک به اینه که دو نفر به هم عشق بورزید و همه
عشق شما به کسی که مثل یک صخره سرد و سنگه. شاید بیشتر از چهار یا پنج
ماه طول نکشه. مطمئن باشید که یک روز وقتی ببینید تمام عشق و علاقه و
صداقتتون رو برای کسی گذاشته اید که ارزشش رو نداره اون وقت عاصی می
شین و اگر مجبور باشید در کنار کسی تا آخر عمر زندگی کنید این عصیان جای
خودش رو به بی تفاوتی و نهایتاً به نفرت میده. شاید الان متوجه حرفهای من
نباشین. شاید به قول معروف اونقدر داغ عشق باشین که به سرمای یک طرفه
اش فکر نکنید اما این رو بدونید سرمای عشق یکطرفه بیشتر از گرما و لذت
اونه. سرماییه که آدم رو نابود و حقیر می کنه...
باز اشک در چشمهای قشنگش غلطید.

سهیل که جدیت و صداقت را در نگاه و کلام یلدا می دید نگاه از او برگرفت و
اخمها را در هم کرد...

یلدا گفت:

- از من متنفرید؟

سهیل زهر خندی بر لب آورد و سری تکان داد...

یلدا گفت:

- ولی من مطمئنم روزی نه چندان دور از من ممنون میشی.
- من هیچوقت نمی توئم شما رو فراموش کنم.
- حتی اگر کسی شما رو عاشقانه دوست داشته باشه؟ و این رو بهتون ثابت کنه؟

- مگه خودتون همین الان نگفتی که عشق یکطرفه به درد نمی خوره؟
- آره. اما وقتی مطمئن باشی کسی توی دلت نیست یا برعکس کسی که توی دلت دوست نداره... اون وقت موضوع فرق می کنه. وقتی آدم عاشق کس می شه به طور ناخودآگاه توی دلش فکر می کنه طرف مقابل هم درست همون احساسات رو نسبت بهش داره و همین فکر و خیال باعث می شه تا آدم برای خودش رویا ببافه و توی رویا یک عمر زندگی کنه. و وقتی آن روی سکه رو ببینه ضربه سختی می خوره. اما وقتی مطمئن بشه که طرف عاشقش نیست باز ناخواسته دلش سرد می شه. شاید طول بکشه. اما سرد می شه و اونوقت اگر یک نفر بیاد که قدر اون همه عشق رو بدونه و متقابلاً بتونه عاشق باشه آدم همه چیز رو فراموش می کنه.

سهیل ساکت بود اما هنوز منظور یلدا را نمی دانست. عاقبت پرسید:

- شما چیز خاصی رو می خواین بگین؟

یلدا بی مقدمه گفت:

- سپیده... سپیده دوستتون داره.

سهیل که یک لحظه گویی خون توی صورتش دوید با تعجب به یلدا نگاه کرد

و گفت:

- کدوم سپیده؟

- سپیده نیکزاد.

سهیل ناباورانه به یلدا نگاه کرد.

یلدا لبخند زد و گفت:

- خیلی هم خواهان داره. خودتون که باید بدونید. نگذارید از دستتون بره. سپیده دختر فوق العاده ایه. مثل شما صادق و مهربونه. و همون طوریه که شما دوست دارید. شیطون!

سهیل هنوز متعجب بود. هیچوقت به سپیده فکر نکرده بود.
سهیل گفت:

- سپیده از شما خواسته که...

یلدا مهلت نداد و گفت:

- نه نه اصلاً.

- پس شما از کجا اینقدر مطمئن هستید؟

- من با سپیده دوستم. درسته که زیاد با هم نیستیم. اما من برای فهمیدن این موضوع نیاز به زمان زیادی نداشتم. مطمئن باشید که عاشق شماست و چیزی هم به کسی نگفته. این رو هم از قبل بگم که من به خاطر دوستن این موضوع نیست که به شما جواب منفی دادم. من واقعاً شرایط ازدواج رو فعلاً ندارم.

- اما من می تونستم تا هر وقت که شرایطش رو پیدا کنی صبر کنم!

- ارزشش رو نداره.

- برای من داره.

- ولی تصمیم من عوض نشدنیّه.

دقایقی بعد چشمهای سهیل رفتن یلدا را نظاره گر بودند و هر قدر که یلدا احساس سبکی می کرد. سهیل سنگین شده بود.

یلدا در راه بازگشت به خود گفت حالا نوبت خودمه. نباید فرصت رو از دست بدم. شاید بهتر باشه با شهاب جدیتر صحبت کنم. و باز خیلی زود از این فکر

منصرف شد. و گفت: نه این طوری ممکنه خیلی بیرحمانه برخورد کنه. داغون می شم. جرأتش رو ندارم. خدا کنه شهاب خونه باشه. احساس می کنم خیلی وقته که ندیدمش. چقدر دلم براش تنگ شده...

یلدا آنقدر در افکار مختلف غرق بود که ندانست چه وقت به در خانه رسیده است. صدایی آشنا از پشت سر آمد.

- سلام یلدا خانم.

یلدا برگشت. کامبیز بود. گفت:

- سلام حالتون چطوره؟

- خوبم مرسی. چقدر دیر کردین؟

- منتظرم بودین؟

- یک ساعتی میشه.

- کاری داشتین؟

- بله...

یلدا که اصلاً حال و حوصله نداشت، حالا مشتاق شنیدن بود. با خود گفت:

حتماً راجع به شهابه و حتماً ماجرای جدیدی رخ داده!

پیش آمد و گفت:

- شهاب کجاست؟

کامبیز خیلی صریح گفت:

- میترا رو برده دندانپزشکی.

یلدا چهره اش به سفیدی گرایید. لبهایش بی اختیار لرزید و سرش اندکی

گیج رفت.

کامبیز با اینکه متوجه یلدا بود اما به روی خود نیاورد و گفت:

- حالا سوار می شین؟

و اشاره به اتومبیلش کرد.

یلدا که تنفس کردن هم برایش دشوار بود گفت:

- اما...

- زیاد طول نمی کشه.

- باشه.

یلدا سوار اتومبیل شد. کامبیز اتومبیل را روشن کرد و دور زد و تا سر کوچه رفت. اما تا خواست از کوچه خارج شود اتومبیل شهاب به داخل کوچه پیچید. رنگ از روی کامبیز رفت...

یلدا گفت:

- شهابه.

کامبیز گفت:

- لعنتی. عجب شانسی داریم ها!

یلدا متعجب پرسید چیزی شده آقا کامبیز؟

کامبیز دستپاچه گفت:

- نه نه. فعلاً هیچی. ببیند اگه شهاب پرسید کجا می رفتی میگی می خواستی کتاب بخری و من هم اومده بودم دنبال شهاب وقتی تو رو دیدم ازت خواستم که تا کتابفروشی برسونمت. باشه؟

یلدا ترسید. با خود گفت: خدایا. اینجا چه خبره؟ چرا کامبیز این طوری رفتار می کنه؟ جریان چیه؟

شهاب غضبناک از داخل اتومبیل به آنها چشم دوخته بود.

کامبیز برایش دستی تکان داد و دوباره زیر لب گفت:

- حالا پیاده شو. فقط جز این نگی. من فردا ساعت ۳ میام دانشگاهتون. خداحافظ.

یلدا متحیر از حرفهای کامبیز در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. شهاب بوق زد و شیشه را پایین داد و گفت:

- کجا می رفتی؟

کامبیز از درون اتومبیلش فریاد زد:

- دیگه هیچ جا میرم خونه.

شهاب هنوز مشکوک و متعجب نگاهش می کرد. گفت:

- بیا کارت دارم.

کامبیز گفت:

- بعداً بهت زنگ می زنم. بابا زنگ زده و گفته بیا کمکم توی مغازه...

و دستی تکان داد و اتومبیل را از سر کوچه خارج کرد.

یلدا پیاده به سوی خانه بازگشت. شهاب هم پشت سرش آمد.

یلدا با خود گفت: همه دیوونه اند. شاید هم شهاب و میترا خانم دسته گلی به

آب داده اند که می خواست بهم بگه. شاید میترا حامله است! و از این فکر

نزدیک بود توی پله ها بیافتد.

شهاب گفت:

- کجا می رفتی؟

- هیچ جا. من می خواستم کتاب بخرم. کامبیز هم اومده بود دنبال تو که من

رو دید و گفت می رسونمت.

- این کتاب خریدنهای تو تمومی نداره.

یلدا خنده اش گرفت. شهاب راست می گفت، یلدا تنها بهانه اش برای جایی

رفتن و دیر آمدن و غیره کتاب خریدن بود!

شهاب که معلوم بود مجاب نشده است گفت:

- اگه کامبیز با من کار داشت پس چرا رفت؟

- من از کجا بدونم.

- توی ماشین چی بهت می گفت؟

یلدا دستپاچه گفت:

- می گفت کتایون خیلی سلام رسونده و این حرفها.
شهاب داد زد:
- کتایون بیخود کرده با...
- چرا فریاد می زنی؟
- یلدا تو واقعاً این همه ساده ای یا خودت رو به حماقت زدی؟
یلدا که عصبانی شده بود گفت:
- تو حق نداری به من توهین کنی!
- من حق دارم هر کاری بکنم!
یلدا پوزخندی زد و گفت:
- تو هیچکاری ازت ساخته نیست بجز این سؤال و جوابهای مسخره که دیگه
داره اذیتم می کنه!
شهاب به جوش آمده بود. نفس نفس زنان گفت:
- چیه؟ چشمتم به خانواده پر مهر و محبتش افتاده؟
- منظورت چیه؟
صدای زنگ تلفن مانع از ادامه بحث شد. یلدا که نزدیک تلفن بود گوشی را
برداشت. صدای تیموری را شناخت.
یلدا گفت:
- الو.
تیموری گفت:
- الو... گوشی رو بده به شهاب.
یلدا از رفتار تحقیرآمیز و بی ادبانه تیموری عصبی تر شد و گفت:
- من منشی داماد شما نیستم! یکبار دیگه زنگ بزنید تا خودش جواب بده!
و گوشی را قطع کرد.
شهاب گفت:

- کی بود؟

یلدا با غضب در حالیکه به اتاقش می رفت گفت:

- پدر خانم آینده تون.

شهاب مستأصل و عصبی در حالیکه خود را روی مبل می انداخت گفت:

- لعنتی!

تیموری دوباره زنگ زد و شهاب جواب داد:

- الو سلام.

- شهاب این دختره چی میگه؟

- هیچی. هیچی. بفرماید!

- میترا رو نیاوردی خونه؟

- دکترش گفت کارش تا ساعت ۶ طول می کشه.

- پسرم دوباره برو. تنها نمونه.

شهاب علی رغم میلش گفت:

- باشه.

- شهاب جان راستی میترا رو شب ببر خونه خودت.

شهاب که جا خورده بود گفت:

- چرا؟

- آخه امشب چند تا از رفقای قدیم میان پیش من. من هم سرم با اونها

گرمه. میترا هم تنهاست. به خاطر دندونش نگرانم. پیش تو باشه خیالم راحت...

- آخه...

تیموری مهلت نداد و گفت:

- خب شهاب جان. من کار دارم. دیگه مزاحم نمی شم. میترا رو ببر پیش

خودت و مواظبش باش. خداحافظ.

و قطع کرد.

یلدا روی تخت نشست و سر را میان دو دست فشرد. نگاهش به قفسه کتابها افتاد و با خود گفت: خدایا چقدر درس نخونده دارم. با این اوضاع چه جوری کنار بیاوم. خدایا داغون شدم. دیوونه شدم. یک کاری بکن!

شهاب در اتاق را زد و داخل شد. بسیار عصبی بود. دستی داخل موها کشید و کنار یلدا نشست. نمی دانست چگونه بگوید. اصلاً نمی دانست گفتنش درست است یا نه؟

شهاب نفس پر صدایی کشید و گفت:

- یلدا میترا امروز جراحی دندون داره. پدرش از من خواسته بیمارمش اینجا. گویا خودش مهمون داره و نگران دخترشه. از نظر تو ایرادی نداره... میترا امشب بیاد اینجا؟

یلدا به مرز جنون رسیده بود. فکری کرد... نه اصلاً نمی توانست حتی فکر کند. به خود گفت: این لعنتی واقعاً من رو احمق فرض کرده. ببین کار به کجا رسیده. اون وقت من هنوز تو خیالات و اوهام زندگی می کنم!

شهاب بار دیگر پرسید:

- نظرت چیه؟

یلدا با اینکه از درون ویران بود. نگاهش کرد و گفت:

- من چیکاره ام؟ خونه توست. من برام فرقی نمی کنه!

شهاب رنجیده نگاهش کرد و از جا برخاست و رفت.

فصل ۵۳

یلدا به فرناز زنگ زد و گفت:

- الو فرناز.

- سلام یلدا تویی؟

- فرناز من امشب نمی توانم توی این خونه بمونم. می خواستم پیام پیش

شما.

- خب بیا. نه من میام دنبالت... آخ جون. راستی مگه شهاب خونه نیست؟

- فعلاً ولش کن. میام پیشت و بهت میگم.

- پس حاضر شو ما اومدیم.

- نه. من با آژانس میام. خداحافظ.

یلدا به سرعت لوازم شخصی اش را که برای آن شب لازم داشت جمع کرد و

راهی شد.

به محض دیدن فرناز بغضش ترکید و خود را در آغوش او انداخت. احساس

بیکسی بیچاره اش کرده بود.

فرناز هراسان پرسید:

- یلدا چی شده؟ برای چی گریه می کنی؟

یلدا فقط حق حق می کرد. بالاخره بعد از مدتی نفسی تازه کرد و همه چیز را

برای فرناز تعریف کرد.

فرناز به حدی عصبی شد که برای لحظه ای یلدا را رها کرد و سرش را در دست گرفت و نشست. گویی نمی دانست چه بگوید. چه بگوید تا اندکی از رنج یلدا را بکاهد. اصلاً نمی توانست لحظه ای خود را به جای او بگذارد. سر را بلند کرد و با تعجب گفت:

- یعنی الان میترا خونه شماست؟

یلدا تصدیق کرد و سر تکان داد.

هر دو به قدری مستأصل بودند که به ناچار به نرگس زنگ زدند. نرگس هم با شنیدن آن حرفها از دهان فرناز ناراحت شد. اما حالا سه تایی فکر می کردند! یلدا که دلش می خواست نرگس هم پیشش بود پشت گوشی ناله کرد:

- نرگس چیکار کنم؟ دارم خنگ می شم.

نرگس سعی داشت آرامش کند. یک ساعت با او حرف زد.

یلدا آرامتر می نمود. به یاد قول و قرار کامبیز افتاد و دلشوره گرفت. حتماً کامبیز حرفهای مهمی برای گفتن داشت. بالاخره با نرگس خداحافظی کردند. مادر فرناز که نگران شده بود پشت در اتاق فرناز آمد و گفت:

- فرناز جان شام آماده است میاید پایین یا بیارم بالا؟

فرناز گفت:

- مامان می شه بیاری بالا؟

یلدا گفت:

- من نمی خورم. تو هم برو پایین بخور.

فرناز گفت:

- تو حرف زن. فعلاً پاشو یک آبی به صورتت بزن. داری از حال میری.

تلفن زنگ زد و فرناز گوشی را برداشت و به سردی سلام و احوالپرسی کرد و به یلدا چشم دوخت. بعد از ثانیه ای گفت:

- شهابه.

یلدا با اکراه گوشی را گرفت و گفت:

- الو.

- کجایی؟ چرا رفتی اونجا؟

- نمی خواستم مزاحمتون باشم!

شهاب عصبی حرف می زد:

- گفته بودم بدون اجازه من خونه رو ترک نکن. اگر مخالف اومدنش بودی

خب می گفتی!

- شهاب من اینجا راحتیم. تو هم راحت باش.

- ببین یلدا دوست ندارم شب جایی بمونی. مخصوصاً اونجا.

یلدا بی رمق گفت:

- شهاب برای فردا کلی درس دارم. اجازه دارم قطع کنم؟

- فردا صبح کلاس داری؟

- آره...

- باشه مواظب خودت باش.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

آن شب یلدا تا دیر وقت با فرناز صحبت کرد. عاقبت فرناز گفت:

- بالاخره می خوای چیکار کنی؟

- مطمئن باش تا آخر صبر نمی کنم. من ظرف همین دو سه روز آینده کار رو

تموم می کنم. راستش دیگه ظرفیتم تکمیل. می خوام خودم رو از این همه

اضطراب و فشار و حقارت راحت کنم!

- آره باید کاری بکنی. این طوری این ترم مشروط می شی. تو همه اش داری

حرص می خوری و گریه می کنی.

- بین فرناز فردا قراره کامبیز بیاد دم دانشگاه...

- واسه چی؟

- درست نمی دونم. اما انگار چیز مهمی می خواد بگه. ساعت ۳ میاد.

فرناز در سکوت به چشمهای یلدا خیره بود...

یلدا ادامه داد:

- فردا آخرین روزیه که من اونجام.

- یعنی چی؟

- فردا بعد از شنیدن حرفهای کامبیز میرم خونمون. اما پس فردا میرم خونه

حاج رضا. میرم که باهاش حسابی صحبت کنم.

- راجع به چی؟

- همه چیز.

فصل ۵۴

صبح روز بعد ساسان فرناز و یلدا را تا دانشگاه رساند... نرگس هم آمده بود.
نرگس رو به یلدا گفت:
- سلام. چه خبر؟ از دیشب تا حالا اتفاق خاصی نیافتاده؟ شهاب نیومد دنبالته؟
- نه من هم از خونه فرناز اینا اومدم.
نرگس متفکر و غمگین بر جای نشست... یلدا نگاهی به کلاس انداخت.
سپیده از ته دل برایش دست تکان داد و یلدا به زور لبخند زد و تحویلش گرفت.
چه آشوبی در دلش داشت فقط خدا می دانست!
ساعت نزدیک سه شده بود. یلدا وسایلش را جمع کرد و راه افتاد. از بچه ها
خداحافظی کرد و زودتر از بقیه از کلاس خارج شد. خیلی زیاد مشتاق شنیدن
حرفهای کامبیز بود. احساس می کرد این حرفها آخرین حرفهایی است که راجع
به شهاب خواهد شنید.
کامبیز دم در ایستاده بود و با دیدن یلدا از راه دور دست تکان داد و به سوی
اتومبیلش رفت. یلدا دوان دوان نزدیک شد و بعد از سلام، کامبیز در را باز کرد و
یلدا فوری سوار شد. اتومبیل از آنجا به سرعت دور شد و شهاب که تازه رسیده
بود غضبناک به رفتن آنها خیره ماند.

نرگس و فرناز تازه وارد محوطه شده بودند که شهاب به سویشان حرکت کرد.
نرگس گفت:

– خدا مرگم بده. شهاب اومده!

فرناز گفت:

– گور مرگش. اصلاً معلوم نیست چه دردی داره؟

شهاب نزدیک شد و سرسری سلام و احوالپرسی کرد. فرناز و نرگس با نگاه جدی و غضبناک شهاب دلشوره گرفتند. نمی دانستند چه بگویند...
شهاب پرسید:

– یلدا کجاست؟ مگه دیشب با شما نبود؟

فرناز جواب داد:

– چرا اما امروز زود رفت. گفت کار داره.

شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و چشمها را تنگ کرد و خیره به
فرناز گفت:

– یعنی شما نمی دونستید که با کامبیز قرار داره؟

نرگس که فهمید اوضاع به هم ریخته و پیچیده شده پیش دستی کرد و گفت:

– آقا شهاب. یلدا به ما گفت قراره بیاد و راجع به مشکلی که براش پیش اومده صحبت کنه.

فرناز نگاه خیره ای به نرگس انداخت و گفت:

– یلدا نمی خواست بره. اما آقا کامبیز گویا اصرار داشته مطلبی رو به یلدا بگه. برای همین یلدا رفت...

شهاب که پره های بینی اش باز و بسته می شدند گفت:

– رفتند خونه کامی؟

نرگس و فرناز اظهار بی اطلاعی کردند...

شهاب همانطور عصبانی از آنها خداحافظی کرد و به سوی اتومبیلش دوید.

نرگس و فرناز صدای قلبشان را می شنیدند.

نرگس گفت:

- نمی دونم چرا وقتی شهاب رو می بینم که این طوری حرف می زنه
ناخواسته دست و پام رو گم می کنم!

- یلدای بدبخت حق داره نتونه حرفش رو به این بزنه. چقدر از خود راضی و
مغروره؟ خدا کیلی خیلی جدیه.

- هرکاری کردم نتونستم دو کلام باهاش حرف بزنم. شاید می شد یلدا رو از
این وضعیت نجات داد!

- خدا به داد یلدا برسه. خیلی عصبانی بود!

- شاید خبر داره کامبیز برای چی با یلدا قرار گذاشته.

- اصلاً این از کجا خبر داشته؟

- چه می دونم. شانس یلدا ست!

- می خواستم بهش بگم چرا نامزد عتیقه پروت همراهتون نیست؟ مگه
دندونش ناراحت نبود؟

- آره. ما خیلی چیزها می خوستیم بگیریم. ولی نمی دونم چرا لال شده بودیم!
هوای درون اتومبیل گرم و مطبوع می نمود و یلدا احساس رخوت
خوشایندی داشت. دوباره هوا ابری بود و باران هم نم نم می آمد. کامبیز همان
طور که می رفت ساکت بود... یلدا هم... با اینکه مشتاق شنیدن حرفهای کامبیز
بود اما سعی داشت کامبیز را به حال خود بگذارد تا هر وقت که خواست شروع
کند. کامبیز اتومبیل را در گوشه دنجی در نزدیک یک کافی شاپ متوقف کرد.

یلدا پرسید:

- باید پیاده بشیم؟

کامبیز با حیرت گفت:

- مگه دوست نداری. نه؟

- میشه توی ماشین صحبت کنیم؟
کامبیز لبخند زنان در حالیکه کاپشن سفیدش را از پشت ماشین برمی داشت گفت:

- هرطور میل شماست. من الان برمی گردم.
و کاپشن را پوشید و دوان دوان به سوی کافی شاپ دوید. بعد از دقایقی با یک سینی برگشت. باران تند شده بود و کامبیز به سرعت سوار شد. هیجان خاصی در نگاه و رفتارش موج می زد. یلدا تشکر کنان فنجان شیر کاکائوی داغ را برداشت.

کامبیز گفت:

- شیر کاکائو دوست داری؟

- بله، خیلی.

- پس اول بخوریم بعد حرف بزنیم.

کامبیز موزیک ملایمی گذاشت و از جشن عروسی کیمیا صحبت را شروع کرد تا اینکه یلدا گفت:

- آقا نیما هم پسر خوب و با شخصیتی به نظر مییاد. مطمئناً زندگی خوبی خواهند داشت.

- آره دوتاشون خیلی بهم شبیه اند. البته بیشتر از جهت افکار منظومه.

یلدا دیگر حوصله اش سر می رفت. نفسی کشید و گفت:

- خب من منتظرم.

کامبیز با شیطننت نگاهش کرد و خندید و بعد گفت:

- منتظر چی؟

- منتظر شنیدن چیزی که به خاطرش امروز قرار گذاشتین و الان من اینجام.

کامبیز که یواش یواش لبخند از صورتش می رفت. گفت:

- باشه. ببین یلدا می خوام بدونم چه برنامه ای برای آینده ات داری؟

یلدا جا خورد. اما چون همیشه به کامبیز اطمینان کرده بود. این بار هم با اعتقاد به اینکه منظور کامبیز فضولی نیست پاسخ داد:

- برای آینده ام. خب دقیقاً نمی تونم بگم.

کامبیز جدی شد. صاف نشست و گفت:

- ببین یلدا. راستی از اینکه یلدا خانم نمی گم ناراحت نمی شی؟

یلدا با حالتی که معلوم بود با کامبیز رودربایستی دارد گفت:

- نه.

- خب. می خوام بدونم تا کجا می خوای پیش بری؟ یعنی تا کی می خوای

صبر کنی؟

- درست منظور تون رو متوجه نمی شم!

کامبیز نفسی کشید و گفت:

- نمی خوام فکر کنی دارم فضولی می کنم. سوالاتم مربوط به حرفی است که

می خوام بزنم.

- خب همون طوری که خودتون در جریان هستید دقیقاً یک ماه دیگر از

موعدی که حاج رضا برای ما در نظر گرفته باقی مونده. و با توجه به مسائلی که

پیش اومده و شما در جریان هستید چیز دیگه ای بجز قرار اولیه ما اتفاق

نخواهد افتاد.

کامبیز ابروها را بالا داد و گفت:

- پس علاقه بین شما و شهاب چی می شه؟

یلدا دیگر هیچ چیز را کتمان نکرد و گفت:

- هیچی من چیزی رو دوست دارم که شهاب دوست داشته باشه. وقتی اون

دوست داشته باشه با یک نفر دیگه زندگی کنه یا خارج از کشور بره. من هم

براش دعا می کنم که فقط خوشبخت بشه!

نمی دونست چگونه این جملات را گفته است و آیا واقعیت دارند یا نه!

- خب. پس اینطور که معلومه هردوتون تصمیمتون رو گرفتید!
یلدا از شنیدن کلمه هردوتون دلش خالی شد و با رنگ پریدگی به کامبیز چشم دوخت.

کامبیز نگاهش کرد و گفت:

- چون از حرفهای شهاب و از تصمیم گیریهای تیموری هم اینطور به نظر می
رسه که تغییر خاصی در روابط شما به وجود نیاد. البته من خیلی با شهاب
صحبت کردم و می دونم که... می دونم که دوستتون داره شاید این طوری که من
میگم نباشه. شاید خیلی غلیظ تر و بیشتر از این حرفها. اما نتیجه مهمه. مهم
اینه که اون توی این شرایط نتونست درست عمل بکنه. نتونست به حرف دلش
ارزش بده و نتونست جلوی تصمیم تیموری در بیاد که خب دلایل خودش رو
داره. وقتی حرفهایش رو در مورد تیموری می شنوم خب تا حدودی بهش حق
میدم. من تا حالا به چیزی که می خوام بگم خیلی فکر کرده ام و شما این رو
بدونید که هیچ پاسخی فعلاً از جانب شما نمی خوام بشنوم. دلم نمی خواد با
شنیدن حرفم اعتماد و اطمینانی که نسبت به من توی این مدت داشتید خللی
درش وارد بشه. پس ازتون خواهش می کنم حرفی رو که می خوام بزنم بپای
سوء استفاده یا فرصت طلبی من نذارین...

یلدا سراپا گوش شده بود و خیره به کامبیز منتظر شنیدن حرف اصلی در
دلش ولوله ای بر پا بود...

کامبیز آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

- یلدا وقتی از پیش شهاب رفتی به من فکر کن. به خودم. به خانواده ام که
نمی دونی چقدر شیفته تو شده اند. و به آینده خودت. من... من بهت قول میدم
از تو عشق نخوام. ولی عاشق شدن رو بهت یاد بدم. بهت نشون بدم که لیاقت تو
چیه، و به همه نشون بدم که تو ارزش چه چیزهایی رو درای. من از روز اول که
حاج رضا ازم خواست با شهاب راجع به تصمیمش حرف بزنم می دونستم کسی

رو که حاج رضا تأیید کنه حرف نداره و وقتی تو رو توی محضر دیدم با خودم گفت حاج رضا کم گفته، کم از تو تعریف کرده و زیادی برای پسرش خواسته. من برای اینکه شهاب قدر تو رو بدونه خیلی کارها کردم خیلی حرفها زده ام اما تا الان نتیجه ای نداده...

یلدا متحیرانه به حرفهای کامبیز گوش سپرده بود. باید حدسش را می زد. با توجه به رفتارهای اخیر کامبیز و خانواده اش کاملاً مشخص بود که کامبیز چه چیزی در دل دارد اما یلدا هنوز نمی دانست که آیا عاشق واقعی اوست یا فقط از روی ترحم یا شناختی که نسبت به او پیدا کرده این چنین پیشنهادی به او داده است. شاید هم تشویق خانواده اش او را وادار به این امر کرده... شاید هم کامبیز یلدا را موردی خوب می دید که نمی خواست از دستش بدهد. نمی دانست چرا از پیشنهاد کامبیز ناراحت نیست. او اصلاً احساس نکرد که کامبیز از فرصت سوء استفاده کرده است یا چیزی در این خط...

کامبیز که هنوز چشمش به یلدا بود گفت:

- چیه؟ از من بدت اومد؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

- نه فقط کمی جا خوردم.

- به چیزهایی که گفت فکر می کنی؟

- نمی دونم. راستش نمی دونم چی باید بگم یا چیکار کنم؟

- فعلاً فقط سعی کن به حرفهام خوب فکر کنی.

و بعد صدای موزیک را بلندتر کرد و راهی شدند. در خانه شهاب کامبیز اتومبیل را خاموش کرد و دوباره گفت:

- ببین یلدا. خوشبختی تو برای من مهمه. چون دوستت دارم و بازم هم برای اینکه تو و شهاب در کنار هم بمونید هر کاری که ازم بخواهی می کنم. نمی خوام تو رو به هیچ عنوان از دست بدم. شهاب فعلاً چیزی ندونه بهتره.

یلدا در سکوت سری تکان داد و از او خداحافظی کرد و نمی دانست که شهاب پشت پنجره در انتظار است.

چشمهای شهاب از شدت خشم به سرخی می گرایید و وقتی در را بر روی یلدا باز کرد یلدا کلید در دست برای لحظه ای به خود لرزید و زیر لب سلامی داد و داخل شد.

شهاب در سکوت او را نگاه می کرد و یلدا می دانست طوفان در راه است. به سوی اتاقش رفت و مقنعه را از سر بیرون کشید خیلی خسته بود و دلش برای دیدن و نشستن در کنار شهاب بیتاب. اما نمی خواست در آن لحظه زیاد جلوی چشم او باشد. مانتو را در آورد و گل سرش را باز کرد و چنگش را داخل موها کرد و چند بار سرش را ماساژ داد. احساس کرد سرش می ترکد. خود را روی تخت رها کرد.

شهاب بدون آنکه در بزند به اتاقش آمد. یلدا دستپاچه از جا برخاست. شهاب نزدیک شد و رو به رویش ایستاد و با لحن خاصی که سعی داشت خشم خود را پنهان کند گفت:

– خیلی خسته ای؟

یلدا همانطور که روی تخت نشسته بود به این فکر می کرد که چه بگوید.

شهاب گفت:

– جدیداً کلاست خیلی طولانی می شه!

یلدا حدس می زد که او کامبیز را دیده باشد. اما هنوز شک داشت. ملتسمانه شهاب را نگاه کرد و نمی دانست چه بگوید که شهاب فریاد زد:

– کجا بودی؟

صدای فریاد شهاب آنچنان دلش را لرزاند که چشمها را برای لحظه ای بست. بدنش می لرزید. زیر لب گفت:

– خونه فرناز بودم.

شهاب فریاد زد:

- تو غلط کردی...

رنگ از روی یلدا رفته بود. دستها را روی گوشش گذاشت و دوباره چشمها را بست. شهاب به سویش خیز برداشت و موهای یلدا را به چنگ گرفت و کشید. سر یلدا عقب کشیده شد. ترسیده و لرزان چشمها را باز کرد و گفت:

- آی... آی...

شهاب درحالیکه هنوز موهای یلدا را در چنگ داشت او را به سوی خود کشید و یلدا مجبور شد بلند شود. درحالیکه سرش به عقب خم شده بود التماس وار می گفت:

- شهاب... شهاب. توضیح میدم. تو رو خدا موهام رو ول کن. دردم میاد...

شهاب...

شهاب صورت او را نزد خود گرفت و گفت:

- بگو کجا بودی؟

دندانهای ریزش را آنچنان به هم فشرده بود که هر آن ممکن بود از هم بپاشد. یلدا که هیچ وقت تا آن اندازه شهاب را خشمگین ندیده بود به آرامی و گریه کنان گفت:

- کامبیز اومد دم دانشگاه.

شهاب فشاری به موهای او آورد و گفت:

- خب.

یلدا فریادش بلند شد و گفت:

- آی... به خدا هیچی کامبیز... کامبیز گفت که کیمیا خواسته برم خونه شون. شهاب با خشم فریاد زد:

- یلدا اگه راستش رو نگی زنده نمیذارمت!

یلدا درمانده و مستأصل به حق افتاد و در میان اشکهایش گفت:

- دیگه نمی خوام زنده بمونم. من رو بکش و راحت کن!

شهاب صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و تهدید آمیز گفت:

- من اجازه نمی دم تا وقتی اینجا هستی از این غلطای بکنی و هر روز با یکی قرار بذاری و تشریف ببری! یک ماه دیگه که تشریف بردی اون وقت هر غلطی دلت خواست بکن. حالا بگو ببینم کامبیز بهت چی گفت؟

یلدا از حرفها و رفتار به تنگ آمده بود. چشمها را تنگ کرد و فریاد زد:

- برو از خودش پرس. چرا از خودش نمی پرسی؟ ولم کن.

شهاب با تمام وجود فریاد زد:

- اون لعنتی چی گفت؟ گفت که دوستت داره هان؟! یلدا گریه کنان گفت:

- واسه تو چه فرقی می کنه. مگه من از تو می پرسم توی زندگی خصوصیت چه خبره؟ مگه خودت همیشه و هر لحظه از همون اول به من نگفتی کاری به کار هم نداریم و نداشته باشیم؟

شهاب دستش را شل کرد و یلدا سرش را گرفت و گریه کنان روی تخت نشست. شهاب درحالیکه به سوی در می رفت گفت:

- می دونم با این لعنتی چیکار کنم! به تو هم گفتم... نمی خوام تو خونه من... یلدا در میان اشکها آزرده نگاهش کرد. شهاب در را به هم کوفت و رفت. یلدا به سوی گوشی تلفن جهید و شماره کامبیز را به سرعت گرفت.

کامبیز گفت:

- بله.

- آقا کامبیز...

کامبیز از حالت حرف زدن یلدا کنجکاو شد و پرسید:- چی شده؟ یلدا؟

- آقا کامبیز شهاب فهمیده. یعنی من رو با شما دیده...

- خب گریه نکن. اذیتت کرد؟

- نه نه، ازم پرسید شماچی گفتی. من هم هیچی نگفتم. خیلی عصبانی شد.
فکر کنم اومد سراغ شما...

- لازم نکرده من خودم میام اونجا. تو هم اصلاً نترس.

یلدا پچ پچ کنان خداحافظی کرد و دوباره خود را روی تخت انداخت. نمی دانست شهاب کجاست. شاید در اتاقش بود. خیلی خسته بود و از گریه های هر روزی و خون جگر خوردنهایش به تنگ آمده بود. از رفتار تحقیرآمیز شهاب داغون و ناتوان شده بود...

ده دقیقه بعد صدای زنگ در آمد و یلدا سراسیمه از جا برخاست. کامبیز بود که زنگ می زد. شهاب در را باز کرد. یلدا که دوباره ترس و هیجان و دلهره یکباره به جانش ریختند. روسری اش را برداشت تا بیرون برود اما از دیدن خود در آیینه ترسید. آنقدر چشمهایش ملتهب و قرمز بودند که از رفتن به بیرون منصرف شد و همان طور در اتاق خودش گوش تیز کرد تا بفهمد چه خبر خواهد شد.

کامبیز که صدای یلدا را ترسان و مضطرب شنیده بود به دلشوره افتاد که نکند شهاب حماقت کند و بلایی سر یلدا بیاورد. سراسیمه خود را به خانه شهاب رسانده بود. و نمی دانست باید چه بگوید! پله ها را دوتا یکی بالا رفت. شهاب مقابلش جلوی در ایستاده بود. کامبیز با دیدن چهره خشمگین خسته و چشمهای از خشم سرخ شهاب از حرفهایی که به یلدا زده بود پشیمان شد. نگاه شرمنده اش را به شهاب دوخت و نزدیک آمد. در دل به خود گفت: خدا کنه یلدا رو اذیت نکرده باشه، و رو به شهاب گفت:

- یلدا کجاست؟

شهاب با تمام قدرت چنگ در یقه او انداخت و او را به داخل کشید. کامبیز بدون مقاومت در برابر شهاب دوباره پرسید:

- گفتم یلدا کجاست؟

شهاب او را محکم به دیوار کوبید و فریاد زد:

- اسمش رو نیار لعنتی!

کامبیز سعی می کرد دستهای شهاب را که یقه اش را پاره کرده بود رها کند. اما شهاب با قدرت تمام او را گرفته بود و از خشم می لرزید و نفس نفس می زد. کامبیز بلند گفت:

- یلدا...

یلدا سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آن دو که در گوشه دیوار یقه به یقه بودند ترسید و گفت:

- چه خبره؟ آقا کامبیز تو رو خدا... شهاب...

شهاب فریاد زنان گفت:

- برو تو اتاق...!

یلدا جلو آمد و التماس وار گفت:

- شهاب تو رو خدا ولش کن.

کامبیز لگد محکمی توی شکم شهاب پرت کرد و شهاب به عقب هل داده شد. بعد فریاد زد:

- چته؟ افسار پاره کردی؟ حرف بزن.

شهاب فریاد زنان گفت:

- می کشمت!

و دوباره به سوی او حمله کرد و مشت محکمی توی صورت کامبیز کوبید. کامبیز که سعی داشت دعوا را خاتمه دهد و بیش از آن مقابل یلدا درگیر نشوند صورتش را گرفت و روی مبل نشست. یلدا سراسیمه پیش آمد و گفت:

- آقا کامبیز...

کامبیز دست بالا برد و اشاره کرد که آرام باشد. او خوب است. یلدا به اتاقش رفت. کامبیز پوزخندی زد و به شهاب نگاه کرد. شهاب هنوز خالی نشده بود.

دوباره به سوی کامبیز حمله ور شد. یقه اش را گرفت و گفت:

- حرف بزنی لامذهب. بگو چی توی کله ته؟!

کامبیز به آرامی نگاهش کرد و گفت:

- آره بهش پیشنهاد دادم وقتی از اینجا رفت به من فکر کنه. ولی وقتی از اینجا رفت.

شهاب فریاد زد:

- چرا؟ چرا؟

کامبیز عصبانی از جا برخاست و گفت:

- برای اینکه دوستش دارم. اون لیاقت بهتر از اینها رو داره. اما گیر احمقی مثل تو افتاده که تا آخر عمرت باید فرمانبردار پدر اون دختره هرزه لعنتی باشی. برای همین می خوام از این جهنمی که براش درست کردی نجاتش بدم. شهاب گوشهاتو باز کن. اگر یلدا به خونه حاج رضا بره نمیدارم نصیب هیچ کسی توی این دنیا بشه. می خوام بهش یاد بدم عاشق چه کسی باشه!

یلدا با شنیدن حرفهای کامبیز در اتاقش اشک می ریخت. به خود گفت: اوضاع هر لحظه بدتر میشه، دیگه طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم! کامبیز از جایش بلند شد و به سوی شهاب رفت. او هم ملتهب و عصبانی بود. گفت:

- تا کی می خوای ادا در بیاری شهاب؟

شهاب پنجه در موها فرو کرد و تهدید کنان گفت:

- خفه شو. کامی خفه شو!

- داری سر کی کلاه میداری؟ داری کی رو گول می زنی؟

شهاب که باز خشم رگ گردنش متورم شده بود دندانها را به هم فشرد و گفت:

- من بهت اعتماد کردم. تو عین برادرم بودی! چطور تونستی؟ فکرمی کردم

حداقل یکی هست که من رو بفهمه. فکر می کردم یکی هست که بشه روش حساب کرد. من احمق رو بگو!

چه زجری در صدای پر از نفرت شهاب بود، و یلدا وقتی صدای او را می شنید چقدر از عذاب کشیدن او عذاب می کشید!

کامبیز ناراحت و سرخورده دست روی شانه شهاب گذاشت و گفت:

- تو بدون اون نمی تونی زندگی کنی. پس لااقل با خودت رو راست باش. حاج رضا سر حرف خودشه. تا آخر این ماه فرصت داری که یک تصمیم درست برای همیشه بگیری. وگرنه یلدا رو برای همیشه از دست میدی. از من عصبانی نباش. هنوزم میگم یلدا مال توست. اما اگر بخوای خریت کنی. من اجازه نمیدم زن اون دست و پا چلفتی که همکلاسه بشه. این رو مطمئن باش!

کامبیز شهاب را ترک کرد. یلدا حرفهای آخر کامبیز را نشنید. نمی دانست چرا یکدفعه ساکت شده اند. جرأت خارج شدن از اتاقش را نداشت. در اتاقش باز شد و شهاب در قاب در ظاهر شد. موهایش پریشان و روی صورتش ریخته بود. در نگاهش گویی چیزی مرده بود. با تمام دلوپسیها و تعهداتی که در خود می کرد باز نتوانست یلدا را تقدیم کند. گفت:

- نمی خوام دیگه کامبیز رو ببینی. فهمیدی؟

یلدا در کنج اتاقش آشفته و نگران سری تکان داد و گفت:

- باشه!

و شهاب بدون توضیح درباره آینده رفت. یلدا باز در بلاتکلیفی ماند!

فصل ۵۶

اول اسفند ماه بود. سپیده یک راست به طرف یلدا آمد و درحالیکه لبخند به لب داشت در پی چیزی داخل کیفش می گشت.
گفت:

- سلام یلدا خوشگله.

یلدا خندید و گفت:

- چی شده کبکت خروس می خونه؟

- وقتی آدم دوستای خوب داشته باشه خروس که سهله کبکش مثل بلبل می خونه!

یلدا بی اختیار خندید. سپیده یک بسته کادویی خیلی زیبا که با سلیقه روبان پیچی شده بود از کیفش بیرون کشید و به یلدا گفت:

- قابل تو رو نداره.

یلدا با حیرت پرسید:

- این چیه؟

سپیده با خوشحالی گفت:

- یک هدیه ناقابل از طرف من... یادگاریه.

- خب برای چی؟

- برای باز شدن یخ بعضیها!

یلدا خنده کنان کادو را گرفت و سپیده دست در گردنش انداخت و او را بوسید و گفت:

- الهی خوشبخت بشی یلدا. الهی به هر کی دوست داری بررسی.
فرناز گفت:

- وای چی شده حالا؟

سپیده خنده کنان گفت:

- مگه فضولی؟

و درحالیکه کلاس را ترک می کرد خداحافظی کرد.

نرگس متعجب به یلدا گفت:

- چی شده؟

یلدا لبخند زد و نگاهی به بسته اش انداخت و درحالیکه ژاکت می پوشید گفت:

- بچه ها پاشین. حسابی خسته ام. دکتر مرادی سرم رو خورد!

فرناز هم بی حس و حال بود و با همان بی حالی گفت:

- بچه ها ما خیلی شلیم. هیچ جا نمی ریم. بابا یک برنامه ای چیزی بذاریم.
بریم سینمایی جایی!

یلدا چادر نرگس را کشید و گفت:

- نرگس زود باش. دلم یه چایی می خواد.

فرناز گفت:

- بریم بوفه؟

یلدا گفت:

- آره بابا...

فرناز پرسید:

- کادوت رو باز نمی کنی؟

- چرا. بریم یکجا بعد.

نرگس گفت:

- بچه ها من گرسنه ام.

فرناز گفت:

- من هم همینطور. بوفه الان چیزی نداره. بریم بیرون یک ساندویچی جایی.

یلدا گفت:

- باشه بریم ساندویچی دور میدان.

سه تایی راه افتادند. یلدا هنوز بسته اش را در دست داشت.

فصل ۵۷

ساندویچها را سفارش دادند و دور میز نشستند. یلدا بسیار درهم و فکری بود.

فرناز گفت:

- حالا باز کن ببینم چی برات آورده؟

نرگس گفت:

- بنده خدا چقدر خوشحال بود هر کی ندونه فکر می کنه که فردا روز

عروسیش با سهیله!

یلدا گفت:

- شاید هم حرفهایی زده باشن!

نرگس گفت:

- یعنی به این زودی سهیل وا داد؟

فرناز گفت:

- آره پس چی خیال کردی؟ اون تا حالا خیال می کرد یلدا آخرش می خواد

جواب بله رو بده. و الا تا حالا هم منتظر نمی شد.

یلدا با بی قیدی گفت:

- راست میگه. همینه. تو فکر کردی حالا سهیل به خاطر من میره خودکشی

می کنه؟!

- همه مردا همین طورند. نمی ذارن بهشون بد بگذره!

نرگس گفت:

- باباجون تو خودت از اون خواستی که به سپیده فکر کنه و باهاش دوست

بشه!

یلدا گفت:

- البته، انگار خودش هم بدش نمی اومده.

یلدا دست برد و کادویش را باز کرد. یک شال بسیار زیبا بود و همراه آن نامه

ای از طرف سپیده بود که نوشته بود.

« یلدا جون این شال را هر وقت سرت انداختی به یاد من می افتی

و از اینکه یک روز مرا این همه خوشحال کردی لبخند می زنی.

همیشه خندان باشی. دوست خوبم. (شال رو سهیل انتخاب کرده! »

سپیده

نامه را فرناز بلند خواند و یلدا و نرگس هم یک به یک آن را از نظر گذراندند.

نرگس گفت:

- چه زود دست به کار شدند!

فرناز گفت:

- آره عزیزم. همه زرنگند. الا این دوست احمق ما که فقط اشک ریختن بلده!

و اشاره به یلدا کرد.

یلدا در سکوت به نامه خیره شد و نمی دانست فکرش به کجاها می رود و می

آید. شال را روی سرش انداخت و لبخند زد.

فرناز گفت:

- مبارکه. خیلی بهت میاد. سهیل هم سلیقه اش بد نیست!

نرگس گفت:

- آره. خیلی قشنگه، مبارکت باشه.

- مرسی.

نرگس پرسید:

- دیگه کامبیز بهت زنگ نزد؟

- با رفتاری که شهاب کرد دیگه فکر نکنم اسم من رو بیاره. چه برسه به

زنگ.

فرناز گفت:

- ولی یلدا کامبیز رو جدی بگیر. به نظر من کامبیز هر چی گفته راست گفته.

اون واقعاً دوستت داره.

- بهتره سعی کنی این روزها کمتر به شهاب فکر کنی.

یلدا چشمش را به او دوخت.

فرناز گفت:

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟ پسر خوبیه دیگه!

فصل ۵۸

چقدر هوای بیرون عالی بود. بوی عید را همه حس می کردند. فروشگاه ها و خیابانها همه شلوغ و پر رفت و آمد بود و یلدا عاشق این روزها بود. با خود می گفت اگه شهاب هم کمی فرق کرده بود و اگه این میترای لعنتی نبود چقدر بهم خوش می گذشت!

کفشهای شهاب پشت در بود. یلدا زنگ را فشار داد و شهاب در را باز کرد و چشمش از روی صورت یلدا بر روی کادوی در دست او ثابت ماند. یلدا که خوب معنای نگاه شهاب را می فهمید بلا فاصله گفت:

- دوستم بهم داده.

- علیک سلام.

یلدا خندید و گفت:

- سلام.

- من ازت توضیح خواستم؟

یلدا با شرمندگی گفت:

- زبونت نه اما نگاهت آره.

شهاب لبخندی زد و از سر راه یلدا کنار رفت... درحالیکه می پرسید:

- مناسبتش چیه؟

یلدا خندید و گفت:

- به کسی که دوستش داره رسیده.

و بعد به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد.

شهاب روی مبل نشست و وانمود کرد که مشغول تماشای تلویزیون است.

هنوز به جمله آخر یلدا فکر می کرد. نمی دانست منظور یلدا چی بود؟

یلدا شال را روی سرش انداخت و خود را در آئینه نگاه کرد. شال خیلی

قشنگی بود. به یاد نامه سپیده افتاد و لبخند زد. از اینکه سهیل او را به آن

زودی فراموش کرده بود ته دلش ناراحت شد و با خود گفت: یعنی همه مردها

واقعاً اینطوری اند؟! و باز از اینکه خود را از شر نگاه های سمج او رهانیده

احساس رضایت کرد. نمی دانست چرا شهاب زود آمده است. صدای زنگ آمد.

یلدا با سرعت خود را به پنجره رساند و با خود گفت: خدایا باز این دختره است!

و با گفتن این جمله چشمه ها را با ناراحتی بست و به دیوار تکیه داد. صدای میترا

را که به خانه آمده بود می شنید. گویی مخصوصاً بلند حرف می زد. درحالیکه

می خندید گفت شهاب زود باش دیگه. چته تبیل خان؟ تا تو تکنون بخوری همه

تالارهای رو بسته اند.

و شهاب که صدایش تقریباً شنیده نمی شد...

دوباره میترا گفت:

- دیگه شب شد تو هنوز آماده نیستی!

- قرار بود من خودم پیام دنبالت. چی شد تو اومدی؟

- بابا نبود. من هم حوصله ام سر می رفت. فکر کردم دیر می شه. بهتره

زودتر راه بیافتیم.

از حرفهای شان معلوم بود قرار است تالار عروسی رزو کنند.

یلدا آنقدر اعصابش به هم ریخته و متشنج بود که نتوانست بقیه صحبتهای

آنها را بشنود. روی زمین نشست و سعی کرد دوباره بشنود.

باز صدای میترا بلند آمد که می گفت:

- خوشگل شدم؟ کجا رو نگاه می کنی؟ موهام رو میگم؟

و باز صدای شهاب را نشنید... و باز دلش چنگ شد.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در آمد و باز یلدا از پشت پنجره نگاه کرد. شهاب همراه او بود. هر دو سوار اتومبیل میترا شدند و شهاب حتی نگاهی به پنجره نیانداخت.

یلدا نمی دانست چه بر سرش آمده است؟ فقط دیگر رمقی برای ایستادن نداشت. گویی نفشش به سختی بالا می آمد. روی زمین چمباتمه زد. احساس سرما ویرانش کرد. زانوهایش را در برگرفت و سر بر روی آنها گذاشت. و آنچنان عاجزانه گریست که دلش برای خودش سوخت. از ته دل ضجه زد. تمام رویاهایش به یکباره نابود شدند! و او خود را در دامن واقعیت تنها یافت. پس شهاب این بود؟ حتی از او خداحافظی نکرد و میترا که چه خندان می رفت! حتماً می دانست یلدا پشت پنجره مچاله می شود. حتماً او را ریشخند می کرده!

یلدا با خود گفت: پس عروسیشان خیلی نزدیکه. خیلی. خدایا. چرا بدنم اینقدر می لرزه؟ خدایا چرا اینقدر سرده؟ خدایا چرا اینقدر تنهام؟ مامان... مامان. کمک کن. تو رو خدا؟

آن شب شاید بدترین شب زندگی یلدا بود. شبی که خود را بیکس ترین حس می کرد. شبی که احساس شکست او را متلاشی می کرد. شبی که شهاب را نفرین کرد. آن شب تا صبح نخوابید و از فرط بیخوابی گرسنگی و ناراحتی احساس بیماری کرد.

نیمه شب شهاب بازگشته بود. اما اصلاً سراغی از او نگرفته بود. یلدا که تصمیم خود را برای آینده اش گرفته بود با وجود آن همه بی حالی و ناتوانی از جای برخاست تا آبی به سرو صورتش بزند. آنقدر بیحال و بیجان بود که کنار در آشپزخانه مجبور شد بنشیند. سرش گیج می رفت و قلبش تند تند می زد.

شهاب که تازه از خواب بیدار شده بود و در اتاقش باز بود به محض دیدن یلدا که روی زمین نشست از اتاق بیرون زد و کنار او نشست و پرسید:

- یلدا چی شده؟!

نگاه بیرمق و سرد یلدا لحظه ای او را حیرت زده کرد و خونسردی نگاهش تنش را لرزاند.

یلدا گفت:

- چیزی نیست. یک کم سرم گیج رفت.

- خب استراحت کن. واسه چی اینقدر زود بیدار شدی. مگه کلاس داری؟

یلدا که اصلاً به فکر کلاس رفتن نبود گفت:

- آره کلاس دارم.

شهاب آمرانه گفت:

- امروز نمی خواد بری کلاس. پاشو... پاشو برو استراحت کن.

یلدا با بیحالی از جا برخاست و گفت:

- نه. صورتم رو بشورم خوب می شم. دیگه نمی تونم گرسنه بخوابم!

شهاب لبخند زد، از همانهایی که آتش را به جان یلدا می کشید و گفت:

- ای شکمو. بلند شو، مگه دیشب شام نخوردی؟

یلدا بزور لبخند زد و گفت:

- نه.

شهاب جدی شد و نگاهش برای لحظه ای طوری شد که انگار همه چیز را می

داند. اما دوباره لبخند زنان گفت:

- باشه الان یک صبحانه حسابی بهت میدم. تا حسابی سر حال بشی. حالا

بلند شو.

و درحالیکه دست یلدا را می گرفت تا بلندش کند متوجه ناتوانی غیر طبیعی

یلدا شد. احساس کرد یلدا از همیشه رنجورتر و لاغرتر شده است. با یک حرکت

او را بلند کرد و درآغوش گرفت و به اتاقش برد. روسری اش را برداشت و موهایش را روی بالش رها کرد و دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
- الان برات یک چیزی میارم بخوری.

و سراسیمه به آشپزخانه رفت و بعد از لحظه ای با یک سینی شیر، خرما، کره عسل نان و هرچه که در یخچال داشتند با خود آورده بود و رو به یلدا گفت:
- پاشو عزیزم. پاشو یک لقمه نان بخور.

شهاب دست یلدا را گرفت و او را روی تخت نشاند و لیوان شیر را به دستش داد و با تعجب دید که دست یلدا می لرزید! به زور چند لقمه به او خوراند و یلدا کم کم جان گرفت. انگار تازه شهاب را دید.

شهاب آن روز تا ظهر خانه ماند و نگذاشت یلدا از جایش تگاه بخورد. یلدا احساس بهتری داشت. کمی خوابیده بود تا بیهوایی شب گذشته را جبران کند. تلفن چندین بار زنگ زد و شهاب پاسخ داد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که میترا است.

یلدا با خود گفت: میترا چه پر کار شده. قبلاً این همه حال شهاب را نمی پرسید.

از جا برخاست تا شهاب مطمئن شود حالش خوب است و اگر برنامه ای با میترا داشته به هم نخورد. یلدا مغرورتر از آن بود که با مظلوم نمایی عشق را طلب کند.

شهاب لحظه ای او را نگاه کرد و پرسید:

- چطوری؟

یلدا لبخند زنان وانمود کرد که حالش خیلی خوب است و گفت:

- از این بهتر نمی شه. گفتم که کمی دیر خوابیدم و شام هم نخوردم.

- چرا شام نخوردی؟

- آخه حوصله ام نگرفت. کلی درس داشتم. دیشب یک رمان جدید از

دوستم گرفته بودم. اون رو می خوندم.
شهاب موشکافانه به او چشم دوخت و گفت:
- واقعاً بهتری؟
- آره مطمئن باش.
- آخه می خواستم برم بیرون. اگه حالت خوب نیست نمیرم.
- نه نه اصلاً برنامه ات رو به هم نزن. حالم کاملاً خوبه.
وقتی شهاب رفت یلدا جلوی آئینه ایستاد. چقدر صورتش تکیده شده بود!
چشم در چشم خود دوخت و گفت:
- دیدی ارزش نداشت؟!
و آهی از سر بیچارگی سر داد و به سراغ تلفن رفت...
- الو فرناز.
- سلام یلدا خوبی؟
- خوبم. فرناز. به نرگس هم زنگ بزن اگه تونستید یک جایی قرار بذاریم.
کارتون دارم.
فرناز که لحن جدی یلدا نگرانش کرده بود گفت:
- چی شده یلدا؟
- هیچی می خواستم در مورد چیزی ازتون کمک بگیرم. فعلاً قرار بذاریم.
بعداً صحبت می کنیم.
- باشه. یک ساعت دیگه خوبه؟ روبروی سینما بهمن.
- حالا چرا اونجا؟
- خب یک فیلم خوب هم داره. می تونیم بریم سینما.
یلدا با بی حوصلگی گفت:
- نه من می خوام زود ازتون جدا بشم.
- پس بریم بوفه دانشگاه.

- باشه پس به نرگس زنگ بزن.

باشه. خداحافظ.

آن دو زودتر از یلدا آمده بودند و نگرانی از چهره شان کاملاً مشهود بود و با دیدن یلدا از آن همه رنگ پریدگی و ناتوانی جا خوردند!

نرگس پرسید:

- یلدا جون چیه؟ چرا این همه رنگت پریده؟

یلدا لبخند زورکی زد و گفت:

- هیچی. دیشب نخوابیدم.

فرناز گفت:

- باز این شهاب لعنتی چه کرده؟

یلدا ملتسمانه گفت:

- بچه ها دیگه از شهاب حرف نزنید!

نرگس دوباره پرسید:

- حرف بزن. ببینم، چی شده آخه؟

یلدا گفت:

- به شرط اینکه فقط گوش کنید و بیخود دلداریم ندین!

و بعد از روز گذشته تعریف کرد و ادامه داد:

- می دونید بچه ها تا دیروز انگار همه اش خودم رو می خواستم یکجوری قانع کنم که شهاب دوستم داره و داره فیلم بازی می کنه. فکر می کردم عاقبت خسته می شه و حقیقت رو به من میگه. فکر می کردم یک روزی می رسه که رو در روی میترا می ایسته و بهش میگه که عاشق منه. اما دیروز وقتی میترا اومد خونه اش حس کردم بد جوری دارم سر خودم کلاه می ذارم. فهمیدم شهاب واقعاً روی همون حرفهایی که از اول توی گوش من پر کرده هست و تصمیمش عوض نشدنییه و اگه من اونجام فقط به خاطر شرط و شروط حاج رضاست. امروز

وقتی می دیدم نگران من شده و برای صبحانه میاره می خواستم بهش بگم که نگران این هستی که نکنه آخر ماجرا اون طوری نشه که به مرادت برسی؟ راستش دیگه نمی خوام به حرف دلم گوش بدم. انگار دل من دیگه راست نمی گه و حرف نگاه و صدای قلب و نفسهای داغ و لرزشها رو باید بریزم دور. شهاب مال میتراست و من اونجا اضافی ام. از شما می خوام کمک کنید یک خونه اجاره ای پیدا کنم. می خوام بدون سروصدا از اونجا برم.

نرگس گفت:

- دیوونه شدی؟ مگه پیش حاج رضا نمی ری؟
- نه. نمی خوام شهاب هیچوقت من رو پیدا کنه!
فرناز گفت:

- پس تو می دونی که دوستت داره و دنبالت می گرده!
- نه. می دونم این طوری نیست. اما نمی خوام حتی احتمالش رو بدم که بعد از رفتنم دیگه حتی تصادفی هم ببینمش. خونه حاج رضا خونه پدرشه. اون به هر حال ممکنه به اونجا سر بزنه. اما من نمی خوام دیگه حتی از شهاب اسمی بشنوم. دیگه وقتشه که به خودم فکر کنم!

چشمهای یلدا بی رمق به میز خیره ماند...

نرگس اشکهایش را پنهان نکرد. تازه می فهمید که تصمیم یلدا تا چه حد جدی است. همیشه از عاقبت این ازدواج می ترسید. همیشه از عاقبت این عشق که دوستش را آن طور به ویرانی کشیده بود می ترسید!

فرناز دست دراز کرد و دست یلدا را فشرد و با بغض گفت:

- یلدا مطمئنی؟

اشک یلدا روی میز چکید و سر را به علامت تأیید تکان داد.

یلدا و نرگس و فرناز چنان اشک می ریختند که گویی شهاب را با قطره قطره های اشکشان دفن می کردند. هر سه با تمام وجود گریه می کردند.

یلدا برای از دست دادن تنها عشقش و آن دو برای تنهایی یگانه دوست عزیزشان.

فرناز به یلدا قول داد تا از ساسان کمک بخواهد و زودتر برای یلدا یک کاری پیدا کند تا هم سرگرم شود و هم بتواند برای ادامه زندگی روی پای خودش بایستد. نرگس هم مثل خواهری مهربان لحظه ای یلدا را تنها نمی گذاشت. می ترسید یلدا کاری دست خود بدهد.

یلدا تصمیم داشت به خانه حاج رضا برود و با او هم صحبت کند. او خود را به هر حال مدیون حاج رضا می دانست و دوست نداشت با بی خبر گذاشتن حاج رضا او را ناراحت کند.

فصل ۵۹

روز چهارم اسفند ماه بود. پروانه خانم با دیدن یلدا از خوشحالی فریاد کشید و او را چنان در آغوش گرفت که یلدا احساس کرد استخوانهایش صدا کردند. پروانه خانم قربان صدقه اش رفت و درحالیکه به دقت او را ورنانداز می کرد گفت: - بمیرم. تو چرا روز به روز ضعیف تر می شی؟ این پسر حاجی چیزی بهت نمی ده بخوری؟

یلدا خندید و سراغ حاج رضا را گرفت. حاج رضا عصا زنان با دیدن یلدا اشک به چشم آورد و دستها را باز کرد و یلدا به آغوش حاج رضا پناه برد و چنان از ته دل گریه کرد که مش حسن در آشپزخانه گریه اش گرفت. ساعتی از آمدن یلدا به خانه حاج رضا گذشته بود. حاج رضا که چشمانش دل یلدا را می سوزاند دستی به پیشانی کشید و گفت: - چرا نمی خوای پیش خودم باشی؟ اگه تو نخوای نمیدارم دست شهاب بهت برسه.

- حاج رضا می خوام سعی کنم روی پای خودم بایستم. می خوام یک مدت تنها باشم.

- آخه چطور دلم راضی بشه تو رو تنها بذارم؟ می دونی چقدر خطرناکه یک دختر به سن و سال تو تنها باشه؟

- حاج رضا تنهای تنها که نمی خوام زندگی کنم. قراره با یکی از بچه هایه که دانشجوی شهرستانییه همخونه بشم. اما نمی خوام هیچکس جام رو بدونه.
حاج رضا منتظر و مغموم با چشمان آبی بی فروغ به او زل زده بود بعد از چند لحظه زمزمه کنان گفت:

- زندگیِت رو خراب کردم. من رو ببخش دخترم!
یلدا لبخند غمگین بر لب داشت. دست او را گرفت و گفت:
- حاج رضا من اگه بگم از ۲۴ سال زندگیم فقط این پنج ماه برام عزیز و موندنی بوده باورتون می شه؟

حاج رضا اشک ریخت و گفت:
- پس چرا می خوای بری؟
- شهاب... (از آوردن اسمش دلش ریخت) حاج رضا شهاب واقعاً پسر خوبیه. اون یک مرد به تمام معناست و مطمئنم با هر کسی زندگی بکنه اون خوشبخت می شه. چون خودش عاقله. شما هم نباید نگرانش باشید. اون تصمیمش رو گرفته و دختر مورد علاقه اش رو انتخاب کرده. اون این طوری خوشبخته.
- اما من فکر می کردم اون عاشق توست.

- حاج رضا اون بدون من خوشبخته!
و به زور اشک را زندانی کرده بود و بغض را فرو می داد تا حاج رضا را بیشتر ناراحت نکند.

- من اشتباه کردم!
حاج رضا آنقدر این جمله را با اندوه و حسرت گفت که دل یلدا بیشتر سوخت. دست او را فشرد و گفت:
- شما خودتون گفته بودید شش ماه و نه بیشتر. خب حالا هم تا پایان شش ماه چیزی نمونده.

حاج رضا نگاه مهربانش را به یلدا دوخت و گفت:

- اما من دوست داشتم شما در کنار هم باشید... ولی نشد.

- حاج رضا. شهاب توی این پنج ماه مثل یک برادر خوب کنار من بود. همون طوری که به شما قول داده بود.

- باشه دخترم. ولی تو باید طبق قرارمون سهمت رو بگیری.

یلدا با ناراحتی گفت:

- حاج رضا. فکر می کنید من به خاطر همچین چیزی به اینجا اومدم؟

- نه دخترم. اما ما با هم توافق کرده بودیم.

- ولی من تا آخرش اونجا نمودم و قرارداد به هم می خورد.

- تو همون چیزی که سهمته می گیری.

- نه حاج رضا. فقط ازتون می خوام قولتون رو در مورد شهاب فراموش نکنید. اون تمام این مدت من رو تحمل کرد و بالاتر از گل هم به من نگفت. فقط به خاطر اینکه شما چنین قولی بهش داده بودید. نمی خوام فکر کنه که با رفتن من آرزوهایش برآورده نمی شه. ازتون خواهش می کنم همون کاری که قرار بود براش بکنید انجام بدید. اما من هیچی نمی خوام. شما به اندازه کافی به من لطف داشتید. من چیزی نمی خوام و اگر شما حرفی در موردش بزنید ناراحت می شم.

- از حسابت چیزی برداشت کردی؟

- نه. دستتون درد نکنه. اما شهاب توی این مدت به اندازه کافی پول در اختیارم گذاشت. برای همین نیازی پیدا نکردم برداشت کنم.

حاج رضا فکری کرد و سری تکان داد و یلدا را پیش کشید و پیشانی اش را بوسه ای زد و گفت:

- تو رو به خدا می سپارم. تو پاک و معصومی. خداوند تو رو تنها نمی ذاره...

و درحالیکه به سختی از روی مبل بلند می شد به سوی کشوی میزش رفت و شناسنامه یلدا را بیرون کشید و آن را به دستش داد.

یلدا با تعجب گفت:

- الان آماده است؟ من فکر کردم برای اینکه اسم شهاب رو خارج کنید طول می کشه!

شناسنامه را باز کرد. نامی از شهاب در آن نبود. صفحه دوم کاملاً خالی بود. حاج رضا نفس عمیقی کشید و گفت:

- اصلاً اسمی از شهاب نوشته نشده بود که بخواد پاک بشه! یلدا متعجب به حاج رضا خیره مانده بود.
حاج رضا ادامه داد:

- اون روز حاج آقا عظیمی در جریان بود. اون فقط خطبه عقد رو خوند. اما شناسنامه ها چیزی ننوشت. البته به خواسته من.

یلدا احساس دوگانه ای پیدا کرد. گویی هم خوشحال بود و هم ناراحت. خوشحال از اینکه بدون تشریفات و آمد و رفت شناسنامه اش را بدون نامی از شهاب دریافت کرده بود و ناراحت از اینکه حس می کرد اگر نام شهاب توی شناسنامه اش بود شاید هرگز آن را خارج نمی کرد.

حاج رضا هنوز در فکر و غمگین بود و نگاه غمبارش را نثار دخترک کرد و گفت:

- من رو ببخش. من رو ببخش. یلدا جان. من با زندگی و جوانی تو بازی کردم. من به خاطر خودم، به خاطر تصورات غلطم تو رو قربانی کردم. و به حق افتاد...

یلدا با دستهای لرزان درحالیکه خودش نیاز بیشتری به گریستن داشت اشکهای حاج رضا را پاک کرد و از او خواست آرام باشد و عاقبت دست او را گرفت و گفت:

- اصلاً بلند نشین بریم توی حیاط قدم بزنیم. شما خوشبختی من و شهاب رو مگه نمی خواین؟ خب شهاب که خوشبخته. من هم به خدا خوشبخت می شم. حاج رضا، درس رو می خونم. قراره یک جایی کار بکنم و مستقل می شم. این

پنج ماه هم خیلی چیزها یاد گرفتم و فقط وقتی خوشبختیم کامل می شه که بدونم پدرم سالم و سر حاله.

یلدا دست حاج رضا رو بوسید و او نیز برای خوشبختی یلدا با چشمان اشکبارش دست به آسمان برد و دعا کرد.

آن روز بعد از صرف ناهار خوشمزه پروانه خانم (با اینکه اصلاً اشتها نداشت) با حاج رضا قدم زد و برایش شعر جدید خود را خواند و از خواستگار نرگس حرف زد. از سهیل و ماجرایش صحبت کرد و خلاصه آنقدر نقش بازی کرد و الکی خندید تا حاج رضا مطمئن باشد که او ناراحت نیست و عاقبت عصر بود که به خانه بازگشت.

شهاب باز خانه بود و با دیدن یلدا پرسید:

– کجا بودی؟

یلدا با بی قیدی جواب داد:

– خونه دوستم.

– دوستات که ازت بی خبرند.

– همه دوستهای من رو نمی شناسی.

شهاب نزدیک اتاق یلدا آمد و یلدا درحالیکه وارد اتاقش می شد برگشت و نگاهش کرد و گفت:

– می خوای بیای داخل؟

شهاب با تعجب قدمی به عقب برداشت و گفت:

– اشکالی داره؟

یلدا درحالیکه می خواست در اتاق را ببندد گفت:

– خیلی درس دارم.

شهاب دست را بین در گذاشت و گفت:

– کجا بودی؟

یلدا نمی خواست اصطکاکی ایجاد کند. برای همین در را باز کرد و گفت:

- خونه حاج رضا بودم.

شهاب با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- اونجا چیکار می کردی؟

- دلم برای حاج رضا تنگ شده بود. رفتم ببینمش.

- می تونستی به من بگی. با هم می رفتیم.

- فکر کردم شاید اجازه ندی برم.

- اون وقت بی اجازه رفتی!

یلدا لبخند کم رنگی بر لب نشاند.

شهاب پرسید:

- حالش خوب بود؟

- آره بد نبود. بهت سلام رسوند!

یلدا با گفتن این جمله به اتاقش رفت و وانمود کرد که مشغول جابجایی

لوازمش است.

فصل ۶۰

روز پنجم اسفند ماه بود. فرناز رو به یلدا گفت:

- یلدا یک خبر عالی برات دارم.

- چی شده؟

- لیدا رو می شناسی؟ دختر خاله ام.

- خب؟!

- بهش گفتم حاضری از بچه های همکلاست جدا بشی و با یلدا خونه بگیری؟

گفت از خدا خواسته اس. مثل اینکه با اونها میونه خوبی نداره.

- عالی شد... لیدا... آهان. عاشق مهمونی و این حرفهاست. آره؟

فرناز با خوشحالی گفت:

- آره. بارک الله.

نرگس گفت:

- خب. خدا رو شکر. همه اش ناراحت این بودم که نکنه توی این موقع سال

کسی رو پیدا نکنی!

یلدا برق امیدی در نگاهش درخشید و گفت:

- حالا باید به فکر جای خوب باشیم. لیدا چقدر می تونه بذاره؟

فرناز گفت:

- اون وضعیتش خوبه.

نرگس گفت:

- حاج رضا کمکت نمی کنه؟

- من نخواستم. بچه ها بجنبید باید یک سر به بانک بزنم. فرناز تو هم یک زنگ به لیدا بزن و باهاش قرار بذار ببینمش. بچه ها حواستون باشه شهاب و کامبیز و هر کس که به اینها ربط داره نباید چیزی بدونه. هیچ چیز. راستی فرناز با ساسان در باره کار صحبت کردی؟

- ساسان میگه می تونی بری پیش خودش. اون یک نفر رو لازم داره. هوای تو رو هم داره. حقوق خوبی بهت میده.

یلدا متفکرانه به فرناز نگاه کرد و گفت بذار فکر کنم.

- بابا دیگه فکر کردن نداره، من که جلوتر بهش گفتم حتماً میای.

- نه عزیزم. بذار فکر کنم.

نرگس گفت:

- راست میگه که یلدا. ساسان رو که می شناسی هر جایی که نمی تونی کار کنی.

یلدا که مجبور بود مکنونات قلبی اش را فاش کند گفت:

- خیلی خب. توضیح میدم. ولی فرناز ناراحت نشی ها! ببینید. من توی شرایطی ام که حوصله ندارم درگیریهای عاطفی برام پیش بیاد. این رو می فهمید؟ نمی خوام پیش ساسان و در تنگاتنگ کاری او کار کنم. ساسان رو مثل برادر خودم دوست دارم و نمی خوام همین یک نفر رو هم از دست بدم.

فرناز گفت:

- خب تو راست میگی. ما این طوری فکر نکرده بودیم!

- می خوام یک جایی راحت باشم و دور و برم مرد و جنس مذکر نباشه.

- باشه به ساسان میگم.

فصل ۶۱

روز ششم اسفند ماه فرناز به خونه شهاب زنگ زد و گفت:

- الو سلام آقا شهاب یلدا هست؟

شهاب گفت:

- سلام. بله هست... گوشی لطفاً.

و یلدا را صدا کرد.

یلدا گوشی را گرفت و گفت:

- الو سلام فری تویی؟

- ببین یلدا. توی کتابفروشی کار می کنی؟

یلدا پچ پچ کنان گفت:

- چیکار؟ فروشنده گی؟

- یک جورایی آره...

- یعنی چه جوری؟

- توی یک کتابفروشی خیلی بزرگ نیاز به یک فروشنده دارند.

- ساسان از کجا می شناسه؟

- صاحب کتاب فروشی دوست ساسانه.

- باشه باید برم ببینم کجاست...

- انقلاب. بین کتابفروشیهایی که توی پاساژه. شاید دیده باشی.

- اونجا ممکنه خیلها من رو ببینن.

- من هم گفتم، اما ساسان میگه تو در تماس مستقیم با مردم نیستی. با این

حال خودت باید بری و ببینی. امروز ساعت سه اونجا باش.

یلدا آدرس را نوشت و خداحافظی کرد.

آن روز سرقراری که گذاشته بود به فروشگاه کتاب رفت و با مدیر فروشگاه که دوست ساسان بود صحبت کرد. از محیط آنجا خوشش آمد. قفسه های پر از کتاب او را به هیجان می آورد. فروشگاهی دو طبقه بود. یلدا قبول کرد مسئول فروش کتب ادبی باشد. جای خوبی بود.

یلدا فکر کرد. طبقه دوم گوشه دنجی را به کتب ادبی اختصاص داده اند و من هم که فقط اونجا ناظرم و در تماس مستقیم با کسانی که فقط دنبال کتاب ادبی میان هستم. این طوری احتمالش کمه کسی که ربط به شهاب داره من رو ببینه. درباره میزان حقوق هم با هم به توافق رسیدند. مدیر فروشگاه مرد میانسال و جدی بود و بدون کوچکترین لبخند وظایف یلدا را شرح داد.

با توجه به اینکه یلدا سه روز در هفته کلاس داشت و می توانست به سر کار برود.

فقط یک کار دیگر باقی بود. باید با اساتید دانشگاه صحبت می کرد و ساعات کلاسهایش را تغییر می داد. با اینکه جدایی از فرناز و نرگس توی کلاسها برای او خیلی سخت بود اما باید این کار را می کرد. چون اگر شهاب او را در کنار فرناز و نرگس نمی دید بهتر بود.

یلدا با خود گفت:

- یعنی ممکنه اصلاً شهاب سراغی از من بگیره؟

به هر ترتیب تصمیمش را گرفته بود که دیگر فکر او را از سرش بیرون کند.

با کمک ساسان و فرناز یک آپارتمان نقلی پیدا کردند و با لیدا دختر خاله

فرناز آنجا را اجاره کردند. لیدا به سرعت اثاثیه اش را به آنجا منتقل کرد. آپارتمان به خانه فرناز نزدیک بود و لیدا از این جهت خوشحال می نمود. حاج رضا همانطور که گفته بود ماهانه مبلغی به حساب لیدا ریخته بود که حالا لیدا را غافلگیر می کرد، و لیدا با دانستن اینکه برای تهیه پول رهن آپارتمان نیاز به قرض کردن ندارد حاج رضا را دعا گو بود. آن روز صبح کلاس داشت. آخرین کلاس مشترک با فرناز و نرگس. فرناز پرسید:

- کی اسباب کشی می کنی؟

- فردا صبح.

نرگس با حالتی مغموم گفت:

- شهاب که بویی نبرده؟

- نه اون فعلاً سرش شلوغه. آخر ساله. حساب و کتابهای شرکت تا دیر وقت طول می کشه. خرده فرمایشهای میترا خانم هم روی آن. دیگه وقتی نمی گذاره که اصلاً همدیگر رو ببینیم. دیروز اصلاً ندیدمش. عروسی اش هم نزدیکه. فرناز گفت:

- دیگه باید عادت کنی.

از شنیدن این واقعیت دل همگی به درد آمد. هر سه فقط وانمود می کردند که همه چیز عادی است اما غم در نگاه شان موج می زد. لیدا گفت:

- بچه ها دیگه سفارش نکنم. به هیچ احدی آدرس من رو ندین. بگین اصلاً از من خبر ندارین و بیخبر گم شده ام.

نرگس سری تکان داد و گفت:

- مطمئن باش.

فرناز هم گفت:

- خیلی دلم می خواد شهاب خان سراغت رو از من بگیره. اون وقت می دونم چی بارش کنم!

نرگس با آرنج به او زد و گفت:

- خب حالا بگین برای بردن لوازم یلدا چیکار باید بکنیم.
یلدا گفت:

- من که لوازمی ندارم. فوقش سه تا کارتن کتابهام می شه. لوازم شخصیم هم دو تا کارتن. فقط یک پتو باید بردارم با بالش. لباسهایم هم که زیاد نیست.
فرناز گفت:

- پس تخت خواب و...؟

- نه دیگه. باقی لوازم رو نمیارم. نه اونجا جایی هست و نه من حوصله و وقتش رو دارم. باید قبل از ظهر همه لوازمی رو که احتیاج دارم بردارم و برم و الا ممکنه شهاب از راه برسه و همه چیز خراب بشه.
فرناز گفت:

- اتفاقاً چقدر دلم می خواد اون لحظه از راه برسه و ببینه که تو داری ترکش می کنی. دوست دارم قیافه اش رو ببینم که چه حالی پیدا می کنه!
یلدا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر می کنی چی می شه؟ هیچی. میگه کار خوبی می کنی. باید زودتر اقدام می کردی!

نرگس که زجر کشیدن یلدا را می دید و می دانست او سعی می کند اشکهایش را پنهان کند. گفت:

- بسه دیگه. به فردا فکر نکنید. راستی یلدا خیلی بد می شه توی کلاس هم نیستیم. باید ساعتیایی رو قرار بگذاریم و همدیگر رو ببینیم.
یلدا گفت:

- آره. حتماً فکر کنم لازم باشه از فردا هر روز قرار بذاریم. راستی فرناز لیدا

دیشب در خونه جدید موند یا اومد پیش شما؟

فرناز جواب داد:

- اومد پیش من. گفت می خواد اولین شب رو با تو اونجا شروع کنه.

یلدا فکر کرد امشب آخرین شبی است که در خانه شهاب میهمانم. آخرین

شبی که زیر سایه عشق می خوابم! و در هوای او نفس می کشم و چهره زیبایش

را می بینم. آخرین شب و آخرین بار...

قرار شد ساسان فردای آن روز با یک وانت بیاید تا با کمک هم لوازم یلدا را

جا به جا کنند.

فصل ۶۲

هفتم اسفند ماه بود. دیر وقت بود. شام خوشمزه ای که درست کرده بود روی اجاق گاز هنوز انتظار می کشید اما شهاب نیامده بود و یلدا با خود فکر کرد حتی این شب را هم از من دریغ کرد!

با این همه در اتاقش مشغول جمع آوری لوازمش شد. صدای بسته شدن در را شنید و صدای پرت کردن کلید روی میز. در را باز کرد و بیرون آمد. شهاب خسته و ژولیده بود. سلام کردند و شهاب خود را روی کاناپه رها کرد.

یلدا پرسید:

- جای می خوری؟

شهاب نگاهش کرد و گفت:

- مرسی.

- شام خوردی؟

- نه. اما اشتها ندارم!

- باشه. غذا رو میذارم توی یخچال هر وقت خواستی گرمش کن.

یلدا رفت تا چایی بیاورد و لحظه ای بعد با سینی چای بازگشت. دلش می خواست این آخرین شب را در کنار او بنشیند. اما شهاب دست دراز کرد تا چایی را بردارد چیزی در انگشتش درخشید و برق آن آتش به جان یلدا انداخت.

دیگر نفهمید چگونه آنجا را ترک کرد و دوبار در اتاق خود را زندانی یافت. خشم، نفرت و عمق حقارت چنان بر جانش نشست که توان حرکت نداشت. لحظه ای به خود آمد که تمام لوازمش را جمع کرده بود. با خود گفت خدایا ممنونم که همه تردیدها رو از من گرفتی. حتی توان گریستن نداشت. نمازش را خواند و سعی کرد بخوابد. اما تا صبح جان بر لب آورد. تمام تنش پر از درد بود و دلش پر از نفرت.

صبح شهاب زودتر از همیشه رفت. این حس که حالا وقت رفتن رسیده برایش هیجان و اضطراب می آورد. به خانه فرناز زنگ زد و ساسان جواب داد و گفت:

- یلدا خانم تا یک ساعت دیگه اونجا هستیم. شما آماده اید؟

- بله. دیگه کاری نمونده.

گوشی را گذاشت. به کمد لباسهایش نگاه کرد. پالتوی شیری رنگ را برنداشت. هیچکدام از لوازمی را که شهاب برایش خریده بود را برنداشت. فقط عکسهای روز عقدشان را برداشت. خواست نامه ای برای شهاب بنویسد. اما تنها به چند جمله اکتفا نمود.

شهاب

زمان زیادی به پایان پرده آخر باقی نمانده و پیکر ناتوان من خسته تر و ناتوان تر از ادامه بازی. پس حذف می شوم... خداحافظ.

یلدا

یلدا نامه را روی میز گذاشت. ساعتی بعد همه چیز رو به راه بود. لوازم یلدا درون وانت چیده شد و خودش تنها در آپارتمان شهاب نگاهی به اطراف انداخت. گویی هر جا شهاب را می دید. به اتاق شهاب رفت و برای آخرین بار عطر خوش او را به جان کشید و درحالیکه اشکها او را بیتاب کرده بود و خانه را ستاره باران می کردند، بالاخره دل کند و با خانه شهاب برای همیشه خداحافظی کرد.

در را بست و پله ها را افتان و خیزان پایین آمد. دل هزار تکه اش در جای
جای خانه به جا ماند.

کمد رضا خیزی

فصل ۶۳

دخترها مشغول چیدن بودند.

لیدا گفت:

- یلدا جون. من فکر کردم قراره کامیون بیاد که این همه طولش دادی. این چند تا کارتن رو هم که همین طوری می شد بیاری.

فرناز گفت:

- فضولی نکن!

نرگس گفت:

- یلدا یک چیزی تنت کن. داری می لرزی!

- باشه... باشه. حالا شما فعلاً بیاید چند تا چایی بخوریم تا کمی گرم بشیم.

لیدا ببین چرا شوفاژ سرده؟

آنها حسابی مشغول بودند. شاید هم وانمود می کردند که خوشحال و خندان سرشان به کار گرم است.

ساسان پشت در بود. یلدا را صدا کرد و گفت:

- یلدا خانم الان شوفاژها گرم می شن. لطفاً بیاین غذاها رو بگیرین.

آن روز همه ناهار میهمان ساسان بودند. لیدا دختر شوخ طبع و خوشی بود و مدام سر به سر ساسان می گذاشت. ساسان هم سرخ می شد. تا عصر همه چیز

آماده و چیده شده بود. آنها فقط دو اتاق و آشپزخانه داشتند. خانه کوچک و دنجی بود. اما به محض رفتن فرناز و نرگس یلدا احساس دلتنگی کرد. لیدا هنوز مشغول چیدن کمدش بود و عکسهای مختلف از هنرپیشه های ایرانی و خارجی را به کمدش می چسباند.

یلدا به اتاقش رفت. فرناز برایش فرش آورده بود و یک دست رختخواب. نرگس هم آئینه بزرگ همراه دو قفسه فلزی برای گذاشتن کتابهایش آورده بود. غروب شده بود و این اولین غروب تنهایی او بعد از مدتها بود و چه سخت بود و چه افسرده و گریان. دلش به شدت می تپید. گویی از همان لحظه دلش برای دیدن شهاب تنگ شده بود. با خود گفت: من چیکار کردم؟ الان شهاب میره خونه و می بینم من نیستم. شاید نگران بشه. این طوری دیگه هیچوقت نمی تونم ببینمش. هیچ امیدی نیست! حتی ساعت کلاسهایم رو عوض کردم. خدایا چه زندگی نکبتی! نه نمی تونم. باید قبل از اومدن شهاب برم خونه. باید همه چیز رو بهش بگم!

شور و ولوله ای در درونش جوشید. که ناخواسته به سوی در هدایتش کرد. خودش را در آئینه دید. جلو رفت و به صورت تکیده اش خیره شد. به یاد انگشتی که در دست شهاب دیده بود افتاد. اشک صورتش را پاک کرد و به خود گفت: تو بهترین کار رو کردی! باید فراموشش کنی! مقاومت کن. مقاومت کن! تو می تونی. شهاب رو فراموش می کنم. شهاب... و باز از یادآوری نامش که چون شهاب آسمانی آتش به قلبش می زد، گریه اش گرفت. جلوی آئینه زانو زد و صورتش را پنهان کرد و طوری به حق حق افتاد که لیدا سراسیمه خود را به او رساند.

ساعت ۸ شب بود. شهاب پله ها را دو تا یکی می کرد. خسته و کلافه بود. دلش می خواست زودتر گرمای خانه را حس کند. کلید را چرخاند و در را باز کرد. چراغها خاموش بودند و خانه در سکوت نشسته بود. درحالیکه با تعجب

چراغها را روشن می کرد ساعت را نگاه کرد. فکر نمی کرد یلدا نیامده باشد. به اتاق خودش رفت و لوازمش را آنجا گذاشت و با خود گفت: امروز که کلاس نداشت!

به آشپزخانه رفت. از اجاق سرد و خاموش معلوم بود که ظهر هم در خانه نبوده. نگران شد. نگاه عمیقی بر خانه انداخت. گویی چیزی ناراحتش می کرد. در اتاق یلدا بسته بود. به سوی اتاق او رفت و در را باز کرد. با روشن شدن چراغ چیزی در دلش آوار شد. اتاق تقریباً خالی از لوازم یلدا بود. با عجله در کمدها را باز کرد. بجز پالتویی که خودش برای او خریده بود چیزی در آن نبود. سرش درد عمیقی گرفت. گویی هنوز نمی دانست چه خبر شده! روی تخت نشست و با حیرت نگاهی کلی به اتاق انداخت و بلند گفت:

– خدایا... خدایا چی شده؟

با دستهای لرزان شماره حاج رضا را گرفت. با خود گفت:

– شاید بلایی سر حاج رضا اومده.

پروانه خانم جواب داد.

– الو.

– الو. پروانه خانم. بابا هست؟

– بله. سر نمازند. پسرم خوبی؟

– پروانه خانم بابا حالش خوبه؟

– بله. ایشان هم الحمدالله خوبند.

– یلدا اونجا نیست؟

پروانه خانم با تعجب گفت:

– یلدا؟ نه. مگه قرار بود بیاد اینجا؟

– به بابا سلام برسونید.

شهاب گوشی را قطع کرد و آشفته و نگران از جا برخاست و به سالن رفت تا

دفتر تلفن را بیابد و شماره نرگس و فرناز را پیدا کند. اما روی میز یادداشت را دید و با عجله آن را برداشت. بار اول تقریباً چیزی سر در نیاورد و دوباره خواند و باز خواند...

چیزی قلبش را چنگ زد و ترسی ناگفته وجودش را پر کرد. نمی دانست چه کند. عصبی و نگران گوشی را برداشت و نفس عمیقی کشید و شماره فرناز را گرفت. ساسان جواب داد.

- الو.

- الو. سلام. من شهابم.

- بفرمایید. حالتون خوبه؟

- تشکر. می بخشی. یلدا اونجاست؟

- نه خیر. می خواین با فرناز صحبت کنید؟

- البته. متشکر می شم.

فرناز گوشی را گرفت و گفت:

- الو.

- سلام فرناز خانم.

فرناز که خیلی شاکی بود گفت:

- سلام.

و سعی کرد بی تفاوت نشان دهد.

- فرناز خانم. یلدا کجاست؟

فرناز با تعجب گفت:

- یلدا؟ مگه خونه نیست؟

- نه. شما خبر ندارید کجا ممکنه رفته باشه؟ امروز ندیدینش؟

- نه خیر. امروز اصلاً کلاس نداشتیم. زنگ هم به من نزده!

- مرسی. خداحافظ.

شهاب بلافاصله شماره نرگس را گرفت. اما باز هم نتیجه نگرفت و تقریباً همان سؤال و جوابها تکرار شد و شهاب نگران تر و عصبی تر. مانده بود چه کند. ساعت ۹/۳۰ شب بود... شهاب از جا برخاست و مثل آنکه فکر به سرش زده باشد راهی خیابان شد. اتومبیل را روشن کرد و با سرعت خود را به در خانه کامبیز رساند. دست را روی زنگ گذاشت و پشت سر هم زنگ زد.

کامبیز هراسان دم در ظاهر شد و گفت:

- چی شده؟

شهاب بدون آنکه منتظر شود تا چیزی بگوید او را هل داد و گفت:

- بگو بیاد بینم!

کامبیز مثل کابوس دیده ها خود را به او رساند و گفت:

- چی شده؟ چه خبره؟

شهاب فریاد زد:

- بهش بگو بیاد. به خدا هردوتون رو می کشم!

کامبیز فقط متحیر نگاه می کرد. شانس آورده بود که پدر و مادر و خواهرش میهمان خانه کیمیا بودند، و الا نمی دانست چه توجیهی برای رفتار شهاب بیابد؟ شهاب درها را پشت سر هم باز می کرد و سرک می کشید و می گفت:

- یلدا... یلدا.

کامبیز که تازه پی به موضوع برده بود با نگاهی پیروزمند جلو در ورودی ایستاد و پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ شد اون چه نباید می شد؟!

شهاب که آتشفشان در حال طغیان بود با این جرقه به سوییш حمله ور شد و او را هل داد. کامبیز تعادلش را از دست داد و به دیوار خورد. از جا برخاست و حمله شهاب را تلافی کرد. یکدیگر را می کوبیدند و تهدید می کردند. شهاب گوشه لبش خونی شد و کنار پله ها نشست و نفس زنان گفت:

- بگو کجاست؟

کامبیز که دست کمی از او نداشت گفت:

- نمی دونم. اگه می دونستم هم بهت نمی گفتم. بذار دختره یک نفسی بکشه!

شهاب که چشمهایش خونی بود با لباسهای درهم و موهای ژولیده و نفس زنان پیش آمد و یقه کامبیز را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت:
- پس برات متأسفم. چون امشب نمیذارم بخوابی باید پیداش کنیم! یاالله بجنب.

کامبیز گفت:

- خونه حاج رضا نرفته؟

- نمی دونم. زنگ زدم اما خودم نرفتم.

- پس حتماً اونجاست. ببینم سراغ دوستاش رفتی؟

- به هر دوشون زنگ زدم اما میگن خبر ندارن. کامی بجنب!

- کجا بریم؟ تو که میگی به همه جا زنگ زدی نبوده!

- مغزم کار نمی کنه. غیر ممکنه تنها بتونه اثاثیه اش رو ببره!

کامبیز متحیر گفت:

- چی؟ لوازمش رو برده؟

شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و سیگاری از جیب بیرون کشید و روشن کرد و گفت:

- آره. همه لوازمش رو برده!

کامبیز هنوز متحیر می نمود. گفت:

- خب!

شهاب با عصبانیت پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- خب که چی؟!

- یعنی بی خبر رفته. قبلش بهت هیچی نگفت؟ دیشب با هم دعواتون نشد؟
شهاب فریاد زد:

- کامی من میرم حوصله این حرفها تو رو ندارم!
سیگار را زیر پایش له کرد و به طرف اتومبیلش دوید.
کامبیز هم درحالیکه به دنبالش می دوید و فریاد زد:
- صبر کن الان میام!

فصل ۶۴

کامبیز دم در ایستاده بود و شهاب با عجله پله های حیاط را طی کرد و بالا رفت. حاج رضا مثل همیشه آرام می نمود و روی صندلی اش نشسته بود و قرآن می خواند.

شهاب بر افروخته و ژولیده با زخمی که بر گوشه لب داشت سلامی عجولانه داد و گفت:

– بابا یلدا کجاست؟

حاج رضا از بالای عینک نگاهش کرد و گفت:

– از من می پرسی؟

شهاب که حوصله اش سر رفته بود گفت:

– بهش بگین بیاد.

حاج رضا پرسید:

– برای چی؟

شهاب دندانهایش را روی هم فشرد و نفس را از لای آنها بیرون داد و گفت:

– یعنی چه؟ منظور تون چیه؟ بهش بگین بیاد و دست از این مسخره بازیها برداره.

حاج رضا نگاهی به او انداخت و گفت:

- خیلی دیر شده. پسر جان. یلدا دیگه بر نمی گرده.

شهاب فریاد زد:

- شما از کجا می دونید؟ پس حتماً همینجاست.

و بدون آنکه منتظر جوابی بماند پله ها را بالا گرفت. در اتاق یلدا را باز کرد اما کسی نبود. به همه جا سرک کشید حتی اتاق مش حسین و پروانه خانم و عاقبت بدون نتیجه ناگزیر از ایستادن در مقابل پدر...
شهاب گفت:

- حاج رضا کجا رفته؟ می دونم شما با خبرید. آره، همین چند روز پیش بود که خودش گفت اومده پیش شما.

حاج رضا که هنوز آرامش خود را حفظ کرده بود پاسخ داد:

- من خبر ندارم الان کجاست. فقط یک توصیه برای تو دارم. اونم اینکه که دنبالش نگردی. اون تصمیم خودش رو گرفته و دیگه نمی خواد پیش تو برگرده. شهاب چنگی به موها زد و جلوتر آمد و چشمها را تنگ کرد و گفت:
- مگه طبق قول و قرار خودتون یک ماه دیگه نباید توی خونه من زندگی می کرد؟

- آره... ولی اون از شرایطی که برای بعد از شش ماه در نظر داشتیم صرف نظر کرد.

- چرا؟

- برای تو چه فرقی می کنه. مهم اینکه که حق و حقوق تو محفوظه و من طبق اونچه که گفت درباره تو عمل می کنم.

شهاب نگاهی که در آن خالی از روح بود به حاج رضا انداخت و گفت:

- یعنی چی؟ پس... اون... اون زن منه!

حاج رضا لبخندی زد و نگاه عاقلانه ای به او انداخت و گفت:

- تو نگران اون مورد نباش.

شهاب که قالب تهی می کرد گفت:

- طلاق گرفت؟ چطوری؟

یک صیغه شش ماهه برای محرم شدنتون خونده شده که خود به خود چند وقته دیگه مدتش تموم می شه.

شهاب حاج رضا را هاج و واج نگاه می کرد. گفت:

- پس شما ما رو به بازی گرفته بودین؟!

- شما خودتون خواستین که وارد بازی بشین. البته یلدا چیزی از این موضوع نمی دونه. و وقتی شناسنامه اش رو بدون اسمی از تو به دستش دادم تنها چیزی که گفت این بود که فکر نمی کردم به این زودی شناسنامه ام رو بدین. من هم بهش گفتم طبق قرارم با حاج عظیمی چیزی تو شناسنامه ها یادداشت نشده. و از صیغه شش ماهه هم چیزی بهش نگفتم. اما تو دیگه نگران چیزی نباش. چون یلدا که رفت. تو هم به مرادت رسیدی. من هم در مورد رفتن به خارج از کشور و ازدواج با دختر مورد علاقه ات دیگه مخالفتی ندارم. این موضوع خود به خود حل شده. برو خونه ات و راحت بخواب پسر جان.

شهاب با ناباوری پدرش را خیره خیره نگاه می کرد. گفت:

- یعنی شما..؟ چطور تونستین؟ اون دختر پیش شما امانت بود. چطور تونستین؟ اگر توی خونه من بلایی سرش می اومد تکلیفش چی بود؟
- چون مطمئن بودم توی خونه تو اتفاق بدی براش نمی افته فرستادمش پیش تو.

- من باید ببینمش.

- گویا تو متوجه نیستی. پسر من اون رفته برای خودش زندگی کنه. اگر می خواست تو ببینیش توی خونه ات می موند.

- شما مثل همیشه خودخواهید!

حاج رضا برخاست و به آرامی جلو آمد و دست روی شانه پسرش گذاشت و

گفت:

- همان طور که دوست داشتی شده. معطلش نکن. برو پسر جان. من خسته ام.

و قدم زنان به سوی اتاقش رفت.

شهاب که از درون آتش گرفته بود از خانه خارج شد. کامبیز جلویش ایستاد و گفت:

- چی شده؟ چقدر طولش دادی؟

شهاب بدون کلامی به سوی اتومبیلش رفت.

آنشب از رفتن به خانه نرگس و فرناز هم نتیجه ای نگرفت و مجبور شد به خانه برگردد.

کامبیز که متوجه حالت غیر طبیعی شهاب بود گفت:

- می خوای پیام پیشت؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- نه. سعی می کنم تنهایی نترسم!

کامبیز دستی روی شانه او گذاشت و گفت:

- ناراحت نباش. فردا پیداش می کنیم. امشب دیگه دیر وقته. برو استراحت کن. فردا حتماً می خواد بره دانشگاه دیگه. تو هم سر به زنگاه دستگیرش می کنی!

شهاب سری تکان داد و به آپارتمانش رفت...

چیزی در گلوی فشرده شده بود که به شدت آزارش می داد. خانه در سکوت و هم انگیزی غوطه ور بود! به سوی اتاق او رفت. در را گشود. بوی او هنوز در خانه بود. نفس عمیقی کشید و به سوی تختخواب رفت و بی اراده روی آن رها شد و چشم به سقف دوخت. ساعت یک نیمه شب را اعلام می کرد اما خواب از چشمهای شهاب رفته بود. نمی توانست باور کند او رفته است. و هرگز باز

نخواهد گشت. حرفهای حاج رضا مثل پتک به سرش می خورد و صدا می دادند. نمی دانست چه کند. احساس می کرد سخت نفس می کشد از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. سیگاری آتش زد و دودهایش را بلعید. خیره به آن سوی پنجره بود و هیچ تصویری در ذهن نداشت. معلوم نبود کجاها می رود. و می آید. صدای زنگ تلفن قلبش را به تپش انداخت به سوی گوشی حمله برد و گفت:

- الو.

کامبیز بود. وارفته و شل و با اصواتی مبهم چند کلمه رد و بدل کرد و گوشی را گذاشت.

فصل ۶۵

یلدا خیلی وقت بود که در خواب بسر می برد ولی یلدا همچنان با چشمهای باز خیره به پنجره ماند. هیچ خوابی پشت پلکهایش نبود. خستگی او را از پا در آورده بود. اما خواب به چشمهایش نمی آمد. دلش پر از اندوه و درد بود. تحمل رختخواب را نداشت. از جا برخاست و پشت پنجره ایستاد و آسمان را نگاهی کرد صاف صاف و سرمه ای رنگ با ستاره های براق و زیبا در برابرش خودنمایی می کرد.

یلدا آهی کشید و به خود گفت: یعنی می توانم طاقت بیارم؟ اما همان لحظه از آن همه غم که از ندیدن شهاب و نبودن او ناشی می شد بغض کرد و باز هم گریست، و دوباره گفت: چقدر سخته که عشق رو با دستهای خودم بکشم. با دستهای خودم نابودش کنم!... به سختی آب دهانش رو قورت داد و باز اشک ریخت...

به این فکر کرد که الان شهاب چه می کند؟ آیا راحت و آسوده به خواب رفته یا شاید هم بهترین فرصت برای آمدن میترا به دست آمده باشد و از تصور اینکه میترا کنار شهاب آرمیده به نهایت جنون رسید. دوباره نفرت قلبش را تیره کرد. و با خود گفت: نه امشب سخت ترین شبه برای من و من مطمئنم که روزهای آینده و شبهای آینده به این اندازه سختی نخواهم کشید. زمان بهترین دارو

برای این زخمهاست! خودش را با این جملات دلداری می داد. اما از ته دل به حرفهایش ایمان نداشت. به صبح فردا که فکر می کرد دل آزاده تر می شد. چرا که از دیدن نرگس و فرناز هم سر کلاس خبری نبود.

یلدا روزها و ساعت‌های کلاسهایش را عوض کرده و تنها شده بود. اما مشتاقانه در آرزوی دیدار نرگس و فرناز برای به دست آوردن اطلاعاتی راجع به شهاب بال بال می زد. دلش می خواست زودتر صبح شود تا بتواند به فرناز و نرگس تلفن کند و بپرسد که آیا شهاب سراغی از او گرفته است یا نه. اما دوباره پشیمان شد. خودش از نرگس و فرناز خواسته بود تا دیگر هیچ حرفی از شهاب به او نزنند. حتی اگر شهاب دنبال او آمده باشد. ته دلش کمی خوشحال بود. با خود گفت اگه دنبالم برگرده و پیدام نکنه خیلی لجش می گیره. اون وقت چقدر دلم خنک می شه.

او براستی تصمیم گرفته بود مدت‌ها جلوی چشم شهاب نباشد و هیچ اثری از خود برای او به جا نگذارد. شاید فکر می کرد با اینکار شهاب را می تواند مجازات کند و تلافی آن پنج ماه بی اعتنائی را سرش خالی کند.

یلدا به امید روزهای بهتر به رختخواب رفت اما باز هم پلکهایش روی هم نیافتاد. برای لحظه ای نگاه شهاب صدای او و چشمهایش را به تصویر کشید و دوباره دلش ضعف رفت. سرش را داخل بالش برد تا لیدا از صدای هق هق او بیدار نشود...

شهاب می دانست که یلدا کسی را جز نرگس و فرناز ندارد. و از اینکه پیش حاج رضا نبود می توانست حدس بزند که شاید خانه فرناز یا نرگس رفته است. به خود گفت: فردا رو می خوام چیکار کنی؟ فردا که باید بری سر کلاست... از این حرفها لبخندی روی لبش نشاند. او حتی با خودش هم روراست نبود. از اینکه حاج رضا آنها را واقعاً به عقد هم در نیاورده بود احساس دوگانه ای داشت. نمی دانست چرا آن همه احساس مالکیت. نسبت به یلدا یکباره جایش را به

ترس مبهمی داده است. گویی احساس می کرد اگر لحظه ای غفلت کند شاید یک عمر در حسرت بماند اما باز نمی توانست با خودش کنار بیاید و با خود گفت برای چه به دنبالش هستم؟ حتی از خود می ترسید بپرسد که چرا به دنبالش هستم؟

با راندن این افکار از خود به فردا اندیشید. از رفتن به شرکت هم صرف نظر می کرد و تا عصر حتماً او را پیدا می کرد.
حتی نمی دانست اگر او را بیابد چه بگوید...

فصل ۶۶

نرگس و فرناز بی حال و خسته راهروی دانشکده را به قصد بیرون طی کردند...

نرگس گفت:

- من فکر کنم شهاب دیشب ناامید شده!

فرناز گفت:

- یکبار زنگ زد گفت از یلدا خبری ندارم. اما وقتی اومد دم درمون راستش

یک کم ترسیدم. اما اصلاً کوتاه نیومدم. و گفتم:

- اصلاً خبری ازش ندارم.

- من که نمی توانستم توی چشمش نگاه کنم و دروغ بگو!

- یعنی چه؟ نکنه لو دادی؟

- نه بابا. گفتم اصلاً یلدا رو ندیدم.

- اگه دوباره بیاد سراغمون چی؟ دیشب که خیلی عصبانی بود. تو میگی به

یلدا بگیم؟

- نه. بهش قول دادیم. بهتره فعلاً دست نگه داریم.

یلدا صبح زنگ زد و گفت:

- دیروز وقتی ما از پیششون رفتیم یلدا اون قدر گریه کرده که حالش به هم

خورده. نرگس خیلی نگرانشم!

نرگس که نگرانی او هم بخوبی مشهود بود گفت:

- الان چطور؟

- الان خوبه. البته فکر می کنم!

- خیلی بد شد که کلاس من یکی نیست. امروز ساعت چند میاد کلاس؟

- آخرین کلاسه دیگه. فکر کنم ساعت شش میاد.

- ببین توی چه سختی ای خودش رو انداخته!

آن دو صحبت کنان محوطه بیرون دانشگاه را طی کردند اما دم در ورودی خشکشان زد.

شهاب آنها را غافلگیر کرد و سلام داد. و پیش آمد. نگاهی به آن دو کرد و با حالتی جستجوگرانه پرسید:

- پس... یلدا کو؟

نرگس ساکت ماند و فرناز من من کنان گفت:

- ا... ی... یلدا! نمی دونم!

شهاب نگاه نگران نافذ و عصبی اش را به آن دو دوخت و گفت:

- یعنی چی؟ مگه کلاس نداشتین؟

نرگس خودش را جمع و جور کرد و به خود نهیب زد که دست پیش بگیرد که جلوی او کم نیاورد. گفت:

- آقا شهاب. ما باید از شما پرسیم چرا یلدا سر کلاس نیومده؟

فرناز هم جرأت پیدا کرد و گفت:

- بله. حالا چرا شما سرما داد می زنید؟

شهاب به نفس نفس افتاد! گویی یکباره خون به صورتش دوید. آنقدر عصبانی و نگران شد که دندانها را به هم فشرد و تهدیدکنان گفت:

- ببینید. خانمها. من که می دونم شما از جای یلدا باخبرید. اما بهش بگین

اگر امشب نیاد خونه هر چی دید از چشم خودش دیده!
و بعد بدون خداحافظی از آن دو به سوی ساختمان دانشکده دوید. شاید فکر
می کرد یلدا همانجا پنهان شده. فرناز که میخکوب شده بود گفت:
- بابا این دیوونه است! معلوم نیست چی می خواد؟
نرگس گفت:

- هیچی. هم یلدا رو می خواد و هم می خواد عذابش بده. به خاطر اینکه
خیلی مغروره ولی محل ندار. نمی خواد به یلدا هم هیچی بگی. باید این رو آدم
کنیم.

فرناز لبخند زنان گفت:

- ولی خودمونیم. چه حرصی می خوره.

نرگس زیر لب گفت:

- دلم براش می سوزه. نمی دونه که یلدا چه تصمیمی گرفته!
شهاب تمام محوطه داخل دانشکده را بازرسی کرد. یک به یک کلاسهای
طبقه ادبیات فارسی را گشت. اما اثری از یلدا نبود. سرخورده و عصبی راه خانه
حاج رضا را در پیش گرفت.

فصل ۶۷

روز دهم اسفند ماه بود. پروانه خانم قوری را برداشت و درحالیکه سعی می کرد چای را در سینی نریزد دو عدد چای ریخت و خطاب به مش حسین گفت:

- نمی دونم این دختره کجا رفته که پسر حاجی این طوری به هم ریخته. اون از دیشب اینم از حالاش. وقتی در رو باز کردم همچی خودش را انداخت توی حیاط که هول کردم. الان هم داره هوار هوار می کشه. بدبخت این حاج رضا. از دست این پسره یک لحظه هم آرامش نداره!

- حاج رضا از جای یلدا خانم خبر داره؟

- والله چی بگم؟ اگر خبر نداشت این طور آروم سر جاش نمی نشست. گمونم می خواد این آقا شهاب رو بچزونه!

شهاب چنگی به موها زد و گفت:

- آقا جون. به من بگین کجاست؟ ازتون خواهش می کنم. من کارش دارم!

حاج رضا کمی از چایش را خورد و به آرامی او را از نگاه تیز بینش گذراند و گفت:

- چه کاری باهاش داری؟

شهاب فکری کرد و گفت:

- حاج رضا فقط بگین کجاست؟ من کار مهمی باهاش دارم!

- من نمی دونم کجاست.

شهاب فریاد کشید:

- دروغ می گین!

حاج رضا نگاهش کرد و زهرخندی بر لب نشاند.

شهاب نادم از فریادش با آهستگی سری تکان داد و گفت:

- ببخشید.

حاج رضا: شهاب اگر می دونی برای چی دنبالش می گردی باید این رو هم بدونی که تازه اول راهی! و با این روحیه ای که تو داری مطمئن باش به آخر نمی رسی. با خودت صادق باش. اگر واقعاً اون رو می خوای باید تصمیم بزرگی برای همیشه توی زندگیت بگیری. تو آرزوها و خواسته هایی داری که با وجود اون امکان پذیر نیست. از طرفی دل تو رو اسیر کرده و داره اذیتت می کنه و داره سر ناسازگاری با تو میذاره. یا باید روی دلت پا بذاری یا اینکه حرفش را گوش کنی و تا آخر راه دنبالش بری. همه اینها نیاز به تحمل و صبر داره. تو از چی می ترسی؟ اگر واقعاً عاشقش هستی پیداش می کنی!

شهاب از حرفهای پیر مرد سخت برآشفته. نمی دانست چه بگوید ولی می دانست او راست می گوید. اگر عاشق نیست پس آن همه نگرانی، آن همه اشتیاق برای دیدن دوباره اش و آن همه المشنگه به خاطر چیست؟ اخمها را در هم کشید. مشتی روی میز کوبید و برخاست و به حاج رضا خیره شد و گفت:

- پس نمی گین کجاست؟

- گفتم که نمی دونم. قرار شده اون هر وقت که خواست خودش به سراغم

بیاد. گفت که می خواد زندگی جدیدی رو شروع کنه...

شهاب با قدمهای بلند سالن را به قصد ترک آن طی کرد. به در ورودی که

رسید حاج رضا بلند گفت:

- وقتی به دنبال صدای دلت رفتی غرورت رو جا بگذار!

شهاب بدون کلامی رفت و حاج رضا لبخندی روی لبهایش نشاندد...
صدای خواننده ای که یک ترانه اصیل ایرانی را می خواند شهاب را به چند
ماه پیش میهمان کرد... آن وقت که تازه از سفر بازگشته بود و یلدا را به
رستوران می برد. آن شب یلدا برای او از شعر این آهنگ کلی حرف زده بود.
دلش آنچنان تپید که گویی می خواهد سینه را بشکافد. اتومبیل را گوشه ای
نگه داشت. هوا تاریک بود. با خود گفت: یلدا تو کجایی؟!

فصل ۶۸

دومین روز از کار در کتابفروشی هم می گذشت. طبق قرار قبلی هنگام صحبت با فرناز و نرگس هیچ سؤالی درباره شهاب نکرد و آنها هم چیزی راجع به روز گذشته و آمدن شهاب به دانشکده نگفتند.

یلدا کتابی برای خواندن برداشت و همانطور به صفحات اول آن خیره ماند. یاد شهاب لحظه ای رهایش نمی کرد. با خود گفت: چی می شد الان شهاب می اومد اینجا! از این فکر دلش ریخت و دوباره گفت: نه. نباید بهش فکر کنم... کتاب را خواند. هیچ نمی فهمید، با اینکه صبح آن روز تلفنی با فرناز و نرگس صحبت کرده بود اما خیلی دلتنگ آنها بود. نبودن شهاب را بدون آنها نمی توانست تحمل کند. می دانست که آنها در آن ساعت کلاس هستند. دلش می خواست پیش آنها بود... مراجعه کننده ای به سویش آمد. با اینکه تازه کار بود اما وارد به کار بود.

مدیر فروشگاه. آقای کیانی از او راضی بود. این احساس که حالا مستقل شده و در پایان ماه حقوقی دریافت می کند یلدا را خوشنود می ساخت و جدای همه ناراحتیهایش برای او دلچسب می نمود. از آن همه کتاب و حتی آقای کیانی با آن ظاهر جدی خوشش آمده بود.

قرار بود فرناز و نرگس بعد از کلاس پیش او بیایند...

فصل ۶۹

روز یازدهم اسفند ماه بود. فرناز گفت نرگس من شرط می بندم شهاب اومده.
- به خدا من دیگه خجالت می کشم بهش دروغ بگم. اگه اومده باشه چی؟
- ببین خودمون رو توی چه دردسری انداختیم؟ مثل اینکه ما هم باید ساعت
کلاسهامون رو عوض می کردیم.
- ببین. صبر کن همه برن. بعداً ما میریم!
- نه بابا. دیدی که دیروز اومدش توی کلاسها رو واریسی کرد!
- خب پس توی شلوغی بریم که معلوم نشیم.
- پس بجنب!
آن دو درست حدس زده بودند. شهاب باز هم دم در ایستاده و منتظر بود.
تلاش نرگس و فرناز برای پنهان شدن بی حاصل بود و شهاب آنها را دید. اما
این بار جلو نیامد و فقط نگاهشان کرد.
نرگس خجالت کشید از کنار او بی تفاوت بگذرد. سلام کرد. فرناز هم به اجبار
سلام کرد.
شهاب آزرده نگاهشان کرد و زیر لب پاسخ گفت و با غرور تمام سر را بالا
گرفت و چشم به دورها دوخت. گویی می داند یلدا در راه است.
فرناز وقتی از او دور شد گفت:

- نرگس این دیوونه شده!

- به خدا خیلی ناراحتم. تو فکر می کنی باید چی کار کنیم؟

- خب هیچی!

- اون طفلک داره اونجا عذاب می کشه. این هم این طوری. به نظرت درسته

کاری نکنیم؟!

فرناز فکری کرد و گفت:

- آخه ما که منظور شهاب رو نمی دونیم. شاید به خاطر چیز دیگه ای دنبال

یلداست؟!

- آخه برای چی؟

- چه می دونم؟ شاید حاج رضا گفت یلدا رو پیدا کنه یا شاید گفته تا یلدا رو

پیدا نکنی و به خونه ات برش نگردونی از قول و قرار و تعهدات من خبری نیست!

نرگس با حرفهای فرناز به فکر فرو رفت و با خود گفت: آره شاید حق با فرناز

باشه. نباید عجله کنیم!

آنها برای دیدار با یلدا دلشان در تب و تاب بود. هزاران حرف ناگفته داشتند

که نمی توانستند بگویند و چقدر در عذاب بودند!

شهاب بعد از ساعتها ایستادن بدون نتیجه باز می گشت، صدایی شنید که

می گفت:

- ببخشید آقا!

دختری سبزه رو و قد بلند پیش آمد و با خوشرویی سلام داد و گفت:

- معذرت می خوام که مزاحم شدم. شما از اقوام یلدا جون هستید؟ منتظرش

هستید؟!

شهاب با شنیدن نام یلدا تکانی خورد و با دستپاچگی گفت:

- آ... بله. چطور؟!

دخترک خندید و گفت:

- من سپیده ام دوست یلدا.

- بله... بله. از آشناییتون خوشوقتیم.

- راستش یلدا رو چند روزیه که نمی بینم. از دوستای صمیمی اش هم پرسیدم چرا سر کلاس نیاد؟ گفتند سر کار میره و ساعت کلاسهایش رو عوض کرده. گویا شما خبر نداشتید؟ چون دیروز هم دیدمتون. انگار توی یک کتابفروشی مشغوله...

شهاب سعی می کرد اشتیاقش را برای شنیدن اطلاعاتی راجع به یلدا پنهان کند. بنابراین با حفظ آرامش ظاهری اش پرسید:

- شما از کجا من رو می شناسین؟

- چند باری با یلدا و دوستانش شما رو دیده بودم.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- از راهنماییتون متشکرم. پس شما از ساعت‌های جدید کلاسهای یلدا خبر ندارین یا از کتاب فروشی ای که توش کار می کنه؟!

- نه متأسفانه. ولی فرناز اینا می دونن. می تونستین از اونها سؤال کنید!

شهاب وانمود کرد که آنها را ندیده. سپس گفت:

- باشه. متشکرم خانم.

و خداحافظی کرد.

شهاب سرخورده و نگران درون اتومبیلش نشست. دو روز بود که به شرکت سر نزده بود و باید خبری از کامبیز می گرفت. هنوز به او شک داشت. با خود گفت: احتمال داره کامبیز در این خصوص چیزی بدونه...

و با این امید دوباره به سوی شرکت حرکت کرد.

یلدا با آرایش غلیظی که بر چهره داشت و لباسهای زننده ای بر تن خوشحال و خندان وارد شد...

یلدا برای رفتن به کلاس آماده می شد. برای لحظه ای خیره به لیدا ماند...

لیدا با خنده خاصی گفت:

- چیه؟ یلدا، چرا اینطوری نگام می کنی؟ خیلی خوشگل شدم؟

یلدا مقتعه را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- تو همیشه خوشگلی.

- نه تو رو خدا! راستش رو بگو. این تیپ بهم میاد؟

یلدا نگاهی به او کرد و گفت:

- می دونی لیدا؟ تو خودت خوشگلی. اما این طوری خیلی عجیب غریب

شدی!

لیدا که توی ذوقش خورده بود گفت:

- می دونی چقدر خرج سر و لباسم کردم؟!

- می دونم. اما من فکر می کنم با لباسهای ساده تر راحت تر هم بتونی

زندگی کنی!

لیدا خندید و گفت:

- اون وقت چه جوری یک آدم درست و حسابی رو تور کنم؟

یلدا کیفش را روی شانه جابجا کرد و گفت:

- مطمئن باش اون کسی که دنبال همچین تیپی راه می افته آدم درست و

حسابی نیست...

- اتفاقاً... اتفاقاً الان با یکی از اون مایه دارهای خوش تیپ اومدم.

- تازه باهاش آشنا شدی؟

- آره، صبح که می رفتم کوه با هم رفتیم. خلاصه با هم برگشتیم. شماره

اینجا رو بهش دادم. اسمش بابکه. اگر تلفن زد و من نبودم تحویلش بگیر.

یلدا با لبخند از او خداحافظی کرد. او دانشجوی رشته نقاشی بود و عادت به

گردش و تفریح داشت. با اینکه از شهرستان آمده بود اما گوی سبقت را در

گشت و گذار در دست داشت و با پسرهای متعددی دوست می شد و تا دیر وقت

پای تلفن صحبت می کرد. خلاصه با روحیات یلدا خیلی بیگانه بود. اما یلدا ناچار بود فعلاً آن اوضاع را بپذیرد و دم نزند. دلمرده تر از آن بود که حوصله فکر کردن به این چیزها را داشته باشد و بیرمق به سوی دانشگاه رفت.

فصل ۷۰

روز دوازدهم اسفند ماه بود و یلدا در کتابفروشی همچنان مشغول بود و سعی داشت خود را در کارش غرق کند تا کمتر به یاد شهاب بیافتد. با خود گفت: خدایا امروز چند روزه که ندیدمش؟! قلبش تند تند زد و احساس بی حالی کرد. بی حد مشتاق دیدار روی یار بود. دلش به او چیزی گفت: آره چرا که نه؟ می تونی یواشکی ببینیش. اتفاقی نمی افته. اون که نمی فهمه. اصلاً لازم نیست کسی بفهمه... از این فکر نور امیدی در دلش تابید و ناخواسته به یاد یکی از اشعار فروغ افتاد:

روز اول با خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز می گفتم
لیک با اندوه و با تردید
روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا می گشت
باز زندان بان خود بودم
آن من دیوانه عاصی

در درونم های و هوی می کرد
مشت بر دیوارها می کوفت
روزنی را جستجو می کرد
می شنیدم نیمه شب در خواب
های های گریه هایش را
در صدایم گوش می کردم
درد سیال صدایش را
شرمگین می خواندمش بر خویش
از چه بیهوده گریانی؟
در میان گریه می نالید
دوستش دارم، نمی دانی؟
روزها رفتند و من دیگر
خود نمی دانم کدامینم
آن من سرسخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم؟
بگذرم گر از سر پیمان
می گشود این غم دگر بارم
می نشینم شاید او آید
عاقبت روزی به دیدارم

وقتی یلدا آخرین ابیات را زیر لب زمزمه می کرد قطرات اشک هم او را
همراهی می کردند....
نرگس و فرناز هم در همان لحظه سر رسیدند و خوشحال از دیدن یلدا او را
در بر گرفتند.
نرگس گفت:

- باز که گریه می کنی؟
فرناز نگاه معنی داری به نرگس انداخت و گفت:
- من نمی دونم این چه عذابیه که شما دو تا به خودتون میدین؟! انگار قصد
کردین از خودتون انتقام بگیرین؟!
نرگس چشم غره ای به او رفت تا قافیه را نبازد. و رو به یلدا گفت:
- کارت تموم نشده مگه؟
- چرا دیگه. منتظر شما بودم.
فرناز گفت:
- پس راه بیافت بریم. امشب مهمون مایی.
- نه فرناز حالش رو ندارم.
- غلط کردی. مامانم کلی تدارک دیده. لیدا هم قراره بیاد.
یلدا که حال تعارف هم نداشت کیفش را برداشت و همراه آنها راهی شد.

فصل ۷۱

شانزدهم اسفند ماه بود. کتابیون سلام کرد و سینی چای را روی میز گذاشت و لحظه ای بعد کامبیز را صدا کرد.

کامبیز شهاب را تنها گذاشت و به سوی مادرش و کتابیون شتافت. مادر کامبیز گفت:

- کامی پسر من. اتفاقی افتاده؟ شهاب چه اش شده؟ این چه سر و شکلیه که برای خودش درست کرده؟ آدم از دیدنش وحشت می کنه. چرا اینقدر ناراحت و درهمه؟!

کامبیز لبخند زد و گفت:

- چیزی نیست. شما سؤال پیچش نکنید. بعداً براتون توضیح میدم. شهاب به مبل تکیه زده و نگاهش خیره به پنجره ثابت بود. صورتش تکیده و لاغر به نظر می آمد. موها و ریشهایش به طور نامرتبی بلند شده بود. نگاهش زجری را به همراه داشت که بیننده را محزون می کرد و کسی نمی دانست مدام در چه فکری است! چیزی از درون خوره وار او را نابود می کرد. چیزی که نمی توانست به زبان بیاورد. کامبیز برگشت و روبرویش نشست. شهاب سومین سیگار را آتش کرد... کامبیز معترض گفت:

- بسه دیگه. داری با خودت چیکار می کنی لعنتی؟!

شهاب با بی قیدی نگاهش کرد. نگاهی که گویی تمام احساساتش مرده بود. نگاهی که تن کامبیز را لرزاند. گفت:

- باید برم!

- تو هر کاری کردی دیگه کافیه. بهتره بیشتر به کارت فکر کنی. بقیه اش رو به من بسپر. من پیدااش می کنم.

شهاب آهی از سر بیچارگی سر داد و گفت:

- برام مهم نیست. دیگه مهم نیست!

و از جا برخاست...

- یک سری به سلمونی بزن. وضعت خیلی ناجوره. تیموری هم از دست خیلی شاکیه. به میترا چی می خوای بگی؟ اون در حال تدارک مراسم عروسیه. شهاب خسته ژولیده و عصبی فقط نگاه کرد.

کامبیز دوباره لرزید. می دانست که دوست عزیز و مغرورش به بن بست رسیده و باید کاری می کرد. فردا به سراغش می رفت و او را پیدا می کرد. گفت:

- شهاب!...

شهاب رفت...

فصل ۷۲

بوی عید و سال جدید لحظه به لحظه بیشتر و گرمتر به مشام می رسید. آسمان صاف و آبی کوه های زیبا و پر از برف بوی شکوفه های یاس و نارنج همه و همه اشتیاق و لذتی ناگفتنی برای رسیدن به عید و بهار را به همراه داشت. گویی همه آدمها نیرو و انرژی تمام نشدنی ای پیدا کرده بودند. همه در حرکت، همه جا شلوغ، همه در خرید... این مناظر برای یلدا واقعاً دیدنی بودند. چه بسا که سالهای گذشته خودش هم مثل همه آنها شاد و پر نیرو به همه جا سر می کشید و خوشحال و خندان در کنار فرناز و نرگس خوش می گذراند. دیگر احساس جوانی و نشاط را در خود نمی یافت. حس می کرد زن بیوه ای است که از همه جا رانده و مانده شده است. حتی حاج رضای عزیزش را هم نمی توانست ملاقات کند و برای همه تنهایی دلش سوخت. کاش مثل یلدا بود. بی غم و بی دغدغه!

یلدا گفت:

- یلدا چی شده؟ باز رفتی توی اوهام. پاشو حاضر شو. با هم بریم بگردیم. امروز قراره دوست بابک هم بیاد. بیا. شاید ازش خوشتر اومد. با هم آشنا می شین. به خدا ضرر نمی کنی. فکر کردی اگر تا آخر دنیا بشینی اینجا و اشک بریزی و غنبرک بزنی اتفاقی می افته؟! جز اینکه زوتر پیر میشی و مرضهای

مختلف می گیری. حیف از تو نیست به این خوشگلی گوشه این اتاق بیوسی و هدربری؟ تو اگه الان خوش نباشی پس کی باید خوش بگذرونی؟ مگه اون پسره کیه؟ مگر خودت نمی گی مردها ارزشش رو ندارن که آدم خودش رو علاف اونا بکنه؟ مگر شهاب جزو همین مردها نیست؟ چرا فکر می کنی اون فرق می کنه؟ چرا فراموشش نمی کنی؟ پاشو حاضر شو!

یلدا لبخندی از روی ناچاری زد و گفت:

- نه لیدا. خیلی درس دارم. کتابفروشی هم باید برم.

- ببین اگه کارت زیاده من از بابک می خوام برات یک کار خوب دست و پا کنه. تو فقط امروز رو با من بیا!

- نه به خدا حوصله ندارم. برو خوش بگذره. مواظب خودت باش!

- من برم که تو راحت تر گریه هات رو بکنی، آره؟

- نه قول میدم گریه نکنم.

یلدا که دلش برای او می سوخت نزدیکتر آمد و دستی به موهای یلدا کشید و گفت:

- یلدا تو رو خدا بهش فکر نکن. دلت خیلی تنگ شده. آره؟

یلدا به سختی لبها را روی هم فشرد و گفت:

- آره!

و اشک از لابلای مژه های سیاهش بیرون غلطید.

یلدا او را در آغوش گرفت و گفت:

- می خوامی برم سراغش، باهاش حرف بزنم؟ بهش میگم اگه لیاقت داری بیا.

بیا و دوست من رو اینقدر عذاب نده. اگر مردی پاشو بیا و دستش رو بگیر و از اینجا ببرش!

یلدا هم گریه اش گرفت. انگار از رفتن منصرف شد روی زمین نشست و های

های گریه کرد...

یلدا هم که انگاری هم پا پیدا کرده بود از فرصت استفاده کرد و عقده های

دلش را حسابی خالی کرد.

لیدا در لابلای گریه هایش با اصواتی نامفهوم حرف می زد و گویی از راز سر به مَهری پرده برمی داشت. گفت:

- یلدا من... من هم دو سال پیش وضع تو رو داشتم. با یک پسر توی شهرمون ۲ سال دوست بودم. عاشقش بودم. اون هم می گفت عاشقمه. اگر یک روز همدیگر رو نمی دیدم روزمون شب نمی شد. با اینکه هر روز پیش هم بودیم هر روز هم برایم نامه می نوشت. اما یک دفعه همه چیز تمام شد. یک هفته به مسافرت رفت. وقتی برگشت بهش زنگ زدم، می دونی چی گفت؟ گفت دیگه نه زنگ بزنی و نه سراغم بیا. من نامزد کرده ام!

اولش فکر کردم دروغه و داره من رو سر کار میذاره. اما یک ماه بعد عروسی کرد و دختره رو آورده توی خونه شون به همین سادگی. به همین راحتی! اون وقت من موندم و تنهایی و حرفهای قلمبه سلمبه مادر و پدر و برادرم! حالا همسایه ها رو نمی گم. من موندم و یک عشق بی سرانجام با اشکهام و تنهایی و تنهایی! از اون موقع تا یک سال وضعیتم مثل تو بود. اما بعد تصمیم گرفتم راهم رو عوض کنم. به نقاشی خیلی علاقه داشتم. درس خوندم و خودم رو برای کنکور آماده کردم. این دفعه شانس با من بود.

وقتی به دانشگاه رفتم همه چیز عوض شد. دیگه اون دختر بچه احساساتی نبودم. دلم نمی خواست هیچ آدم دیگه ای از احساسات من سوء استفاده کنه. الان هم درسته که با خیلیها دوست می شم اما می دونم نباید از احساسم مایه بذارم. چون در این صورت بازنده منم.

ساعت قرارش گذشته بود و او هنوز حرف می زد. صدای تلفن در آمد. گوشی را برداشت و گفت:

- امروز نمیام. حالم خوش نیست. می خوام پیش دوستم باشم.

و گوشی را گذاشت. رو به یلدا کرد و خندید.

فصل ۷۳

روز هفدهم اسفند ماه بود. کامبیز وقتی فرناز و نرگس را از دور دید که می آیند بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و با سرعت خود را به آنها رساند و با سلام بلندی که داد آنها را غافلگیر کرد. بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه ای پرسید:

- خانمها یلدا کجاست؟

فرناز لبخندی زد و گفت:

- هر کی ما رو می بینه همین رو می پرسه!

نرگس هم خندید.

کامبیز جدی شد و گفت:

- آخه یلدا خانم ستاره سهیل شده اند. دیگه کسی نمی تونه پیداش کنه!

- تا اون کس کی باشه؟

- من باشم چی؟

- جوینده یابنده است. البته اگر کفش فولادی دارین. دنبالش بگردین!

- بچه ها ازتون خواهش می کنم بگین کجاست؟

نرگس گفت:

- چرا دنبالش می گردین؟

- خب معلومه. به خاطر شهاب.

- من می خوام بدونم چرا شهاب دنبال یلدا می گرده؟

- خب برای اینکه دوستش داره.

فرناز گفت:

- واقعاً. پس چرا تا وقتی یلدا توی خونه اش بود از این خبرها نبود؟

- حالا که دوست بیچاره ما تصمیم گرفته سروسامانی به اوضاع بهم ریخته

اش بده شهاب یادش افتاده که دوستش داره؟

نرگس هم گفت:

- آقا کامبیز. یلدا روزهای سختی رو گذرونده. ما نمی خوایم بدترش کنیم. به

اندازه کافی عذاب کشیدن و گریه هایش رو دیده ایم. من از شما خواهش می

کنم دنبالش نگریدن و از ما هم نخواستن حرفی در موردش بزنیم. چون هر دوی ما

به یلدا قول دادیم که جا و مکانش رو به هیچ کس نگیم!

- شهاب موقعیت خوبی نداره. من نگرانشم.

نرگس گفت:

- ولی اون خودش این طور خواسته. تا وقتی که تکلیف آقای تیموری و

دخترش رو روشن نکرده، تا وقتی که صداقتش رو اثبات نکرده، من یکی که هیچ

کمی بهش نمی کنم! شما به ما حق بدین. تا به حال این طوریش رو ندیده

بودیم. اون هم میترا رو می خواد هم یلدا رو!

- من می دونم شما چی می گین. اینها حرفهایی که من بارها و بارها بهش

گفته ام. اما شاید اگه یلدا رو ببینه کمی آروم بشه. شاید این بار...

فرناز نگذاشت کامبیز حرفش را ادامه دهد. گفت:

- آقا کامبیز عشق شاید و باید نداره. یا عاشقه یا نیست. اگر هست که بسم

الله. اگر نیست هم به سلامت. دوست ما که قیدش رو زده. اون هم بره یک فکری

به حال خودش بکنه!

- خیلی خب پس فقط بگین این درسته که توی کتابفرشی کار می کنه؟

فرناز و نرگس با چشمان متحیر یکدیگر را نگاه کردند. خیلی عجیب بود.
یعنی کی ممکن بود یلدا را دیده باشد؟

نرگس گفت:

- کی به شما گفته یلدا توی کتابفروشی کار می کنه؟

- والله به من نه. چند روز پیش یکی از همکلاسیهاتون شهاب رو دیده و گویا

گفت که شنیده یلدا توی کتابفروشی کار می کنه!

نرگس سعی کرد عادی جلوه کند گفت:

- ما که خبر نداریم!

فرناز هم گفت:

- اگر این طوره پس چرا ما بیخبریم؟

کامبیز لبخندی زد. گفت:

- چه عرض کنم؟

و بعد این پا و آن پا کرد و ادامه داد:

- خب پس آدرس نمی دین؟ باشه. دیگه مزاحمتون نمی شم. به یلدا خانم

سلام برسونید. و از قول من به ایشون بگین که این رسمش نیست!

و بدون آنکه معطل کند به سوی اتومبیلش شتافت...

فرناز هراسان گفت:

- نرگس کی به اینها کتابفروشی رو گفته؟

نرگس فکری کرد و گفت:

- نمی دونم. سپیده. فقط اون از ازمون پرسید یلدا چی کار می کنه؟

- لعنتی! اون که اینا رو نمی شناسه! باید ازش بپرسیم؟

- به یلدا بگیم؟

- نه، فقط مضطربش می کنیم. اونا که نمی دونن کدوم کتاب فروشیه. نمی

خواد به یلدا چیزی بگیم.

فصل ۷۴

نوزدهم اسفند ماه بود. شهاب نمی دانست چند روز از رفتن او گذشته است. تنها این را می دانست که دیگر قادر به ادامه آن وضعیت نیست. گویی آرام و قرار را از او گرفته بودند. دیگر از آن همه نظم و ترتیب و تمیزی در خانه خبری نبود. به هر جا نگاه می کرد غبارآلود و غم گرفته بود. از بودن در آنجا مثل گذشته احساس راحتی و آرامش نمی کرد. دلش می خواست به جایی برود. اما نمی دانست کجا؟ شاید جایی که اثری از او می یافت یا به یافتنش امیدوار می شد. صدای ترانه ای که باز او را به یادش می آورد خانه را پر کرده بود. بی اختیار به سوی اتاقی رفت که حالا خالی بود و پشت پنجره ایستاد. سایه ای گنگ بر قلبش چنگ می انداخت. ناامید به خیابان خیره شد. باران می آمد. یک محکمی به ته سیگارش زد و آن را گوشه پنجره خاموش کرد. صدای محزون خواننده او را با خود به روزهای خوشی که او بود می برد. برای لحظه ای چشمهایش را روی هم گذاشت. چشمهای سیاه او را دید که پر تمنا و مشتاق می لغزند و نگاهش می کنند. از سر عجز به فریاد آمد: یلدا... یلدا... و بعد فریاد بلندی کشید:

- یلدا!...

حال اسفناکی داشت. اشکها روی صورتش به راه افتادند. خیلی وقت بود که گریه نکرده بود. خیلی وقت بود که تنهایی و نبودن او عذابش می داد. کم مانده

بود سر به دیوار و در بکوبد. بغضش ترکیده بود و زخم عمیقش سر باز کرده بود. به حق افتاد حالا فهمیده بود زندگیش چقدر خالی است و چقدر بدون او بی معناست. عاجزانه آسمان را نگاه کرد و از اعماق قلبش گفت:

– خدایا کمکم کن پیداش کنم!

کسی زنگ را پی در پی می فشرد. شهاب آیفون را زد. کامبیز سراسیمه در آستانه در ظاهر شد. نفس نفس می زد و ملتهب بود!

کامبیز گفت:

– چه خبره؟ تو بودی فریاد کشیدی؟ صدات تا سر خیابون می اومد!

شهاب با چشמהایی که حالا خالی از غرور بود به دوستش خیره شد و اشک ریخت. کامبیز پیش آمد و او را در برگرفت. شهاب مثل بچه ها حق می کرد. کامبیز که حالا عمق عذاب دوستش را درک می کرد. زیر گوش او گفت:

– چته مرد؟ پیداش می کنیم. مطمئن باش! فردا تمام کتابفروشیهای تهران رو می گردیم. چطوره؟ هان؟

– کامی دیگه نمی تونم تحمل کنم. باید گیرش بیارم!

– حتماً. حتماً فردا پیداش می کنیم.

شهاب خود را کناری کشید و اشکها را پاک کرد.

کامبیز لبخند حزن انگیزی زد و دوباره به او نزدیک شد و دستی روی شانه اش زد و گفت:

– فردا پیداش می کنیم. ولی اول باید تکلیف تیموری و میترا رو روشن کنی. بعد هم به سرو وضعت بررسی. این طوری که تو رو ببینه وحشت می کنه! و بعد خندید.

شهاب با آمدن کامبیز احساس بهتری داشت. با خود گفت: درسته. اول باید تکلیف تیموری و میترا رو روشن کنم.

فصل ۷۵

روز بیستم اسفند ماه بود. شهاب صبح زود از خانه بیرون زد. حال خوبی داشت و تصمیم بزرگی در زندگیش گرفته بود. حالا می خواست به حرف دلش گوش کند. به خانه میترا می رفت.

بعد از ساعتی با استقبال تیموری رو به رو شد. میترا خواب آلود و گیج در آستانه سالن ظاهر شد. شهاب از اینکه صبح اول وقت مزاحم شان شده بود معذرت خواست.

تیموری گفت:

- پسر خوب. چرا جواب تلفنها رو نمی دی؟ نگران شدم. این چند وقت که خیلی از دستت عصبانی بودم. چند باری هم با کامییز صحبت کردم جواب سر بالا داد.

شهاب نفس عمیقی کشید و نگاه پر جذبه اش را به تیموری دوخت و گفت:

- اگر اجازه بدین خدمت رسیدم که در این مورد توضیحاتی بدم.

میترا خمیازه ای کشید و گفت:

- شهاب تا کی اینجایی؟ من میرم بخوابم. بعداً بهت زنگ می زنم.
شهاب آمرانه گفت:

- تو هم بشین. موضوع به تو مربوطه.

میترا با بی قیدی خاصی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چی شده؟ حاج رضا دستور جدیدی صادر فرموده اند؟

شهاب نگاه جدی به او انداخت و گفت:

- بیا بنشین!

شهاب ادامه داد:

- آقای تیموری نمی دونم چطوری شروع کنم. اما نمی خوام زیاد مقدمه چینی کنم. در واقع بلد نیستم. خیلی وقته که شما اسم من و میترا رو روی هم گذاشتین. خیلی وقته که هر شب هر روز و هر لحظه فقط و فقط خواسته ام به این ازدواج فکر کنم. به درست بودنش به منطقی بودنش به بودنش. همیشه برای اینکه خواسته شما را عملی کنم به خودم گفته ام عشق لازم نیست. فقط کافیه همدیگر رو اذیت نکنیم. خود میترا هم می دونه که رابطه ما هیچوقت عاشقانه نبوده. اما حالا نمی تونم. حالا فکر می کنم اگر به خواسته شما عمل کنم اولین ظلم رو در حق دختر شما کرده ام و بعد در حق خودم! آقای تیموری من و میترا هیچ جوری شبیه هم نیستیم. مکمل هم نیستیم. حرف همدیگر رو نمی فهمیم و همدیگر را قبول نداریم. چطور می تونیم کنار هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم؟ حرفهای میترا. افکارش و رفتارش هیچکدام با سلیقه من جور نیست و همین طور برعکس. رفتار و حرکات و شیوه زندگی من با سلیقه اون جور نیست. شما فکر می کنید با این ترتیب می تونیم کنار هم خوشبخت باشیم؟

تیموری که رنگ از صورتش رفته بود با دهانی باز خیره به شهاب پرسید:

- تو چی می خوای بگی شهاب؟ حالا چه موقع این حرفهاست؟ ماه دیگه براتوی بهترین جشن رو می گیرم. می رین سر خونه و زندگیتون بعد هم تمام مشکلات رو در کنار هم حل می کنید. این حرفها دیگه چیه؟ صبح به این زودی اومدی که این حرفها رو بزنی؟ خواب نما سدی؟

و خنده ای عصبی و تصنعی کرد.
شهاب آب دهانش را قورت داد و گفت:
- آقای تیموری من هر چی گفتم جدی بود. من و میترا به درد هم نمی
خوریم!

تیموری خیره به شهاب با عصبانیت فریاد کشید:

- یعنی چی؟!

میترا با ناباوری چشمهایش را تنگ کرد و رو به شهاب گفت:
- تو می فهمی داری چی میگی؟ فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه
دادی این طوری حرف بزنی؟ عاشق اون دختره بیکس و کار شدی؟ فکر کردی
نمی فهمیم؟ خیلی وقته که...

شهاب فریاد زد:

- خفه شو. در مورد اون حرف نزن...

تیموری به خروش آمد و گفت:

- چطور جرأت می کنی جلو روی من به دخترم توهین می کنی؟! چرا تا حالا
یادت نبود که به درد هم نمی خورید؟ میترا راست میگه. از وقتی اون دختره
پاش رو توی خونه ات گذاشت اوضاع به هم ریخت! تا قبل از اون با پولهای من
خوب کار می کردی و میترا هم به درد می خورد اما حالا که خودت رو بستی و
عشق رو پیدا کردی یادت افتاده من و دخترم به دردت نمی خوریم!

شهاب عصبی و درمانده از جای برخاست. دلش نمی خواست روزی رو در
روی تیموری بایستد. می دانست تیموری چه خوبیهایی در حقش کرده است.
دلش نمی خواست حق شناسی کند اما مجبور بود. آینده او، زندگی او، روح و
روان او همه و همه در کسی خلاصه می شد. که باید به خاطرش در برابر تیموری
می ایستاد...

شهاب نگاه رنجیده اش را به تیموری دوخت و گفت:

- من نمی خواستم این طوری بشه. من هر وقت که شما بخواین اصل سرمایه و سودتون رو بهتون برمی گردونم. اما موضوع آینده من و میترا است. به خدا قسم که میترا هم علاقه ای به من نداره و می دونه که هیچ تفاهمی با هم نداریم. اگه مخالفتی نمی کنه به خاطر شرطیه که شما براش گذاشتین. اون می خواد به هر نحوی که شده از ایران خارج بشه و خدا می دونه که توی سرش چی می گذره!؟

و نگاه نفرت بارش را نثار میترا کرد.
میترا که حالا می دانست شهاب دستش را خوانده نگاه غضبناکی به او کرد و گفت:

- معلومه که ازت خوشم نیامد. همیشه به بابا گفته ام که تو پسر امل و بی خاصیتی دست پر ورده حاج رضا بهتر از این نمی شه!
و از جایش برخاست و آنها را ترک کرد.

شهاب حلقه را از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. از تیموری خجالت می کشید. اما گفت آقای تیموری می دونم که توی این دو سال محبت زیادی نسبت به من داشته اید و همیشه هر چی که ازتون خواسته ام از من دریغ نکرده اید. به خاطر همه چیز ممنونم. همیشه من رو پسر خودتون بدونید اما ازتون خواهش می کنم. از من نخواهید که با میترا ازدواج کنم. میترا با من خوشبخت نمی شه!

تیموری مشت گره شده اش را فشرد و دم نزد. شاید او هم می دانست که دخترش چرا می خواهد با شهاب ازدواج کند. شهاب کلام دیگری نگفت و تیموری را ترک کرد. از خانه او که خارج شد. هوای بهاری را به جان کشید. احساس می کرد مثل یک پرنده سبک و راحت شده است. با اینکه هنوز از جانب تیموری ناراحت بود اما خوشحال بود که بالاخره حرف دلش را گفته است. حالا می توانست دنبال او بگردد و حالا می دانست چرا او را می خواهد.

قرار بود کامبیز تمام کتابفروشیهای رو به روی دانشگاه را بگردد و خبرش را به او بدهد.

شهاب بعد از ساعت کاری با کامبیز تماس گرفت.

کامبیز گفت:

- سلام شهاب. چیکار کردی؟ تیموری رو میگم؟

- هیچی بالاخره تمومش کردم!

کامبیز هیجان زده گفت:

- جدی میگی؟ واقعا؟!

- آره. تو بگو چیکار کردی؟

- مژده گونیش رو می گیرم بعداً میگم.

قلب شهاب آنچنان به تپش افتاد که بی رمق و بیجان اتومبیل را گوشه ای پارک کرد.

کامبیز ادامه داد:

- الو چی شد؟ تلف شدی؟!

- پیداش کردی؟ دیدیش؟

- اولی آره. دومی نه!

- لعنتی حرف بزن. چی شده؟!

- جاش رو پیدا کردم. اما نیومده بود.

شهاب با بیقراری پرسید:

- مطمئنی؟

- آره با صاحب کتابفروشی صحبت کردم.

- کدوم کتابفروشی؟

کامبیز آدرس را داد و از او خواست بر اعصابش مسلط باشد و گفت:

- ببین. شهاب فردا صبح ساعت ۸ اونجاست تا ظهر.

- مرسی، کامی مرسی...

شهاب برای آمدن فردا بی تاب بود. فردا... فردا... او می آید... به خانه اش بر می گردد. و خانه اش... خانه شان! به یاد خانه که افتاد با خود گفت: خونه خیلی به هم ریخته است. بهتره پروانه خانم را خبر کنم.
و بدون معطلی اتومبیل را به سوی خانه پدری هدایت کرد.

فصل ۷۶

پروانه خانم و مش حسین مشغول بودند، و برای اولین بار شهاب هم برای کمک به آنها در کنارشان بود. شوقی که در وجود شهاب افتاده بود او را دستپاچه می کرد. می ترسید نتواند تا شب همه چیز را رو به راه کند. همگی یک خانه تکانی حسابی بر پا کرده بودند.

پروانه خانم نمی دانست آن همه عجله و اشتیاق برای تمیز کردن خانه چگونه در شهاب ایجاد شده و برای چیست؟ با اینکه خیلی کنجکاو بود اما جرأت پرسیدن نداشت. حتی جرأت نمی کرد راجع به یلدا بپرسد.

شهاب ترتیبی داد تا اتاق یلدا به اتاق کار و کتابخانه تبدیل شود و اتاق خودش که بزرگتر بود را به منظور اتاق خواب رو به راه کرد. تخت خوابهای یک نفره شان را به پروانه خانم و مش حسین بخشید و سرویس خواب دو نفره شیک و گرانقیمتی برای خودشان تهیه کرد. حالا اتاق خوابشان مثل اتاقهای تازه عروس و دامادها شده بود و از تماشایش لذت می برد.

پروانه خانم شک نداشت که شهاب به فکر ازدواج با میتراست. برای همین با اکراه و غرغر کار می کرد.

شب به نیمه رسید و شهاب هنوز با شوق خسته اما سر پا بود. اما امیدوار و مشتاق برای رسیدن صبح لحظه شماری می کرد.

فصل ۷۷

روز بیست و یکم اسفند ماه بود. یلدا از وقتی که با لیدا خودمانی تر شده بود احساس بهتری داشت. مخصوصاً که از رازهای دل لیدا با خبر بود. اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود. حالا هدف مشخص و معلومی داشت. مدام به خودش نهیب می زد که: حالا خوشبختی و باید برای خوشبخت ماندنت بکوشی! اما این احساس فقط یک تلقین ابلهانه بود. او در دل هیچ اعتقادی به خوشبخت بودنش نداشت. فقط چیزی درونش را خوره وار می خورد و پوک می کرد و نفرت و بدبینی آهسته آهسته قلبش را پر می کرد. از اینکه آن همه مدت گذشته و شهاب حتی خبری از او نگرفته رنج می برد و از او متنفر می شد. دلش می خواست از فرناز و نرگس راجع به او بپرسد و حرف بزند اما خجالت می کشید. می ترسید که بشنود او هیچ خبری از یلدا نگرفته است و این فکر عذابش می داد...

با خود گفت: اگه شهاب خبری ازم گرفته بود نرگس و فرناز حتماً بهم می گفتند... با اینکه خودش به آنها سفارش کرده بود که حرفی راجع به شهاب نزنند. او هر لحظه که با آنها تماس می گرفت دلش در تپش بود تا خودشان چیزی از شهاب بگویند ولی متأسفانه هر چه بیشتر منتظر می ماند کمتر به نتیجه می رسید.

یلدا مقنعه اش را با بی حوصلگی روی سر انداخت. حالا دیگر انگیزه ای برای زیبا بودن هم نداشت. رنگ و رو پریده و لاغرتر از همیشه نگاهی به آینه کرد. از چهره ای که می دید خوشش نیامد. باز هم دلش برای کسی که در آینه بی رمق، بی امید و بی آرزو نگاهش می کرد سوخت! کیفش را برداشت و در را پشت سر بست. سعی کرد به چیزهای خوبی که در اطرافش می گذشت بیاندیشد. به عروسی نرگس که چند ماه بعد بود، به خواستگاری ساسان از لیدا، به شور و نشاط فرناز، به تشویق استادش برای نوشتن یک رمان، به خنده های بی غل و غش سپیده و سهیل در کنار هم و به همه چیزهای خوب اما چرا اندیشیدن به اینها او را غمگین تر می کرد؟ احساس تنهایی و بغض تمام نشدنی گلوش او را بیمار کرده بود...

سوار اتوبوس شد. در کتابفروشی راحت تر بود. کتاب می خواند و از دنیای اطرافش برای چند ساعتی دور می شد.

سلام بی رمقی به آقای کیانی داد و به طبقه بالا رفت. بعد از نیم ساعت آقای کیانی به سراغش آمد و پرسید:

- خانم یاری شما برادر بزرگتر از خودتون دارید؟

یلدا متعجب پرسید:

- چطور؟

- دیروز صبح آقای سرراغتون رو از آقا مهرداد گرفتند. خودشون رو برادر شما معرفی کردند.

یلدا نمی دانست چه حالی دارد. فقط حس کرد دوباره قلبش بکار می افتد و دوباره خون در رگهایش جریان دارد. رنگ از صورتش رفته و با لبهای لرزان و خشک پرسید:

- چه شکلی بود؟ اون آقاهه چه شکلی بود؟ چی پرسید؟!

- درست بهش دقت نکردم. فقط یادمه قد بلند بود. اسم و فامیل شما رو

گفته و پرسیده که اینجا مشغول هستید یا نه؟ آقا مهرداد هم گفته: بله. من به ایشون تذکر دادم که کار اشتباهی کرده و تا مطمئن نشده که واقعاً برادر شماست نباید جوابی می داد!

یلدا بیجان و بی رمق تشکر کرد. تمام بدنش می لرزید و یخ کرده بود. با خودش گفت: یعنی کی بوده؟ شهاب بوده؟ خدایا یعنی ممکنه؟ به جمله آقای کیانی فکر کرد. خودش رو برادر شما معرفی کرده. عصبانی شد. و با خود گفت: آره. حتماً خودش بوده. لعنتی. برادرم! حتماً حاج رضا بهش گفته من رو پیدا نکنه از پول و قول و قرار خبری نیست! حالا هم آقا به صرافت افتاده اند که دنبال من بگردند. واقعاً چقدر پر روهه! اما این بار کور خوندی. آقا شهاب. نمی دارم پیدام کنی. اگه شده بیکار بشم دیگه نمیذارم پیدام کنی. و عذابم بدی!

اما نفس در سینه اش حبس شد. چشمهای سیاه و جذابی گویی ساعتها مشغول تماشایش بودند. یلدا نفهمید چند لحظه همان طور بی حرکت خشکش زده است و به چشمهای سیاه و منتظر زل زده!

شهاب با متانت ظاهری همیشگی اش پیش آمد. بدون لبخند و بدون هیچ عکس العمل خاصی که بشود از آن به درونش پی برد. آمرانه گفت:

– من پایین منتظرم. زودتر خداحافظی کن و بیا!

و سپس بدون منتظر ماندن و شنیدن جوابی از سوی یلدا او را ترک کرد و پله ها را پایین رفت.

یلدا که گویی با نگاه او سحر شده بود هنوز نمی فهمید دور و برش چه خبر است. آقا مهرداد یکی از فروشندگان آنجا جلو آمد و گفت:

– خانم یاری حالتون خوبه؟!!

یلدا به سختی خودش را سر پا نگاه داشته بود. دستش را به قفسه های کتاب گرفت و به آرامی در جا نشست.

آقا مهرداد خانم رحیمی را صدا کرد و گفت:

- خانم رحیمی یک لیوان آب قند لطفاً.
 خانم رحیمی آبدارچی آنجا فوری با یک لیوان آب قند ظاهر شد.
 یلدا لیوان را سر کشید و به آقا مهرداد گفت:
 - من حالم زیاد خوب نیست. به آقای کیانی بگین من زودتر میرم.
 - می خواین یکی رو با شما بفرستم؟ حالتون خوب نیست!
 - نه نه بهتر شدم. می تونم تنهایی برم.
 یلدا از جا برخاست و کیفش را برداشت و راه پله های پشت کتابفروشی که به
 کوچه منتهی می شد را پیش گرفت و با سرعت آنجا را ترک کرد. تصور اینکه
 شهاب رو به روی در اصلی کتابفروشی که در خیابان اصلی منتظر ایستاده دلش
 را خنک می کرد. با سرعت یک دربستی گرفت و آدرس خانه را گفت.
 وقتی به خانه رسید هنوز بدنش می لرزید و حالت غیر طبیعی داشت.
 لیدا با دیدنش متعجب پرسید:
 - چی شده؟ چرا زود اومدی؟
 یلدا که قادر به پنهان کردن نبود گفت:
 - شهاب... شهاب اومد.
 لیدا با چشمانی از حدقه بیرون زده گفت:
 - راست میگی؟ خب؟!
 - خب نداره. من هم از در پشتی فرار کردم.
 لیدا با تعجب گفت:
 - چیکار کردی؟ فرار کردی؟ آخه چرا؟
 - دیگه نمیذارم ازم سوء استفاده کنه. دیگه نمی خوام تحقیرم کنه. دیگه
 نمی خوام منتظر بمونم تا ببینم چیکار می کنه! می خوام حالا خودم عمل کنم.
 حالا می خوام ازش انتقام بگیرم!
 - چی گفت؟ برای چی اومده؟

- چیز خاصی نگفت. فقط گفتم: پایین فروشگاه منتظرمه و خدا حافظی کنم و زود برم. می بینی لیدا مثل همیشه مغرور و از خود متشکره. مثل همیشه دستور میده. من هم قالش گذاشتم!

- آخه که چی بشه؟ می خواستی باهاش حرف بزنی دخترا! می خواستی ببینی چرا اومده؟

- می دونم چرا اومده. از حرفش پیدا بود. حتماً پدرش گفته دیگه از سهم و بخشیدم اموال خبری نیست! و آقا شهاب هم عزمش رو جزم کرده تا لیدا عاشق و دیوونه اش رو پیدا کنه و دوباره توی چشمش زل بزنه و جادوش کنه. من هم دیگه خر نمی شم!

لیدا عصبی و هیجان زده با حالتهای غیرطبیعی مدام حرف می زد. دستهایش به وضوح می لرزید و لبهایش خشکیده و پریده رنگ به نظر می رسید.

لیدا با یک لیوان آب به سراغش آمد و گفت:

- لیدا! این رو بخور بعداً فکرش رو می کنیم که چیکار کنیم.

لیدا آب را سرکشید. گویی آنجا نبود. تمام حرکاتش غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش بینی به نظر می آمد!

لیدا درحالیکه سعی داشت او را آرام کند گفت:

- می خوام با هم بریم دانشگاه. الان فرناز اینا سر کلاسند.

- آره باید ببینمشون.

لیدا یک تاکسی تلفنی خبر کرد و هر دو راهی شدند.

فصل ۷۸

شهاب خسته و عصبی و سرخورده به شرکت رفت.

کامبیز با دیدن او سریع از جا برخاست و پرسید:

- چی شده؟ دیدیش؟!

شهاب آنقدر عصبانی بود که صداش در نمی آمد. سری به علامت مثبت تکان

داد و سعی کرد آرام باشد. روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

کامبیز کنجکاوانه و منتظر به او چشم دوخته بود. عاقبت پرسید:

- خب چی شده؟

شهاب دود غلیظ سیگارش را بیرون داد و گفت:

- فرار کرد!

کامبیز متحیرانه گفت:

- فرار کرد؟ یعنی چی؟!

شهاب چنگی به موها زد و گفت:

- یعنی همین!

- آخه چطوری؟ تو مگه خودش رو ندیدی؟

- چرا. بهش گفتم بیاد پایین دم در. بعد هم خودم رفتم و هر چی منتظر

شدم نیومد! دوباره به کتابفروشی برگشتم ولی نبود. سراغش رو گرفتم گفتند

رفته. کتابفروشی دری به سمت کوچه پشتی داره. از همون در رفته بود!

کامبیز ناباورانه گوش می کرد، از جای برخاست و گفت:

- خب فردا که برمی گرده.

شهاب آهی کشید و گفت:

- امیدوارم!

کامبیز که حالا هم عصبی می نمود گفت:

- پسر خريت کردی. تو که دیدیش باید دستش رو می گرفتی و می آوردیش!

- لعنتی. فکر نمی کردم اینکار رو بکنه!

- عیبی نداره فردا بازم میریم سراغش. این دفعه من هم میام. باید تمام راه های فرارش رو ببندیم.

شهاب با نگاهی رنجیده گفت:

- یعنی... اینقدر از من متنفر شده؟!

کامبیز خندید و گفت:

- حتماً. بابا جناب عالی بعد از این همه مدت که دنبالش بودی حالا رفتی سراغش و با یک عالم ژست و ادا گفتی بیا پایین منتظرم؟ حاج رضا چی بهت گفت. گفت که دنبال صدای دلت میری غرورت رو جا بذار! می تونستی مثل آدم بری جلو و سلام کنی و لبخندی بزنی و ازش خواهش کنی که چند لحظه باهش حرف بزنی!

شهاب همچنان رنجیده و عصبانی سیگارش را پک می زد.

کامبیز ادامه داد:

- خب حالا هم دیر نشده. فردا تلافی کن.

- کامی. میگم نکنه کس دیگه ای توی زندگیش باشه؟

کامبیز خندید و گفت:

- شاید؟

شهاب با جدیت گفت:

- آگه این طور باشه. هر دوشون رو می کشم!

کامبیز بلند بلند خندید و گفت:

- در اینکه تو همیشه عاقلانه تصمیم می گیری و عمل می کنی شکی نیست!

ولی نگران نشو. شوخی کردم. تا وقتی توی خونه تو بود مطمئنم که به کسی جز

تو فکر نمی کرد. توی این چند وقت هم که رفته فکر نمی کنم کسی را به جای

تو توی قلبش نشونده باشه.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- زیاد هم مطمئن نیستم.

و دوباره خندید. گویی از عذاب دادن شهاب در آن مورد لذت می برد. شاید

هم می خواست کاری کند که شهاب دست از غرورش بردارد و این بار درست

عمل کند.

فصل ۷۹

روز بیست و سوم اسفند ماه بود. دو روز بود که شهاب جلوی در کتابفروشی به انتظار می ایستاد. اما خبری از آمدن یلدا نبود. یلدا بدون اینکه دوباره به کتابفروشی باز گردد تلفنی قرار تصفیه حساب را گذاشته بود. دیگر نمی خواست شهاب را ببیند و در تصمیم خود مصمم بود. فرناز و نرگس هم مفصلاً با او صحبت کرده بودند. نرگس گفته بود نفرت تو بی مورد و شهاب واقعاً تو را دوست دارد. از چهره و رفتارش در روزهایی که نبود و به سراغت آمد کاملاً پیدا بود...

اما یلدا باور نداشت. دیدن چهره آراسته و مغرور شهاب بعد از چهارده یا پانزده روز او را دگرگون کرده بود. همین که حس می کرد شهاب خود را در کتابفروشی برادر یلدا معرفی کرده عصبانی اش می کرد، و مطمئن می شد که فقط پای میترا و پول در میان است. نه عشق و این حرفها. با اینکه با دیدن دوباره او همه مشکلاتش از سر گرفته شده بود. اما باز در دل می گفت همین که محلش نگذاشتم و همین که قالش گذاشتم دلم خنک شد. با اینکه از درون می سوخت و خاکستر می شد اما از دیدن سوختن شهاب هم لذت می برد و نمی خواست دوباره از جانب او پس زده شود. می خواست ثابت کند که او را نمی خواهد. اما همه می دانستند که دروغ می گوید. فیلم باز می کند و سر خودش

کلاه می گذارد.

نرگس از دیدن چهره یلدا که روز به روز کسل تر و تکیده تر می شد عذاب می کشید. برای همین با فرناز قرار گذاشتند کاری بکنند. از وقتی شنیده بودند که شهاب به کتابفروشی هم سر زده دلشان می سوخت. البته وجود یلدا با حرفهایش بی تأثیر نبود.

یلدا گفت:

- تا کی می خواین صبر کنید؟ اگر اینها عاقل بودند و می دونستند چیکار می کنند که این همه خودشون رو عذاب نمی دادند. به خدا این دختره داره دیوونه می شه. حواسش به هیچی نیست. جز شهاب. اگه کاری بهش نداشته باشی یکجا می شینه و به یک نقطه خیره می شه. گاه لبخند می زنه و گاه زیر لب فحش میده و غر می زنه و آخرش هم می زنه زیر گریه. اگه همین طور بمونه به خدا افسردگی می گیره. شما دوتا هم که فقط حواستون پی خودتونه!

نرگس گفت به خدا یلدا من تمام فکرم پیش یلدا ست. مدام به این فکر می کنم که آیا این درسته اون برای همیشه از شهاب جدا بشه یا نه؟

فرناز گفت:

- ما کاری رو که یلدا ازمون خواسته انجام دادیم. اون میگه مطمئنه که شهاب تصمیمش عوض نشده و برای انتقام گرفتن از پدرش می خواد من رو قربانی کنه!

یلدا گفت:

- بابا تو رو خدا موضوع رو این همه جنایی اش نکنین. اصلاً این حرفها نیست! مشکل اینجاست که این دو تا هر دوشون مغرورند و هیچکدام نمی خوان رک و پوست کنده بگن که توی قلبشون چی می گذره. همین. اما هر دوشون معلومه که عاشق همنند. شما که میگین دوست صمیمی شهاب چندین بار برای گرفتن آدرس یلدا اومده. میگین به زبون اومده و گفته که شهاب حال روز خوبی

نداره. من هم که هر روز دارم حال و روز این دختر بیچاره رو می بینم. پس معطل
چی هستیم؟

از نگاه های فرناز و نرگس کاملاً مشهود بود که مجاب شده اند و تصمیم
گرفته اند کاری نکنند.

فصل ۸۰

روز بیست و پنجم اسفند ماه بود. کامبیز ساندویچش را گازی زد و گفت:

- بخور سرد می شه.

شهاب نگاهش کرد و گفت:

- خیلی از دستش عصبانیم. تا حالا کسی این طور من رو سرکار نگذاشته!

- خب حفته. مگر تو کم اون رو اذیت کردی؟

شهاب نفس پر صدایی کشید و سری تکان داد.

کامبیز گفت:

- غذات رو بخور تا زودتر بریم. امروز ساعت یک تعطیل میشن.

- فکر می کنی به نتیجه برسیم.

- اگه حرف بزنند که چه بهتر. اگه نه خودم تعقیبشون می کنم.

- تا کی؟

- تا هر وقت که برن پیش یلدا.

شهاب با نگرانی نگاهی به کامبیز کرد و لبخند عجولانه ای زد و گفت:

- می دونی کامی می ترسم... میترسم نکنه یک وقتی با برادر این دختره

فرناز...

- فکرش رو هم نکن. یلدا دختری نیست که هر لحظه دل به یکی بده. این رو

تو که باید بهتر بدونی.

- آره، اما به خاطر موقعیتش... با خودم میگم شاید مجبور بشه که زودتر...

- اگه اینطور بود باید خونه فرناز اینا می موند اما من خودم دورادور خونه

فرناز رو زیر نظر گرفتم خبری از یلدا نبود!

شهاب متعجب نگاهش می کرد. پرسید:

- تو واقعاً این کار رو کردی؟

کامبیز آخرین لقمه ساندویچش رو فرو داد و گفت:

- البته. به خاطر رفیق شفیقم که از غصه در حال دق کردن بود. راستی

شهاب تیموری امروز زنگ زد...

- خب؟!

- هیچی، سهم خودش و دخترش و سود این دو ساله رو می خواد. گفت بهت

بگم هر چی زودتر...

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- باشه.

- پاشو بریم.

فرناز و نرگس با دیدن شهاب جان تازه ای گرفتند. زیرا که می دانستند و

مطمئن بودند دوست عزیزشان بدون وجود او زنده نخواهد ماند. حالا دیگر

مصمم بودند تا برایشان کاری بکنند.

شهاب و کامبیز هم آمده بودند تا این بار دست خالی برنگردند و بر خلاف

آنچه فکر می کردند فرناز و نرگس ساعت آخرین کلاس یلدا را گفتند و آدرس

خانه اش را هم دادند.

نرگس با نگاه مهربانش به شهاب گفت:

- من مطمئنم که اشتباه نمی کنم. ما یلدا رو به دست شما می سپریم. و فقط

خوشبختی اون رو می خواهیم.

شهاب هم با نگاه حق شناسانه ای از آن دو به خاطر تمام زحماتشان تشکر کرد و با کامبیز رفتند.

فرناز گفت:

- نرگس دلم می خواد اون لحظه رو ببینم که یلدا غافلگیر می شه.

نرگس خندید و گفت:

- خیلی خوشحالم فرناز. خیلی خوشحالم. فکر می کنم. می تونم تو رو به

یک بستنی شکلاتی دعوت کنم.

- پس بجنب تا تصمیمت عوض نشده!

فصل ۸۱

روز بیست و ششم اسفند ماه بود. لیدا چند ضربه به در حمام زد و گفت:

– لیدا خانم بجنب دختر.

گویی او هم دلشوره داشت. فرناز با او هماهنگ کرده بود تا لیدا حتماً آخرین کلاس سال را به دانشگاه برود. لیدا هم سعی داشت بدون آنکه لیدا مشکوک شود او را به دانشگاه بفرستد.

بالاخره لیدا از حمام بیرون آمد و گفت:

– اگه می دونستم آنقدر عجله داری بعد از تو می رفتم.

– مگه کلاس نداری؟

– چرا آخرین کلاس خیلیها نمیان. می تونم نرم.

– چرا نری؟ بشینی توی خونه که چی بشه؟ من هم که نیستم. تازه فرناز

زنگ زد و گفت حتماً بری دانشگاه! چون اون و نرگس می خوان بیان پیشت.

لیدا با تعجب گفت:

– ا... مگه قرار نبود امروز نرگس با مادرش بره بازار. برای جهیزیه؟

لیدا باخونسردی ظاهری گفت:

– اون رو دیگه نمی دونم. فقط می دونم که قراره بیان پیشت.

لیدا لبها را ورچید و متفکر به اتاقش رفت. مقابل آینه ایستاد و خودش را

نگاه کرد. هنوز هم وقتی از حمام بیرون می آمد گونه هایش صورتی می شدند و زیبایش می کردند. دستی به صورتش کشید و با خود گفت:

- خیلی وقته از خودم غافل شدم. امروز آخرین روز کلاسهاست. خوبه که فرناز اینا می خوان بیان...

لیدا در آستانه در اتاقش ایستاد و گفت:

- راستی یک کمی به خودت برس...

- برای چی؟

- فرناز می خواد دوربین بیاره تا چند تا عکس بیاندازین.

لیدا با بی حوصلگی گفت:

- فرناز هم چه دل خوشی داره.

- تویی که زیادی کسلی. بابا نزدیک عیده. یک روز نیومدی با هم بریم خرید و هر روز یک بهانه میاری. ازت خواهش می کنم امروز دیگه سر حال باش.

لیدا خنده اش گرفت و گفت:

- خیلی خب. تسلیم. اگه با آرایش کردن مشکلات حل می شه رو چشم!

لیدا هم خندید و گفت:

- چشمت بی بلا.

ساعتی از کلاس نقد ادبی گذشته بود. لیدا مثل همیشه ردیف اول کلاس نشسته بود و با خودکاری که در دست داشت خطوط مبهمی روی میز رسم می کرد و نگاهش به استاد بود. با یادآوری اینکه قرار است فرناز و نرگس بیایند خوشحال شد.

در کلاس به صدا در آمد.

دکتر ترابی همان طور که حرف می زد به سوی در رفت و آن را باز کرد. دختری بود که گفت:

- سلام استاد. می شه خانم یاری را یک لحظه بگین بیاد.

یلدا با تعجب به دختر ناشناس نگاه کرد. دکتر ترابی رو به یلدا گفت می تواند برود. یلدا از جا برخاست. دکتر گفت:

- خانم یاری می تونی وسایلت رو ببری. کلاس تقریباً تموم شده.
یلدا کیفش را برداشت و تشکر کرد و از کلاس خارج شد. نگاهش جستجوگرانه دختر را می کاوید...

دختر لبخندی زد و گفت:

- شما خانم یاری هستید؟

- بله.

دختر درحالیکه اشاره به انتهای راهرو می کرد گفت:

- اون آقا خواستند که شما رو صدا کنم. کارتون دارند.

یلدا نگاهش را به انتهای راهرو داد. سرش برای لحظه ای گیج رفت. یخ کرد و دوباره لرزه به جانش افتاد. شهاب آنجا ایستاده بود و نگاهش می کرد. هر دو برای چند ثانیه به هم نگاه کردند.

شهاب فقط نگاهش می کرد. نه جلوتر آمد و نه اشاره ای کرد که نزدیک شود.

یلدا با حال خرابی که پیدا کرده بود ترسید. با خود گفت: حتماً اومده آخرین ضربه رو به من بزنه. حتماً از اینکه اون طوری قالش گذاشتم حرصی شده و حالا هم اومده تلافی کنه. شاید می خواد کارت عروسی اش رو بده!

یلدا دقیقتر نگاهش کرد. فاصله شان تقریباً زیاد بود. اما به نظرش آمد او ریشخندش می کند. قفسه سینه اش از حرص بالا و پایین می شد. از رفتار شهاب سر در نمی آورد. این را حس کرده بود که او عصبانی است و می دانست شهاب وقتی عصبانی است حتماً درصدد تلافی بر می آید. باز با دلش حرف زد و با خود گفت: به احتمال قوی حاج رضا حاضر نشده پولی بهش بده. برای همین می خواد من رو عذاب بده. حتماً با نامزد گرانقدرش هم اومده. می دونم چیکار

کنم. لعنتی... یلدا کیفش را روی شانه جا به جا کرد و نگاهی به پشت سر انداخت. راهرو تقریباً خلوت بود. نگاهی به شهاب انداخت که همان طور ایستاده بود و منتظر. در یک لحظه تصمیمش را گرفت و به سمت در خروجی شروع به دویدن کرد. آنچنان می دوید که حس می کرد پرواز می کند. گویی پاهایش زمین را حس نمی کردند. هیجان و اضطراب و نگرانی از مغبون شدن دوباره او را وادار می کرد بیشتر سعی کند. پشت سرش را نگاه نمی کرد. شهاب غافلگیر شد. فکر نمی کرد یلدا آن طور پا به فرار بگذارد. فریاد زد:

- یلدا...

اما فریادش بی حاصل ماند و ناچار از دویدن به دنبال او. یلدا محکم به بچه های دانشجو می خورد و بدون معذرت خواهی می دوید. هیچ کس را نمی دید. هیچ صدایی را نمی شنید و فقط با تمام قدرت می دوید و می دوید. نمی دانست آیا می شود با فرار از عشق موفق شد؟ زندگی کرد و خوشحال بود؟ شاید می خواست به خود ثابت کند که می تواند... می تواند با اراده خود او را نخواهد و فرار کند و او را که همیشه پس زده بودش پس بزند. در آن شش ماه آنقدر غرورش را تیغ زده بود که شاید حالا فرصتی برای جبران می یافت. باید خود را محک می کرد. یلدا حتی نرگس و فرناز و کامبیز را که مقابل در بزرگ خروجی ایستاده بودند را ندید و صدایشان را نشنید. و خیابان اصلی را به مقصد کوچه کنار دانشگاه پشت سر گذاشت. نفس نفس می زد. یقه ژاکت قرمز از روی شانه ها بر روی بازویش افتاد بود و کیفش بین زمین و آسمان بی قرار بود. داخل کوچه پیچید و هنور می دوید. شهاب بدون لحظه ای غفلت به دنبالش بود. گویی او هم هدفی جز به دام انداختن یلدا نداشت. نمی خواست این بار هم بازنده باشد. سر لج افتاده بود و عصبانی و ملتهب بود!

کامبیز فریاد زد:

- شهاب صبر کن با ماشین می ریم دنبالش!

اما شهاب حتی برنگشت که او را ببیند.
نرگس و فرناز مضطرب و ترسان درون اتومبیل کامبیز پریدند و به دنبالشان رفتند. یلدا نفس نفس زنان نگاهی به پشت سرش انداخت.
شهاب به دنبالش بود و فاصله چندانی با او نداشت. فریاد زد:
- یلدا!...

نفس در سینه یلدا حبس شد و تلاشش بی حاصل ماند. شهاب چنگی انداخت و یقه ژاکت او را که از پشت آویزان شده بود گرفت و محکم کشید. یلدا تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و تعادلش را حفظ کرد. برگشت. نفس نفس می زدند. هر دو خسته شده بودند. نگاهشان روی هم بود و یلدا در هم آغوشی نگاه هاغرق بود که سیلی برق آسا و کوبنده شهاب صورتش را سوزاند. دردی در وجودش پیچید که نتوانست روی پا بایستد. نیم تنه خود را روی صندوق عقب اتومبیلی که نزدیکش پارک بود انداخت. تمام وجودش می لرزید. مسخ شده بود.

صدای فریاد کامبیز که از اتومبیلش پایین پرید شنیده شد:

- شهاب چیکار می کنی؟!

و سرو صدای فرناز و نرگس که دستپاچه و نگران او را احاطه کردند...
نرگس گفت:

- یلدا... یلدا جون ببینمت. چی شد؟ وای لبش داره خون میادا!

فرناز با خشم به شهاب نگاه کرد و فریاد زنان گفت:

- برای همین دنبالش می گشتی؟!

کامبیز دوان دوان از اتومبیلش جعبه دستمال کاغذی را آورد و درحالیکه کنار یلدا مین شست گفت:

- سرت رو بلند کن. یلدا.

و چند دستمال رو روی هم مچاله کرد و روی زخم کنار لب یلدا گذاشت و

گفت: محکم فشار بده... و نگاهی به شهاب انداخت که عصبانی تر از همیشه و نادم و نگران از رفتاری که کرده بود اخمه‌ایش در هم بودند و دستپاچه می نمود. گفت:

- نمی دونم چی باید بهتون بگم؟ به نظر خودتون اگه یک لحظه کنار هم بشینید و با هم حرف بزنید سخت تر از این رفتارهای بچگانه است؟ من که فکر می کنم هر دوتون دیوونه شدید.

یلدا صورتش سرخ شده بود. گر گرفته بود و هنوز نفسش جا نیامده بود. نیمه صورتش را با دستمال گرفته بود و به شهاب نگاه نمی کرد... شهاب نزدیکش آمد. کامبیز که هنوز نگران رفتار شهاب بود به سرعت از جا برخاست و سعی کرد جلوی او را بگیرد تا به یلدا نزدیکتر نشود. گفت:

- چیه؟ باز چی شده؟ کجا میای؟!

شهاب با حالتی جدی و تا حدی عصبانی گفت:

- ولم کن. گفتم ولم کن!

- شهاب تو الان عصبی هستی. یک کم بهش فرصت بده و بدترش نکن!

- کاریش ندارم... گفتم کاریش ندارم ولم کن!

کامبیز با اکراه خود را عقب کشید. شهاب جلو آمد و در مقابل چشمهای وحشتزده فرناز و نرگس خم شد و بازوی یلدا را گرفت و با حرکتی او را از جا بلند کرد و درحالیکه به سوی اتومبیل کامبیز می رفت بلند گفت:

- سوئیچت رو بده کامبیز.

یلدا به دنبالش کشیده شد...

کامبیز گفت:

- ما هم می آییم.

شهاب در اتومبیل را باز کرد و یلدا را به داخل هل داد و گفت:

- پس بجنب. ما میریم خونه.

فرناز و نرگس که رنگشان پریده بود با عجله سوار شدند. نرگس کنار یلدا نشست و با نگرانی پچ پچ کنان گفت:

- یلدا خوبی؟! -

یلدا نگاهش کرد. سکوت کرده بود و با خود فکر می کرد: پس من عرضه چکاری رو دارم؟! اون لگد کوبیم کرد. له ام کرد. خرابم کرد و من نتونستم انتقامم رو ازش بگیرم. پس دیگه هیچی مهم نیست! بذار هر چی می شه بشه. انگار واقعاً اون چیزی که قراره انجام بشه خود به خود می شه! انگار من هیچ کاره ام. گوشه لبش بدجوری زخم شده بود و خونریزی داشت. فرناز نگرانش بود و تند تند دستمال رو عوض می کرد.

شهاب لحظه ای برگشت و دوباره نگاهشان به هم افتاد. نگاه رنجیده یلدا عذابش می داد اما سعی کرد برخورد مسلط باشد. صدای فرناز سکوت را شکست که گفت:

- آقا شهاب... بهتره اول بریم درمانگاه. فکر کنم زخمش نیاز به بخیه داشته باشه.

شهاب دوباره نگرانتر از قبل برگشت و به یلدا نگاه کرد و اشاره کرد که یلدا دستمال رو برداره. یلدا آهسته دستمالها را برداشت. شهاب گفت:

- کامی بریم درمانگاه.

- نه جای بخیه روی صورتش می مونه. تازه چیزی نیست. یک زخم کوچیکه. یلدا خانم شما دستمال رو روی زخم فشار بدید و توی خونه هم بتادین بزنید. تا دو ساعت دیگه خوب می شه.

یلدا همچنان در سکوت بود. بغض فروخورده ای داشت که بدجوری اذیتش می کرد. چقدر سخت بود خانم بودنش را حفظ کند. دلش می خواست لحظه ای چشمها را می بست و بی آنکه نگران آبرویش باشد فریاد می زد و هرچه دوست

داشت به شهاب می گفت و دلش را خالی می کرد. تمام تنش خیس عرق بود و هنوز نگران از رفتار شهاب و تصمیم گیری هایش، در اندیشه بود. عاقبت به خانه شهاب رسیدند. و اتومبیل متوقف شد. یلدا همانطور ساکت نشسته بود.

شهاب در حالیکه در را باز می کرد گفت:

- یلدا بیا پایین!

یلدا از آمرانه حرف زدن او حرصش می گرفت. با خود گفت: چرا هر کاری دلش می خواد می کنه؟ همیشه به این فکر می کرد اصلاً چرا اکثر مردها از خانم بودن دخترها سوء استفاده می کنند؟!

شهاب سمت دیگر اتومبیل آمد و در کناری یلدا را باز کرد و گفت:

- زود باش...

یلدا بدون نگاه به او گفت:

- من چرا باید بیام؟

شهاب نگاه غضبناکی به او کرد و گفت:

- برای دوستن علتش باید اول بیای!

- اصلاً نمی خوام چیزی بدونم! نمیام.

شهاب حرص می خورد و پره های بینی اش بالا و پایین می شد و از خشم رگ گردنش بیرون زده بود. دوست نداشت جلوی دیگران با یلدا بگو مگو کند. سر را کنار یلدا آورد و گفت:

- نمی خوام اذیتت کنم. پیاده شو.

آهسته در عینم حال خشمگین حرف می زد.

دل یلدا به تپش افتاده بود. نمی توانست در برابر او مقاومت کند. او نابود شهاب بود. بالاخره پیاده شد.

آنها که به خانه رفتند فرناز و نرگس ملتسمانه به کامبیز نگاه می کردند.

نرگس گفت:

- آقا کامبیز تو رو خدا تنها شون نذارین. یه وقت بلایی سر یلدا نیاره؟ عجب کاری کردیم ها، ای کاش اصلاً حرفی نزده بودیم!

فرناز هم گفت:

- آقا کامبیز بهتر نیست ما همینجا بمونیم؟!

کامبیز که آرامش خاصی در چهره اش موج می زد لبخند معنی داری زد و گفت:

- نگران نباشید.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اونا نیاز دارن که تنها باشن تا مجبور بشن به هم اعتراف کنند. مطمئن باشید هیچکس به اندازه شهاب یلدا رو دوست نداره و نگرانش نیست. شما بهتره خوشحال باشید که هر دوشون رو به دست هم سپردیم. می دونید. خانمها. تنها یک کار دیگه باقی مونده که اگه انشاء الله اتفاقی نیافته باید یک تلفن به شهاب بزنم. منظورم سفارش حاج رضاست.

فرناز گفت:

- چرا تلفن کنید؟ خب می تونید به خودش بگید!

- نه دیگه فکر نمی کنم به این سادگیها شهاب رو ببینیم. دیگه باید یواش یواش آماده عروسی بشه.

نیش دخترها باز شد و دندانهایشان به نمایش در آمد.

کامبیز به یاد نامزد نرگس افتاد و گفت:

- راستی نرگس خانم. تبریک می گم. شما هم از قرار معلوم عروسیتون نزدیکه.

نرگس لبخندی شرمگین زد و گفت:

- تشکر آقا کامبیز.

کامبیز درحالیکه خنده بر لب داشت گفت:

- ما هم دعوتیم؟

- حتماً. اگر قابل بدونید.

- خواهش می کنم. نرگس خانم شما واقعاً خانمید.

فرناز لبخندی روی لبش بود و چیزی نمی گفت.

کامبیز رو به او کرد و گفت:

- فرناز خانم گویا شما تنها شدید. دوستانتون زرنگتر از شما بودند.

فرناز لبخند بر لب آورد و گفت:

- آره دیگه اینها خیلی عجله داشتند.

کامبیز از آینه نگاهش کرد و لبخند خاصی زد و گفت:

- پس شما عجله ندارین. اتفاقاً! من هم عجله ندارم...

نرگس با آرنج به پهلوی فرناز زد. فرناز دهانش به اندازه اقیانوس باز بود و می خندید...

کامبیز ادامه داد:

- راستش دیگه دل کندن از جمع شما کمی سخته!

فرناز برای اولین بار از کامبیز خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

کامبیز هم دستی به موهایش کشید و آهنگ شاد و زیبایی گذاشت... اتومبیل حرکت کرد و یلدا فراموش شد.

یلدا بدون کلامی پشت سر شهاب پله ها را بالا می رفت.

یاد اولین باری که پا به آن خانه گذاشت افتاد. همان شبی که شهاب به او مانند یک موجود دست و پا چلفتی و اضافی نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید. چقدر بی تاب این بوی دوست داشتنی و خواستنی بود! بویی که با هر نفس اش احساس می کرد جوانتر شده است. بویی که احساسات غریبی را در او زنده می

کرد...

شهاب در را باز کرد و یلدا وارد خانه شد. بغض دوباره گلویش را به سیخ زد. چقدر این خونه را دوست داشت. خانه ای که در آن عاشق شده بود خانه عشق. نگاهی به اثاثیه و دکوراسیون انداخت. همه جا و همه چیز برق تمیزی می زد. دکوراسیون هم همان بود که خودش چیده بود.

شهاب به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با بتادین و گاز استریل برگشت. یلدا هنوز دستمالها را روی صورت خود نگه داشته بود. شهاب گفت:

- بشین. اون دستمالها رو بردار!

یلدا در سکوت نشست. شهاب کنارش نشست و روی زخم را با دقت و تمیز پانسمان کرد. حال یلدا خراب بود. تحمل نداشت. دیگر تحمل نداشت در آن بلا تکلیفی دست و پا بزند. معشوق کنارش و نزدیکش باشد و او نگران از رفتار و گفتارش در برزخ معلق باشد. حرفی هم نمی زد. می خواست شهاب شروع کند. با خود می گفت: بذار کمی بیشتر پیشش باشم. بذار کمی بیشتر بینمش. به در اتاقش که بسته بود نگاه کرد. دلش برای آنجا هم تنگ شده بود.

شهاب بعد از پانسمان زخم گفت:

- برو توی اتاق خواب مقنعه ات رو عوض کن. خونی شده. هنوز چند تا از روسریهاات اینجاست.

شهاب دوباره به آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان شربت برگشت. آن را هم زد و جلوی یلدا گرفت و گفت:

- بخور حالت رو جا میاره.

یلدا نگاهش کرد و لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای نوشید.

شهاب گفت:

- تا ته بخور.

یلدا جرعه ای دیگر نوشید.

دوباره شهاب گفت:

- بیشتر.

- نمی تونم. دیگه نمی تونم.

- پاشو برو مقنعه ات رو عوض کن.

یلدا از جا برخاست و به سوی اتاقش رفت.

شهاب گفت:

- اونجا نه... اتاق من.

و یلدا به سوی اتاق شهاب رفت. در را باز کرد و اتاق با تمام وسایلش روی سرش آوار شد. تخت خواب دونفره شیک با سرویس گران قیمتی که در کنارش چیده شده بود. پرده های حریر و زیبایی که بسیار رویایی بودند. لرزه بدی به جانش افتاد. بغض بیچاره اش کرده بود. پاهایش سست و بیجان شدند و در دل گفت: دیدی؟ دیدی می خواست ضربه آخر رو بهت بزنه. دیدی می خواست نابودیت رو ببینه! دیدی می خواست تحقیرت کنه! یادش رفت برای چه به اتاق آمده. حرصی که به ناگه به جانش ریخت جسارت آورد و با عصبانیت از اتاق خارج شد و کیفش را از روی مبل برداشت و به سوی در خروجی رفت. گویی در خواب راه می رود. حواسش کاملاً پرت بود...

شهاب هراسان و دستپاچه جلویش ظاهر شد و گفت:

- کجا؟ چرا مقتت رو عوض نکردی؟

- برو کنار می خوام برم!

لحن یلدا سرد و جدی بود و در کلام و آهنگ صدایش گویی هیچ حسی وجود نداشت. سرمای گفتارش لرزه ای بر جان شهاب انداخت. شهاب گفت:

- کجا می خوای بری؟!

- میرم خونه!

صدای یلدا از شدت بغض می لرزید و این عصبانی اش می کرد. دوست نداشت ضعیف جلوه کند اما دست خودش نبود.

شهاب با جدیت و تحکم گفت:

- کدوم خونه؟ هان؟ کدوم خونه؟ مگه قرار نبود از اینجا که رفتی برگردی پیش حاجی؟ کدوم خونه رو میگی؟

- این دیگه ربطی به تو نداره!

شهاب سعی کرد بر عصبانیت خود چیره شود. نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای چشمها را بست و دوباره نگاهش را به یلدا داد. بعد از ثانیه ای سکوت گرفت:

- چرا می خوای بری؟ هان؟

و فریاد زد:

- حرف بزن!

یلدا به خروش آمد و گفت:

- تو حرف بزن! تو بگو چی توی سرت می گذره؟ تو بگو چرا دست از سرم بر نمی داری لعنتی...

و گریه کرد و فریاد زد:

- تو بگو چرا دنبالم اومدی؟ چرا دوباره من رو آوردی اینجا؟ چی از من می خوای؟ چی از من می خوای؟ چرا راحت نمی ذاری؟ اگه به خاطر قول و قرار حاج رضاست به خدا همون طوری که قرار گذاشته عمل می کنه. من دوباره میرم پیشش و ازش می خوام سهم تو رو کامل بده. همون طوری که قول داده.

اشکها صورتش را پر کرده بود و شهاب را تار می دید. اما دلش را کمی سبک کرد.

شهاب رنجیده نگاهش می کرد. دستی به موهایش کشید و روی مبل نشست. چند لحظه در سکوت ماندند.

شهاب سر بلند کرد و آرام گفت:

- فکر می کردم اینجا رو دوست داری؟

یلدا که از حرفهای شهاب گیج شده بود در میان اشکها ناباورانه نگاهش کرد. معنای حرف شهاب را نمی فهمید. شاید هم شهاب قصد داشت اعتماد او را جلب کند. این به نظرش درست تر آمد.

شهاب دستها را در هم قلاب کرد و گفت:

- اگه اینقدر موندن در اینجا ناراحتت کرده، اگه من ناراحتت می کنم باشه، حرفی نیست. من همین الان میرم. اما تو همین جا بمون. لازم نیست پنهانی خونه اجاره کنی. به دوستات بگو اثاثیه ات رو بیارن همین جا.

باز هم شهاب نتوانست حرف دلش را بزند. باز هم غرورش نگذاشت صادق باشد. ناراحت و عصبانی و سرخورده از حرفهای ناگفته از جا برخاست.

یلدا پاک گیج شده بود و از رفتار و گفتار او سر در نمی آورد. یعنی منظور شهاب این بود که...

یلدا ناباورانه به حرفهای شهاب می اندیشید. ترسیده از حرفهای خودش و نگران از دست دادن دوباره شهاب چشم به او دوخت. شهاب به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه بیرون آمد و سوئیچش را برداشت و بدون نگاه به یلدا به سوی در رفت.

دل یلدا بدجوری خالی شد. تنش به لرزه افتاد. بغضش به حد انفجار رسید و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد ضجه زد:

- شهاب!...

شهاب دستگیره در را چرخاند. در باز شد. لحظه ای درنگ کرد. نفس عمیقی کشید. چشمها را بست و در را رها کرد. در بسته شد. گامی به سوی یلدا که نگران و منتظر ایستاده بود برداشت و با خشونت خاصی او را در آغوش کشید. حالا هر دو می لرزیدند.

شهاب با قدرت تمام او را در آغوش می فشرد و یلدا خشنود از شنیدن صدای استخوانهایش به آرامش رسیده بود. ندانستند چقدر در همان حال ماندند تا بالاخره صدای زنگ تلفن به خود آوردشان...

شهاب با اکراه دستهایش را شل کرد و گوشی را چنگ زد. صدایش دو رگه شده بود. گفت:

- الو...

کامبیز گفت:

- الو شهاب. خوبید؟

شهاب که گیج و مست از وصال یار بود گفت:

- تو این موقع زنگ زدی که بگی خوییم یا نه؟!

کامبیز خندید و گفت:

- مگه چه موقعی بود؟

- خب. چی شده؟

- یلدا خانم خوبن؟

- آره.

- همه چی حله؟ مشکلی نیست؟

- حرفت رو بزن کامی.

- خیلی خب. حاج رضا پیغام داده امشب برای ساعت ۸ همگی بریم امام

زاده صالح شام هم مهمونشیم. غلط نکنم این دیگه شام عروسیه.

خون به چهره شهاب دوید و سرخ شد. نفسی کشید و گفت:

- امشب؟

- آره. راستی حاج رضا گفت: بهت بگم. یلدا زن عقدितه. خداحافظ...

ارتباط قطع شد. شهاب گوشی در دست و هاج و واج به حرف کامبیز فکر

کرد و با خود گفت پس بابا دروغ گفت.

نگاه خواستنی اش را به یلدا دوخت...
زنجیرش برقی زد...
دست یلدا بی اختیار به زیر مقنعه اش رفت.
آویز الله در دستش فشرده شد...

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۱/۴۲

روز : یکشنبه

۲۳ / بهمن ماه / ۱۴۰۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی